سخنوران نامی معاصر ایران

تألیف

سید محمدباقر برقعی

جلد اول

فهرست مندرجات

آ

الف

به نام خدای سخن آموز

تذکره‌ای که در پیش رو دارید، سه مجلد آن در سالهای ۲۹ و ۳۰ و ۳۴ از سوی انتشارات امیرکبیر طبع و نشر گردید و مورد استقبال بی‌سابقه‌ای قرار گرفت؛ چندان که در اندک زمان، نسخه‌های آن به فروش رفت و نایاب گردید. *

با اینکه ناشر محترم مکرّر درخواست تجدید چاپ آنها را داشت، اما نگارنده از قبول درخواستش امتناع می‌نمودم، علتش این بود که می‌خواستم بدانم کتاب تا چه حدّ در محافل ادبی ایران جا باز کرده و تا چه میزان مورد قبول واقع شده است و چنانچه نارساییهایی در آن باشد، با مرور زمان شناخته شود، تا در رفع آن اقدام به عمل آید.

امروز پس از گذشت بیش از چهل سال که از تاریخ نشر آن سه مجلد می‌گذرد، احساس می‌کنم که این تذکره مورد قبول ادب دوستان و محققین قرار گرفته، تا جایی که بیشتر تذکره‌ها و جُنگ‌ها و مجموعهٔ شعرهایی که بعد از این تاریخ از معاصران طبع و نشر شده، از این تذکره بهره جسته و به یک سخن از منابع مؤلفین و محققین به شمار رفته است. در سالهای اخیر بعضی از سرورانم مرا بر ادامهٔ کار تشویق فرموده و تکمیل این تذکره را

---

* جلد سوم این تذکره پس از کودتای سال ۱۳۳۲، در حالی که آخرین فرم آن چاپ شده بود، از طرف مقامات امنیتی جمع‌آوری و توقیف و پس از چندی به آتش کشیده شد که پس از تلاش بسیار و سانسور بیش از یکصد صفحهٔ آن، مجدداً در سال ۱۳۳۴ اجازهٔ چاپ داده شد و منتشر گردید.

در اینجا لازم می‌دانم از رفیق شفیق و فقید سعید شادروان آقای سید احمد طباطبایی قمی وکیل پایهٔ یک دادگستری یاد کنم که به پایمردی و همت او رفع مزاحمت از نگارنده و کتاب به عمل آمد. او در آن دوران اختناق، بسیاری از گرفتاریهای مردم و خانواده‌ها را مرتفع می‌ساخت و حتی عده‌ای را از مرگ رهانید. خانهٔ وی پناهگاه گرفتاران دستگاه امنیتی بود و او نیز با گشاده‌رویی و بزرگواری در رفع مشکلات مردم کوشش می‌کرد. خدایش رحمت کناد و با اجداد طاهرینش محشور فرماید.

توصیه می کردند.

باید اعتراف کنم که سه مجلد آن را در سالهای آغاز جوانی در حالی که بیست و چهار بهار از عمرم نگذشته بود تألیف کردم، که دوران شور و نشاط و فعالیت بود. اما امروز در آستانهٔ شصت و شش سالگی قرار گرفته، که دوران انکسار و فرسودگی و سستی است و ادامهٔ کار در چنین شرایطی دشوار می‌نمود. با اینکه در خود امید این مهم را نمی‌دیدم، با این وصف از پای ننشستم و عنایت خداوند و بذل محبت دوستان، توفیق تألیف سه مجلد دیگر را نصیبم ساخت و کتاب حاضر در شش مجلد فراهم گردید.

باید به این نکته اشاره کنم که سه مجلد قبل هر کدام از روی حروف الفبا تنظیم شده بود، اما در اینجا همهٔ مجلدات را ادغام کرده و از روی حروف الفبا، آن هم از روی تخلص شاعر، و اگر شاعر تخلصی نداشت از شهرتش استفاده کردم. بنابراین نظم و ترتیب شش مجلد تا پایان کتاب همچنان حفظ و رعایت شده است، و در سه مجلد قبل نیز تجدید نظر به عمل آمد و حتی‌الامکان در رفع کاستیهای آن کوشیده‌ام.

باید دانست که تذکره‌نویسی یکی از دشوارترین کارهاست. به خصوص وقتی که کار در سطح کلی کشور باشد؛ در این صورت دسترسی به شاعرانی که در شهرهای مختلف سکونت دارند کار را دشوارتر می‌کند، به ویژه که نگارنده کوشش داشته‌ام که از منابع دیگران کمتر استفاده کنم و ارتباط مستقیم با شاعر را همواره مد نظر قرار داده، تا بتوانم شناخت بیشتری نسبت به آنان پیدا کنم و در انتخاب آثار هر یک از گزیدهٔ اشعارشان بهره‌مند شوم.

خوانندهٔ عزیز نباید انتظار داشته باشد، شاعرانی که نامشان در این تذکره آمده است همه در یک سطح باشند و میزان توانایی و قدرتشان بر نظم شعر بر یک پایه و رتبت باشد، زیرا مقام و منزلت هر کدام در شعر متفاوت است و نمی‌تواند در یک سطح و مرتبت باشد، اما آنچه می‌توان گفت، این است که کتاب حاضر راهگشای یک دوره تاریخ شعر و ادب معاصر ایران در قرن اخیر است. هرچند کوشیده‌ام حتی‌المقدور در این زمینه استقصای لازم را به عمل آورم، مع‌الوصف نمی‌توانم بگویم که کتاب از هر جهت کامل و خالی از نقص می‌باشد. هستند شاعرانی که به علل مختلف نامشان در این کتاب نیامده است، البته یا خود تعلل ورزیده و با درخواستهای مکرر از ارسال آثار خود کوتاهی کرده‌اند و یا اینکه در گوشه و کنار کشور پهناور ایران زندگی می‌کنند و من نتوانستم نشانی از آنان به دست

آورم و یا اینکه در خارج از کشور بوده‌اند و دسترسی به آنان برایم مقدور نبوده است. باید گفت سهل انگاری خود شاعران مزید بر علت بوده است که امیدوارم بتوانم در مجلد یا مجلدات دیگر از آثارشان استفاده کنم. به هر حال، در این تذکره از شاعرانی یاد شده است که کمتر آثارشان در جایی چاپ شده و یا نامی از آنان در تذکره‌ای آمده است.

در این کتاب، کلمهٔ معاصر به شاعرانی اطلاق شده که در قرن اخیر حیات داشته‌اند و اگر نام چند تن را که تاریخ درگذشتشان کمی از این هم فراتر رفته، به خاطر ان بوده که کوشش داشته‌ام دوران قاجار و مشروطیت را پیوند دهم و تحولی را که در شعر فارسی روی داده است تا حدودی بنمایانم. امید است که در این مورد بر من خرده نگیرند و من نیز از این بابت پوزش می‌طلبم.

تردیدی نیست که شعر نو در نیم قرن اخیر خواه ناخواه در ادب فارسی جایی برای خود باز کرده و منشأ تحولی شده است که نمی‌توان آن را نادیده گرفت و نگارنده که در صدد معرفی شعرای ایران در قرن اخیر هستم، نمی‌توانم این موج عظیم را نادیده بگیرم، هرچند تنی چند از دوستانم به خاطر همین موضوع که اصولاً با هر شعر نوی مخالف‌اند، از من رنجیده خاطر گشته، و حتی از دادن عکس جدیدشان خودداری کرده‌اند.

چه می‌توان کرد؟ تحوّلی در شعر فارسی پدید آمده، و شعر نو در ادب فارسی معاصر جایی برای اندیشه‌های نو باز کرده است؛ چگونه می‌توان این موج را نادیده گرفت و از آن چشم پوشید. اما آنچه ملحوظ من در این باره بوده، این است که به شاعران نوپردازی پرداخته‌ام که در شعر کلاسیک کار کرده و توانایی خود را نشان داده‌اند، نه هر نوپردازی. روی این اصل، نخست شعر کلاسیک و به دنبال آن شعر نوی آنان را آورده‌ام.

نکتهٔ دیگری که باید به آن اشاره کنم، این است که تعدادی از شاعران عکسهای سالهای پیش خود را در اختیارم قرار داده‌اند، چون دسترسی به عکس جدیدشان مقدور نبود، ناگزیر از همان عکسها استفاده نمودم؛ هرچند ممکن است چهرهٔ دیروز با امروزشان تفاوت داشته باشد و از این جهت نیز پوزش می‌خواهم.

در اینجا لازم می‌دانم از کسانی یاد کنم که به نحوی بر من منت نهاده و با ابراز علاقه نسبت به پیشرفت کتاب، بذل محبت فرموده و در معرفی شعرای شهر خود حتی زحمت نوشتن آثارشان را تحمّل کرده‌اند، سپاسگزاری کنم:

از دوست فاضل ارجمند آقای عباس زندی در معرفی عدّه‌ای از شعرای همدان، و نیز از شاعر و محقق گرامی آقای ید'الله عاطفی در مورد برخی از شعرای کرمانشاه که آثارشان را با خطّ خوش و زیبای خود برایم فرستاده و یادداشتهایی در خصوص شاعران مرقوم فرموده‌اند، و همچنین از شاعر گرانمایه و محقق والامقام آقای محمد قهرمان که با بزرگواری آثار بعضی از شعرای خراسان را ارسال فرموده‌اند، و نیز از دوست دیرینه‌ام استاد احمد گلچین معانی شاعر و محقق بلندپایه که تاریخ فوت عده‌ای از شاعران را در اختیارم گذاشته‌اند و نیز از دو شاعر نامدار گیلان آقایان فریدون نوزاد و رحمت موسوی که از راهنماییهایشان در مورد شعرای گیلان استفاده کرده‌ام و به یک سخن از همهٔ کسانی که به نحوی اظهار محبت نموده و نامشان در خاطرم نمانده است مراتب امتنان و سپاس خود را ابراز می‌دارم.

ضمناً از سروران وعزیزانی چون استاد محمدرضا حکیمی، استاد دکترمحمد امین ریاحی و استاد دکتر شفیعی کدکنی و دیگر بزرگوارانی که همواره مرا مشمول لطف و عنایت قرار داده و از راهنماییهای آنان بهره‌مند شده‌ام، تشکر می‌کنم.

در خاتمه، لازم است از دست اندرکاران تولید کتاب، که هر یک به نوعی در بهبود و پیشرفت کار اهتمام ورزیده‌اند، مراتب قدردانی و سپاس خود را ابراز دارم:

از آقای حسین خرّمی، مدیر محترم نشر خرّم، با همهٔ مشکلاتی که در نتیجهٔ افزایش قیمت کاغذ و فیلم و زینک و چاپ کتاب متحمل شده، و در بهبود کیفیت کار سعی بلیغ مبذول داشته است.

از آقای سید علیرضا برقعی، مدیر مؤسسهٔ پژوهش، که در مراحل حروفچینی کتاب، خود و کارکنانش دقت لازم را معمول داشته و با علاقه و جدیت زایدالوصف مجاهدت نموده‌اند.

از آقای حسن آذری قمی، مدیر چاپخانه قدس، که همواره نسبت به چاپ کتاب از نظر فنی دارای ذوق و سلیقهٔ خاص می‌باشد.

همچنین از آقای ناصر مقدم، مسئول صحافی ناصر، که در کیفیت و سرعت تجلید این اثر اهتمام ورزیده است، تشکر می‌کنم.

سید محمد باقر برقعی

قم ـ خرداد ماه ۱۳۷۲

استاد سعید نفیسی

تذکره نویسی در ادبیات فارسی *

در فرهنگ جهان هیچ رشته‌ای به وسعت و دل‌انگیزی شعر فارسی نیست. از هزار سال پیش که نخستین گویندگان این زبان لب به سخن سرایی گشوده‌اند. در هر دوره عدّهٔ کثیری از سخنوران آمده و رفته‌اند. گاهی زبدهٔ گفتارشان و گاهی همهٔ آثارشان برای ما مانده است.

یک کتابخانهٔ بزرگ می‌توان از آثار چاپ شده و چاپ نشدهٔ شاعران فارسی زبان که چه در ایران و چه در کشورهای همسایهٔ ایران که به این زبان آثاری گذاشته‌اند و برخی آثار آنها نزدیک صد سال چاپ مختلف خورده است. فراهم کرد. به همین جهت ادب فارسی امروز وسیع‌ترین ادب زبانهای زندهٔ جهان است.

در هر کتاب تازه‌ای که از گوشهٔ فراموشی بیرون می‌آید و نسخه‌های آن به دست ما می‌افتد. باز به یک عده از اشعاری که در دست نبود و گاهی هم به چند شاعری که تا آن وقت به گوش ما نخورده بود برمی‌خوریم.

شاید سالها آثار چاپ نشده و منتشر نشدهٔ گویندگان روزگاران گذشته به دست بیاید. به همین جهت هنوز نمی‌توان ادعا کرد که کتاب قاطع و جامعی که همهٔ این آثار موجود را در برداشته باشد فراهم کرد.

---

* این مقاله را شادروان استاد سعید نفیسی، پس از انتشار جلد دوم این تذکره نوشت و در سال ۱۳۳۴ در جلد سوم این کتاب به چاپ رسید.

از آغاز قرن ششم هجری تدوین کتابهایی که احوال و منتخب آثار شاعران زمانهای گذشته تا معاصر مؤلف در آن باشد، در زبان فارسی معمول شده است، عجالتاً نخستین کتابی که در میان ما هست، «لب الالباب» تألیف محمد عوفی بخارایی است. گویا پیش از او کسی دست به این کار نزده باشد، زیرا که در هیچ یک از کتابها که اکنون به دست داریم، ذکری از کتابی که در این زمینه پیش از آن تألیف شده باشد، نیست. تنها در چند کتابی که در بارهٔ ایرانیانی که به زبان تازی شعر گفته‌اند پیش از آن نوشته شده، گاه گاهی جسته جسته، برخی از اشعاری را که به فارسی سروده‌اند، می‌توان یافت.

از قرن نهم به بعد، هرچه به دورهٔ امروزه نزدیکتر می‌شویم، عدهٔ کتابهایی که شامل شرح احوال و منتخب آثار شاعران باشد و در بارهٔ آن اصطلاح عمومی «تذکره» را به کار می‌بریم بیشتر می‌شود. از قرن نهم و دهم باز در این کار کمتر اهتمام ورزیده‌اند، اما در قرن یازدهم ناگهان عدهٔ این کتابها چند برابر می‌شود و این کار هم به واسطهٔ آن است که دربار بابریان در هند پناهگاه و آسایشگاه سخن سرایان زبان فارسی بوده و نه تنها در هند عدهٔ کثیری به این زبان شعر گفته‌اند. بلکه شاعران ایران هم در نتیجهٔ اقبال پادشاهان بابری هند، دسته دسته به هندوستان رفته‌اند یا در آنجا مانده‌اند و یا با ثروت سرشار به ایران برگشته و بازماندهٔ عمر را در آسایش گذرانده‌اند.

هنوز در هندوستان و پاکستان کسانی هستند که بیش و کم در شعر فارسی دست دارند. در این میان، از اواسط قرن دهم به بعد نیز زبان فارسی در دربار پادشاهان آل عثمان رواج کامل یافته و در آنجا نیز عدهٔ کثیر سخن سرایان پیدا شده یا از ایران به آنجا پناه برده‌اند.

عدهٔ بسیار شاعران فارسی زبان که در هند زیسته‌اند، سبب شده است که مخصوصاً در قرن یازدهم و دوازدهم دهها تذکره و مجموعهٔ اشعار فارسی در هند تدوین کرده‌اند که متأسفانه عدهٔ بسیار از آنها هنوز چاپ نشده و نسخه‌های آنها گاهی بسیار کمیاب است.

در دویست سال گذشته، در ماوراءالنهر قدیم و ترکستان، دورهٔ بعد یعنی در اطراف دو شهر مهم و معروف سمرقند و بخارا که همیشه از مراکز مهم زبان فارسی بوده و اینک در جمهوری شوروی سوسیالیستی تاجیکستان و ازبکستان قسمت اعظم آن را فرا گرفته است، همواره شاعران فارسی زبان بسیار بوده‌اند و کتابهای مخصوصی در احوال و اشعار ایشان پرداخته‌اند.

در افغانستان هم از زمانی که از ایران جدا شده است، در این دویست سال گذشته، همواره شاعران فارسی زبان لب به سخن سرایی گشوده‌اند و در این زمینه نیز کتابهایی در دست داریم.

در ایران نیز بیشتر از پایان دورهٔ صفویه تا امروز کتابهایی در این زمینه تألیف کرده‌اند و مخصوصاً در دورهٔ فتحعلی شاه در این کار اهتمام بسیار داشته‌اند.

رشتهٔ این کار خوشبختانه در زمان ما گسسته نشده است و جوانان با ذوق امروز ایران اهتمامی در تدوین کتابهایی که شامل احوال و اشعار سرایندگان امروز یا نزدیک به امروز باشد فراهم می‌کنند.

این کار از کارهای ادبی بسیار پسندیده است، زیرا عدهٔ کثیر از مردمی که عشق و شور ادب و شاعری را دارند و نه وقت دارند و نه وسیله دارند که همهٔ آثار را بخوانند و خوب و بد و غث و سمین آنها را برگزینند، ناچار کتابهایی لازم است که زندگی و کار سرایندگان زبردست را در آن خلاصه کنند و آنچه را که همه باید بدانند در آن گرد آورند.

□

از کتابهای خوبی که در این چند سال گذشته در این زمینه فراهم شده، من کتاب «سخنوران نامی معاصر ایران» تألیف آقای سید محمد باقر برقعی را می‌دانم که دو مجلد آن تاکنون انتشار یافته و این مجلد برای تکمیل چاپ سابق آن است.

من از نزدیک شاهد پشتکار و شور و کاوشها و جانفرسائیهای مؤلف جوان باذوق و باهمت این کتاب بوده‌ام و شادم که مرحلهٔ اخیر این کوششهای فراوان او اینک به جایی رسیده است که مجلدی دیگر فراهم شده و ذخیرهٔ سخن شناسی امروز را به نتیجه‌ای کاملتر می‌رساند.

این کتاب مخصوصاً برای معرفی شعر امروز ایران در خارج از کشور ما که بسیاری از دلدادگان از آن بی‌خبرند، بسیار سودمند خواهد افتاد و من در پایان سخن، از سوی دوستداران ادب فارسی از مؤلف این کتاب بسیار سودمند، سپاسگزاری می‌کنم.

سعید نفیسی

تهران – ۱۸ مردادماه ۱۳۳۴

سید علی‌اکبر برقعی قمی
(کاشف)

عظمت مقام سخن

چو زلف شب تیره شد مشکسای / گزیدم به خلوتگه انس جای
در اندیشه کاین گوهر نطق زای / که در ما پدید آوریدش خدای
چو نوری ز قدرت بر آن تافته / که ره بر سخن پرروی یافته
جهان خرّم از نغز کالای او / روان سرخوش از جام صهبای او
بلی، آدمی از سخن آدمی‌ست / سخن، آیت روشن مردمی‌ست
هر آن کس که دُرّ سخن را نسفت / نشاید ورا آدمیزاد گفت
اگر در سخن گوهر افشان نبود / بر او نام والای انسان نبود
سخن را بس این جایگاه و جلال / که نامش گذراند سِحر حلال
بسا کس که آویزهٔ دار بود / و یا زیر شمشیر بتّار بود
در آخر سخن را چو بنیاد کرد / سخن از چنان بندش آزاد کرد
چو آزاد شد از سخندانی‌اش / روا باشد آن را هنرخوانی‌اش
سخن باشد آویز گوش هنر / گرانسنگ‌تر باشد از هر گهر
ندیدم به دور سپهر کهن / فروزنده‌تر اختری از سخن

سخن مایهٔ عیش جاویدی است   کلید در گنج آزادی است
برفت از میان نام نام‌آوران   به جا ماند نام سخن پروران
چو فردوسی طوسی پاکزاد   که بر عرش، کاخ سخن را نهاد
نظامی که نظمش مسیحادم است   همو اوّل است و همو خاتم است
چو خاقانی آن طبع جادو فنش   همان نظم دلبند شور افکنش
چو دوشیزهٔ طبع خسرو نزاد   جهان تا ز دوشیزگان یاد داد
چو سعدی که گیتی گلستان نمود   ز ما بر روانش هزاران درود
چو حافظ که باشد زباندان دل   شگفتا چه زاید از این آب و گل
بنازم ظهیر سخن سنج را   که بر ما گشوده در گنج را
و یا انوری در سخن پروری   که دارد به سر افسر سروری
سنایی چو حکمت سرایی کند   بر این کاروان پیشوایی کند
در این ره بسی سروران بوده‌اند   به گیتی سخن گستران بوده‌اند
که از طبع بکر گهرریزشان   جهان گشت بستان میوه نشان
بچین اندر این بوستان سخن   گل و لاله و سنبل و یاسمن
چه گلها که روشن بود چون چراغ   روان زنده و تازه دارد دماغ
نسیمش فرحبخش وجان‌پروراست   شمیمش طربزای و اندەبر است

گر این است گنجینه‌های سخن
هزار آفرین بر بهای سخن



آتش

(۱۳۱۰ - ۱۲۴۶)

میرزا حسن، متخلص به آتش، در سال ۱۲۸۴ هجری قمری در اصفهان تولد یافت و در شصت و پنج سالگی، روز جمعه بیست و یکم رجب ۱۳۴۹ هجری قمری، برابر سال ۱۳۱۰ هجری شمسی چشم از جهان فرو بست و در تخت فولاد همان شهر مدفون گردید. پدرش، حاج میرزا آقا، به سبب اعتماد شخصی و درستکاری و امانت در دستگاه امام جمعه اصفهان راه یافت و به عنوان پیشکار امام جمعه خدمت کرد.

مرحوم آتش دارای ذوق طبیعی بود و قریحه را با معلومات اکتسابی که در عصر خود متداول بود، بیامیخت. ولی شاعری را وسیلهٔ کسب معاش قرار نداد و در آغاز جوانی به شغل زنجیره‌بافی پرداخت و در فن گلدوزی دستی و براق‌دوزی مهارت کامل داشت و در اواسط عمر ترک این شغل گفت و به تجارت و داد و ستد اشتغال ورزید و تا پایان عمر در آن کار ببود.

آتش، در بیشتر انجمنهای ادبی اصفهان شرکت می‌جست و از محضر شاعران معروف همچون ملک‌الشعرای عنقا و تاج‌الشعرای ثانی و عمان سامانی و آشفته و مسکین اصفهانی درک فیض کرد و از جمله معاصران و مصاحبان او، میرزا محمد سها و میرزا ابوالقاسم طرب، فرزندان همای شیرازی بودند و همچنین میرزا ابوالقاسم ذوقی و برادرش حاج محمد کاظم غمگین و میرزا شکرالله منعم و مصطفی قلی خان سینا و میرزا حیدر علی کمالی که نسبت به آتش سمت استادی داشتند.

آتش، در آغاز بینوا تخلص می‌کرد و بعداً آن را به آتش مبدل ساخت. وی شاعری غزلسرا بود و در مطایبه و بذله‌گویی نیز طبعی شیرین داشت. در شاعری متمایل به سبک هندی بود و از کلیم و صائب پیروی می‌کرد. دیوان اشعارش متجاوز از ۵۸۰۰ بیت و بیشتر

آن غزل است که به دستیاری سید علی نوربخش، متخلص به آزاد، با مقدمهٔ شادروان جلال‌الدین همایی استاد دانشگاه، در بهمن ماه ۱۳۲۱ در اصفهان به چاپ رسید.
اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

شهرهٔ ایران

آنکه بر خوان غم عشق تو، مهمانم کرد	خاطرش شاد که شرمندهٔ احسانم کرد
گفته بودم که ننوشم می و عشرت نکنم	فصل گل آمد و از گفته پشیمانم کرد
جان من از مرض عشق به فرمان تو شد	نازم آن درد که شایستهٔ درمانم کرد
هدهد باد صبا نامهٔ بلقیس وشی	بر من آورد و از آن نامه سلیمانم کرد
آنکه از برگ گلش خار خلد بر کف پا	چشم بد دور که جا بر سر مژگانم کرد
دوش از زلف شکن در شکنت باد صبا	بسکه آشفته به من گفت پریشانم کرد
بی‌تو ای غنچه دهان سیر گل و گردش باغ	غنچه‌سان تنگدل و سر به گریبانم کرد
آفرین بر قلم شهد فشانت «آتش»	که ز شیرین سخنی شهرهٔ ایرانم کرد

دل و دیوانه

گر بر اوج فلک آن ماه پریرو برود
دل دیوانهٔ من در طلب او برود
طرفه حالی‌ست که خونم رود از دیده روان
چون که از چشم تَت خنجر ابرو برود
تا دهد جام می‌ات غیر و کنم گریه ز رشک
آب من با تو محال است به یک جو برود
دید دل خال چو بر روی تو عاشق شد و رفت
اندر آن آتش سوزنده که هندو برود
ماه آن لحظه تواند زند از مهر تو، دم
که سرش در خم چوگان تو چون گو برود
گر کنم گریه به یاد قد او بر لب جو
سرو را پای به گل تا سر زانو برود

مدّعی کامدنش زشت به بزم ما بود
رفتنش را نگر «آتش» که چه نیکو برود

دل مبتلا

اگر اجازه دهی ترک چشم جادو را / کند هلاک به یک غمزه صد هلاکو را
چنان به عهد جمال تو خار شد گل سرخ / که باغ از در خود، راند صبحدم او را
چنان به آب دم تیر توست تشنه دلم / که زخم پهلوی سهراب نوشدارو را
ز عارض تو زند شمع لاف، تیغ کجاست / که تا زبان ببرم آن حسود بدگو را
عجب مدار که دل مبتلای خال تو است / که فیل مست رود زیر بار هندو را
چنین که شور تو افتاده‌است در سر من / عجب که نشکند از بار، درد زانو را
مرا به سبک کلیم است رغبتی «آتش» / چنانکه خواجهٔ شیراز طرز خواجو را

سایهٔ مژگان

چنان نازک بدن باشد که گر آرم به گلزارش
بیا از سایهٔ مژگان بلبل می‌رود خارش
نمی‌دانم لطافت تا چه حد است این قدر دانم
که شد جای نگه تبخال بر لعل شکربارش
چنان کرده‌ست لعل او بساط جلوه را رنگین
که یاقوت از خجالت آب می‌گردد به بازارش
سر و کار دلم افتاد با گیسوی پر کاری
که با آن موشکافی شانه وا مانده‌ست از کارش
وفاداری ببین کافکنده وقتی یک نگه بر من
هنوزم هست بر یاد و به جان هستم نگهدارش
طبیبا بر خلاف تو که از بیمار گیری خون
بتی دارم که گیرد خون ز مردم چشم بیمارش
کشی بر دوش «آتش» تا به کی بار گران جان
اگر عقلت منم اکنون به پای یار بسپارش

طبع سلیم

چنان شدم ز می عشق در ازل مدهوش / که تا ابد چو سبو بایدم کشید به دوش
از آن زمان که صبا زد به تار زلف تو چنگ / بود ز رشک چو نی بند بند من به خروش
ز نقد جان نتوان دم زد اندر آن بازار / که گوهر غم عشقت شود خرید و فروش
حلاوت لب لعل تو گرمیی دارد / که خون جام ز بوسیدنش فتد در جوش
از آن سبب زده آیینه تکیه بر دیوار / که روی خوب تو را دیده‌است و رفته ز هوش
بیار باده که بر جام جم نوشته شده‌ست / مکن ارادهٔ آزار خلق و باده بنوش
مراست طبع سلیمی که گر نسیم شوم / چراغ بیوه‌زنی را نمی‌کنم خاموش
چنین که شد سخن «آتش» بلند کردهٔ تو / روا بود که کند جا به روی دست سروش

قبلهٔ ناز

به دور نرگس مست تو صد قبیلهٔ ناز / به دستیاری هم کرده دلبری آغاز
به باغ رو کن و گل را از انتظار درآر / که سر گرفته به کف از برای پا انداز
به غنچهٔ دهنت جای خنده تنگ شده / ز بسکه در چمنت مرغ جان کند پرواز
عجب ز حالت قومی که خون طفل یتیم / خورند و روی گلیمش نمی‌کنند نماز
بنوش باده و بر علم و فضل غرّه مشو / که روزگار دنی پرور است و سفله نواز
یک امشبی که به دستم فتاد آن سر زلف / چگونه پا نکنم از گلیم خویش دراز
روان خواجه و شیخش کند استقبال / گر این غزل کنی «آتش» روانهٔ شیراز

شکستند(۱)

کسانی مستحقّ ورشکستند / که ما را بی‌گنه ساغر شکستند
به حکم زاهدم ساغر شکستند / دل عیسی برای خر شکستند
ز بار دل به دوش هم نهادن / دو زلفت پشت یکدیگر شکستند
دو ابرویش چو پیوستند با هم / سرای صبر ما را درشکستند

۱- این غزل را به استقبال غزل مرحوم نشاط اصفهانی سروده که مطلعش این است:

در این درگه یکی را سر شکستند / یکی را تا در آید در شکستند

گدایانِ درِ پیرِ خرابات — شکوه خسرو خاور شکستند
ز شیرین‌کاری لعل تو باشد — که نی در ناخن شکر شکستند
سر گیسوی مشکینت سلامت — اگر عنبر فروشان ورشکستند
از اوصاف خطش «آتش» مزن دم — که در آنجا قلم را سر شکستند

سنگ مکافات

ای آنکه دل به هستی ده روزه بسته‌ای — در رهگذار سیل چه غافل نشسته‌ای
در وادیی که خضر نهد پای با عصا — از ابلهی روانه تو با چشم بسته‌ای
با دام محنتی که به پای تو بسته‌اند — بی‌دردی است اینکه تو خندان چو پسته‌ای
غافل مشو ز سنگ مکافات روزگار — در عمر خویش اگر، دل موری شکسته‌ای
می‌خوان حضور دلبر جانانه «آتشا» — این سبک تازه‌ای که تو امروز جسته‌ای

پنجهٔ طالع

مرغ هوای عشقم و در پیش چشم من — آفاق دام و هستی ده روزه دانه‌ای‌ست
دستم نمی‌رسد به سر زلفت، ای دریغ! — طالع نگر، که پنجهٔ من کم ز شانه‌ای‌ست
بر هر کجا نظاره کنم بینمت به چشم — گیتی به عهد حسن تو آینه خانه‌ای‌ست
«آتش» گرت هواست به آزادگان رسی — تسلیم برق کن اگرت آشیانه‌ای‌ست



آتشی

(۱۳۱۰)

منوچهر آتشی، در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در روستای دهرود دشتستان از بخش بوشکان شهرستان بوشهر از مادر زاد. پیش از آنکه وارد دبستان شود، چندی در مکتب به خواندن و نوشتن پرداخت. در ده سالگی قدم به دبستان گذارد. پس از طی دورهٔ ابتدایی به دبیرستان راه یافت و تا سال سوم متوسطه را در بوشهر به پایان رسانید. از آن پس راهی شیراز شد و در دانشسرای مقدماتی به تحصیل اشتغال ورزید و پس از اتمام دورهٔ دانشسرا در سال ۱۳۳۳ به استخدام فرهنگ درآمد و مأمور تدریس در حومهٔ بوشهر گردید.

آتشی در سال ۱۳۳۹ برای ادامهٔ تحصیل رهسپار تهران شد و در دانشسرای عالی در رشتهٔ زبان و ادبیات انگلیسی و علوم تربیتی به تحصیل پرداخت و فارغ التحصیل گردید و به دریافت لیسانس توفیق یافت و در دبیرستانهای تهران مشغول تدریس شد، در سالهای آخر خدمت دبیری به تلویزیون منتقل گردید و به عنوان ادیتور در انتشارات آن سازمان به کار پرداخت. تا اینکه در سال ۱۳۵۹ بازنشسته شد. آنگاه به زادگاه خود بازگشت و در حال حاضر در یک شرکت خصوصی (مهندسی مشاور) پیرانه‌سر کار می‌کند. او می گوید: «فواصل این سالها پر است از حوادث و شوربختیها. دربدریها و سردرگمیهای فکری و مادی و معیشتی.»

آتشی از سال ۱۳۳۲ همکاری خود را با مطبوعات شروع کرد و آثارش در مجله‌های فردوسی، روشنفکر، امید ایران، خوشه، زنگ، آشنا و جمعه به چاپ رسید.

آتشی شاعری است که در شعر راه خود را یافته و برای خود جایی باز کرده، شاعری است که در دو سبک کار می‌کند و به اوزان عروضی پابند است، به همین دلیل هم شعر کلاسیک و سنتی و هم شعر نو و نیمایی می‌سراید و در هر دو قسمت با هدف پیش می‌رود،

او در مقدمهٔ گزینهٔ اشعارش از خود و از شعرش و از عقایدش سخن می‌گوید: «هرگز هیاهو برانگیز نبوده‌ام، نه دوباره متولد شده‌ام و نه به عرفان خاک رو آورده‌ام. یک بار متولد شده‌ام، سریع راهم را کوبیده‌ام و ساده و بی‌ریا وجود زمختم را اعلام کرده‌ام. نه عاشق عاشق بوده‌ام تا شعرهای سوزناک بسرایم و جوانها را خوش آید. نه سیاسی سیاسی بوده‌ام تا در زمرهٔ نجات دهندگان طبقهٔ کارگر عَلَم کنند. نه ناتورالیست بسترگرا و جنوب شهری، تا دلسوزیهای دروغین را برانگیزم. فقط شاعر بوده‌ام. شاعری تند و تلخ و اندکی نومید. روستایی صاف و صادق شهری شده. من ممکن است برای زمانی کوتاه فریب عادلان دروغی را خورده باشم، اما هرگز بی‌عدالتی را جابگزین عدالت نکرده‌ام.»

آتشی در بارهٔ شعر نو و کهنه می‌گوید: «شعر واقعی همیشه نو است، شعر کهنه وجود ندارد. تنها زبان [شاعر] است که فرسودگی پذیر است.» و نیز در بارهٔ رسالت شاعر چنین می‌گوید: «شاعر امروز تا از سرچشمه فیاض فرهنگ مردم و ذخیره‌های تاریخی و افسانه‌های بومی و کاربردهای زبان خویش سیراب نگردد و بویژه تا از طریق یگانگی عملی با مردم و سنتها و نیازها و ایده‌آلهای معیشتشان به درک و شناخت عمیق و صادقانه مردم خود توفیق نیابد. کلید رمز شاعری را به دست نخواهد آورد.»

از آتشی تاکنون چند مجموعه شعر به نامهای: آهنگ دیگر، آواز خاک، دیدار در فلق، گزینهٔ اشعار، گندم و گیلاس به چاپ رسیده است. او در غزل شُرنا و گاهی سورنا تخلص می‌کند. از آثار دیگر او است: فونتامارا، جزیره دولفین‌ها، مهاجران، شعر لنین (از مایاکوفسکی)، دلاله (نمایشنامه) که ترجمه و به چاپ رسیده است و نیز چند اثر دیگر مانند: دیوان غزلیات، سه منظومه (خلیج و خزر، جادهٔ بازرگان، نقش سفال) در دست چاپ دارد.

طبع شاعر

مدیون طبع خویشیم در اوج پیر سالی — کز شور و شوق، ما را بکدم نهشت خالی
ما را سری‌ست روشن، در شهر دلسیاهان — ما را دلی‌ست سرخوش، در ملک بی‌خیالی
بر عارض خوی آلود یکسر دهان شود چشم — شاید چکد به کامش یک قطره زان لآلی
کافی‌ست بوی زلفی تا دل بجنبد از جای — یا پر کشد بر افلاک با ابرویی هلالی
کمتر ز گل نجوید روی لطیف دلکش — کجتر نخواهد از سرو قد بلندِ عالی

گردن نمی‌پسندد جز نوع آهوانه — چشمان نمی‌ستاید جز وحشی غزالی
لب غنچه‌وار خواهد نه بسته نه گل باز — گیسو نمی‌پرستد جز گونهٔ شلالی
بر سبزهٔ جنوبی میلش ز حد فزون است — لیکن نمی‌کند صبر از سوسن شمالی
غافل ز حال او نیست یک دل در این ولایت — خالی ز شور او نیست یکسر در این حوالی
در گوش او مجدلی اندرز کس ندادند — هرچند دیده بسیار از چرخ گوشمالی
القصّه در همه شهر در بزم دشمن و دوست — افسانه کرده ما را این شوخ لاابالی
از لاف عشق «سرنا» پیرانه‌سر چه خیزد — جز صوت مرغ تصویر از باغ نقش قالی!

تنهایی

سروری امیدم بود از شعار تنهایی — قامتم خمید امّا زیر بار تنهایی
نامهٔ عزیزش را روی سینه‌ام یابند — چون گلی که بگذارند بر مزار تنهایی
می‌بریم و می‌بازیم، باز می‌کنیم آغاز — دور باطلی داریم ما قمار تنهایی
تار شعر می‌ریسیم بهر مردم، امّا خود — دوک پیر زالانیم از دوار تنهایی
هان، مگو که فصل گل تنگدل چرایی، چون — چیده‌ام گل حسرت از بهار تنهایی
کیفر دمی مستی از شراب وصل یار — سر گران جاویدیم از خمار تنهایی
شوق آفتابش را پر زدیم تا افلاک — می‌دویم چون انجم بر مدار تنهایی
دل، دمی خوش از پیغام، سر، گهی خوش از پندار — جز خیال و رؤیا چیست کار و بار تنهایی
غیر حرف حسرت نیست هر غزل که می‌گوییم — کس نمی‌کند جز آه تا نثار تنهایی
پا مزن به خاکستر کآتشی نهان آنجاست — تا نگردی ای خودبین، خود شکار تنهایی
تخم آرزو کشتیم خار غم به بار آورد — گل نمی‌دهد «سرنا» شاخسار تنهایی

بعدِ مرگ!

بدرود یار! وعدهٔ دیدار، بعدِ مرگ — بوس و کنار و بزم بی‌اغیار، بعدِ مرگ
غمگین مشو، که تازه چو گل می‌کند تو را — بر گور ما سرشک تو ای یار، بعدِ مرگ
گفتم به وقت مرگ نهم سر به دامنت — نگذاشتی، گذاشتم این کار، بعدِ مرگ
گلبرگ بستری نشود جز نصیب باد — گلگشت باغ و گلشن بی‌خار، بعدِ مرگ
بر گورها زنان سیه‌پوش دیده‌ای — گریان و سوگوار و وفادار، بعدِ مرگ؟

در زندگی اگرچه تو را خوار کرده یار — از جان عزیزتر شوی ای خوار، بعدِ مرگ!
در حیرتی که دشمن جان تو یار توست؟ — بگذر، که فاش می‌شود اسرار، بعدِ مرگ!
پرسی چرا گلایه ندارم ز جور دوست؟ — ای دوست! این مشاجره بگذار، بعدِ مرگ

ם ם

مگذار گل به جای قدم بر مزار من — روح مرا به خیره میازار، بعدِ مرگ
با صد هنر چرا نشدم کامیاب از او؟ — بگذار این حدیث دلازار بعدِ مرگ
«سرنا» خیال باز و مرنج از غرور او — بر پای خود فتاده‌اش انگار، بعدِ مرگ!

درّ خوشاب

بوی خوش تو سنگ را تُنگِ گلاب می‌کند — لعل تو ریگ مرده را درّ خوشاب می‌کند
روی تو بر خزان من وصلهٔ لاله می‌زند — برگ دلِ فسرده را باز کتاب می‌کند
شامه به یاد زلف تو نامه به باد می‌دهد — نامه به شوق کوی تو پا به رکاب می‌کند
جادوی سایه‌زاد تو دست نمی‌دهد به کس — آب نمی‌دهد ولی، مکرِ سراب می‌کند
هر نفسی به یک طرف می‌دهدم نشان خود — پیشنماز مست ما قبله خراب می‌کند
بوالحسن[1] از ستوربان سارد و کعبه ازبتان — میکدهٔ غریب او غوره شراب می‌کند
وعدهٔ یار، نو کند یار به وعدهٔ دگر — عهد وفا نکرده را باز حساب می‌کند
حال نشد، بار دگر! یار نشد، سال دگر — این همه خرج، آخرش خانه خراب می‌کند!
نیزهٔ نوشخند او راست رَوَد تا جگرم — دلبر من چه با نمک میل کباب می‌کند!

پیری و خون گریستن رسم جدید «سورنا»ست
ریش سفید را چنین عشق خضاب می‌کند

ندای داد

در آن مجلس که شدّادان ندای داد می‌دادند
تبرداران صلای «هرچه بادا باد!» می‌دادند
نمی‌کردم نثار هیچ سنگی جز سر خسرو
اگر روزی به دستم تیشهٔ فرهاد می‌دادند

۱- ابوالحسن خرقانی، عارف بزرگ که خرکچی بوده است.

می‌آشفتم شکر خوابِ ریاورزانِ بی غم را
اگر شرم و غرورم رخصت فریاد می‌دادند
به تسبیح مَلَک تزویر می‌بازند با شیطان
چه می‌شد رمز این صنعت به ماهم یاد می‌دادند!
نه این دونان، که می‌خواهند دنیا را کنند آباد
بسی نفرین به این «دنیای بی‌بنیاد» می‌دادند؟
بر این ویرانسرا مرغ دلم را می‌بریدم سر
نشانی گر مرا از یک ده آباد می‌دادند
دمادم وصف آزادی به کرنا می‌کنند این قوم
دریغا! گر که یک دم فرصتی آزاد می‌دادند!
از ابراهیم می‌گویند و از بتخانه، چون دیدیم
شقاوت را به صنعت یاد صد شدّاد می‌دادند

○ ○

مرا پیرانه‌سر مشتاق حلاجی بود «سرنا»
گرم پروانه‌ای تا مسلخ بغداد می‌دادند
غباری بر دل برنا بود موی سفید، ای کاش
که این خاکستر بیهوده را برباد می‌دادند

منتهای آرزو

تمام آرزویم ای دوست! کنار دوست نشستن بود
ز دوست آنچه شنیدم لیک، همه نوای گسستن بود
امید در زدن او را همیشه بود به در گوشم
پیام آمدنی نشنید، همیشه نغمهٔ رفتن بود
هیاهویی که دلم دشب در اشتیاق وصالش داشت
غلط گرفتم از آن به غیر، صدا، صدای شکستن بود
نشست و رشتهٔ الفت را سبکسرانه گسست از هم
همان که پنجهٔ من عمریش به کار رشتن و بستن بود

نه بوسه‌ای و نه دیداری، فراق بود و فراق، آری
کتاب عاشقی من را جز این نه سرخط روشن بود
به نیمه راه چه کار عشق، نفس بریده ز پای افتاد
کجا، کجا دل خُرد او حریف مرحلهٔ من بود!
به حرف دوست سپردم گوش، شدند دشمن من خلقی
چه آنکه دوست خطابم کرد خطا شنفتم و دشمن بود
چو نابرادرت آرد زیر، بمیرد و سر مکش از تقدیر
که زور را نبود سودی اگرچه مرد، تهمتن بود
زمین که ابلق را می‌بود به زیر هر خر بی‌مقدار
همینکه نوبت ما آمد سمند سرکش و توسن بود
ببین که «منزوی» - ای «سرنا» - غزل چه طرفه به پایان برد
که وصف جمال تو هم - چون او - همان مثال مبرهن بود:
«چه سرنوشت غم‌انگیزی! که کرم کوچک ابریشم
تمام عمر قفس می‌بافت ولی به فکر پریدن بود»(۱)

ای شعر!

ای شعر، ای شکوفه گلزارهای عشق
عطر تو، همچو نشه می در دلم شکفت
بانگ تو، از کرانه خورشیدها رسید
گوش تو از زبان دلم رازها شنفت

□ □

ای شعر، ای طلایه افسانه‌های دور
من قصّه‌های گنگ تو تفسیر می‌کنم
چون اختری، که برکهٔ آبش به بر کشد
در آسمان چشم. تو شبگیر می‌کنم

□ □

ای شعر، ای سپیدهٔ مهتابهای دور
دامن بکش به سایهٔ تاریک خاطرم
هر شب، چو دختران پریزاد رودها
عریان بیا، به جنگل خاموش دخترم

۱- من این غزل را نوشته بودم، که غزل حسین منزوی را در روزنامهٔ اطلاعات خواندم. منزوی در غزل یکه است و مکتبدار و بیت آخر آن غزل که من تضمین کرده‌ام، بیتی بی‌نظیر است که فقط از دست و خامهٔ منزوی برمی‌آید. (آتشی)

پرواز کن، از شاخهٔ جان، چون کبوتران
بر هم بکوب صفحهٔ سنگین بالها
در چشمه‌سار خاطره‌ام، گرد، ره بشوی
ای شعر، ای مسافر سهر خیالها

ㅁ ㅁ

در معبد سکوت من افسانه‌ها بریز
ای شمع نیم مردهٔ لرزان بادها
چون ناله‌ها بپیچ به دهلیز ساز من
ای شعر، ای ترانهٔ مرموز بادها

ㅁ ㅁ

ای شعر، ای نسیم نوازشگر غروب
افشان شو از دیار افقها به دوش من
از پیچ و تاب گردنهٔ رازها بپیچ...
تا چون طنین زنگ بیایی به گوش من

چند رباعی (۱)

ای کاش که گل هیچ نمی‌رفت از باغ
خاموش نمی‌گشت خود این طرفه چراغ
گل رفت و بهار رفت و در این شب جور
ماییم و دلی شکفته در آن صد داغ

ㅁ ■ ㅁ

اسفند گذشت باز و فروردین رفت
نرگس پژمرد و لاله و نسرین رفت
جز مرگ که سرکشید بس ساغر عمر
آب خوشی از گلوی کی پایین رفت؟

ㅁ ■ ㅁ

رفتند رفیقان به سرای دگری
هر یک سوی مرگ از قفای دگری
از عدل جز این چشمه ندیدیم به عمر:
کس هیچ نمرده‌ست به جای دگری

ㅁ ■ ㅁ

از عمر نشد روز خوشی فرصت ما
با مرگ نکرد غیرتی همّت ما
«امید» که رفت تلخ گفتم با خود
بردار پیاله را که شد نوبت ما

ㅁ ■ ㅁ

ای مرغ سحر راز سبب ساز بگو
از یار سفر کردهٔ ما راز بگو
گفتی که رفیق رفته می‌آید باز؟
ناز نفست، باز بگو، باز بگو!

۱- این رباعیها را در اندوه مرگ مهدی اخوان ثالث سروده است.

از دو سوی رود

آن سوی دستهامان، آن سوی خستگی
ما یکدیگر را
آواز داده‌ایم
وز دو سوی رود جدایی
مرغ لبانمان را پرواز داده‌ایم

در جاده‌های گندم
آن جفت شادپا را می‌بینی
که برگهای ترد شقایق را
از خواب سرخ رنگ
مثل هزار گله پروانه
بیدار می‌کنند؟
آن جفت بی‌خیال!
آن پچ‌پچ نهانی ! آن خنده‌های راز !
بیدارساز وسوسه ! جوش‌آور نیاز !
آن جفت شادپا را می‌بینی؟

آن سوی چشمهامان، آن سوی سایه‌ها
ما در طلوع رنگی احساس
دیدار کرده‌ایم
و جاده‌های گمشدگی را
بیدار کرده‌ایم
آن سوی لحظه‌ها...

اینجا ولی، هنوز از انبوه وهم خویش
چشم مرا به حیرت می‌کاوی
و در کویر دور نگاهم
طرحی بجز گریز نمی‌یابی.



آتشی

(۱۳۱۱)

اسماعیل آتشی، شاعر طنزپرداز و فکاهی‌سرا، فرزند حسن در سال ۱۳۱۱ هجری شمسی، در شهر بروجرد از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به انجام رسانید، از آن پس راهی تهران شد و به دانشگاه تهران راه یافت و در رشته‌های ادبیات فارسی و روانشناسی و علوم تربیتی به تحصیل ادامه داد و فارغ التحصیل شد و به تدریس در دبیرستانها مأموریت یافت و سرانجام بازنشسته گردید.

آتشی در سال ۱۳۵۵ برای دیدن دو فرزندش به آمریکا رفت و قصدش این بود که در آنجا اقامت گزینند، اما به قول خودش: «پس از چندی دریافتم دلم به اقامت در آن سامان خوش و خرسند نیست، کم‌کم دلبستگی به آداب و سنن، گذشته‌های خاطره انگیز، کشش آب و خاک و بوی شامه‌نواز ایران عزیز مرا به آغوش مام وطن بازگردانید.»

آتشی که در شعر بیشتر به جنبه‌های فکاهی و طنز آن توجه دارد و آثارش را با نامهای مستعار: آتشفشان، شوتعلی، انار دونه دونه، الف. آ. منجم باشی، یشتا (یشتا مقلوب کلمه آتشی است)، در روزنامه‌ها و مجله‌ها منتشر می‌سازد و در حال حاضر با روزنامهٔ طنز و کاریکاتور همکاری دارد.

آتشی اضافه می‌کند: «با وجود شاعرانی نظیر: سایه، سیمین، رهی، زهری، عمران صلاحی و... وارد این جرگه شدن دور از خرد است؛ غیر از این است؟.»

بهین کیش خدا

نام پرآوازه‌ات زیب سماوات و زمین — از سمرقند و بخارا تا ورای هند و چین
فرّ عالمگیر تو باطل ستیز و حق گزین — ای بهین کیش خدا، اسلام، ای دین مبین!

دلنواز آهنگ «بسم اللّه الرّحمن الرّحیم» — این سرود معرفت افزای ایمان آفرین
بی توقف در ترنّم تا به روز واپسین — ای بهین کیش خدا، اسلام، ای دین مبین!
عاشق حق را که هرشب ذکر یارب یارب است — نام فخر آفرینش، مصطفی هم برلب است
آفتاب عارفان، رخشنده تاج مرسلین — ای بهین کیش خدا، اسلام، ای دین مبین!
مهر آیین محمّد (ص) فاتح دلها شده‌ست — آسمانی پرتو قرآن، جهان آرا شده‌ست
صوت «اِقْرَءْ بِسْمِ رَبِّکَ» جاودانه در طنین — ای بهین کیش خدا، اسلام، ای دین مبین!

استحاله!

صبحگاهی ناگهان! در عالم ناباوری
کلّه‌پاچه خوردم و ترشی و نان و بربری
مانده‌ام حیران که بر مستضعفی حسرت نژاد
شد جسان خوردن این بساط مختص مستکبری!
بی‌گمان نیروی مرموزی برایم صاف کرد
راه ناهموار بین کهتری و مهتری
ورنه با ضعف مواجب از من این امر خطیر!
برنیاید جز به جادو جنبل و افسونگری!
ما کجا و این خوراک لوکس اشرافی پسند
زیبدش بر سفرهٔ پر زرق و برق قیصری
جلوه‌گر گردد سر میز فلان اسکن تبار
همچنان که میگو و ماهی سفید مرمری
تا شود زیب بساط آنکه در دنیای فقر
با حقارت سر به زیر اندازد از بی‌زیوری
لیک گردن بر کشد تا عرش از سکوی پول
دون شأن خویش داند شوکت اسکندری...
سیر گشتم چون از آن طرفه غذای دلپذیر
بر وجودم چیره شد باد و بروت سروری

از زمین بپریدم و با بال خودبینی و کبر
اوج بگرفتم فراز گنبد نیلوفری
بی نصیبان را از آن بالا نمی‌دیدم، شگفت!
بُعدِ دیدِ من نمی‌دانم چرا شد یکوّری!
این حقیقت شد به یکباره برایم آشکار
سیر، تنها سیر را بیند چو نیکو بنگری...
در پی سرگرمی و تفریح، با فیس و غرور
یک نگه بر زیر افکندم، نگاهی سرسری!
گُشنه‌ها را دیدم آنجا، جملگی خرد و خمیر
فی‌المثل، مانند مشتی استخوان از لاغری
هر یکی همچون درختی خشک کاندر شوره‌زار
جذب دید کس نمی‌گردد ز بی برگ و بری
اندک اندک، رؤیت آنان برایم شد عذاب
زین سبب شیرین! زدم خود را به کوری و کری
کم‌کم این حسرت به دلها از نظر غایب شدند
گویی از اوّل نهان بودند چون جنّ و پری!
بهر حفظ «موضع» خود، بعد از آن، با صد دلیل
هر «تضاد»ی را دهم نسبت به چرخ چنبری!

استغاثه

« خواب » را گفتم دوش :
ای یار دل‌انگیزتر از صبح بهار !
تو که هستی همهٔ عمر مرا همدم و یار ؟
امشبی را که بُوَد وعدهٔ آغوش نگار
- تا طلوع خورشید -
پا به دروازهٔ چشمم مگذار

برای فرزند هشت ماهه‌ام «دانش»
و پیشکش به تمامی کودکان جهان،
که جمله معصومند و دوست داشتنی

بحر طویل

پسری دارم از آن ناز پسرهای زمانه، که بُوَد شمع فروزان دل و روشنی و رونق خانه، شده کاشانه‌ام از قهقهه‌اش غرق ترانه، دل به وجد آورد آنگه که گشاید ز پی خنده فریبنده و زیبنده دهان را.

وه! که لبخند دلاویز و شکرریز و نمک‌بیز و فرح‌خیز و صفابخش و طرب‌آور و گل‌گستر و نازش بُوَد از سلک غرایب، نادر و طرفه عجایب، که نخست آینهٔ چشم بر از پرسش و پوینده و شوخش خنده‌اش را بنمایاند و آنگاه که دو نرگس شهلاش پر از خنده شد، او غنچه صفت باز کند لعل دو لب را و زداید ز دل و جان پدر زنگ غم و رنج زمان را.

دیدنی حالت ژرفای نگاهش ترجمان دل طفلی‌ست که معصوم و منزّه ز ریاکاری و مکّاری و افسون و دروغ و دغل و دزدی و طرّاری و نارو زدن و رندی و عیّاری و حرص و حسد و کینه و نیرنگ و فریب است؛ و این پاکی و پالایش جان و دل «دانش»، نه عجیب است و نه مخصوص، که شامل بشود جملهٔ اطفال جهان را.

کاش این نیکْ سجایا و صفات ملکوتی، وین پسندیده خصال متنزّه ز پلید - که لباسی‌ست برازنده و بایسته و شایستهٔ اندام شریف بشریّت - در نهاد و دل کودک مستقرّ ماند و با معده و دمدمهٔ جامعه تغییر نیابد؛ تا بشر، فارغ از آلودگی فکر و زبان و قلم و ایده و ذوق و هنر و عرض و شرف، تکیه به شهبال همایونفر توفیق و سعادت زند و در ره آزادی و آزادگی و کشف کمالات و حقایق بنهد گام و زند چنگ به اعلا هدف عایی انسانیت و سیر کند کون و مکان را.



آذر

(۱۳۰۱ - ۱۳۷۰)

حسین مصطفوی، متخلص به آذر، در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی در شهر همدان چشم به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و دورهٔ اول متوسطه را در زادگاه خود و دورهٔ دوم متوسطه را در تهران به پایان رسانید، آنگاه به زادگاه خود بازگشت و به استخدام ادارهٔ دارایی درآمد و به خدمت اشتغال ورزید و مشاغل چندی از جمله ریاست بر نظارت کل مالیات بر درآمد را عهده‌دار بود.

آذر از همان اوان تحصیل در دبیرستان، به انجمن ادبی همدان راه یافت و با تشویق آزاد همدانی، رئیس انجمن، به کار شعر و شاعری پرداخت و یکی از اعضای ثابت قدم اعضای انجمن به‌شمار رفت و از اساتید شعر و ادب بهره‌مند گردید.

آذر در سال ۱۳۳۱ در مسابقهٔ شعری به‌نام "مرگ سرباز" شرکت جست و در میان شرکت کنندگان در این مسابقه برنده شناخته شد و به دریافت جایزه از طرف مقامات ارتشی نایل گردید و بار دیگر در هنگام برگزاری جشن هزارهٔ بوعلی سینا قطعه شعری از طرف انجمن آثار ملی بین شعر و گویندگان به مسابقه گذارده شد و در این میان قطعه شعر او بهتر از همه شناخته شد و در مراسم افتتاح مجسمهٔ حکیم عالیقدر قرائت گردید و از طرف انجمن آثار ملی مورد تحسین حاضران قرار گرفت و نسخه‌های آن میان میهمانان و مستشرقین توزیع شد. وی سرانجام در سال ۱۳۷۰ چشم از جهان فرو بست.

حرمت اشک

اگرچه دل ز وصالت گلی نچید، مرو		مرو ز چشم من ای پرتو امید، مرو
به پاس آنکه به یاد تو سالها دل من		چو مرغ گمشده از آشیان طپید، مرو

به پاس محنت چشمان من که در همه عمر
در انتظار تو یک شب نیارمید، مرو
برای حرمت اشکی که وقت آمدنت
از اشتیاق به رخسار من چکید، مرو
تو کز گذشتهٔ من آگهی و می‌دانی
به روز من چه گذشت و چه‌ها رسید، مرو
تو را قسم به خداوند عشق و زیبایی
به حق آنکه چنین خوبت آفرید، مرو
مرو دوباره، که در انتظار آمدنت
هزار مرتبه جانم به لب رسید، مرو
تویی نتیجهٔ یک عمر آرزو، یک شب
ز پیش آنکه تو را آرزو کشید، مرو

به یار از سفر برگشته

شکر یزدان را مه من کز سفر باز آمدی
چشم ما روشن که باز ای شوخ طنّاز آمدی
رفته بودی اصفهان تا غارت دلها کنی
ای که یغماگرتر از ترکان شیراز آمدی
با نگه‌هایی که در دل زنده می‌سازد هوس
با دو چشم جادوی مخمور غمّاز آمدی
ای کلاس خوبرویی را شده اوّل نفر
وی میان خوشگلان شهر ممتاز آمدی
ای میان جمع زیبایان به زیبایی نشان
وی به پیش خیل مهرویان سرافراز آمدی
آمدی، دلهای مشتاقان ز لطفت جان گرفت
دختر ترسا، مسیح‌آسا به اعجاز آمدی
خلقتت از بهر بلوا بوده گویی، کز نخست
شورش افکن، فتنه‌گر، آشوب انداز آمدی
راست گویم، بی وجودت شهر ما رونق نداشت
آمدی، خوب آمدی، ماه آمدی، ناز آمدی

چشم خونبار

نشان از عشق دارد نازنین یاری که من دارم
سپهسالار خوبان است دلداری که من دارم
چنین سرخوش به پیش چشم من با مدعی منشین
بترس از آتش آه شرر باری که من دارم
به پیش حسن روزافزون تو، بی‌مشتری ماند
هزاران یوسف مصری به بازاری که من دارم
من و از عشق گلهای دگر بلبل شدن؟ حاشا!
سراسر وصف روی توست گفتاری که من دارم

درآی از در، که امشب دوخته بر حلقهٔ در شد
به راه انتظارت چشم خونباری که من دارم
ببرد از من دل و، بازش نداد آن مه، خداوندا
چه رندی می‌کند دلدار مکّاری که من دارم
نگیرد تیره از گرد ملال و زنگ غم «آذر»
رخ آینهٔ طبع گهر باری که من دارم

جشن هزارهٔ بوعلی

دارد بهار شهر ما، امسال لطف دیگری
دامان الوند این زمان، دارد شکوه و زیوری
بانگ نشاط و شور بین، کاید ز هر بام و دری
الوند را خروارها، گل روی دامان آمده
اردیبهشت شهر ما، امسال خرّمتر شده
باغ و گل و ریحان ما، صد مرتبه بهتر شده
یک سوی جشن بوعلی، استاد نام‌آور شده
زو یک طرف سلطان گل، سوی گلستان آمده
شاهی که سعی و همّتش، معروف بر فرهنگ شد
آنکو به دانش دوستی، همواره پیشاهنگ شد
شاهی که مشهور جهان، در علم و هوش و هنگ شد
در جشن استاد اجل، خوشحال و خندان آمده
زین جشن شد بار دگر پاینده نام بوعلی
تثبیت شد اندر جهان، شأن و مقام بوعلی
دنیای دانش خیره شد بر احترام بوعلی
دانشوری کاندر جهان، ذی‌قدر و ذی‌شأن آمده
برخود ببالد شهر ما، زین افتخار، ای بوعلی
گیرد ز یمن تربتت، عزّ و وقار، ای بوعلی
چون جان شیرین گیردت اندر کنار ای بوعلی

خاکی که در آن جسم تو چون گنج پنهان آمده
ای اختر تابان که در هر جا رسیده تابشت
اینک مبارک باشد این جشن پر از آرایشت
تعظیم من، تکریم من، در پیشگاه دانشت
چون هدیهٔ موری که در پای سلیمان آمده
ای آفتاب معرفت، وی مظهر صاحبدلی
بشنو که روز جشن تو، گوید به آهنگ جلی
جشنت مبارک بوعلی، جشنت مبارک بوعلی
«آذر» که در توصیف تو، طبعش غزلخوان آمده



آذر

(۱۳۰۱)

مهدی آذر، در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی، در خرمشاه از توابع یزد، در یک خانواده جدید الاسلام، دیده به جهان گشود. پدرش حاج علی اکبر رشید، به شغل زراعت اشتغال داشت و به امور دینی و مذهبی سخت متعصب بود و چون از ذوق و قریحهٔ شاعری برخوردار بود، دیوانی از اشعار در مدایح و مراثی ائمه اطهار علیهم السلام از خود به جا گذاشت.

آذر پس از اتمام تحصیلات مقدماتی چندی در رشتهٔ علوم قدیمه به تحصیل پرداخت و با زبان عربی و انگلیسی آشنایی یافت و چون در فن عکاسی مهارت داشت به این شغل اشتغال ورزید.

آذر از سال ۱۳۲۰ اشعارش در مجلهٔ گلهای رنگارنگ چاپ شد و از سال ۱۳۲۳ به تهران رهسپار گردید و رحل اقامت افکند و به نشر آثاری توفیق یافت و آثار مطبوع او به شرح زیر است: خودآموز عکاسی، خودآموز شطرنج، لبخند، قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب، فرهنگ لغات و اصطلاحات محلی یزد، منظومهٔ بابای من، و منظومهٔ نوروزنامه.

راه راست

به مجلسی که در او وصف راستان می‌رفت — معاندی ز شنیدن به گفتگو برخاست
که روزگار سیاه است و کار دهر سیاه — طریق راستی از خلق خواستن بیجاست
در این زمانه هر آن‌کس که راست بود و درست — درست ملعبهٔ کجروان بی پرواست
متاع راستی از کس به نیم جو نخرند — که رایج همه آفاق نقد کذب و ریاست

حدیث نیکی و پاکی و مردمی چه کنیم / کنون که قامت پاکان ز بار و رنج دوتاست
ز راه رست در این روزگار کجرفتار / کسی که بهره ز آسایشی گرفت کجاست
به حال خلق اگر بنگری توانی دید / که هر که پاکتر او پاکتر ز برگ و نوست
مرا پدر همه آیین راستی ورزید / ولی به خانه‌اش امروز فقر خانه خداست
رفیق من همه بد کرد و جامه دارد نو / رفیق دیگرم آن نیکمرد کهنه قباست
فلان که مرد خدا بود گشت خانه نشین / فلان که اهل دغا بود شهر را مولاست
اگر حسابی در کار راستی و کجی‌ست / چگونه است که بد را همیشه کامرواست
از آن طریق که خوش می‌رود چرا نرویم / که می‌روند دگرها و غبن ما پیداست
وگر رهی ز حقیقت به عاقبت گذرد / نصیب نیک و بد این گونه بی‌حساب چراست
همیشه وعظ و نصیحت شنیده‌ام ولیک / کجاست پاسخ سنجیده گوش من به شماست

□ □

جواب گفت بدو پیر مجلس از سر مهر / که گفتگوی تو زیباست لیک جمله خطاست
تو را خطا شمردم که لب فرو بندم / مجال بحث فراخ است اگر کسی شنواست
به روزگار نشاید نهاد بار گناه / که روزگار نه تنها به عهد ما و شماست
همیشه تا که جهان بود روزگاری بود / من و توییم که از روزگارمان غوغاست
به جای آنکه سپاریم راه خیر و صلاح / زمانه از پی خودکامگی بهانهٔ ماست
اگر هر آنچه صلاح است بد باشد و خشک / همان که پند دهی طفل خویش را بیجاست
چگونه گویی فرزند را که درس بخوان / مگر نه بازی و بیکارگیش ذوق نماست
به هرچه وعظ و نصیحت کنند بی‌سببی‌ست / که پندها همه حاصل ز کار تجربه‌هاست
بسا ملامت کان پایهٔ جلالت توست / بسا جلالت چون بنگری ملامت زاست
هنوز تا همگان راز حکمت آموزند / بسی مضایقه در کار و مشکلات بپاست
بود که پردهٔ غفلت ز پیش برخیزد / جهان بداند کز راستی قرین صفاست
بسا کسا که تواش نیکروز می‌دانی / به خانهٔ دلش آتشفشان رنج و بلاست
به دیده نیز مکن داوری که ظاهر خلق / نه رهنمای حقیقت نه رهنمون خطاست
نه هرکه آید ایمان ز بر کند مؤمن / نه هر که جامه دانش به تن کند داناست
نه هر که خلعت نو پوشد آدمی خوشبخت / نه هرچه کاخ بلند است آشیان وفاست
تو رازدان ضمایر نه‌ای، چه می‌دانی / که مغز تیره کجا قلب آفتاب کجاست

ز گنج و خواسته بس روشنی پدید آید ولی چه سود یکی را که جان و دل همیاست
ز نیک خوردن و پوشیدن آفتی نرسد برای آنکه بر آیین مردمی پویاست
ولی ز جور و جفا کس خطِ امان نگرفت فسرده گردد آن گل که ریشه‌اش بی‌پاست
نه تیزهوشی چشم خرد تواند دانست که از کجی نتوان هیچ رستگاری خواست
دروغ را به دروغ کسی قبول نکرد مگر دو روزی کز مکر و حیله راست نماست
به نادرستی هیچ آدمی جمال نیافت مگر به نام درستی دمی خوری آراست
به سرفرازی و آزادگی کسی نرسید که پیش خلق ز نامردمی همی رسواست
درون خانهٔ ناپاکی آرمیدن، نیست که در جماعت ناپاک هر تنی تنهاست
دو راهزن را بر خوبی اعتمادی نیست ور این نباشد گیتی پر از فریب و ریاست
به پایه‌ای چو یکی خشت کج نهد عیب است وگر سراسر، کج بود، پایه ناپایاست
تو بد توانی کردن که دیگران نکنند وگر تمامی بد کرد، روزگار سیاست
تو مفت دانی، خوردن که خلق کار کنند چو خلق جمله شود مفتخوار جمله گداست
گرفتم آنکه ندانند قدر نیکی را نیاز نیست در آنجا که عقل راهنماست
کس از درستی و پاکی نخواست گو نخرد طلا به خاک توان ریخت لیک باز طلاست
یکی نیافته مقدار آدمیّت را چه جای جستن از او کیمیای قدر و بهاست
مثل زنیم بدینسان وگرنه در همه حال همان که بد کند او نیز نیک را جویاست
شرابخواره بترسد ز هم‌پیالهٔ خویش همان دروغزن از همزبان خود به جفاست
فراغ خاطر از آن خانه رخت بربندد که مکر و خدعه و نیرنگ و غدر را مأواست
دو روز جلوهٔ بدکار را قیاس مگیر که پول قلب اگر هست عاقبت رسواست
اگر کسی شتری مرده یافت مرداری‌ست نه گوشت یافت که مرگوشت را بها پیداست
وگر ز باغ کسی میوه خورد طرّاری جزای دوست کز اقرار آن به شرم و حیاست
حساب نیک و بد این است ور کسی نشنید همان بس است که قسام عافیت بیناست
حقیقتی‌ست که حق پاسدار عافیت است نصیب نیک و بد از عافیت درست سزاست
خوشی نیاید آن کز کجی خوشی طلبد که تشنگی به سراب ای رفیق نتوان کاست
درست گفت که گفت آنکه راستی راستی که رستگاری با راستی همی همتاست

جامهٔ معشوق

ای جوان سرکش بی اعتنا سخت غافل ماندی از پیراهنت
اندکی آهسته‌تر بردار پا نازنین دستی گرفته دامنت

□ □

نی چنین باشد که بهر پیکری طرفه خیّاطی لباسی دوخته‌ست
در دل این پنبه زیبا دختری از سر عشق آتشی افروخته‌ست

□ □

می‌گرفت اندازه و می‌گفت آه که فزون زاندازه گرم رای تو
کاشکی کوته نیابد هیچگاه تار و پود عشق بر بالای تو

□ □

چون برید این جامه گفت ای مهربان گر ببری آخر از من چون کنم
ور شوم من پیر و تو مانی جوان با دل سرد تو چون افسون کنم

□ □

سوزنی بگرفت و گفت البته دوخت جامه را باید که زیب و فر دهد
تا بداند یار من کان دل که سوخت عشق را آرایش دیگر دهد

□ □

نخ به سوزن کرد وبرخواند این غزل کاش دلها را به هم می‌دوختند
یا ز خیاطیّ استاد ازل عاشقان این کار می‌آموختند

□ □

جان سوزن هر یکی در جامه است شاهد هنگامه‌ای از جان اوست
باخبر سازم نه یک هنگامه‌ات تا ببینی جلوه‌ای از جان دوست

□ □

گفت کاش اینجا بیایی ای جوان تا بیازارم به نوک سوزنت
با محبّت، بی عداوت، نی چنان که خدا ناکرده خون ریزد تنت

□ □

رنجه کردی دست من گیری به دست سوختم گویی و از خود رانی‌ام
بس بخندم ور تو پرسم گر بد است خود تو از بهر چه می‌سوزانی‌ام

□ □

رنج دید و خستگی برد و نخفت — تا بدوزد جامه‌ای در حدّ تو
چون به پای آورد کار خویش گفت — چشم و دست من فدای قد تو

□ □

از برت او رفت و جامه در برت — همچو عطر از مشک تر بر جای ماند
بر تنت عشق است اگر رفت از سرت — شد هنرمند و هنر بر جای ماند

□ □

با زبان بی‌زبانی پیرهن — با تو دارد روز و شب راز و نیاز
وه که احوال تو چون خواهد شدن — گر برون افتد کنون از پرده راز

□ □

صبح چون برخاستی باد سحر — بی محابا سوی تو گر بگذرد
جامه گوید ای نسیم آرامتر — نازک اندام است و سرما می‌خورد

□ □

گر شتابی از تو پرسد: داشتی — کاروانی آمده از کشوری؟
شهر آشفته‌ست؟ یا بگذاشتی — وعده‌ای در گوشه‌ای با دختری

□ □

ای تمنّای دل ای آرام جان — هیچ می‌دانی که محبوب منی
در همه درد و بلای ناگهان — دوستت بد دشمن خوب منی؟

□ □

در تو آویزم بدینسان تا دهم — بوسه‌ها بر سینه و بازوی تو
ماند این حسرت ز قد کوتهم — که نیارم بوسه زد بر روی تو

□ □

گرچه نزدیک توام دوری ز من — از تو بیزاری و از من اشتیاق
عقل را باور نیاید این سخن — سوختن در وصل دلدار از فراق

□ □

چون ببیند با رفیقان گویدت — وه چه زیبایی میان دوستان
نیستی گل پس چرا می‌بویدت — بی تو او را ناخوش آید بوستان

□ □

گر بداند زحمت جانکاه تو / گوید این کفر است و استغفار کن
لال گردد دشمن بدخواه تو / می‌شوی بیمار کمتر کار کن

□ □

کار کن آن سان که از رنجت شود / زشت زیبا، بد نکو، ناپاک پاک
گر بحق رفتنی به فرمانت رود / نور و ظلمت آب و آتش باد و خاک

□ □

سر چو بر بالین نهادی وقت خواب / نامگه آرام و دور از روشنی
نرم نرمک جامه در هر پیچ و تاب / گویدت: دیدی در آغوش منی!

کتاب(۱)

ای کتاب ای رخت ز جانان بهْ / سر تو داشتن ز سامان به
با تو بودن وگر به زندان است / از گلستان بی تو زندان به
عشق تو گرچه دردسر زای است / درد دلبند تو ز درمان به
راز تو گرچه سر به کفر زند / جستن راز تو ز ایمان به
گر همه حشر، با تو محشر غم / غمت از دوستان نادان به
ور همه بخت یار تو پژمان / با وصال تو بخت پژمان به
ای وفا و صفا و دانش تو / از هر آموزگار فرزان به
همنشینان تو گزینانند / همنشین بودن گزینان به

کس نشد در زمانه واقف راز
تا نشد با کتابها دمساز

۱- یک بند از شعر کتاب.



آذر

(۱۳۰۸)

آذرمیدخت خواجوی، در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود. پدرش اسدالله خواجوی، از افسران ارتش بود.

آذرمیدخت تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهرهای تهران و اصفهان و مشهد به پایان رسانید، از آن پس به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به تدریس در دبیرستانها پرداخت و در خلال خدمت آموزشی و فرهنگی خود به تحصیل ادامه داد و لیسانس خود را گرفت و پس از سالها تدریس و خدمات فرهنگی سرانجام بازنشسته گردید و در حال حاضر در خارج از کشور به‌سر می‌برد.

آذرمیدخت خواجوی که در شعر آذر تخلص می‌کند. از سال ۱۳۳۰ آثارش در روزنامه‌ها و مجله‌های کشور به چشم می‌خورد، در آغاز شاعری غزلسرا بود و به سرایش غزل بیش از انواع دیگر شعر دلبستگی نشان داد، به‌تدریج غزلیاتش شکوفایی یافت و توجه مجامع ادبی و هنری را به خود معطوف داشت و امروز به عنوان یکی از بهترین غزلسرایان معاصر شناخته شده است.

آذر در سالهای اخیر گامی فراتر نهاد و به جرگهٔ سرایندگان شعر نو درآمد و در این زمینه نیز موفق بوده است و امروز در هر دو قسمت شعر کلاسیک و نو شعر می‌سراید. از این شاعر موفق تاکنون مجموعه شعری به چاپ نرسیده و شاید در آینده نزدیک مشتاقان اشعارش را چشم انتظار نگذارد.

شود آیا . . .

شود آیا که غباری به گذرگاه تو باشم   بوسه بر پات زنم، خاک سر راه تو باشم؟

شب مهتاب که داری سر گلگشت و تماشا		لالهٔ سرخ شوم زیب نظرگاه تو باشم؟
شوم آن جذبهٔ شوقی که بسوزد تو و من را		خود، تو من باشی و من هستی دلخواه تو باشم؟
شعلهٔ گرم گنه گردم و در جان تو گیرم		چون پشیمان شوی آنگاه به لب آه تو باشم
خوشم از «آذر» شوق تو شررسوزتر آید		تا چو اسپند بلا گرد رخ ماه تو باشم

ای اشک

ریخت اشکی سحر از دیدهٔ خونبارم و رفت		گفت رمزی ز دل سوختهٔ زارم و رفت
همچو یاقوت بغلتید به رخسارهٔ زرد		شست با سرخی دل، زردی رخسارم و رفت
ریخت از مژه و غلتی زد و بر خاک افتاد		فاش بنمود به عالم همه اسرارم و رفت
بی‌هنر بود که زنگ غم دل پاک نبرد		دردها ماند بسی بر دل بیمارم و رفت
پارهٔ دل ز ره دیده به دامانم ریخت		زآتش سرکش دل کرد خبردارم و رفت
گفتم ای اشک چه داری خبر از عالم دل		گفت دانی نبود حاجت گفتارم و رفت
گفتم این سرخی رخسار تو از چیست بگو		گفت من قطره‌ای از خون دل زارم و رفت
گفتم از خون دلی بهر چه در دیده شوی		گفت از دل به سوی دیده خبر آرم و رفت
گفتم ای اشک چه حاجت به تو اندر شب تار		گفت من مونس هر دیدهٔ بیدارم و رفت
گفتم آهسته چرا آیی و آهسته روی		گفت با آه و فغان بسته سر و کارم و رفت
گفتم ای گوهر رخشان ز چه آیی به وجود		گفت محصول غم و محنت بسیارم و رفت
گفتم از «آذر» غم سوخت مرا خرمن عمر		گفت با این سخنان بیش میازارم و رفت

حلاوت تکرار

شکوه اوج سپیدار های پنداری		سپیده وار ز بام فلک پدیداری
کدام سینهٔ سیما به گونه منزل توست		کز آبگینهٔ هفت آسمان نموداری
چراغ سوخته‌ام را به یک نفس دریاب		که من غروب غریبم تو شرق انواری
تو ابر رحمت و من داغ آتش عطشم		بر این کویر بلاکش چرا نمی‌باری
به هر نگه تو عمری دوباره خواهم یافت		که خود حلاوت آن دلپذیر تکراری
هنوز باغ دل از جلوهٔ تو رنگین است		خزان عمر منی یا بهار گلباری؟
شکفت «آذر» خاموش را زبانهٔ شوق		که خوش نسیم‌تر از وعده‌های دیداری

مرغ نور

سیاه مست خراب شرابخانهٔ من مباد ساغر اشک تو بی بهانهٔ من
مباد در دلت ای قوی آرمیده به موج هوای ساحل امنی بجز کرانهٔ من
منم چکیدهٔ چرخشت صاف پرور عشق خمار صبح ندارد می شبانهٔ من
بهار چلچله‌های سبک ترانه گذشت زمان من شد و گلبانگ عاشقانهٔ من
تو مرغ نوری و من شبنمی نشسته به خاک خدا کند که بسازی به آب و دانهٔ من
در آن چمن که گل سرخ گونهٔ تو شکفت چگونه باز شود عقدهٔ جوانهٔ من
مرا نه تشنهٔ زود آشنای غم بسیار که از تو گرم نشد یک شب آشیانهٔ من
سیاه مشق وفای تو بود «آذر» و سوخت به احتیاط نگه کن به دود خانهٔ من

بندی

یاران قفسم را به عبث در مگشایید من را بگذارید و به پرواز درآیید
من بندی او هستم و دلشادم از این بند زین بیشتر افسانهٔ باطل مسرایید
گلگشت و تماشا همه از آن شما باد از پای من این بند بلا را مگشایید
ز آشفته بجز خاطر آشفته مجویید دیگر به سراغ من دیوانه میایید
من تشنهٔ دردم بروم در پی درمان او آب حیات است سرابم منمایید
پُر باد شما را، همه پیمانهٔ امید جام غم سکر آور ما را مربایید
ما مرد صفت از همه عالم بگذشتیم از خود نگذشتید که نامرد شمایید
از شمع بجز شعله سوزنده مخواهید من «آذرم» و بیهُده بر من مگرایید

در سوگ مادر

در سوگ سردی که آموخت پرواز، بال و پرم را
تا برکهٔ خون کشاندم بیجان نیلوفرم را
گر نور از آفاق بارد، یا خود اهورا بتابد
یارای دیدن ندارم، تهران بی مادر را
ای باد از آن خطه بگذر، خاکی به سوغاتم آور
باشد که مستی بریزم بر سر غم کشورم را

مرداب مرگی که قلبم می‌دید و خون گریه می‌کرد
دیدی چه آسان فرو برد، دردانهٔ باورم را
اشکی چو خشم مذابم، خشمی چو آوار آتش
البرز طاقت نیارد، سیلابهٔ «آذرم» را

رقص موزون

از رقص طرب خیز و هوس ریز تو پیداست | کاندام دل انگیز تو سرچشمهٔ غوغاست
آن ساق سبک خیز که از ما به گریز است | در رقص، ندانی چه هوس خیز و فریباست
این قامت موزون که به رقص آمده، از توست | وین شور قیامت که به پا خاسته، از ماست
آن خرمن گیسو که دلی بسته به هر موی | بر دوش تو شوریده به رقص آمده، زیباست
بالای دلارای تو در پیچ و خم رقص | در بزم خیالم تن رقصان هوسهاست
از رقص دلاویز تو با ولولهٔ چنگ | در محفل مستانهٔ ما محشر کبراست
تنها نه منم تشنه به وصل تو که «آذر» | بنشست بر این چشمه و لب تشنه به پا خاست

رباعی

چون شمع به تاج شعله آراست مرا | وز هرچه به غیر خویش پیراست مرا
تا آب نشد تنم، نیاسود دلش | می‌خواست مرا اگر چه می‌کاست مرا

ابراهیم

غبار آینه‌ها را به اشک شوق بشوی،
که بادپای سواران دشتهای سبز،
رسیده‌اند به دروازه‌های شهر امید
گذشته از طوفان
گذشته از شب و سرما و تندر و باران
نه آن تلنگر باران به پنجره که، سلام
نه آن ترنّم باران ز ناودان که، درود
که تیر باران بود.

گلوله پاسخ فریادهای انسان بود.
به پاس حرمت باروت و سرب و آتش و دود،
حلالتر ز همه سینه‌ها غزالان بود

□

چه مشتهای گره خورده از غضب که شکافت،
چه چنگهای شکافنده از شرف که درید،
حصار ظلم و گریبان خصم را بی‌باک
کجاست ابراهیم،
که بنگرد به خدایان ساقط مفلوک
که بنگرد به خدایان رانده از افلاک
ذلیلتر از خاک

□

غبار پنجره‌ها را به اشک شوق بشوی
و با ظرافت دستان نازپرور خویش
بدوز نام علی را
برای سینهٔ مجروح یک غزال شهید
و سینه‌ریز بلورین اشکهایت را
نثار کن بر راه
که می‌رسند سواران دشتهای امید.

شمعی هنوز

با آنکه گفته‌اند، در این دخمهٔ سیاه
هرگز دری گشوده نخواهد شد
شمعی هنوز در ته فانوس می‌فروش
ما را به سوی مکتب او می‌برد به راه

□

مستان باده در غم پیمانه نیستند

گر سنگریز حادثه پیمانه را شکست
پیمان نگاهدار،
که فردای بارور
از تاک انتظار
انگور تابناک به چرخشت می‌رود
□
تأیید کن حماسهٔ فردا را
پیمان نگاهدار.

سرود کوچ

سرود کوچ را خواندند
تنت را بر حریر اشک من بسپار
تو را در موج خواهم شست
تو را تا اوج خواهم برد
تو را از برج عاج غرفه معراج می‌خوانند
بیا بر هودجی از آبنوس آه من بسپار
به چاوشی برایت شعر می‌خوانم
تمام شعرهای کوچ مرغان مهاجر را
پرستوها دعای این سفر را خوب می‌خوانند
بلور اشک من آیینه‌دار توست
بیارا خویشتن را
زهره بر بام فلک چشم انتظار توست
به آیات یقین چشم تو سوگند
که از فریاد لبریزم
سترون ابر پاییزم
نمی‌بارم، نمی‌ریزم
زمستان اولین گلبرگ برف خویش را بر شاخه‌ها آورد

قناری آشیان گمکرده تنها ماند
و کولی‌ها به غربتهای بی نام و نشان رفتند
اذان شام را گفتند
تو را از برج عاج غرفه معراج می‌خوانند
بیا بر هودجی از آبنوس آه من بنشین

راه ابریشم

زنگها را ز نفسهای سحر می‌شنوی؟
شاید از جادهٔ ابریشم
باز هم قافله‌ای سوداگر،
می‌گذرد.
گرم شد مطبخ افسانهٔ شرق
از تب آتش این قافله‌ها
گوش تاریخ ز افسانه پُر است.

□

دل سوداگر تو
به من سودایی
بار کی خواهد داد
که شبی، باز کنم
راه ابریشم گیسوی تو را
با سرانگشت نوازشگر عشق
تا دگر در تاریخ
یاوه بافان نتوانند ستود
راهِ رویایی ابریشم را
زنگها را ز نفسهای سحر می‌شنوی؟
آه اگر بار دهی
به سر انگشت نوازشگر من!



آذر

(۱۳۱۰)

جواد کناره‌چی، که در شعر، آذر تخلص می‌کند، در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در شهر تبریز از مادر زاد. پدرش مرحوم حاج علی کناره‌چی از بازرگانان معروف فرش بود و مورد اعتماد و وثوق مردم.

کناره‌چی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید. آنگاه به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و در انجمنهای ادبی شرکت جست و شعرش مورد توجه شعرشناسان قرار گرفت.

آذر در سرودن انواع شعر از غزل و قصیده و مثنوی و قطعه طبع‌آزمایی کرده و از عهدهٔ آن به‌خوبی برآمده و مهارت خود را نشان داده است. اما در میان انواع شعر به غزلسرایی بیشتر رغبت دارد و غزل را نیکو می‌سراید و از سبک صائب پیروی می‌کند و چون در دواوین اساتید متقدم مطالعه و تتبع کرده در شعرشناسی بصیرت یافته است. وی در حال حاضر در خارج از کشور (در آلمان) به‌سر می‌برد و به علت نبودن در ایران نتوانستم از اشعار جدید او استفاده کنم. نمونه‌های زیر از آثار گذشتهٔ اوست:

مدار عمر

خون کرد دور نرگس مست شراب ما	جانب نگه نداشت ز حال خراب ما
در ملک عقل سکّه به نام جنون زدیم	سلطان عشق گشت چو مالک رقاب ما
آن پرتوی که در دل ما عشق برفروخت	شد جلوه‌بخش مهر فلک آب و تاب ما
بر فرق آفتاب نهد پای اعتبار	هر ذره‌ای که سر بکشد از تراب ما
رخسار زرد شست به خوناب دیده، دل	رنگ شفق گرفت به خود آفتاب ما

مجنون که گوی عشق به چوگان صدق برد | در عرصهٔ جنون نبود همرکاب ما
چین بر جبین ما ننشاند نهیب غم | از خشم موج روی نتابد حباب ما
حالی، اگر فسرده و خاموش گشته است | آتشفشان سینهٔ پر التهاب ما
دل هست لیک گرمی عشقی به کار نیست | سوزد ز سوز حسرت آتش کباب ما
«آذر» مدار چشم بقا از مدار عمر | کاو با گذشتگان چه وفا کرد تا به ما

سپهر جان

چراغ جان مرا تا هست در فانوس تن روشن
بسوزد خوش که دارد اهل دل را انجمن روشن
اگرچه تیره روزم لیک تا باشد جهان باقی
بود چرخ ادب از روشنان طبع من روشن
بجا باشد رقیب دیوخو گر مرگ من خواهد
که از مرگ سلیمان است چشم اهرمن روشن
ز رنج و راحت دنیا نیفزودم به جز کاهش
که باشد شمع یکسان در شب عیش و محن روشن
اگر بودی بجز نقش جمال یوسفش در دل
نگشتی چشم یعقوب از شمیم پیرهن روشن
سپهر جان من روشن ز مهر آن مه نوشد
ز مهر و مه نبود آنگه که این چرخ کهن روشن
ز خسرو نیست پایا نام شیرین این بود شمعی
که دست عشق کرد از سوز آه کوهکن روشن
ندارم از دم باد سحرگاهان به دل بیمی
نه آن شمعم شبی تا صبح دارم انجمن روشن
ز ناکامی متاب ای دل رخ امیدواری را
که بزم کام موسی شد ز فیض شمع من روشن
نژاد از روشنی دارد عقیق اشک خونینم
ز آب او بود «آذر» سهیل چشم من روشن

گوهر نهفته

در نیام کام شد تیغ زبان ما نهفته
سر به زیر بال کرد این طوطی گویا نهفته
غنچه سان دارم به دل صد پرده خون امّا خموشم
راز من بگذارد از این چشم خونپالا نهفته
کار گل آخر به رسوایی کشید از خودنمایی
راز خون چون غنچه ای دل، گوش داری تا نهفته
گشته دریایی ز خون از غم دل دریادل من
قطره دیدستی که در دل باشدش دریا نهفته؟
رخ مپوش از من که نتواند شدن با پرده پوشی
در نقاب لفظ روی شاهد معنا نهفته
تا که آغازد سخن را با زبان غمره، دارد
ترک مستت صد جهان معنی به یک ایما نهفته
همّتی ای مرغ جان تا بر شکافی بیضهٔ تن
چند مانی در صدف ای گوهر والا نهفته
سیرت هر کس بود از صورت حالش هویدا
بی سبب خواهند خلق این معنی پیدا نهفته
از حقایق زاهد کوتاه‌بین آگه نباشد
راز دخت رز بود از ساغر و مینا نهفته
همچو مینا بی خبر از شور مستیهاست «آذر»
گرچه شیخ پاکدامن می‌کشد صهبا نهفته

اندیشهٔ واهی!

چو بینم در چمن پایان کار گل پریشانی
نهم چون غنچه سر بر دامن سر در گریبانی
در این گلشن به امّید چه خندد غنچهٔ دلتنگ
که شبنم راست بیم از تهمت آلوده دامانی
به یاد تیره روزیهای خود با اشک دمسازم
به پیش روی زنگی می‌کنم آیینه گردانی
به پای اشک ریزان گلاب آخر گل آگه شد
که دارد هرزه خندیها ز پی اشک پشیمانی

امید نیک روزی داشتن اندیشهٔ واهی‌ست
به ملکی کاهرمن بنشسته بر تخت سلیمانی

پس از عمری به‌راه دانش اندوزی به‌سر رفتن
همین دریافتم آخر که عمرم شد به نادانی

نصیب افتاد گر سودی از این آشفته بازارم
متاع بی نصیبی بوده و آشفته سامانی

به دریایی که سر بر کوه ساید کوههٔ موحش
حباب باد بستان را چه حاصل از گرانجانی

منم آن کشتی بشکستهٔ بی بادبان «آذر»
به کام فتنهٔ امواج این دریای طوفانی

زندگی

تا بیاساید روان از های هوی زندگی
درخم چوگان مرگ اولی‌ست گوی زندگی

هست کابوس بلا و فتنه و حرمان و غم
رو به هر سو آوری در چارسوی زندگی

تا گشاید ناخن تدبیر، بند از پای جان
ای اجل دستی که بندم در به روی زندگی

درخم هستی اگر خون نیست جای می چرا؟
می‌چکد در جام دل خون از سبوی زندگی

خسته و سرگشته و محروم و ره گم کرده‌اند
تشنه کامان سراب آرزوی زندگی

صدهزاران پای برسنگ آمد وسد ران میان
خضر تنها محرم راز مگوی زندگی!

خشک شد آخر ز تاب کینه‌ورزیهای ما
روزگاری بود اگر آبی به جوی زندگی

هست نقش سایه روشنهای صبح و شام ما
غفلت و حسرت به لوح پشت و روی زندگی

دهر ظلمات و سکندر ما و آب خضر مرگ
جستن مرگ است، آری جستجوی زندگی

ما گرانجانیم ورنه نیست دنیا جز پلی
در سر راه سبک پویان کوی زندگی

زندگی احساس رنج و کاهش جان است اگر
چشم ما روشن در این صورت به‌روی زندگی

نیست امروزی چو آدم شد برون از باغ خلد
در خم چوگان ننگ افتاد گوی زندگی

می‌چکد آب حیات از کلک «آذر» تا شده‌ست
طبع افسونکار او، افسانه گوی زندگی



آذر

(۱۳۱۶)

محمد علی بیگدلی آذری، که در شعر آذر تخلص می‌کند، فرزند مرحوم هادی خان، در خرداد ماه ۱۳۱۶ هجری شمسی در شهر قم دیده به جهان گشود. وی از تبار لطفعلی خان آذر بیگدلی شاعر نامور قرن دوازدهم هجری صاحب تذکرهٔ معروف آتشکده است.

آذری تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید و در رشتهٔ ادبی دیپلم گرفت، آنگاه به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و به تدریس در آموزشگاههای شهر خود اشتغال ورزید.

آذری از دورهٔ دبیرستان آغاز شاعری کرد و چون دارای استعداد سرشار و ذوق کافی بود، در این زمینه کار کرد و شعرش به‌تدریج رونق یافت، در آغاز سروده‌هایش را به نظر دبیر خود غلامحسین مولوی متخلص به تنها می‌رساند و او ضمن تشویق به اصلاح شعرش می‌پرداخت.

آذری چون به شعر و ادب علاقه و دلبستگی داشت از مطالعهٔ دواوین اساتید و بزرگان شعر غافل نماند و همین امر باعث گردید که اشعارش مایه گیرد و بر شکوفایی آن افزوده شود. او در میان شعرای متقدم به شیخ اجل سعدی ارادت خاص دارد و در بین هندی سرایان یا پیروان صائب، به طالب آملی و شاپور تهرانی ابراز علاقه می‌نماید و از میان گویندگان معاصر شعر هوشنگ ابتهاج (سایه) را بیشتر می‌پسندد و از آثارش لذت می‌برد.

آذر با آنکه در سرودن انواع شعر طبع‌آزمایی کرده، اما طبعش بیشتر به غزلسرایی راغب است و غزل را هم خوب می‌سراید و آینده درخشانی را نوید می‌دهد.

اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

قصهٔ مهر و وفا (۱)

تا از لب تو قصهٔ مهر و وفا رود / از ما بحر حدیث محبّت کجا رود
تا روشن است دیدهٔ صحرا ز داغ عشق / لیلی ز خاطر من مجنون چرا رود
اندر قفای قافلهٔ حسنت، ای حبیب / آهم جدا و سیل سرشکم جدا رود
اینسان که چشم مست تو سرگرم ساحری‌ست / افسانه‌ای روا نبود بر عصا رود
آنجا که عشق خیمه و خرگه به پا کند / حشمت فرو گذارد و سلطان گدا رود
غنچه ز شوق دیدن تو جامه می‌درد / برطرف بوستان اگر این ماجرا رود
چشم انتظار روی تو تا چشم گلشن است / آسان بود به سینه که خار جفا رود
پیغام روح پرور حسن تو می‌برد / آیینهٔ تمام نما هر کجا رود
تا نقشبند این دل دیوانه حسن توست / یارب کجا ز کعبهٔ دل این صفا رود
خاکستری به جاست ز ما، کو نسیم صبح / تا بوی دوست بر من بی دست و پا رود
تا با بلای عشق چه بازی کند سپهر / زین دود غم که ز آتش جانسوز ما رود
«آذر» اسیر زلف گره گیر یار باش / شاید صبا بیاید و عقده گشا رود

دل شکسته

خوشم به مجلس انسی که ما و من نبود / اشارتی رود و حرفی از سخن نبود
فراق، سخت نگردد به بلبل بیدل / به باغ حسن اگر صحبت زغن نبود
بدان کرشمه دهم جان که کس خبر نشود / بدان عقیق دهم دل که در یمن نبود
خدای را شب مخموری‌است و صبح خمار / به دست لاله رخی گر می کهن نبود
به زلف دوست که امشب دل شکستهٔ من / شکسته‌تر شود ار دست در شکن نبود
به بوستان و چمن نوبت تماشا نیست / به دور لاله اگر دست یاسمن نبود
در آن نگین که ز ما و من اعتباری نیست / خیال وار بر او دست اهرمن نبود
بگفت «آذر» بیدل ز قول پیر مغان / هوس باده اگر نام، نام من نبود

۱- این غزل را به اقتفای غزل شیخ اجل سعدی سروده است:

بسیار سالها به سر خاک ما رود / کاین چشمه آید و باد صبا رود

همای بخت

گر شرح زلف تو به درازا نمی‌کشید / کار غم دل این همه بالا نمی‌کشید
گر آشنای چشم تو می‌شد نگاه من / از می فروش منّت مینا نمی‌کشید
در گیرودار عشق تو جانا همای بخت / ای کاش سایه از سر ما وا نمی‌کشید
کو بلبلی که بار فراق بهار را / در این چمن به جرم تماشا نمی‌کشید
طوفان نکرده بود اگر اشک و آه من / کار سرشک دیده به دریا نمی‌کشید
دست طلب به دامن وصلت نمی‌رسید / گر دل به دوش بار تمنّا نمی‌کشید
مطرب نمی‌سرود نوایی ز سوز عشق / کان پرده را به خون دل ما نمی‌کشید
ای کاش می‌کشید کمانی به قصد جان / تا با اشاره کار به حاشا نمی‌کشید
شرمنده می‌نمود اگر ناله‌ای مرا / این آه سینه، سر به ثریّا نمی‌کشید
«آذر» اگر به وصل تو امروز می‌رسید / جان به لب رسیده به فردا نمی‌کشید

آب زندگی

بیا و بر من بیدل نظر به ناز انداز / اگر نظاره گرفتی دوباره باز انداز
سیاه مستی ما چارهٔ سیه روزی ست / بیا و در قدحم آب چاره ساز انداز
به یک کرشمه بتا عالمی به شوق آور / به یک اشاره دل خلق در نماز انداز
ز حال خاک نشینان دلا چه می‌پرسی / نظر به قامت آن سرو سرفراز انداز
بیا و دام بنه زان کمند گیسویت / بیا و صعوه به چنگال شاهباز انداز
مباش در طلب آب زندگی «آذر» / نظر به اهل لب یار دلنواز انداز

رسول عشق

سر نیاز تو دارم بیا و با ما باش / نیاز و غمزهٔ خود نازنین دلها باش
به هر گلی که رسیدی به یاد سنبل دوست / به حال مرغ دلم رحمت آر و شیدا باش
به دیر عشق ز پیر مغان پیاله بگیر / ز دست مغبچه در انتظار مینا باش
به عشوه‌های نهانی تکلمی بنمای / رسول عشق به شوق آور و حمیرا باش
به پاکی دل خود رونق سحر بشکن / به دست دوست چو آیینهٔ تماشا باش
چو شبنمی مطلب آرزوی آغوشی / مباش قطره و دریا دلی چو دریا باش

چو غنچه پردهٔ دل را به خون کشی تا چند تبسّمی بنما همزبان گلها باش
چو ذرّه محو تماشای آفتابی چند تو خود به جلوه درآ مهر عالم‌آرا باش
به چاه یوسف و بیژن فتاده‌اند ولیک ببین که فرق کجا تا کجاست بینا باش
ز تیره بختی ما وسمه‌ای بر ابرو زن به یاد عاشق دلخسته باش و رسوا باش
بنوش بادهٔ بی‌غش چو «آذر» از سر صدق مرید حلقهٔ میخانهٔ تولاّ باش

سراپردهٔ خیال

چیست انجام دل کباب شدن اندک اندک در آتش آب شدن
وقف گلبانگ عاشقانهٔ ماست گل به جوش آمدن گلاب شدن
کاش ناز تو یاد ما می‌داد مژه بر هم زدن به خواب شدن
گفت پیر مغان به مغبچه‌ای رنجها می‌برد شراب شدن
چشم مست و خراب می‌داند گم شدن در تو و خراب شدن
غیر از این نیست بحر معنی را که گهی موج و گه حباب شدن
توسن عشق را به سر راندن با غبار تو همرکاب شدن
گاه چون غنچه خون دل خوردن گاه در پردهٔ حجاب شدن
پرس و جویی ز عمر خود کردن غرق در ماتم شباب شدن
در سراپردهٔ خیال نگر «آذر» آوارهٔ سراب شدن

در رثای امیری فیروزکوهی

سلطان نشین سایهٔ ایوانی ای امیر! مسند گزین شمع شبستانی ای امیر
در کار عقل سلسله از پا گسسته‌ای در کار عشق سلسله جنبانی ای امیر
آشفته حال کدامین کرشمه‌ای کاین سان به روزگار پریشانی ای امیر
محو که‌ای؟ که در پی زانوی خویشتن سر بر نهاده، سر به گریبانی ای امیر
مفتون نقش خویشی و حیران روزگار آیینه‌ای و آینه گردانی ای امیر
با کاروان عشق به هر جا سفر کنی شبگرد، چون چراغ بیابانی ای امیر
جز نغمه‌ای که پردهٔ دل را به خون کشد هرگز نشد که ساز بگردانی ای امیر
چون خوانمت به باغ که تازه‌تر از گلی چون گویمت که لاله و ریحانی ای امیر

دکّان باغبان چمن تخته کرده‌ای / کز داغ دل چراغ گلستانی ای امیر
چون تو به راه عشق نبسته حمایلی / چشم من و چراغ امیرانی ای امیر
تا اشک حسرت تو ساید جبین خاک / برگیرمش به گوشهٔ دامانی ای امیر
بنشانمت به دامن و برگیرمت به جان / برگویمت عزیزتر از جانی ای امیر
تا کفر زلف دوست به کیش هنر برند / کافر ندیده چون تو مسلمانی ای امیر
تا خاکساری تو چه آرد به ارمغان / چون اشک برنشسته به مژگانی ای امیر
مشکل‌گشای دردی و درمانی ای امیر / الاّ به کار مرگ که درمانی ای امیر
ای کاش روزی من بی دست و پا شود / بر آستانه‌ای که تو مهمانی ای امیر
کی می‌رسد به دامان تو دست کوتهم؟ / با دلبری که دست به دامانی ای امیر
اندر لباس فقر، فقیران دعا کنند / در رتبت و مقام که ایشانی امیر
هر جا روانی‌ست دلیل سبیل توست / بر حکم نانوشته، برهانی ای امیر
چون گنج سر به مهر که ماند به یادگار / در خاطر زمانه می‌مانی ای امیر
تا خود چه زاید از پس امروز مام دهر / زایندهٔ هزارهٔ دورانی ای امیر
عمری به کنج خلوت غم آرمیده‌ای / امروز تا به گوشهٔ دیوانی ای امیر
جز تو به موج خیز بلای ادب نبود / این سان گرفته مرغ به توفانی ای امیر
آنجا که عشق خیمه و خرگه به پا کند / چوگان و گوی و ساحت میدانی ای امیر
ملک ادب ز تیغ تو آباد گشته است / الحق به روزگار جهانبانی ای امیر
دیروز گفتمت که امیری به ملک حسن / امروز گویمت که تو سلطانی ای امیر
روز ازل که سر خط حسنی نگاشتند / پنداشتم که نقطهٔ پایانی ای امیر
هرگز ندیده چشم امیری به روزگار / چون تو غلام شاه خراسانی ای امیر

این جانگداز چامه که «آذر» سروده است
بودش امید آنکه تو می‌خوانی ای امیر



آرزو

(۱۳۰۶)

دکتر خلیل آسایش، متخلص به آرزو، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در مشهد چشم به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و دورهٔ متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید.

آسایش در سال ۱۳۲۷ شمسی برای ادامهٔ تحصیل به تهران رهسپار گردید و در دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت و پس از طی مراحل تحصیلی موفق به دریافت دکترای خود گردید.

آسایش تا سال ۱۳۲۸ از شعر و شاعری گریزان بود و رغبتی به سرودن شعر از خود نشان نمی‌داد، اما چون استعدادی شکوفا و قریحتی تابناک داشت بر اثر تشویق استاد ملک‌الشعراء بهار به نظم شعر راغب گردید و در زمینه‌های اجتماعی به سرودن شعر پرداخت و آثارش در جراید منتشر شد. بخصوص که نهضت ملی کردن صنعت نفت و جنبش دانشجویان به سوی حرکتهای انقلابی بتدریج اوج می‌گرفت، او نیز تحت تأثیر قیام ملی واقع گردید. از این روی، هنر خود را در خدمت مردم به کار گرفت. نمونه‌های زیر از شعر اوست:

بدرود

دور، بر پهنهٔ دشت خاموش — زیر این بیکران آسمانها
پشت آن کوه خاکستری رنگ — کز گل رنج دارد نشانها

□ □

دور، آن جا که این راه باریک — می‌رود بی تقلاّ و آرام
در دل ریگ جوشان صحرا — هستی‌اش در عدم می‌نهد گام

دور، آن جا که امواج خورشید همچو دریای جوشان خروشند
اشتران را به هامون کشانند نخل را ارغوان جامه پوشند

□ □

می‌روم دردمند و پریشان تا دهد آشنایی پناهم
می‌روم پا به پای دل خویش سوی خاموشی دیرگاهم

□ □

می‌روم اندر آن جا که جز دل لالهٔ سرخ گلگون ندارد
همچو قلبی که در سینه دارم هیچ کس قلب پر خون ندارد

□ □

نوشه‌ام، شکوهٔ آشنایان شعله‌های هوس زاد راهم
لاله‌ها، لاله‌هایم کجایند فرصتی، آتشین لاله خواهم

□ □

لاله‌ها، لالهٔ آتشین کو؟ لالهٔ بی زمستان و پاییز
سرکش و تند و سوزان و جاوید سازمش تا از این باده لبریز

□ □

شهد هستی به کامش چکانم زندگی را بریزم، به پایش
شعله باشم بپیچم به جانش سایه‌ای گردم اندر هوایش

□ □

می‌روم سوی شهری که دور است با غمی تلخ و قلبی گرانبار
می‌روم با دل خویش تنها لالهٔ من، به امید دیدار...

جستجو

هنوز برق نگاهی که پیکرم را سوخت شراره می‌کشد از چشم نیم خفتهٔ او
هنوز پردهٔ سازی نخوانده در گوشم ترانه‌ای که بود بر لب شکفته او

□ □

هنوز جسم من، آوارهٔ فسانهٔ اوست هنوز در دل خود آتشی نهان دارم
هنوز زورق بی بادبان دریایم ولی چه سود که سودای جسم و جان دارم

نگاه گمشده در رنج و مرده در هوسم — به یاد او ز پی آشیانه می‌گردد
دلم گرفته ز دلها و دلسیاهیها — به فکر او پی عذر و بهانه می‌گردد

□ □

بدین خیال که روزی امید گمشده را — دوباره یابم و این بار نگذرم ز رهش
بسی گذشت و ندیدم کسی که «او» باشد — کسی نبود که خندد امید در نگهش

□ □

کسی نبود چو او چشمهٔ صفا باشد — کسی نبود که گویم: به من وفا دارد
بسی گذشتم و گشتم، نیافتم هرگز — وفا و مهر اگر نیست، او چرا دارد؟

□ □

من آن ستارهٔ گمنام پردهٔ سحرم — که دیر می‌دمد و زود می‌رود در خواب
به فکر زهره و پروای مشتری دارد — نه جا گرفته چو پروین به دامن مهتاب

□ □

من آن ستاره‌ام امروز و گرچه خاموشم — دلم خوش است که روزی شراره‌ای باشم
دلم خوش است که مهتاب من چو نور افشاند — در آسمان دل او، ستاره‌ای باشم...

سرباز صلح

(۱)

دشت عریان، همه جا درهم و خشک — جوی، ویرانه، زمین ناهموار
بر سر چادر بی‌رنگ سکوت — زآسمان بیخته یک توده غبار
چاله‌ها بر رخ پر چین زمین — کرده نقشی خشن و ناهنجار
می‌رسد زمزمه‌ای گاه از دور — از ته کوره رهی پر خس و خار

□ □

ابر ، همراهِ سکوتی غمناک — پیچد اندر هم و گردد انبوه
پا شود از افق تیره و تار — سر نهد آن جا... بر دامن کوه
حلقه‌های سیهِ ابر سپید — گاه تنها شود و گاه گروه
بر سر شاخهٔ خشکی جغدی — سر دهد ناله‌ای از رنج که: «اوه...»

□ □

اندکی بیشتر از خطّ افق — بنگر ... تودهٔ دودی آن جاست
چیست آن؟ خرمن دهقانی نیست — گوش کن... داد و فغانی برپاست
وای... یک دهکده می‌سوزد باز — باز از حملهٔ دشمن غوغاست
می‌رسد غرش طیّاره به گوش — دشمن آن جاست ولی دوست کجاست...

(۲)

آسمان خفته و دشمن خسته — شب فرود آمده بر دشت سیاه
پسرک می‌رسد از شهر به ده — چوب در مشت و قدم اندر راه
بی‌خبر زان همه خونریزی و جنگ — غافل از پنجهٔ عفریت گناه
گشته آهسته سوی خانه روان — می‌نداند شده کاشانه تباه

□ □

«چیست کاینسان همه جا تاریک است... — مادر من که نمی‌خوابد زود»
«کوی بهر چه شده ساکت و تار — من که رفتم که چنین تیره نبود»
«خانه‌ها ... اوه چرا گشته چنین — درهم و سوخته و دودآلود»
«خانهٔ ما کو؟... ای وای کجاست — که چنین می‌زند از پنجره دود»

□ □

پسرک، خسته و ترسان و عجول — می‌رود واله و مبهوت به پیش
در دل مبهم تاریکیها — هر طرف در طلب خانهٔ خویش
می‌کند ناله ولی ناله چه سود — هر که را می‌طلبد نیست کسیش
ترس بربوده از او تاب و توان — دلش اندر شده در غم کم و بیش

□ □

خوردش ناگه چیزی بر پای — این دگر چیست خدایا... طفلی‌ست...
جامه‌اش خیس و تنش یخ کرده — خفته؟... این سردی و خاموشی چیست
«هوی... برخیز ببینم... مرده‌ست — ندهد پاسخ، این دیگر کیست...»
کودک مرده بود خواهر او — پسرک را خبر از خواهر نیست...

□ □

مدّتی این سو و آن سو گردد — پوید آهسته خرابیها را
هر زمان ایستد و یازد دست — پیکر مردهٔ انسانها را

سر هم کنده کند چشم فراخ ‌ ‌ پی هر ناله دهد گوش فرا
تا مگر از پدر و مادر خویش ‌ ‌ اثری یابد ... امّا به کجا؟

□ □

پشت آن طاق که گشته‌ست خراب ‌ ‌ زیر سنگی آن جوبهٔ تیر
پدرش خفته و دارد لبخند ‌ ‌ که پسر نیست در آن زیر اسیر
آن طرف، از پس سنگی پیداست ‌ ‌ چهرهٔ غمزدهٔ مادر پیر
چشم در هالهٔ خون دارد باز ‌ ‌ «پسرم بهر چه کرد اینسان دیر؟»

□ □

ناگهان در دل خاموش سکوت ‌ ‌ بشنود مادر آوای پسر
ناله‌ای سردهد از شوق که: «آه.. ‌ ‌ آمدی راحت جانم آخر؟...»
تازه فهمیده پسر خانهٔ اوست ‌ ‌ که خراب است چنین سرتاسر
رود اندر طلب گمشده پیش ‌ ‌ گوید آهسته : «کجایی مادر؟...»

□ □

«آه فرزند تو زخمی نشدی؟... ‌ ‌ شکر... پس خصم به تو حمله نبرد...»
چیست مادر؟ پدرم پس به کجاست... ‌ ‌ زیر آن طاق گمانم شده خورد...»
خواهرم کو... بنشین طفلک من ‌ ‌ جنگ چون رفت ورا با خود برد...»
پسر آنگه به زمین زانو زد ‌ ‌ نعش مادر را بر سینه فشرد...

(۳)

باد می‌پیچد بر کوه هنوز ‌ ‌ می کند غوغا ابری شبرنگ
غرش رعد از آن درهٔ دور ‌ ‌ لرزه می‌افکند اندر دل سنگ
گاه می‌آید از دامن کوه ‌ ‌ نالهٔ کوته و شبگیر فشنگ
زآسمان می‌فشرد پنجهٔ برق ‌ ‌ ناگهان قلهٔ کهسار به چنگ

□ □

می‌شود لحظه‌ای آنجا روشن ‌ ‌ دل تاریکی پر ظلمت و راز
اندکی زیر ستیغ سر کوه ‌ ‌ در ته کوره‌رهی دور و دراز
در غاری‌ست که در ظلمت شب ‌ ‌ کام پر دهم و سیه دارد باز
از پس سنگی در نیمهٔ راه ‌ ‌ پسرک، می‌جهد از شیب و فراز

پنجه خونین و سر و روی سیاه / سوخته دست و دل از شعلهٔ جنگ
فکر، آشفته ولی سر پر شور / چهره افروخته چشمان خونرنگ
پای در چکمهٔ خونین پدر / بر سر دوش یکی کهنه تفنگ
می‌رود در ره پیروزی صلح / تا نگردد به جهان شهد شرنگ

□ □

در دل غار دلیران چریک / راد مردان فرازندهٔ صلح
همه چون او دل پر سوز و گدار / همه سر در گرو و بندهٔ صلح
پسرک مشت به هم کرده گره / به در خانهٔ جویندهٔ صلح
که همه در طلب صلح به پیش... / همه بر پا ... همه آمادهٔ صلح...

پالشگاه...(۱)

آهسته پیش می‌رود آن گوشه رهگذر / بی‌آنکه یک نظر کند اندر قفای خویش
گویی ز خویش بیخبر از اندیشه و خبر / چون می‌نهد به روی زمین گامهای خویش

□ □

لرزنده است گامش و لرزنده‌تر شود / پای برهنه‌اش چو رسد بر فراز سنگ
آن شعله کز دلش بدمد تیزتر شود / آهی کشد ز سینه کند یک زمان درنگ

□ □

در زیر شعله‌های فروزان آفتاب / ژولیده موی درهم او سایه‌بان اوست
گشته‌ست سخت تشنه ولی نیست جز سراب / یک پردهٔ سیه جلوی دیدگان اوست

□ □

چشمش به جستجو و دلش در کشاکش است / فرزند او نیامده آخر به خانه باز ...
در خانه قلب مادر مسکین بر آتش است / شاید گرسنه مانده زنش مدتی دراز

□ □

خسته‌ست، لیک می‌رود آهسته پیرمرد / در جستجوی گمشده راه دراز را
در دیده اشک دارد و در سینه آه سرد / کس نیست تا بپرسدش این سوز و ساز را

۱- منظومهٔ پالشگاه بیست و چهار بیت است که بیتی چند از آن در اینجا آورده شد.



آرزو

(۱۳۱۰ - ۱۳۶۵)

دکتر سید فخرالدین مزارعی، که در شعر از تخلص آرزو استفاده می‌کرد، در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در شیراز چشم به جهان گشود. پدرش، حاج سید محمد مزارعی، از روحانیون و عالمان به نام شیراز بود.

فخرالدین کودکی بیش نبود که پدر خود را از دست داد و تحت سرپرستی و مراقبت مادر فداکارش رشد کرد و بزرگ شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان زادگاه خود به‌پای برد و برای ادامهٔ تحصیل رهسپار تهران گردید و در دانشسرای عالی در رشتهٔ زبان و ادبیات انگلیسی به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت و در همین رشته از دانشگاه تهران فوق لیسانس گرفت. آنگاه به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و در دبیرستانها به تدریس پرداخت و چندی نیز به دانشکدهٔ مکاتبه‌ای انتقال یافت و در بخش زبان و ادبیات انگلیسی به کار پرداخت.

مزارعی در سال ۱۳۵۵ به قصد تکمیل تحصیل به کشور آمریکا سفر کرد و نخست در دانشگاه اوکلاهما، و پس از آن در دانشگاه سن دیه‌گو، به تحصیل دورهٔ دکترای زبان و ادبیات انگلیسی پرداخت و فارغ التحصیل گردید و رسالهٔ دکتری خود را در بارهٔ "مفهوم رندی در شعر حافظ" نوشت.

دکتر مزارعی در اواخر سال ۱۳۶۲ به ایران بازگشت و کار تدریس در دانشگاه تهران ودانشکدهٔ ادبیات و زبانهای خارجی دانشگاه علامه طباطبایی را عهده‌دارشد ودرتابستان ۱۳۶۴ به قصد معالجه و تکمیل مطالعات به آمریکا سفر کرد و سرانجام در بهمن ماه ۱۳۶۵ به علت سکتهٔ قلبی چشم از جهان فرو بست.

مزارعی شاعری توانا و خوش قریحه بود و در آفرینش سخن در قالب شعر استعداد

کافی داشت. وی شاعری عاطفی و حساس بود و طبعاً زودرنج. دکتر علی اصغر دادبه دوستش در بارهٔ مزارعی چنین می‌گوید: «نخستین صفتی که در او جلب توجه می‌کرد حساسیت و زودرنجی او بود. او فرزند احساس و زادهٔ عاطفه بود و شعری که از احساس مایه نگیرد و از عاطفه برنخیزد شعر نیست و ارزش شعر نسبت مستقیم دارد با میزان عاطفه شاعر و حساسیت او، یعنی هر قدر شاعر حساستر و از عاطفه و احساس قویتر برخوردار باشد، شعر او خوبتر و هنرمندانه‌تر، دلپذیرتر و مؤثرتر خواهد بود.»

آخرین مجموعه شعرش به‌نام "سرود آرزو" پس از مرگش انتشار یافت. اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

شکوفهٔ اعجاز

یاد، آنکه در دو چشم خوشش ناز می‌شکفت — خاموش بود و در نگهش راز می‌شکفت
سرمست می‌رسید و به مینای سینه‌ام — دل چون شراب کهنهٔ شیراز می‌شکفت
با ناز از کنار و برم می‌دمید و شعر — در باغ خاطرم چو گل ناز می‌شکفت
مرغی به بال باد دل ابر می‌شکافت — در آب دیده، حسرت پرواز می‌شکفت
نقش بهار روی تو از دیده می‌گذشت — در شعر من شکوفهٔ اعجاز می‌شکفت
نیلوفر ترانهٔ شاداب «آرزو» — بر موج نرم زمزمهٔ ساز می‌شکفت

مویهٔ عود

داغ و درد است اگر بود و نبودی دارم — شعر و نغمه‌ست اگر تاری و پودی دارم
هستی‌ام چون گل شبنم‌زده از اشک پر است — در نفس نوحهٔ نی، مویهٔ عودی دارم
همچو دریا به تمنای تو، ای ساحل دور — موج انگیختهٔ اشک و درودی دارم
دلنوازا، دل ننواختهٔ من بنواز — من در این ساز برای تو سرودی دارم
آسمانم، که از این آتش افتاده به خاک — در دل خویشتن به جای همه دودی دارم
همچو مرداب زمین گیر سکون ابدم — همچو دریا نه فرازی نه فرودی دارم
آه، تنهایی: ای قلهٔ سر برده به ابر — سر برافراز که آهنگ صعودی دارم
مرغ اندیشهٔ من مرز نهایت نشناخت — من نه آنم که در این عرصه حدودی دارم
عین خورشید جهانگیرم و در ساحت کور — می‌گدازم که نه نامی نه نمودی دارم

دلجو

چو شعرم از دهان او برآید
بدان ماند که از گل بو برآید
سر از پیشانی او بر زند صبح
شب از آن خرمن گیسو برآید
چو مستی ازمی وچون نغمه ازچنگ
نگاه از چشم مست او برآید
دل من کس نجوید، جستن دل
بود کاری که زان دلجو برآید
برآید سینه‌اش از هر نفس نرم
بدان نرمی که موج از جو برآید
مرا ای «آرزو» چون نای جانسوز
هزاران مویه از هر مو برآید

مرداب بلا

بی برگ تر از باغ خزانند، هزاران
ما را چه به نوروز و چه کاری به بهاران
ای دوست بیا تا که غریبانه بگرییم
اینجا که بگریند، غریبانه، هزاران
در ویلهٔ خود غرقه شدستیم و نمانده‌ست
گوشی که سپاریم به فریاد فگاران
کامت همه لبریز شکرخندهٔ گل باد
ما خود همه ابریم و پر از گریهٔ باران
اشجار نک افتاده به صحرای مه آلود
تنهایی ما را شده‌اند آینه‌داران
مردیم در این بند و سر انگشت صبوری
یک روزنه نگشود به پولاد حصاران
صد ضربت نادیده و نشنیده به غربت
از گردهٔ ما و تو بر آرند دماران
زنهار که از کاسهٔ رندان سیه مست
دردی هم اگر شد برسانی به خماران
دیری‌ست به مردابم و در حسرت یک موج
تا بو که از این لجه‌ام آرد به کناران
در باختران، ریزه‌خور روبهکانند
دیدی که چه آمد به سر شیر شکاران؟
می ریز، که بی گریهٔ خونین صراحی
ذوقی ندهد، زمزمهٔ باده گساران
با لؤلؤ و لعلی که در این دُرج غزل بود
کردیم شما را ز دل و دیده نثاران

تشنه‌کام

ستاره‌ای چو تو را چشم آفتاب ندید
خیال نیز جز حس صورتی به خواب ندید
چه باده بود به چشم تو، آنقدر دانم
که خواب همچو میی ساغر شراب ندید
مگر به شعلهٔ اندام شاهدان خیال
که دیده دید و بدین جلوه پیچ و تاب ندید
در آن کرشمهٔ باور فریب آن دیدم
که تشنه‌کام در آیینهٔ سراب ندید

فسانهٔ من بگذشته نابکام ز دوست
حدیث تشنه که دریا سپرد و آب ندید
کسی به ساغر الفاظ شهد ناب نکرد
که در پیالهٔ ایّام زهر ناب ندید
کتاب خوان سخن سنج تا کتاب گشود
نظیر این غزل نغز در کتاب ندید

گریهٔ افسوس

روز و شب کار بجز گریهٔ افسوسم نیست
که دمی شمع صفت، خلوت فانوسم نیست
از امیدم خبر ای غافل بی‌درد، مپرس
که همی دانم و این واژه به قاموسم نیست
کوس رسوایی ما بر سر بازار زمان
گر بکوبند که پروا دگر از کوسم نیست
جاودان در طلب آن در نایابم و آه
کاین گهر در صدف عالم محسوسم نیست
گر به صد جلوه، در این عرصه هنر بنمایم
چشم نظارگیان، مایل طاووسم نیست
شست اندیشه به دریای غزل در نکشم
گر در این بحر نهنگ اقیانوسم نیست
خیمه بر ساحل دریای معانی زده‌ام
نیست موجی که شتابنده به پابوسم نیست
خاطرم انس به خورشید افق دارد و موج
که تنی زین‌همه، می‌بینم و مأنوسم نیست

پایدار بمان [۱]

بزرگ مردا ! جاوید، برقرار بمان
شکفته چون گل و خرّم چنان بهار بمان
خجسته چنگ اغانی! به شور و شوق پری
بهشت نغز معانی! به برگ و بار بمان
به استواری الوند، چامه‌ها داری
بسان کوه دماوند، استوار بمان
دُر کلام دری مختفی‌ست در قلمت
به پاسداری این گنج، پایدار بمان
اگرچه از تو به جا مانده شاهکار بسی‌ست
بمان و باز از آن دست شاهکار بمان
عصای خامه، کلیمانه، بر ورق افکن
به عرصه، اژدر اعجاز و مرگ مار بمان
یک از هزار به قرنی شود چنان تو پدید
تو ای به معنا افزون ز صد هزار بمان
به برف پاک سپید، شگرف پیوندی‌ست
به شعر، راز قلل گوی، آبشار بمان

□ □

۱- دکتر حمیدی شیرازی پایش شکست و مزارعی با نهایت اندوه از شکستن پای دوست خود، این شعر را برایش سرود و به دنبال آن دکتر حمیدی پاسخ گفت. بار دیگر مزارعی شعری فرستاد و دکتر حمیدی مجدداً جواب گفت. چون اشعار خوب و قابل خواندن بود، آوردم.

شکست پای توام دل شکست و چشم گریست — بری ز صدمت این چرخ فتنه بار بمان
کنون که درد بزرگ است و دردمند بزرگ — تو ای سپهر فضیلت، بر این مدار بمان
بمان شمع بسوز و محیط خود بفروز — تو ای ستارهٔ جاوید! شعله بار بمان!
وگر قرار سخن، فرع بی‌قراری توست — به غیر از این چه توان گفت؟ بی‌قرار بمان

جواب دکتر حمیدی:

اگر چه پای مرا دست روزگار شکست — چه دست و پای کنم؟ دست و پای دربند است
در این زمان که منم دست و پا بریده بسی ست — «بسا کسا که به روز من آرزومند است»
نمرده‌ایم و به هر صبح و شام می‌نگریم — هزار زن که به سوک هزار فرزند است
ز پشت پردهٔ خونین اشک ما پیدا — چه دستهاست که بر دامن خداوند است
هدف ز پای به سر بردن منازلهاست — مرا به منزل آخر مگر دمی چند است؟!
به پای من مگری، شعر گوی و شعر بخوان — که هرچه هست در این روزگار ترفند است!
چو دانمت به دل و گفته بی همانندی — همیشه‌ام به لبت آرزوی لبخند است
بگوی و شهد و شکر ریز و سهم ما بفرست — که در نی قلمت طعم شکر و قند است
گرت کسی نشناسد چه گفته‌ات بچشد — گمان برد که ز خمخانهٔ سمرقند است[1]
به هر کلام تو جان را تعلقی‌ست جدا — از آن به بُعد رهت باز قُرب پیوند است
وگر کسی ز رفیقان ز حال من پرسد — بگو که هست و هنوزش هزار دلبند است
نهیب پیری و بیمار چشم و ریزش قلب — تنش به لرزه نیارد، که کوه الوند است
«بدین شکستگی ارزد به صد هزار درست» — هنوز در سخن سحر بی همانند است
هنوز حافظه‌اش حافظ کلام دری ست — چو موبدی که زبرخوان زند و پازند است
شکسته پاست ولی کس به پای او نرسد — که پایهٔ سخنش، قلهٔ دماوند است
به پشت، برف زمستان، به پیش ابر بهار — به گونهٔ نَفَسِ آخرینِ اسفند است

مزارعی می‌گوید:

به شرق قصهٔ زخمی به صفحه، خون بچکاند — به غرب دیدهٔ خواننده، خون دل بفشاند
سر بیان غمی سینه سوز دارم و خواهم — که هم نگفته بماند و هم نگفته نماند

۱- خمخانهٔ سمرقند: کنایه از دیوان رودکی سمرقندی است.

ز شست غصّه، دلم را برای توست، پیامی / ولی چگونه رسانم که صدمه‌ای نرساند؟
برای تو که به جان، جاودانه مهر منیری / قلم، تصوّر آن لفظ جانگرا نتواند
ز «روز آخر» خویشم مگوی و گر بتوانی / چنان بگو که به رخ، سیل گریه‌ام ندواند
ز سوز آنچه نوشتی چگونه گریه کنم سر / که خامه خون دل و دیدهٔ بر ورق نچکاند
حدیث رفتن جانسوز خویش گفتی و گویم: / مرو که نغمه نمیرد، بمان که شعر بماند
اگر تو شعر نگویی برای من، که بگوید؟ / وگر تو نغمه نخوانی برای من، که بخواند؟
تو را بدانم و دانی مرا بدانی و دانم / بزرگ باید تا پایهٔ بزرگ بداند
ورق به پاسخ شیرین خویش تنگ شکر کن / عجیب نیست که کژدم گزیده، شهد چشاند
مرا به جان تو ای جان دعای روز و شب است این / خدا وجود تو از شعر پارسی نستاند

دکتر حمیدی پاسخ می‌دهد:

بدان عزیز گرانقدر مهربان که تواند / سلام من ببرد، وین پیام من برساند؟
که‌چون تونامه‌نویسی، مگر جواب نخواهی؟ / اگر چرا - چه نویسی چنانکه کس نتواند؟!
مرا که خامه درافشان بود چنان که تو دانی / چو کرد عزم جواب تو، اشک عجز فشاند
کسی به پاسخ این بیتهای نغز چه گوید / که ناکسان نگریزاند و کسان نرهاند؟
«حدیث رفتن جانسوز خویش گفتی و گویم» / «مرو که نغمه نمیرد، بمان که شعر بماند»
«اگر تو شعر نگویی برای من، که بگوید؟» / «وگر تونغمه نخوانی برای من که‌بخواند؟»
تو گرچه از غم جانکاه من چنین به عذابی / جهان دمی تنم از بند دردها نرهاند
حدیث مرگ عزیزان که بر لبان نشیند / چه زود جبر زمانش بر آن لبان بنشاند!
بسا حکیم خردمند و کاردان مجرّب / که نیست در هوسی کاتشی ز کین بگراند
ولی چو خواست جهان آخر آن کند که نباید / که آنکه جوجه کند خلق، جوجه را بپراند
«مرا بدانی و دانم، تو را بدانم و دانی» / تو آن کسی که جواب تو جان من بستاند



آرش

(۱۳۲۲)

محمد شکری، که تخلص آرش را در شعر برگزید، در سال ۱۳۲۲ هجری شمسی در کرمانشاه تولد یافت. تحصیلات خود را در زادگاهش به‌پای برد، از آن پس به استخدام وزارت آموزش و پرورش در آمد و در مدارس شهر خود به تدریس اشتغال ورزید.

آرش از سال ۱۳۴۲ به کار شعر و شاعری و نوشتن پرداخت و آثارش در مطبوعات و روزنامه‌ها و مجلات صبح امروز، جوانان، تهران مصور، باختر و صفیر غرب و کتابهای باغ هزار گل و باغ ابریشم، و غزل در قلمرو شعر چاپ شد.

آرش در سال ۱۳۴۸ داستان دوزخ نشینان را طبع و نشر کرد و در سال ۱۳۵۲ قصهٔ برزخ را به رشتهٔ تحریر کشید و به چاپ رسانید و داستان برهوت را نوشت که در دست طبع می‌باشد.

آرش در بارهٔ شعر می‌گوید: «بر این باورم که فرم غزل نزدیکتر و گیراتر است از دیگر قالبهای کلاسیک به ذهن و ذائقه ما ایرانیان، خاصه پارسی گویان و فارسی زبانان. گرچه کار پیرمردی که چشم ما بود، یعنی نیما، محصول و زایندهٔ قطعی و منطقی ضرورتهای زمان، ولی غزل و تغزل به مفهوم وسیع آن از مقوله‌ای دیگر است. غزل همواره بر تارک ادب و ادبیات ما خواهد درخشید.»

صلای شعلهٔ فریاد

چو انفجار شب آتش، به خان و مانم ریخت — صلای شعلهٔ فریاد، در دهانم ریخت
ترانهٔ لب پرواز اگر ز خنده فتاد — غم اشتیاق شکفتن، به آشیانم ریخت
تهی شد از نفس خستگی، گلوی امید — چو فکر بکر غزل، شکوه از لبانم ریخت

هجوم حجم سکوت و بلوغ باغ غرور
سرود حنجرهٔ عشق، بر زبانم ریخت
شکوفه زد، تپش دست آفتاب بهار
به دشت یاد و گل ذوق در خزانم ریخت
از آن به خرمن ظلمت، دمم شرارهٔ شعر
که شعلهٔ غمش آتش، به جان جانم ریخت
من «آرش» شب دردم، که تازیانهٔ بغض
شهاب تیر ستمکوب، در کمانم ریخت!

آیینهٔ رؤیا

نغمهٔ فریاد از این رو، می‌دهم سر با «غزل»
چون به صورِ سرخِ نایش، می‌کند غوغا «غزل»
با «غزل» بیداد را بر باد ناکامی دهم
دارد آری! در دل فریاد هستی جا «غزل»
در چنین فصلی که می‌سوزد، دل از سرمای درد
می‌فروزد در ته جان، شوقی از گرما «غزل»
می‌دمد در وادی شادی ستیز تیرگی
پرتو غم‌سوز صبحش، چون «ید بیضا» «غزل»
در ره پر پیچ و تاب اعتراض روزگار
پشتش از خشم ستم، هرگز نگردد تا «غزل»
مایهٔ سر مستی و شب زنده داریهای عشق
بادهٔ پر جوش و گیرای «من» و هم «ما» «غزل»
با ظهور پیکر کابوس تنهایی و بغض
می‌تراشد دم به دم، آیینهٔ رؤیا «غزل»
سایهٔ نومیدی ار جا خوش کند بر زندگی
در سر جان جا دهد، اندیشهٔ فردا «غزل»
می‌برد تا بسترِ پاکیزهٔ وارستگی
خستهٔ نامردمی را، تا کند لب وا «غزل»
در نمایشگاه رنگارنگ احساس و خیال
دارد «آرش»! بوالعجایب جلوه‌ای زیبا «غزل»

بی‌کسی!

تا چکید از چشم دردم، اشکهای بی‌کسی — دل به خون غم نشست از های های بی‌کسی
نیستم یار درون آینه‌ای، تا گویمش: — چون به‌جان آتش در افکند ابتلای بی‌کسی
کاسه‌های خون گرفت از دست ناکامی مراد — سایه تا زد بر سر هستی، بلای بی‌کسی
بر گلو افکنده چنگ بغضم اینک، دم به دم — پیچد از پس کوچهٔ دل، نینوای بی‌کسی
کاروان لحظه‌ها، جان‌خسته گشت و می‌دمد — در فضای تنگِ تنهایی، درای بی‌کسی
کشتی آمال عمر اندر گل غم شد، دریغ! — اختیارش دارد اکنون، ناخدای بی‌کسی
در کتاب خاطرم نقش است با خون خیال — نکته‌هایی سینه سوز از ماجرای بی‌کسی
از فشار و فتنه‌های ناکسان روزگار — ناگزیری تکیه دارم، بر عصای بی‌کسی
بغض دل را با سرودی، منفجر کردم چنین: — کس چو من هرگز مبادا مبتلای بی‌کسی!

باغ رؤیایی

دریچهٔ طپش افروز باغ رویایی — تو روح جاذبهٔ صبح آرزوهایی
چو ظهر صاف زمستان عجیب دلچسبی — تو آفتاب توان زای فصل سرمایی
به بزم سوختگان طریق انسانی — تو بهترین غزل ناب مجلس آرایی
تو شب ستیز بلوغ سپیدهٔ صبحی — عمیق و بهت فزا چون غروب دریایی
به زندگانی من ای شکوه شوکت عشق — به قاب خاطر شعرم همیشه پیدایی
خزان به خیزش تو چون حباب می‌پوسد — تو فکر بکر نجاتی، بهار گیرایی
تو نبض جنگل نوری بر آستان سحر — چو چلچراغ شقایق به صحن صحرایی
در این سیاهی انبوه دارم این امید — که بهر فتح شب از شهر نور می‌آیی

قسم به نور

منم شقایق دشت سیاه تاریکی — حضور بند غبار نگاه تاریکی
به هر طرف که دو چشمم نگاه می‌پاشد — فشار شب بود و کشتگاه تاریکی
شکسته شاخهٔ ذوقم به پهنهٔ اندوه — ز زخم کاری تیغ نگاه تاریکی
گرفته خاطر من چون برهنه باغ خزان — ز حجم گسترهٔ شامگاه تاریکی
غریب دیدهٔ شادی و شور زندگی‌ام — به بند خانهٔ سرد و سیاه تاریکی

تکیده چهرهٔ خورشید در دیار امید
ز فتنه خیزی گرد سیاه تاریکی

دریغ و درد که با کوله‌باری از غم عمر
فتاده‌ام به ستم زای چاه تاریکی

قسم به نور، چو خورشید چهره بنماید
نبخشم این همه جرم و گناه تاریکی

صفای پرطپش ماهتاب [1]

خدای عشق و غزلهای ناب رفت از دست
از آسمان هنر آفتاب رفت از دست

ز باغ محفل یاران شب شکن افسوس
صفای پر طپش ماهتاب رفت از دست

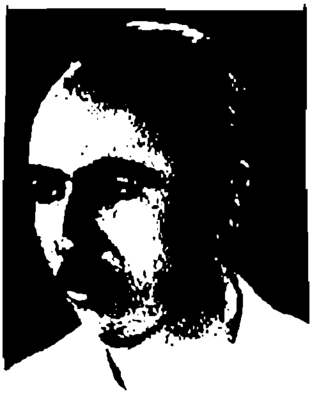
سخن فروز و غزلساز، در بلوغ غرور
لبالب از تب شعر و کتاب رفت از دست

ستاره بود، به شب زنده داری رندان
شراره‌ای شد و چونان شهاب رفت از دست

در این حصار عقیم از جنین زمزمه‌ها
پر از صلا و سرود آن جناب رفت از دست

«اسد» رفیع‌ترین ارتفاع عاطفه بود
که از کمانه شب چون عقاب رفت از دست

۱- این غزل را در سوگ شاعر ناکام، شادروان اسدالله عاطفی سروده است.



آرنگ

(۱۳۱۲)

سید مصطفی آرنگ، فرزند حاج میربابا، در سال ۱۳۱۲ هجری شمسی در تبریز قدم به عرصهٔ هستی نهاد، قرآن و خواندن و نوشتن را پیش پدرش تعلیم گرفت و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به‌پای برد و در سال ۱۳۳۳ به منظور تحصیل علوم دینیه به قم عزیمت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و به تحصیل در حوزهٔ علمیه پرداخت و به اخذ گواهینامهٔ مدرسی در رشتهٔ معقول توفیق یافت.

آرنگ از آن پس به استخدام آموزش و پرورش درآمد و به تدریس در دبیرستانهای قم اشتغال ورزید و در خلال خدمت آموزشی برای ادامهٔ تحصیل به دانشسرای عالی راه یافت و به دریافت لیسانس نایل آمد و پس از سالها تدریس و مسؤولیتهای اداری سرانجام بازنشسته گردید و در این شهر به کار مطبوعاتی پرداخت و کتابخانه‌ای دایر کرد.

آرنگ کار شعر و شاعری را از دوران کودکی آغاز کرد و در سال ۱۳۲۴ در حالی که کلاس پنجم ابتدایی را می‌گذراند، نخستین بار به سرودن شعر پرداخت و انگیزه‌اش را این گونه بیان می‌کند: «روزی دوستی کتابی به دستم داد تا آن را برایش اندک مدتی نگه دارم. من آن کتاب را گشودم، گلشن راز شبستری بود. قدری خواندم، بر سر شوق آمدم و همین امر سبب گردید خود به سرودن شعر پردازم. در دورهٔ دبیرستان من انشاهای خود را به صورت شعر انشاد می‌کردم.»

آرنگ شاعری وارسته و عارف پیشه است و به مولا علی (ع) اخلاص کامل دارد و با این عشق دلخوش می‌باشد و با آنکه مصیبتی جانکاه برایش روی داد، اما همچون کوهی استوار و با نیروی معنوی تحمل مصیبت کرد وی می‌گوید: «از آغاز جوانی به مطالعهٔ کتابهای ادبی عرفانی علاقه و دلبستگی زیادی پیدا کردم و بیشتر اوقات خود را مصروف

مطالعه دواوین شعر می‌نمودم، در خلال مطالعات گاهی توفیق عرض اخلاص به ساحت مولی الموالی و ائمه اطهار علیهم السلام در قالب نظم دست می‌داد و از درگاه خداوند می‌خواهم که همواره این توفیق را تا پایان عمر رفیق راهم گرداند.» از این روی آرنگ اکثر سروده‌هایش در منقبت مولا و خاندان عصمت و طهارت (ع) می‌باشد.

آرنگ در سالهای تدریس در دبیرستان با همکاری یکی از دبیران، اقدام به تألیف دستور زبان فارسی کرد که سالها در دبیرستانها مورد استفاده دانش آموزان بود و تدریس می‌شد.

آرنگ در ساختن ماده تاریخ از مهارت و توانایی کامل برخوردار است و ماده تاریخی که در فوت علامه طباطبایی سروده و متضمن ماده تاریخ شمسی و قمری می‌باشد، از آن جمله است.

علی (ع)

و پرستاری از پیرمردی که علیل و بیمار بود

در شب بیست و یکم از رمضان — گشت گلزار امامت چو خزان
در دل آن شب شوم و غمناک — کنز مخفی چو نهان شد در خاک
رو نهادند سوی خانه دژم — با دلی پر غم و چشمی پر نم
ناله‌ای در ره کوفه، ناگاه — زد بر آن قافلهٔ دلخون راه
ناله از سینهٔ پر سوزی بود — ناله، نه، ناوک دلدوزی بود
ناله از پیر زمینگیری، بود — واندر او سوزی و تأثیری بود
کاو به مژگان دُرِ اشکش می‌سفت — با خدا درد دل خود می‌گفت
پیری و بی‌کسی و بیماری، — چه کند گر نکند او زاری
رفت بالای سر او حسنین — آن دو دلبند رسول ثقلین
حسن از حال تباهش پرسید — مایهٔ ناله و آهش پرسید
گفت: دیری‌ست دراین شهر غریب — بی پرستارم و دارو و طبیب
کس ز حال دل من آگه نیست — هیچ کس را به سوی من ره نیست
لیک در نیمشبان ، آقایی — مشفقی، سرور روشن رایی
آید و حال دلم، می‌جوید — با من از مهر سخن می‌گوید

تا سحر می‌دهدم دلداری نکند هیچ دریغ از یاری
بجز او نیست مرا محرم راز می‌نماید ز من او رفع نیاز
او جوانمرد و بسی محترم است معدن مهر و وفا و کرم است
لقمه، خود بر دهنم، بگذارد همچو طفلان، تر و خشکم دارد
دو شب است او که به من سر نزده مرغ دولت به سرم پر نزده
مانده‌ام منتظر و چشم به راه خبری نیست از آن دل آگاه
حضرت، از نام و نشان کرد سؤال پیر را گشت دگرگون احوال
گفت: او نام خود افشا ننمود، پرده از راز وجودش نگشود
گرچه بی بهره‌ام از بینایی تیره بینم ، فلک مینایی
لیک در آینهٔ روشن دل آنچه دل خواست ببینم کامل
چشم سر گرچه ندیده رخ او چشم دل دیده رخ فرّخ او
مهر را تاب رخ ماهش نیست ماه را راه به درگاهش نیست
می‌نهادی به خرابه چو قدم در و دیوار نمودی قد، خم
ذرّه تا مهر بر آن مرد کریم می‌نمودی همه گویی تعظیم
از شعاع رخ آن آیت نور می‌زدی طعنه، خرابه بر طور
چون دُرِ ذکر خدا او می‌سفت ماسِوی‌اللّٰه، همه یا هو می‌گفت
محرم راز دل من او بود نغمهٔ ساز دل من، او بود
شمع عمر من از او روشن بود بر سرم سایهٔ مهر افکن، بود
بود او مایهٔ آرام دلم! راستی زان‌همه لطفش خجلم!
اگر او مهر، ز من بر گیرد این دل خستهٔ من می‌میرد
حسنین، آه کشیدند، ز دل که از او رشتهٔ الفت بگسل
ما هم از فرقت او پر دردیم که ز دفنش همه برمی‌گردیم
فرق او تیغ جنایت بشکافت او سوی مقصد و مقصود شتافت
او به ما گرچه پدر بود، ولی پدر جمله جهان بود علی
پدر ما نه فقط رفت ز دست کمر امّت اسلام شکست
ای دریغا که یتیمان عرب پدر خویش ز کف داد امشب
ای بس افتاده که شد با غم جفت وین دو شب با شکم گرسنه خفت

وای بس آیتام و آرامل که ز دوش
گشته شمع شب آنان خاموش
کس از ایشان نگرفته‌ست خبر
نزده هیچ کسی، حلقه به در!!
وآی با مونس غم، همدم آه
کاین دو شب بوده همه چشم به راه
چون پرستار خود آن مرد شناخت
شمع سان در عرق شرم، گداخت
کای عجب، پادشه مُلک وجود
وین همه عاطفت و رأفت و جود
رهبر کل جهان هستی
وین چنین با فقرا همدستی!
حکمران همه، مه تا ماهی
با چو من همدمی و همراهی
هستم از هستی خود شرمنده
با چه امّید بمانم زنده
که بگیرد پس از این دست ز من
که مرا لقمه گذارد به دهن
که کشد دست نوازش به سرم
همچو طفلان، که کند خشک وترم
ای خدا جان مرا هم بستان
که مرا کار رسیده‌ست به جان
زنده مانم پس از او من به چه رو
ای خدا دست من و دامن او
گفت راز دل خود بر سر زد
مرغ روحش سوی مولا پر زد
نقد جان کرد نثار قدمش
چاک زد پیرهن جان ز غمش!
دامن دوست بیاورد به دست
قطره‌ای بود به دریا پیوست

جاه مولی علی

چه گویم من از جاه مولا علی
سلیمان چو تصغیر سلمان اوست
بود سهل برگشتن آفتاب
جهان سربه‌سر زیر فرمان اوست
مه و مهر در پهنهٔ آسمان
تو گویی دو گویی به چوگان اوست
ز چهرش چه گویم که باغ بهشت
یکی برگ سبزی ز بستان اوست
ز لطفش چه گویم سحاب کرم
نمی از یم فیض عمّان اوست
کرم بین که از ذرّه تا آفتاب
کران تا کران بر سر خوان اوست
چه نسبت به خاک درش عرش را
دری را که جبریل دربان اوست
علی را بود ملک زیر نگین
که از کاه تا کهکشان زان اوست
علی آن قوی پنجه شیر خداست
که عرش الهی نیستان اوست
نگر پایگاهش که طاق فلک
یکی پلّه در پای ایوان اوست

زهی بازوانی که بهرام و تیر یکی صید ناچیز پیکان اوست
بنازم به آموزگاری که خضر نوآموز طفل دبستان اوست
زند خنده گر گل به طرف چمن از آینهٔ چهر خندان اوست
علی قبلهٔ عشق دلها بود بود گل اگر دل نه حیران اوست
علی را سزد افسر انّما که تشریف حق جمله ارزان اوست
نه وصفش چه جای سخن گفتن است در آنجا که تنزیل در شأن اوست
جز این در مدیحش ندانم سخن جهان جمله جسم و علی جان اوست
ثناخوانی‌اش چون تواند بشر که خلّاق عالم ثناخوان اوست
ترازوی اعمال باشد علی ولای علی سنگ میزان اوست
میان حق و باطل و کفر و دین ممیّز دم تیغ برّان اوست
چه غم دارد از هول روز شمار که را دست همّت به دامان اوست
به غیر علی کیست مشکل گشا که در آستین دست یزدان اوست
نه جانش قسم کیمیای مراد کفی خاک کوی غلامان اوست
به دل هرکه را مهر مولا علی‌ست مرا این دل و جان به قربان اوست
منه دامن درد او را ز کف چو در سر تو را شوق درمان اوست
نباشد به تن غیر بار گران اگر سر نه در راه سامان اوست
کند هر که لب تر ز خُمّ غدیر
چو «آرنگ» مست و غزلخوان اوست

بخشش و جوانمردی علی (ع)

آن شنیدی که هیچ مرد کریم تیغ بخشد به دشمن اندر جنگ
بشنو از داستان این بخشش تا زداید تو را ز خاطر زنگ
خصم مولا علی چو در میدان عرصه از هر طرف بر او شد تنگ
خواهش تیغ جانستانش کرد تا ز چنگش رهد بدین نیرنگ
بحر جود و کرم به جوش آمد داد تیغش علی بدون درنگ
شد دهان همه به حیرت باز چون بدیدند از او چنین آهنگ
گفت مولا به جمع لشگریان دید چون جمله واله و دلتنگ

نکنم حاجتش روا چه کنم | رد سائل بود علی را ننگ
با چنین بخشش و جوانمردی | کی خورد تیر آشنا بر سنگ
دست حاجت به پیش مولا برد | تا کند کام دل روا «آرنگ»
چون نبخشد به دوست می‌بخشد | تیغ بر خصم خود علی در جنگ

ماده تاریخ

رحلت علامه سید محمد حسین طباطبایی (قدس سره)

علامه طباطبایی آن کاو | فخر علماء عالمین بود
در تارک اهل معرفت تاج | بر خاتم اهل دل نگین بود
وز خرمن فضل و دانش او | ارباب کمال خوشه‌چین بود
در بحر معارف الهی | بی چون و چرا دُری ثمین بود
الحق دم روح پرور او | بر گلشن دین چو فرودین بود
وز روز ازل لبالب او را | از خُمّ غدیر ساتکین بود
تاریخ ز طبع خواستم گفت | او «مایهٔ افتخار دین» بود
چو خواستمش رقم به شمسی | زان رو که ورا ز مخلصین بود
رخ شست به «آب دیده» گفتا | «بر قلّهٔ فضل او مکین بود»

۱۳۸۶-۲۶=۱۳۶۰

عید نوروز

عید روزی بود که کاخ ستم | بر سر ظالمان فرو ریزد
سایهٔ شوم اهرمن برود | باز آید ز پی فرّ ایزد
باد زلف عروس گلها را | بزند شانه مشک تر بیزد
باغ بند نسیم آزادی | بلبل از دامن گل آویزد
لوح دلها شود چو آینه | کینه‌ها از میانه برخیزد
همه فرمان برد ز حکم خرد | همه با دیو نفس بستیزد
همه گیرد ز ریسمان خدا | از نفاق و شقاق بگریزد
عالمان از فساد و از فتنه | زاهدان از ریا، بپرهیزد

سگ گله به هیچ رو با گرگ نکند آشتی ، نیامیزد
صاحب عصر ما ظهور کند گرد دجّالیان برانگیزد
همه گوید به هم، مبارک باد همه گوید به هم، نیامیزد
کاش نوروز پیک شادیها باز از ره رسیده در می‌زد

رباعیات

چون زد نگهم بوسه به درگاه امیر بر مرقدش آویخته دیدم شمشیر
گفتم عجبا که مرگ هم نتوانست شمشیر برون آورد از پنجهٔ شیر

□ ■ □

بر معرفت علی کسی را ره نیست هر کوردلی محرم این درگه نیست
سربسته بگویمت علی سرّ خداست از سرّ خدا بجز خدا آگه نیست

□ ■ □

توصیف جمال مهر از ذرّهٔ خُرد ارباب خرد جایز و ممکن نشمرد
چون وصف کنم من آن کسی را که رسول هرگز به زبان بی وضو نام نبرد

□ ■ □

ای آینهٔ جمال ذات ازلی و ای مظهر حسن شاهد لم یزلی
در وصف تو این بس که نیامد بیرون جز دست خدا از آستین تو علی

□ ■ □

دریای وجود جرعه نوش مولاست هستی همه در جوش و خروش مولاست
در گوش سپهر گوشوار مه نو گوید که فلک حلقه به گوش مولاست



آریان

(۱۳۰۱)

خانم دکتر قمر آریان، در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی در شهر مشهد قدم به عرصهٔ هستی نهاد و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید.

خانم دکتر آریان از آن پس به تهران رهسپار گردید و به دانشکدهٔ ادبیات راه یافت و در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و پس از طی مراحل به دریافت لیسانس توفیق حاصل کرد و با عنوان دبیر در دبیرستانها به تدریس اشتغال ورزید و در خلال خدمات آموزشی دورهٔ دکترای ادبیات را گذراند و در سال ۱۳۳۷ فارغ التحصیل گردید.

خانم دکتر آریان دانشمندی محقق و مترجمی توانا و شاعری خوش قریحه و در شعر و شاعری از استعداد و توانایی کافی برخوردار است و اشعارش بیشتر در قالب دوبیتی به نظم در آمده و در قالب قصیده و غزل کمتر از او شعری مشاهده گردیده است.

خانم دکتر آریان، غیر از مقالات ادبی و تحقیقی که در مجله‌های سخن، راهنمای کتاب، یغما، مروارید و مهرگان از او به چاپ رسیده، تألیفات و آثار دیگر او بدین شرح است: ۱- کمال‌الدین بهزاد (تحقیق در احوال و آثار بهزاد و محیط هرات عهد شاهرخ)، ۲- چهرهٔ مسیح در ادبیات فارسی (تحقیق در بارهٔ تأثیر مسحیت در ادبیات ایران)، ۳- شرق نزدیک در تاریخ (ترجمه از اثر فیلیپ حتی)، ۴- جهان اسلام (ترجمه از اثر برتولد اشپولر)، و چند اثر دیگر. اینک نمونه‌هایی از شعر او:

دریا

دریا نگر خروش بر آورده   کف کرده، تفته، جوش بر آورده
از موج پر شکنج یکی دیبا   با گونه‌گون نقوش بر آورده

وان بی ملال صخره نگر کاویز — با موج سخت کوش بر آورده
فریاد بین که آن دل ناآرام — از آن لب خموش بر آورده

□ □

بشنو غریو و نالهٔ دریا را — وان شورناک تند پر آوا را
در پیچ و تاب موج غریوان بین — آن خشم کرده چهرهٔ زیبا را
در آن شکسته آینه بین پیدا — حیران نگاه ماه و ثریّا را
وآنجا فراز موج، معلّق بین — آن مرغکان ناز فریبا را
دنبال سرنوشتی بی فرجام — بنگر شتاب موج سبکپا را

□ □

دریا نگر ز شرم سر افکنده — در پیش صبحدم سپر افکنده
ار خجلت گناه شب دوشین — سر زیر پای صخره در افکنده
صبح آمده نمانده نشانی — زان فتنه‌ها که در سحر افکنده
وینک در آفتاب تب آلوده — دامان پر گناه و تر افکنده
وان موج که تا بوسه زند دامانش — جان را به ورطهٔ خطر افکنده

□ □

ای جان پر خروش شکیبا باش — از خود دمی برون شو و با ما باش
در چهر خویش جلوهٔ هستی بین — در ذات خویش محو تماشا باش
آیینه‌دار طلعت انجم شو — نقش آفرین صورت گلها باش
خونخوار و پاکدامن چون مانی؟ — در پاکدامنی چو مسیحا باش
نی‌نی ز هرچه هست به گیتی در — دریا نکوتر آمد دریا باش

شب تابستان

شب آمد چه شب دیو بد گوهری — ز دوزخ به گیتی گشاده دری
چه شب از شب گور افسانه‌ای — چه شب بر ره دیو آبشخوری
چه شب از عذاب خدا آیتی — نه شب از لهیب سقر مظهری
برآکنده از وحشت و خشم و هول — چو آشفته رؤیای جادوگری

□ □

کران تا کران موج زد تیرگی | چو از قیر دریای پهناوری
رها گشت غولی ز هر مکمنی | برون تاخت دیوی ز هر منظری
گنه رنگ شد چهر هر روشنی | شر انگیز شد چشم هر اختری

□ □

گران کرد دل بر جهان تیره شب | چو بر بی گنه طفل، باد اندری
بپیچید مه تن به ابر اندرون | چو بی‌جان بتی در کشن چادری
ستاره چو انگشت افروخته | فرو مرده بر تل خاکستری
ز گرد افق، پاره ابر سیاه | بر آورد سر چون سیه اژدری
گدازنده چون تافته آهنی | گزاینده چون زهرگون نشتری

□ □

مگر جز سوی تیرگیهای گور | نپوید شب ایدون ره دیگری
ندارد سحر این شب دیرپای | دریغا سپیده دم محشری!

راز نهانی

باز ای ماه به من راز نهانی گویی | ماجراهای دل انگیز جوانی گویی
بارها رفته سخن زآنچه میان من و توست | باز از آنچه که من دانم و دانی گویی

در سراپرده‌ات ای ماه چه‌ها می‌گذرد
که رخ واله‌ات ای ماه به ما می‌نگرد

وه که در ظلمت شب باز چه زیبایی تو | جلوه‌گاه دل ماتمزده‌ای مایی تو
نشئهٔ جام ازل هستی در کام وجود | رمز و ایمایی از آن عالم بالایی تو

این چه رازی‌ست در انوار تو گردیده نهان
که پر ابهام نموده‌ست سراپای جهان

اشکها ریخته در دامنت ای اختر عشق | داستانهاست در اوراق تو ای دفتر عشق
رخ ماهت ز چه این‌گونه خیال‌انگیز است | از چه گسترده‌ای از اوج فلک شهپر عشق

هست ای شبرو بی‌باک کجا مقصد تو
کیست معبود تو و هست کجا معبد تو

مگر آنجا که تویی چهرهٔ داداری هست؟ | یا ستمگر بتی و عهد شکن یاری هست؟

مگر آنجا بود از حسرت و حرمان اثری — یا تو را با دل خودکام، سر و کاری هست؟

ورنه با دلشدگان چیست که دمسازی تو

با همه زیر و بم هستی ما سازی تو

بهر ما جلوه دهی چهرهٔ جانانهٔ ما — با همه دلشدگان گویی افسانهٔ ما

شاید ای مه تو هم از بادهٔ ما سرمستی — یا که مخموری از نشئهٔ پیمانهٔ ما

آری ای مشعل عشّاق تو هم شیدایی

زین سبب جلوه‌گه سوز و گداز مایی

شیراز

عقاب آهنین آسمان پوی — فراز بام گردون کرد پرواز

بسی کوه و دره بنوشت و آرام — فرو لغزید در دامان شیراز

□ □

سلام ای شهر گل ای شهر مهتاب — سلام ای شهر عشق و دلربایی

سلام ای یاد دیرین کز بسی راه — مرا با توست بسیار آشنایی

□ □

من از دیر آمدم زی تو چه باک است — که دارم با تو بس پیوند دیرین

ز تو پرورده‌ام در دل همه عمر — هزاران یادگار تلخ و شیرین

□ □

مرا اینجا هنوز از خاک سعدی — به گوش آید سرود عشق و پرهیز

چو رویای خدا آرام و دلبند — چو آهنگ پری نرم و فسون خیز

□ □

هنوز اینجا ز کوی حافظ رند — شمیم باده و پیمانه خیزد

وز آن سوی زمان در گنبد چرخ — هنوز آن نالهٔ مستانه خیزد

□ □

شب و روز آید اینجا از در و بام — سرود عاشقی، گلبانگ مستی

تو پنداری که با خاکش سرشته‌ست — رهایی، بی نیازی، می پرستی

□ □

زهی ملک بهشت‌آسا که از خلد «عبیر آمیز می‌آید شمالش»
گر ایدون هر کمالی را زوالی‌ست «خداوندا نگهدار از زوالش»

رؤیاها

دل در بن کوچهٔ فراموشی خلوتگه شاعرانه‌ای دارد
وز زیر و بم نوای خاموشی موسیقی جاودانه‌ای دارد

□ □

زآشوب جهان کرانه‌ای دارد در عرصهٔ بیکران رؤیاها
زان سوی تن آشیانه‌ای دارد در خطهٔ بی نشان رؤیاها

□ □

در ظلمت جاودان رویاها می‌پوید و راه می‌نیابد باز
سرگشته در آسمان رؤیاها با بال فسانه می‌کند پرواز

□ □

پربسته لب از نشید و از آواز در پردهٔ جان ترانه‌ای دارد
وز جاذبهٔ خیال افسوناز هر لحظه ز نو فسانه‌ای دارد



آزاد

(۱۲۶۳ - ۱۳۲۴)

علی‌محمد آزاد، فرزند حسین، در سال ۱۳۰۲ هجری قمری در همدان دیده به جهان گشود. نیاکانش از مردم خوانسار بوده که دو قرن پیش به همدان مهاجرت کرده و در این شهر رحل اقامت افکنده‌اند.

آزاد، علوم مقدماتی از صرف و نحو، منطق، معانی و بیان، و فقه و اصول را در همدان به پای برد و برای تکمیل معلومات به تهران عزیمت کرد. علوم عقلی و نقلی را از محضر اساتید عصر، چون حاج شیخ علی حکمی و حاج شیخ عبدالنّبی نوری فرا گرفت و پس از سه سال به زادگاه خود بازگشت.

آزاد در سال ۱۳۴۱ هجری قمری وارد خدمت وزارت فرهنگ (معارف) شد و مدتی در دبیرستانهای همدان به تدریس اشتغال داشت و زمانی هم ریاست فرهنگ کاشان و کرمانشاه و کفالت فرهنگ و اوقاف همدان را عهده‌دار بود.

آزاد از شعرای توانا و بنامی است که در سرایش انواع شعر مهارت و استادی داشت، اما طبعش بیشتر به سرودن غزل مایل بود و سالها ریاست انجمن ادبی همدان را بر عهده داشت و آثارش در جراید و مجلات انتشار یافت. در سال ۱۳۵۵ قمری داستانی به‌نام عشق و ادب در شرح حال فردوسی تألیف کرد که در روزنامهٔ شفق سرخ و نیز جداگانه منتشر شد.

آزاد در آغاز شاعری اسیر تخلص کرد و بعد آزاد را برگزید. وی در سال ۱۳۶۵ هجری قمری (۱۳۲۴ خورشیدی) بدرود حیات گفت. از نظم اوست:

دولت وصل

کسان که نسبت رویت به مهر و ماه کنند / قسم به موی تو دانسته اشتباه کنند
نه بخت تیره تواند نه طالع وارون / که همچو موی تو روز مرا سیاه کنند
من و هوای تو و دیگران به خود مشغول / گهی گناه و گهی توبه از گناه کنند
ز سوز هجر و شررهای عشق بی‌خبرند / که منع عاشق بیدل ز اشک و آه کنند
نه من به دولت وصل تو آرزومندم / که آرزوی وصالت گدا و شاه کنند
سپاه ناز به یک حمله مُلک دل بگرفت / کسی ندیده چنین فتح کان سپاه کنند
کسی هدف نکند راست تر نشانی را / از آن نشانه که خوبان کج کلاه کنند
بیا به میکده «آزاد» باده نوش و بهل / فسانه‌ها که ز اوضاع خانقاه کنند

رهزن عقل

به جلوه غیرت مه طلعتان زهره جبینی / به غمزه رهزن عقلی به عشوه آفت دینی
کمند پای دل بینوای خانه به دوشی / بلای دین و دل پارسای گوشه نشینی
ز ناز خود نکنی کم ندانم از چه چنانی / نیاز کس نپذیری ندانم از چه چنینی
جهان به دوزخ هجرت گداخت رحمتی آخر / که با جمال دلارا بهشت روی زمینی
نگارخانهٔ چین با رخ تو هیچ نیرزد / که در مقابل رشک نگارخانهٔ چینی
از آب و خاک نه‌ای یا اگر از آبی و خاکی / ز خاک خلدی و با آب سلسبیل عجینی
روان دهی تن افسرده را مگر تو مسیحی / جوان کنی دل پیران مگر بهشت برینی
به هر لباس درآیی شناسمت که همانی / به هر کمال بیایی بگویمت که همینی
کجا رسد به تو «آزاد» جور گردش گردون / که با عنایت مخصوص یار خویش قرینی

تجربهٔ عمر

سوی آن یار دلارام رهی باید کرد / طلب عیشی و آرامگهی باید کرد
روز روشن که توان چارهٔ سختیها کرد / فکر بدبختی شام سیهی باید کرد
از همان جا که مقیمی، چه کلیسا، چه حرم / به سوی صاحب آن خانه رهی باید کرد
تا مصون ماندت از سهم حوادث سر و جان / به تن از جوشن تقویٰ زرهی باید کرد
فلکم نکته‌ای آموخته، کاندر هر ماه / عمر را تازه به دیدار مهی باید کرد

نه همین سروصفت سر به فلک باید داشت — زیر پا نیز عزیزا نگهی باید کرد
بشر امروز به آنی کند از پرتو علم — طی راهی که به سالی و مهی باید کرد
تا مگر جلوه‌گه عفو و عطایش گردیم — گاه و بیگاه از این پس گنهی باید کرد
این گدایان گره از مشکل ما نگشایند — روی امید به درگاه شهی باید کرد
کافتاب فلک از چرخ چهارم دیگر — بر درش سجده به هر صبحگهی باید کرد
حاصل تجربهٔ عمر من این است «آزاد» — سوی آن یار دلارام رهی باید کرد

استقبال از غزل حافظ

«حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت — آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت»

□ □

دلدار من که شهرت حسنش جهان گرفت — عشقش توان و تاب ز پیر و جوان گرفت
می‌خواست ملک دلبری آید مسلّمش — اقلیم حسن را ز کران تا کران گرفت
سرگشته‌ام چونقطه ازآن‌دم‌که عشق دوست — از هر طرف چو دایره‌ام در میان گرفت
تا پرده برفکند از آن روی دلفریب — از تن ببرد تابم و از جان توان گرفت
این ابر تیره نیست که پوشیده روی ماه — دود دل من است که در آسمان گرفت
از غم برست و زندگی جاودانه یافت — هرکس که جامی از کف آن دلستان گرفت
سرسبز و سرخ‌روی شود همچو شاخ گل — هرکس ز دست تو می چون ارغوان گرفت
کی چرخ بر خلاف مراد کسی رود — کز روی صدق بر سر کویت مکان گرفت
از دام خودپرستی و آفات نفس رست — «آزاد» رهروی که پی راستان گرفت

کیش محبت

فتنه‌ها دارم به جان از نرگس فتّان او
زخمها دارم به دل از ناوک مژگان او
گریه‌ها دارم ز غم، واندر جگر صد لخت لخت
خون دل از حسرت لعل لب خندان او
خیره‌ام بر آفتاب روی او حربا صفت
همچو نقشی مانده‌ام سر تا به پا حیران او

در خم چوگان زلف او، دلم غلطد چو گوی
تا کجا این گوی غلطان را برد چوگان او
می‌دوم اندر پی‌اش افتان و خیزان چون صبا
تا غبارم را فشاند باد بر دامان او
کاش این خاکی تنم را آسمان خشتی کُناد
برنشاند وانگهش بر پلّهٔ ایوان او
خود چه باشد اعتبار این وجود بی‌ثبات
گر نباشد اعتبار عهد یا پیمان او
هر که با کس محبت می‌زند «آزاد» گام
خواه مسلم، خواه کافر، جان من قربان او

شیوهٔ ممتاز

نی همین در دلربایی نرگس غمّاز دارد
کز فنون دلبری صد شیوهٔ ممتاز دارد
شکوه زان دارم که حدی نیست نازش را، وگرنه
بی‌تفاوت بیش و کم هر نازنینی ناز دارد
فقر و ثروت، عزّ و ذلّت، لطف و قهرت هرچه باشد
نیست چیزی کز تو ای آرام جانم باز دارد
نیست همرازی که با وی راز عشقت فاش گویم
ای خوش آن بیدل که بهر راز خود، همراز دارد
چون شود از حبس تن «آزاد» جانا مرغ جانم
تا ابد گرد در و بام شما پرواز دارد

آستان عشق

تا سر بر آستان تو ای عشق سوده‌ایم
زنگار غم ز صفحهٔ خاطر زدوده‌ایم
زان پیشتر که پای به میخانه کس نهد
ما سر بر آستانهٔ میخانه سوده‌ایم
زان دم که دیده باز نمودیم بر رخش
فارغ ز یاد روی تو یک دم نبوده‌ایم

مقصود ما ستایش روی تو بوده است نثری اگر نوشته و نظمی سروده‌ایم
تا سر به خاک پای عزیزت نهاده‌ایم اختر ز تارک کی و دارا ربوده‌ایم
شرمنده‌مان مخواه و مران از درت که ما خود را ز بندگان شما وا نموده‌ایم
«آزاد» مرگ و زندگی ما به دست اوست این را هزار مرتبه ما آزموده‌ایم

خام و پخته

خام تا پخته شود زیر و زبرها دارد سنگ تا لعل شود خون جگرها دارد
خوف غرق و خطر کام نهنگت ترساند ورنه دریا به درون دُرّ و گهرها دارد
همه گویند که او رفت و نظر از تو گرفت کس نداند که در این کار نظرها دارد
من بر آنم که نظیر تو نخواهد آورد فلک حسن که خورشید و قمرها دارد
این نه عقل است که از آن نتوان خورد بری نخل عشق است و به هر شاخ ثمرها دارد
آید و سر نشناسد ز قدم باد صبا گویی از جانب معشوق خبرها دارد
ناله‌ها کردم و در آن دل سنگین نگرفت کی کجا نالهٔ جانسوز اثرها دارد
به سفر پخته شود مرد هنرمند «آزاد» تا هلالی بشود بدر، هنرها دارد

چهار چیز

نگار تازه جوانی و بادهٔ کهنی فراغ خاطری از خویش و گوشه چمنی
گر این چهار فراهم شود مرا روزی دگر به یاد ندارم ز تازه و کهنی
در این جهان پرآشوب خرّما آن دل که داشت در شکن زلف دلبری وطنی
ز قیل و قال ملولیم ای خوش آن مجلس که کس به یاد نیارد حدیث ما و منی
چو نقش آینه سر تا به پای خاموشم که بشنوم ز لب روحپرورش سخنی

خاطر آزاد

مدّعی گم کند از بی‌خبری دستارش گر بت عشوه‌گرم عشوه کند در کارش
مفتی شهر چنان مست غرور است و ریا که هیاهوی قیامت نکند بیدارش
آنچه پنهان ز من سوخته‌دل کرد سفر یا رب آسوده ز حال دل من مگذارش
طی سرمنزل عشق این همه دشوار نمود ناشکیبایی ما کرد چنان دشوارش

حالتی بود مرا دوش ز شوقش که به وصف
می‌نیاید مگرم اندکی از بسیارش

او به خواب خوش و من شمع‌صفت تا دم صبح
این سخن بر لب و آتش به دل از گفتارش

نرمتر، نرمتر ای باد سحر، دلبر من
گرم خواب است خدا را نکنی بیدارش

شود از عقدهٔ غم خاطر «آزاد»، آزاد
بشنود گر سخنی از لب شکربارش

چشم حسرت

آتش دل گر نسوزاندی سراپای وجودم
تا به کیوان بر نمی‌شد از شرار عشق دودم

شوق افزون من و ناز فراوان تو دانم
کاین کشاکش بگسلاند آخر از هم تار و پودم

تا به چشم من نهی پا، چون برون آیی ز خلوت
کاش من بر آستانت مشت خاکی تیره بودم

زندگی را بهر آن می‌خواستم تا با تو باشم
چون تو با من نیستی، زین زندگانی چیست سودم

دیر می‌پیوندی و زود از بر می‌گریزی
آخر ای یار جفاجو! کشتی از این دیر و زودم

کاشکی چون طاقت بار فراقت نیست بر دل
زودتر ویران کند خیل غمت ملک وجودم

دیده می‌پوشیدم از عالم به منّت وقت مردن
گر دم رفتن به رویت چشم حسرت می‌گشودم

خوش بُدی گر چشمهٔ چشمم نمی‌شد خشک شاید
زنگ غم از لوح دل با اشک ریزان می‌زدودم

کاش لحنی داشتم مطبوع طبع ارجمندت
تا بدین لحن این غزل در پیشگاهت می‌سرودم

حال «آزاد» ار بپرسی، هر شب و روز از فراقت
می‌رود خون از دو چشم خونفشان، مانند رودم



آزاد

(۱۲۶۷ـ ...)

سید علی نوربخش، متخلص به آزاد، فرزند سید محمدتقی، در سال ۱۲۶۷ هجری شمسی در اصفهان از مادر زاد و در همان شهر به کسب دانش پرداخت. آزاد تحصیلات خود را در رشتهٔ علوم قدیمه نزد اساتید زمان فرا گرفت، آنگاه به تحصیل علوم جدیده پرداخت و زبان فرانسه را نیک آموخت، سپس در دبیرستانهای اصفهان به تدریس اشتغال ورزید. در سال ۱۳۰۰ شمسی به سمت نظامت دبیرستان سعدی آن شهر منصوب گردید و به کار پرداخت و در این زمینه لیاقت و شایستگی خود را نشان داد.

آزاد در سال ۱۳۲۵ شمسی به نشر مجلهٔ هفتگی نوربخش پرداخت و در تنویر افکار و نشر ادب و فرهنگ، گامی مؤثر برداشت، اما نشر آن بیش از یک سال نپایید و ناگزیر به تعطیل شد.

آزاد در سال ۱۳۲۴ شمسی به تهران کوچید و در آن شهر رحل اقامت افکند و همچنان به امور فرهنگی و تدریس در دبیرستانها پرداخت و در انجمن ادبی حکیم نظامی که وحید دستگردی مدیر مجله ارمغان مؤسس آن بود و به ریاست فرزندش وحیدزاده اداره می‌شد، شرکت جست و تا انجمن برپا بود از اعضای وفادار آن به‌شمار می‌رفت و در ضمن، وی در چند انجمن ادبی دیگر نیز حضور به‌هم می‌رسانید.

آزاد در سرودن انواع شعر توانا بود و در معاشرت از ادب و حسن خلق برخوردار بود.[۱]

۱- تاریخ فوت به‌دست نیامد.

اسیر عشق

نه دل ز عشق، توبه، نه خوبان وفا کنند
بر جان من ببین دل و دلبر چها کنند

این درد را توان به که گفتن که گلرخان
نه کام دل دهند و نه دل را رها کنند

در لعلشان علاج دل عالمی ولی
وقتی بشد که درد کسی را دوا کنند

در حیرتم که کام دلی چون نمی‌دهند
خود را چرا به غمزدگان آشنا کنند

از بهر بوسی از لبشان جان خویشتن
ار جان دهیم اگر به همین اکتفا کنند

یارب مکن به عشق نگاری اسیرشان
تا یاد دردهای دل زار ما کنند

«آزاد» کی شود مس قلبت کنند زر
«آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند»

لاله و ژاله

ژاله سحرگه که ز ابری چکید
بر ورق لاله به بستان خزید

لاله چو آگاهی از این کار یافت
آتشی اندر دلش از کینه تافت

گفت که هستی که بدین کرّ و فرّ
در بر من ساختی اکنون مقرّ

بی‌خبر از راه رسیدن چرا
خانهٔ اغیار گزیدن چرا

ژاله بدو گفت چنین با خروش
کای گل بیرون شده از گل، خموش

شبنم گوهر وش افلاکی‌ام
نه چو تو دلسوخته‌ای خاکی‌ام

قطرهٔ لؤلؤ فر علویٰ مکان
زاده ابرم وطنم آسمان

زیب جمال گل و سنبل منم
روشنی دیدهٔ بلبل منم

چون که به زیر آمده‌ام از زبر
زیبدم اینک شومت تاج سر

لاله به پاسخ لب خود باز کرد
این سخن از بهر وی آغاز کرد

بوالهوس ای قطره بی‌رنگ و بو
بیهده از خویش مریز آبرو

سوی نشیب آمدنت از فراز
ننگ بود نیست سزاوار ناز

فخر به بالا شدن از پستی است
جانب پستی شدن از سستی است

من که ز پستی سوی بالا شدم
سرخ گلی دلکش و رعنا شدم

زیور گلزارم و زیب چمن
زینت بستان و صفای دمن

می‌سزد ار فخر به عالم کنم
ناز بر این عالم و آدم کنم

ژاله چو از لاله شنید این مقال
غرق شد اندر عرق انفعال

زین سخن افتاد بسی در شگفت — لرزه ز پا یا به سرش را گرفت
ناگه از آن سوی فلک شد عیان — کوکبهٔ خسرو سیارگان
ژاله بزد دست به دامان مهر — رفت خجالت زده سوی سپهر
آری هر کس به غرور اوفتاد — یکسره حیثیت او شد به باد
جان من این نکته به خاطر سپار — غرّه مشو تا نشوی شرمسار

پیرامون ننگ مگرد

گر بپیچد اژدری بر گردنم — یا ز کژدم پر شود پیراهنم
ور به آهن تافته داغم کنند — یا به سر کوبند گرز صد منم
ور بود در کنج زندان سالها — دست و پا در کند و بند آهنم
ور فرو بر قلبم آید نیشتر — یا که اندر دیده آید سوزنم
ور شود در زیر سنگ آسیا — سرمه آسا استخوانهای تنم
در مرم «آزاد» نیکوتر بود — تا به ننگ آلوده گردد دامنم

قطعه[۱]

دیوان لاهه لانهٔ دیوان است — بنگاه مکر و حیله و دستان است
این دادرسی نه دادرسی خانه‌ست — این دیو لانه‌ست نه دیوان است
بر حکم ناحقی که بشد اینسان — دیوان بلخ واله و حیران است
این داوری منافی انصاف است — این داوری مخالف وجدان است
تا خاک کاش پست شود آن کاخ — کز جور و ظلم خلقش بنیان است
وان داوری که داد چنین حکمی — انصاف را سزایش زندان است
ای دادگاه خاک به سر بادت — گر جمله داوریت بدینسان است
ایرانیان به پیش به پیش، آری — هنگام جنبش و گه جولان است
دفع عدو مگر نه که از دین است — حب وطن مگر نه به ایمان است
روباه گرچه حیله‌گر است امّا — اندر نبرد شیر هراسان است

۱- این شعر را به‌مناسبت حکمی که دیوان لاهه راجع به نفت ایران داد، سروده است.

آگه هنوز نیست که این کشور / شیران خفته‌اش به بستان است
این تختگاه بهمن و بهرام است / این خوابگاه سام نریمان است
این بزمگاه خسرو شیرین است / این رزمگاه رستم دستان است
مهد جلال دین شه خوارزم است / جای وکیل زند کریم‌خان است
خیزید ای نژاد کی و ساسان / کاشفته کشور کی و ساسان است
از بن کنید ریشهٔ استعمار / تا تیغتان به دست و به تن جان است
ضحّاک را ز ملک براندازید / در دستتان چو پرچم کاوان است
دیوان برون کنید از این کشور / این ملک گرنه، ملک سلیمان است
این انگلیس پیرو ابلیس است / این انگلیس دشمن انسان است
کردار و فعل او همه تزویر است / گفتار و قول او همه هذیان است
یک قرن و نیم برد ز دست ایران / اینک زمان دادن تاوان است
برده‌است داوری به سوی لاهه / آنکش هزار جرم به کیهان است
صید هزارهاش به فتراک است / خون هزارهاش به دامان است
ایران ز ظلمش اینسان در رنج است / ایران ز جورش اینسان ویران است
از خوان ما بخورد و همی دزدید / اینسان که گفته شیوهٔ مهمان است؟
آری چو زندگی‌ست به ننگ اندر / صد بار مرگ خوبتر از آن است
همّت کنید از پی بهبودش / عزم شما به دردش درمان است
«آزاد» نغمه زن همه چون بلبل / در روز و شب به گلشن ایران است

رباعی

ماهی که مقامش دل شیدای من است / از مهر و محبّتش پر اعضای من است
تیری ز نگار خود به قلبم زد و گفت / تا کی چشمت به قد و بالای من است

□ ■ □

ای خواجه مکن دست بر خلق دراز / قانع شو و با آن چه خدا داده بساز
تا کی ز طمع دور جهان می‌گردی / بنشین که جهان دور تو گردد به نیاز



آزاده

(۱۳۱۶)

خانم میمنت ذوالقدر، که در شعر آزاده تخلص می‌کند، فرزند حبیب‌الله ذوالقدر، در اردیبهشت ماه ۱۳۱۶ در اصطهبانات فارس از مادر زاد. تحصیلات ابتدایی و قسمتی از متوسطه را در آموزشگاههای وصال و مهرآیین شیراز فرا گرفت. از آن پس به تهران آمد و در دبیرستان انوشیروان دادگر به تحصیل ادامه داد و دورهٔ متوسطه را به پایان رسانید و دیپلم خود را گرفت.

آزاده از چهارده سالگی به شعر و شاعری پرداخت و سالها قبل آثارش با نام مستعار "آناهیت" در روزنامه‌ها و مجله‌های تهران به چاپ می‌رسید.

آزاده از شعرای با استعداد و خوش قریحه و هنرمندی است که در سال ۱۳۳۶ در جلد سوم همین تذکره به خوانندگان معرفی گردید، از همان زمان اشعارش مورد توجه قرار گرفت و آیندهٔ درخشانی را در پیش داشت. شعرش از لطف و شیوایی و مضمون خوب و انسجام لفظ برخوردار بود و با اینکه در انواع شعر طبع‌آزمایی کرده و به‌خوبی از عهده برآمده است، اما غزلیاتش توجه محافل ادبی را بیشتر به خود جلب کرده است و خود در این باره می‌گوید: «بیش از سی سال است که از غزل و غزل سرودن دور افتاده‌ام و چند غزلی که از کارهای من نشر یافته، در حقیقت، سیاه مشقهایی است که از دوران جوانی و سالهایی که به اقتضای سن و سال، شور و حالی داشتم و آن شور و حال را در قالب غزل و با کلمات و زبانی که حاصل خوانده‌ها و محفوظاتم بود بیان می‌کردم و حالا که سالها از آن دوران گذشته است. به آنها مثل دفترچه‌های سیاه مشق کلاس ابتدایی‌ام نگاه می‌کنم و برایم مسلم است که اینها از غزل خوب و بخصوص از غزل خوب امروز بسیار دور هستند، اما آنچه غزل امروز به آن نیاز دارد تازگی مضمون و بافت آن است.»

آثاری که از آزاده در اینجا نقل شده از آثار گذشتهٔ اوست و من نتوانستم پس از گذشت سالها به او و آثارش دسترسی پیدا کنم. این است آنچه در اختیار داشتم.

جویای روشنایی

با آنکه مرده در دل من، شعلهٔ امید
یعنی به سینه‌ام دگر، امید یار نیست
امّا هنوز در دل من عشق زنده است
عشق بزرگ خلق، که ناپایدار نیست

□ □

عشق بزرگ، مردم این آب و خاک پاک
کاینسان اسیر پنجهٔ خونین دشمن‌اند
امّا هنوز در دل این ظلمت و سکوت
در انتظار مژدهٔ آن صبح روشن‌اند

□ □

آن عشق جاودان که از آن سر نمی‌کشم
تا دل درون سینهٔ من شعله می‌کشد
تا در سکوت دلکش هر صبحدم، صبا
بر چهر تازه شستهٔ گل حوله می‌کشد

□ □

عشقی که با گذشت زمان کم نمی‌شود
طوفان غم، به باد فنایش نمی‌دهد
شوری که چون درون سری اوفتد دگر
بر آستان ننگ و فنا سر نمی‌دهد

□ □

دیگر من از نظارهٔ آن چشم دل سیاه
احساس شور و مستی و شادی نمی‌کنم
یا دیگر از تبسم آن لعل پر گناه
در دل هوای باده پرستی نمی‌کنم

□ □

یک قطره اشک پاک یتیمی شکسته دل
می‌گسترد به روی نگاهم غبار غم
می‌آورد به خاطر غمدیده‌ام که باز
رفته‌ست بر یتیم بلا دیده‌ای ستم

□ □

وقتی نگاه حسرت یک کودک فقیر
درپردهٔ سرشک پناهنده می‌شود
احساس می‌کنم که غمی خفته و بزرگ
ناگه درون سینهٔ من زنده می‌شود

□ □

می‌بینم آن جوان دلاور که دست خصم
بر بازوان محکم او بند می‌زند
او در امید روز بزرگی که دور نیست
بی‌اعتنا، به این همه لبخند می‌زند

□ □

نوری در آن نگاه و در آن اشک و خنده هست / کز جلوه‌های روشن فردا دهد نوید
فردای شادمانی و پایان رنجها / روز نشاط و فتح و توانایی و امید

ם ם

در هر چه هست و نیست از این پس نگاه من / جویای روشنایی و پایان ظلمت است
چشمم به راه پیک ظفر، بخش انقلاب / یا مژدهٔ رهایی از این شام وحشت است

شب قدر

شب گذشته، شب قدر بود و دولت من / که درآمد از در من، آن همای رحمت من
گشود لب به شکرخند و نوربـ‌ران کرد / سیاه کلبهٔ خاموش غرق محنت من
نشست و لطف نمود و ز حال من پرسید / ز راه مهر و وفا، یار با محبّت من
سرم به سینهٔ او بود و شکوه‌ها بر لب / که ای ستارهٔ شبهای غرق ظلمت من
چه شد که خاطرت آمد، سرای درویشان / چه شد که پای نهادی به کنج عزلت من؟
اگرچه سوختم از غم ولیک دم نزدم / نبود و نیست تمنّا، سزای همّت من
ز شعر خویش برافروختم چراغ امید / که زنگ غم بزداید ز کنج خلوت من
کنون ببین که ز افسون شعر آمده‌ای / به پای خویش تو در حلقهٔ محبّت من

نقش تمنّا

بخوان در چشم من نقش تمنّایی که من دارم
ببین در موی خود، آشفته رؤیایی که من دارم
گر آزارم دهی کز حلقهٔ عشق تو بگریزم
ندارد تاب رفتن، ناتوان پایی که من دارم
خدا را، ای امید من، خریدار وفایم شو
که یابد گرمی بازار، کالایی که من دارم
مرا از قلب بی آرام بیدارم عجب آید
که خوابش در نمی‌گیرد به لالایی که من دارم
فغان از بخت بد، کز شعله‌های تابناک دل
نمی‌یابد فروغ این تیره شبهایی که من دارم

خدا را همدمی کن ماه من! با من که در دنیا
نگیرد با کس الفت، روح تنهایی که من دارم
نگردد بر رباب «آزاده» را از آرزو، حرفی
بخوان در چشم من نقش تمنّایی که من دارم

زندگی

من عاشقم به روی دلارای زندگی — شیدای جلوه‌های فریبای زندگی
مجذوب جذبه‌های حیات و امید خویش — مسحور نغمه‌های فرح‌زای زندگی
رو می‌کنم به مردم و دل می‌دهم به خلق — تا بشنوم حقایق گویای زندگی
می‌کاوم اندر این شب تاری، که وا کنم — راهی سوی سپیدهٔ فردای زندگی
جاوید زنده‌ایم از آن رو که بهر خلق — «در هر نفس کنیم تمنّای زندگی»
بر کش حجاب یأس ز روی نگاه خویش — تا بنگری حقیقت زیبای زندگی
بی پرتو چراغ حقیقت فروز عدل — لذّت نبرده کس ز تماشای زندگی
فرهنگ ما نداد، دریغا به ما نشان — مبنای زندگانی و معنای زندگی
من مظهر امیدم و پیک طلوع صبح — چون واپسین ستارهٔ شبهای زندگی
«آزاده»ام رها ز غم و رنج بندگی — شهباز اوج عرشم و جویای زندگی
نبود مرا ز دهشت طوفان غم هراس — من چیستم؟ سفینهٔ دریای زندگی

دلی از سنگ

«بسکه می‌ترسم از جداییها — می‌گریزم ز آشناییها»[۱]
دلی از سنگ خاره خواهم ساخت — تا نرنجد ز بی وفاییها
آرزو را به سینه خواهم کشت — تا نکوشد به خودنماییها
عشق اگر نور دلکش سحر است — دل نبندم به روشناییها
چه فریبنده بود و دیده‌نواز — سحر چشمش به دلرباییها
دیدی ای دل ز پا در افتادی؟ — بعد از آن بال و پر گشاییها

۱- شعر فوق، مطلع غزل میرزا جلال، متخلص به «اسیر» است.

آهنگ ترانه

دیگر مرا از آرزوها هیچ کم نیست		دیگر جهان در چشم من رندان غم نیست
او هست و آن لبخند گرم و آرزو بخش		دیگر مرا از آرزوها هیچ کم نیست

□ □

هر روز پنهان از نگاه آشنایان		پر می‌کشم دزدانه سوی خانهٔ او
مست از شراب آتشین آرزوها		سر می‌نهم آهسته روی شانهٔ او

□ □

باور نمی‌کردم که روزی پرتو بخت		بر من بتابد اینچنین از دیدهٔ او
باور نمی‌کردم که روزی نغمهٔ من		جایی بیابد در دل شوریده او

□ □

آه ای کبوترها به شادی پر گشایید		بر پهن دشت آسمان بیکرانه
پروانه‌ها بر شاخه‌های گل برقصید		همراه با آهنگ گرم این ترانه:

□ □

پر می‌کشم مستانه سوی خانهٔ او		دیگر جهان در چشم من رندان غم نیست
او هست و آن لبخند گرم آرزو بخش		دیگر مرا از آرزوها هیچ کم نیست

جلوهٔ آتش

ای بخت رمیده در تو آویزم		ای روح لطیف، با تو آمیزم
ای صبح دمیده، از فروغ تو		صد جلوهٔ گونه‌گون برانگیزم
با بال نسیم شوق، پر گیرم		در دامن عشق تو، درآویزم
از یاد تو، بیش از این نپردازم		وز عشق تو، بیش از این نپرهیزم
تو روح نسیم آتش‌افروزی		من جلوهٔ آتش شرر خیزم

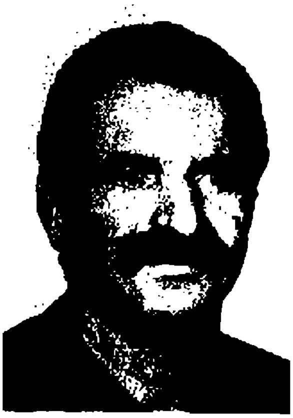
درد آشنا

گر غم نبود، چهرهٔ گیتی صفا نداشت		شادی نبود و این همه شور و نوا نداشت
نقش امید، دیدهٔ جان را نمی‌فریفت		گر یأس و غم، در این دل شوریده جا نداشت
گر شب نبود و تیرگی راز پوش او		هرگز سپیده این همه نور و جلا نداشت

باغ هنر، ز چشمهٔ غم، آب می‌خورد / ورنه هنر، که این همه ذوق و صفا نداشت
ای غم بیا که سینهٔ درد آشنای من / غیر از تو در کشاکش دهر، آشنا نداشت
هر خرّمی چو ابر بهاری سبک گذشت / هر خنده، همچو برق جهید و بقا نداشت
عمری گذشت و دید دل خسته‌ای دریغ / نجوای عاشقانهٔ باد صبا نداشت
امشب به شعری آینهٔ دل به آب لطف / یاد محبّتی که بت بی وفا نداشت

طالع خجسته

چه گویمت که چه دیده‌ست قلب خستهٔ من / چه کرده سحر تو، با چشم و گوش بستهٔ من
بهار و مستی و غوغای شاعرانهٔ آن / نمی‌دهند نشاطی به روح خستهٔ من
چگونه دست دهد، بی وجود دلکش تو / نشاط خاطر دست از امید شستهٔ من
دریغ و درد که هر جا که سنگ حادثه است / خورد به پای من ساغر شکستهٔ من
عزیز من، گره و چین ز ابروان بگشای / گره مبند خدا را به کار بستهٔ من
دمی به روی من، ای بخت نو دمیده بخند / بود که جلوه کند طالع خجستهٔ من



آشفته

(۱۳۲۳)

یدالله عاطفی، شاعر بلندپایه و نویسندهٔ محقق، فرزند حبیب‌الله، در سال ۱۳۲۳ هجری شمسی در کرمانشاه از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی را در دبستان فروغی و دورهٔ متوسطه را در دبیرستانهای ابن سینا و رازی شهر خود به‌پای برد، از آن پس برای ادامهٔ تحصیل راهی تهران شد و به دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه ابوریحان بیرونی (علامه طباطبایی) راه یافت و در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت.

عاطفی از سال ۱۳۴۵ به استخدام آموزش و پرورش درآمد و شش سال معلم روستا بود و بیست سال است که در دبیرستانهای شهر خود به تدریس اشتغال دارد و با شور و عشق و علاقه‌ای زایدالوصف به آموزش و تشویق دانش آموزان و ارشاد شاعران و نویسندگان جوان شهر خود صادقانه خدمت می‌کند و از محبوبیتی خاص برخوردار است.

عاطفی از دوران کودکی، یعنی زمانی که دورهٔ دبستان را می‌گذرانید، به شعر علاقه و دلبستگی زیادی داشت و خود در این باره گوید: «از دوران دبستان بویژه دبیرستان عاشق و دلباختهٔ شعر و رمان و خط و موسیقی بودم و زندگی‌ام با آنها بویژه با شعر عجین شده بود، الفبای شعر را ابتدا از برادر شاعرم اسدالله عاطفی و بعد از آن از شاعران گرانقدر شهرمان، وفا و پرتو آموختم، سرانجام به محضر شاعران استاد و دانشمندی چون جلیلی و بهزاد راه یافتم و از آن سرچشمه‌های فیاض و کمالات انسانی در حد توانم برخوردار شدم و توشهٔ هنر برگرفتم.»

عاطفی در آغاز شاعری آشفته تخلص کرد و آثار خود را با همین تخلص عرضه داشت، اما بعدها کمتر از آن در شعر استفاده نموده است. همکاری او با مطبوعات از

سالهای قبل آغاز شد و مقالات و نوشته‌های تحقیقی خود را پیرامون شعر و ادب فارسی در روزنامه‌های کرمانشاه، شاهد غرب، باختر، اطلاعات هفتگی، جوانان، گلچرخ، فردوسی، تهران مصور، صبح امروز، امید ایران، روشنفکر، و... منتشر ساخت و آثار منظومش در کتابهای: باغ هزار گل، غزل در قلمرو شعر معاصر، باغ ابریشم، غزل کرمانشاه، خلوت انس، باران رحمت، دریای رحمت، و باغ صائب به چاپ رسیده است.

عاطفی شاعری توانا و خوش قریحه است که با فنون شعر و رموز سخن آشنایی کامل دارد، او نه تنها در شعر کلاسیک توانایی خود را نشان داده و از عهده آن به‌خوبی برآمده است، بلکه در شعر نو نیز طبع‌آزمایی کرده و نشان داده که از مهارت کافی برخوردار می‌باشد.

از کارهای خوب عاطفی جمع‌آوری و تدوین دیوان شاعر فقید جلیلی کرمانشاهی (بیدار) است که با تصحیح استاد بهزاد و مقدمهٔ استاد کیوان سمیعی آماده و چاپ گردیده و نیز تدوین اشعار منتشر نشده همراه سوگنامه برادر جوانمرگش، اسدالله عاطفی، را با خطی خوش و زیبا به چاپ رسانیده است و همچنین منتخب ۱۴۰ غزل از استاد شهریار با ذوق و سلیقهٔ خاص با خط خوشنویسانی چون عباس اخوین، حجت‌الله اسدی و حمیدرضا عاطفی آمادهٔ چاپ نموده و در ضمن مقالات تحقیقی ادبی جلیلی را تدوین و آمادهٔ چاپ کرده است.

عاطفی گذشته از شعر و شاعری، انسانی وارسته و اجتماعی و نمونهٔ کاملی از یک انسان عاطفی است و نام خانوادگی‌اش مصداق کامل و با مسمای اوست.

در سوگ برادر جوانمرگش،
اسدالله عاطفی، که شاعر غمها بود

پر می‌زند دلم همه جا در هوای تو — شاید بیابمت که بیفتم به پای تو
بودی تو گوهری به دل بحر زندگی — نشناختم تو را، که بدانم بهای تو
باور نمی‌کنم که تو در خاک خفته‌ای — زیرا درون سینهٔ من هست جای تو
هرجا نگاه می‌کنم و هر طرف روم — بینم تو را و جلوهٔ لبخندهای تو
باور نمی‌کنم که تو خاموش گشته‌ای — پیچیده در سراسر جانم صدای تو
خشکید چشمه‌سار سرشکم به دیدگان — خون گریه می‌کنم ز درون در عزای تو

دیگر فضای خانه پر از گرد ماتم است / اندوه خانه‌ای شده بی‌تو سرای تو
هرکس که راه می‌رود اینجا، به گوش من / آید طنین غمردهٔ گامهای تو
سوز ترانه‌های محلّیت بر لب است / می‌آیدم به گوش، صدای رسای تو
امّا نه واقعیتِ تلخی‌ست رفتنت / ای کاروان عشق، نیاید درای تو
اشیاء خانه رنگ مصیبت گرفته‌اند / بودند یک به یک همگی آشنای تو
دیگر کتابها همگی خاک بر سرند / ماتم گرفته‌اند سراپا، برای تو
بودی تو خوب و رفتی من بد که مانده‌ام / دیگر چه فایده که بگویم رثای تو
جرمم من این بس است، بمانم پس از تو باز / بینم شکنجه روز و شبان در قفای تو
بی تکیه‌گاهی‌ست، مرا تکیه‌گاه عمر / پشت مرا شکست، غم جانگزای تو
قلبم درون سینه به شیون نشسته است / جانم نمانده تا کنم آن را فدای تو
تا روز رستخیز ز یادت نمی‌برم / کی می‌رود ز خاطر من، ماجرای تو
گفتی که می‌روی به سفر جمله می‌رویم / رفتی ولی تو زود، بمیرم برای تو
از گریه چشم مادر بیچاره کور شد / از پاش درفکند غم دیرپای تو
در تو هوای نیستی و مرگ کی گرفت / دردت چه بود؟ من که نجستم دوای تو
آگاهی عمیق تو از زندگی «اسد» / شد تیشه‌ای که کند ز ریشه بنای تو
این زندگی نداشت برای تو جز عذاب / حقّا نبود این همه محنت سزای تو
صیت صفای تو همه جا را گرفته بود / هرگز نداشت چشمهٔ روشن صفای تو
نامت فنا نمی‌شود از گشت روزگار / شعرت همیشه هست نشان بقای تو
ملک غزل ز شعر تو زینت گرفته بود / در هیچ دوره نیست به گیتی فنای تو
ساز غمت به گوش کسی آشنا نبود / چون کس نداشته غم بی انتهای تو
مغرور و بی‌خیال به غمهای زندگی / لبخند می‌زدی که ندانیم رای تو
می‌گفتم از «تحرک» و می‌گفتی از «سکون» / من بی خبر ز فکر مصیبت گرای تو
«مسعود سعد» بودی، در بند غم اسیر / این زندگی «حصار» تو و آن درد نای تو
بودی عقاب اوج سرافراز و پر غرور / این زندگی به چشم تو چون تنگنای تو
ای مرغ عرش سیر، پریدی از این قفس / چون تنگ بود بهر پریدن فضای تو
ای سرو سرفراز که از ریشه سوختی / بود از چه خاک تب‌زده نشو و نمای تو
آه ای برادر سی و یک ساله‌ام چه زود / روح تو را جوید غم و ابتلای تو

آن یأس فلسفی که به پوچی رسیده بود
در راه مرگ، یکسره شد رهنمای تو

بودی خدای غمها در معبد حیات
نفرین به من که گویم اینک ثنای تو

آه ای «اسد» به خاک تو سوگند، بعد از این
چیزی عزیز نیست برایم سوای تو

رنجی که می‌کشم ز غم بی برادری
دل داند و تپیدن آن با خدای تو

از عمر دلگرفته‌ام از شعر دلزده
در فرقت تو و غزل دلگشای تو

با شوق می‌ستودی شعر بد مرا
گویی هنوز می‌شنوم مرحبای تو

«مرغ سحر» برای که خوانم به سوز و ساز؟
چون نیست همصدایی تو و وای وای تو

یاد آیدم ز صائب تبریز، آنکه بود
در شعر رهنمای تو و پیشوای تو

صائب زبان حال مرا خوب گفته است
«عالم پُر است از تو و خالی‌ست جای تو»

غزل درد

من از تهاجم پیگیر درد می‌آیم
ز شهر شب زده بی هم‌نبرد می‌آیم

دلم ز صحبت نامرد، در خروش افتاد
کنون به سوی یکی رادمرد می‌آیم

به سوی دوست، پی بازگوی این مطلب:
که رنج تلخ اسارت چه کرد، می‌آیم

شرار خواستنم را ز من گرفتند، آه
کنون چو آه دل خویش، سرد می‌آیم

خزان فصل بهاران بس، که من امسال
ز برگریز نهالان زرد می‌آیم

شکسته‌ام قفس وحشت اسارت را
که چون پرستوی آزاده گرد می‌آیم

به گاه رفتن، تنها نبودم و اینک
شکسته خاطر و بی رهنورد می‌آیم

رفیق راه، مرا باش، ورنه می‌میرم
که من ز جبههٔ گرم نبرد می‌آیم

باران و خاطره

باران به پشت پنجره، با آهنگ
آرام، خاطرات کهن گوید

با - لای لای قصّهٔ خواب آور
از روزگار رفته، سخن گوید

□ □

بر دشت خشک سینه سوزانم
باغ هزار خاطره می‌روید

باران چو قصّه‌گوی کهنسالی
با گریه، از گذشته من گوید

□ □

زان روزگار دور، که از چشمم پنهان، به زیر پردهٔ نسیان است
زان طایر طلایی طفلی، کان از شاخسار عمر، گریزان است

□ □

از روزگار کودکی‌ام گوید بس خاطرات زندهٔ جان پرور
زان غنچه شکفته لب خندان کامروز گشته زرد رخ و پرپر

□ □

یاد آردم، که مادر پرمهرم در گوش من حدیث وفا می‌خواند
در روزهای برفی و بارانی همراه رعد و برق، دعا می‌خواند

□ □

یاد آردم، که زمزمهٔ باران خوشتر سرودِ زندگیِ من بود
از آسمان ابری باران زای دنیای خُردی‌ام، همه گلشن بود

□ □

امّا دریغ، زمزمهٔ باران این روزگار، تلخ و غم‌انگیز است
زیرا دلی، که ساغر شادی بود اینک ز باده غم - لبریز است

خورشید ذرّه‌پرور

هدیهٔ ناقابلی است در جواب قطعهٔ دل‌انگیز و استوار استاد بزرگوار دانشمندم، حضرت آقای یدالله بهزاد کرمانشاهی[۱]

قطعه‌ای گفت، حضرت بهزاد کرد خجلت زده به احسانم
خواند از لطف، چون فرشته مرا زین صفت بنده سخت حیرانم
من که در بند نفس خویشتنم به فرشته چگونه می‌مانم؟

□ □

ای بزرگ اوستاد دانشمند وصف لطف تو کرد، نَتْوانم
من یکی ذرّه‌ام، تو خورشیدی کرده‌ای ذرّه پروری، دانم

۱- قطعهٔ محبّت آمیز استاد بهزاد چنین است:

نه هر آنکو عطوفتی دارد به «یدالله عاطفی» ماند
او فرشته‌ست، اگر فرشته چنو شیوهٔ دوست پروری داند

آن فرشته تویی، که دیدارت روشنی می‌دهد به چشمانم
خاک پای توام، مرید توام روی از درگهت نگردانم

جوانه‌های نیاز

تقدیم به دوست هنرمندم، استاد موسیقی علی ناظری

گل غروب ، از آن بیکرانه، باز شکفت که در بسیطِ خیالم، بهار راز شکفت
ز شاخسار طلا رنگ آرزوهایم جوانه‌های تب آلودهٔ نیاز شکفت
گل خیال تو، در این سکوت سحرآمیز ز دشت خاطره‌ها، با هزار ناز شکفت
به یاد چشم تو، در بهشت احساسم بهار سبز غزلهای دلنواز شکفت
خزان درد، دلم را فسرده بود، امّا ز عطر یاد تو سرشار گشت، باز شکفت
شفق، چو خرمن آتش گرفته‌ای می‌سوخت که بر لبم شرر آه جانگداز شکفت
کجاست پنجهٔ سحرآفرین دوست، که باز در این غروب، به دل آرزوی ساز شکفت

گریهٔ درون

من اینجا در درون خویشتن آرام می‌گریم
و تو ای دوست،
نمی‌دانی چه جانسوز است، انسان در درون خویشتن گرید
نمی‌دانی چه جانسوز است.

□

من اینجا دیدگاهم دشت خاموش تمنّاهاست
من اینجا مونسم تاریکی شبهاست
من اینجا سخت بی‌امید و بی‌تابم
من اینجا زندگی را از ورای پردهٔ اشگ زلال خویش می‌بینم:
همان افسانهٔ تکراری پیش است
همان افسانهٔ تکراری پوچ است.

□

دگر در چشم من، خورشید زیبا نیست

که این گوی افق پیمای زرین، این زمان سرد است
چو قلب، مردم امروز،
دگر خورشید هم سرد است و بی‌نور است.

□

من اینجا از پس دیوار سنگین سکوتی تلخ،
من اینجا از پس کوه بلند نامرادیها،
به یاد روزهای مرده در آغوش سرد عمر،
به یاد آرزوهایی که در گور زمان پوسید.
پرستوهای شعر خویشتن را می‌دهم پرواز،
به اوج آسمان آبی شهر صفاکیشان انسان‌دوست
.به آنجایی که قلب مردمش از مهر، لبریز است
به آنجایی که دست مردمش از کار پرپینه است
به آنجایی که نور آفتابش زندگی بخش است،
به آنجایی که انسان بودن آزاد است.
ولی افسوس،
سرود خویش را با باد می‌خوانم
و درد خویش را با سنگ می‌گویم.

طرحی از یک روز برفی

-۱-

پروانگانِ برف،
آرام، از کرانهٔ نمناکِ آسمان
بر دشتهای سرد و تهی، کوچ می‌کنند.

-۲-

جنگل، تهی ز شورِ سرودِ پرندگان
در ماتمِ گذشتهٔ سرسبزِ خویشتن،
خاموش مانده است.

- ۳ -

پروانگانِ برف
پرپرزنان ز سقفِ مه‌آلودِ آسمان
بر کوه و دشت و جنگل،
بر شهر و روستا
با ریزشِ مداومِ پیگیر حمله‌ور
و با غرور و سطوت،
این بیکرانه خاک زمین را
تسخیر می‌کنند.

سرود بهار

سرود چلچله‌ها، صبحدم، طنین انداز
میان گنبد زیبای آسمان پیچید
و در نسیم دل‌انگیز صبح -
جاری شد:
بهار آمده است.

جزیره

غم با تمام وسعت خود -
امشب
چون بیکرانه بحر خروشان،
دل -
این جزیرهٔ کوچک را
در خود کشیده است.



آشفته

(۱۳۳۱)

جعفر رسول‌زاده، متخلص به آشفته، فرزند محمد آقا، در سال ۱۳۳۱ هجری شمسی در شهر کاشان تولد یافت. خود می‌گوید: «پدرم از مذهبی‌های شهر بود، از آنهایی که تمام فکر و ذکرشان مذهب و خدا و پیغمبر بود. در خانواده‌ای که صدای اذان صبح پدر آغازگر صبح بود، چشم گشودم.»

رسول‌زاده تحصیلات خود را تا اول دبیرستان بیشتر ادامه نداد و به شغل آزاد روی آورد و از کودکی به شعر علاقه و دلبستگی یافت و با حضور در مجالس دینی و مدیحه خوانی و مرثیه سرایی ذوق و استعداد شاعری در او پدیدار گردید.

آشفته در آغاز شاعری به انجمن ادبی صبا که به ریاست استاد مصطفی فیضی تشکیل می‌شد راه یافت. شعرش مورد نقد و بررسی قرار گرفت. در سال ۱۳۶۰ برای کار به تهران عزیمت کرد و در ضمن به انجمن ادبی پانزده خرداد که به ریاست مرحوم مهرداد اوستا اداره می‌شد راه یافت و در سال ۱۳۶۷ به قم مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و در انجمن ادبی محیط، که شاعر گرانمایه مجاهدی، آن را اداره می‌کند، شرکت جست و شعرش مورد نقد قرار گرفت و به‌تدریج شکوفایی یافت.

آشفته، شاعری است که بیشتر به جنبه‌های مذهبی شعر دلبستگی دارد و قسمتی از اشعارش اختصاص به مدایح و مراثی اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام دارد.

دیار نور

دلم گرفته از اینجا، دیار نور کجاست؟ خزان رسیده ترنم، بهار نور کجاست؟

تمام باغ پر از برگ زرد دلتنگی‌ست گلی که بشکفد از شاخسار نور کجاست؟

به خشکسالی پیوندها عقیم شدیم — کویر شد دل ما، چشمه‌سار نور کجاست؟
تمام حجم دلم، شوق روشنیهاست — کسی رسیده مگر از دیار نور کجاست؟
هنوز کار یهودای خیبری فتنه‌ست — طلوع شب شکن ذوالفقار نور کجاست؟
بگیر حلقهٔ فانوس دیدهٔ تر را — وز او بپرس که آیینه‌دار نور کجاست؟
شب است و راه درار و حرامیان به کمین — طلایه‌دار سحر، شهریار نور کجاست؟
ستاده بر سر راه فلک به شوق امید — بُراق عشق که چابکسوار نور کجاست؟
به لوح خاطر «آشفته» منِ نور کم — کجاست خامه زرّین نگار نور کجاست؟

کرم مولا

روی پیشانی ما خطّ غمی خوانا نیست — خانهٔ غم، دل مرده‌ست، ولی پیدا نیست
نفس شمع مگر سوخته جانی نکند — ورنه پروانه که از سوختنش پروا نیست
خسته شد چشم و در این کوچه دری باز نشد — پشت این پنجره انگار کسی پیدا نیست
همنوای سخن عشق لب خاموش است — بلبل شاخهٔ اندیشه هزار آوا نیست
رویش سبز دلم هدیهٔ ابر غم توست — یاد روی تو و جمع دل ما منها نیست
ای تو نزدیکتر از دل، به نگاهت سوگند — افقی دورتر از ساحل این دریا نیست
برگ نیلوفر عشقت به غزل می‌پیچد — ورنه در فصل شکفتن سخنی زیبا نیست
خرمنی دست تهی دارم و یک دامن اشک — و همه آرزویم جز کرم مولا نیست
همره قافلهٔ عشق به راه افتادم — هر که «آشفته»ی کوی تو شود تنها نیست

طبع پریشان

وقتی دلم به عشق تو پیمان داشت — یک باغ در هوای بهاران داشت
شعرم سرور سبز ترنّم بود — تا خانه در قلمرو باران داشت
یادش به خیر، فرصت خوبی بود — دلهای ما به عاطفه ایمان داشت
مهمان بزم شور و غزل بودیم — این میزبان به سفره، گُلِ نان داشت
پاییز فصل خوب صداقت بود — تمثیلی از حقیقت عریان داشت
در حجم انتظار تو پیدا کرد — شوقی که دل به رجعت انسان داشت
احساس ناب شعر، تو را می‌جست — «آشفته»ای که طبع پریشان داشت

عشق زمینی

کسی می‌آید از فردای این شبهای یلدایی / و ما را می‌برد آن سوی خورشید اهورایی
صدای گامهایش در سکوت کوچه می‌پیچد / دلی وا می‌کند آیینه‌های شهر تنهایی
من اینجا می‌نشینم کاروان زین راه می‌آید / نفس بر کرده‌ام از اضطراب ناشکیبایی
کسی می‌آید و در کوله‌بارش عشق و گل دارد / و می‌گوید برای باغ از فصل شکوفایی
صمیمی بشکند این دستهای تشنهٔ دشنه / دروغین‌اند این لبخندهای پوچ هرجایی
شب مشقی‌ست از عشق زمینی دفتر شاعر / دریغ از جرعه‌ای عرفان، شراب ناب شیدایی

همدم صبح

ای به غفلت غنوده تا دم صبح / تو چه داری خبر ز عالم صبح
مژده حق می‌دهد صفا همه شب / گل رخساره را به شبنم صبح
بوی گل می‌دهد سراپایش / چون صبا هر که گشت همدم صبح
چه شفا جویی از طبیب و دوا / معجز عیسوی‌ست در دم صبح
رسد از گرد ره در این وادی / موکب خسرو معظّم صبح
بهر میقات کعبهٔ خورشید / شستشو کن به آب زمزم صبح
چون سلیمان جهان مسخّر کن / که در انگشت توست خاتم صبح
مهدی آن شه کشور خورشید / برفرازد به چرخ پرچم صبح
چشم آشفتگان شام فراق / روشن آید به روی خرّم صبح

غزل غربت

به یاد هفتمین امام، موسی بن جعفر (ع)

با او که می‌شود رفت، تا انتهای غربت / با او که دلپذیر است، حال و هوای غربت
دلبستگان داغش، گم کرده‌اند خود را / در گریهٔ شبانه، در های های غربت
عمری به وسعت درد، روح بزرگ یک مرد / تنها و بی‌نشان زیست، در ناکجای غربت
سجّادهٔ مناجات، هر شب به اشک می‌شست / دستی به سوی معبود، بندی به پای غربت
در لحظه‌های مظلوم، او بود و دست دژخیم / آوای مرگ پیچید، در بی‌صدای غربت
گفتند در قفس ماند، آنقدر کز نفس ماند / امّا کسی نپرسید، از ماجرای غربت

از تازیانهٔ باد، آن نخل سبز افتاد — در خاک بی‌کسیها، در منتهای غربت
در کوچه‌های خاموش، در آن سکوت بی‌درد — تابوت صبر می‌رفت، بر شانه‌های غربت
امشب بهانه‌ای شد، دلتنگی و غریبی — خواندم غزل برایت، خواندم برای غربت

مسیح

می‌جوشد از کویر سراب، بلا، مسیح — همگام با ترنّم باران بیا، مسیح
این زخمهای کهنهٔ انسان قرن درد — آخر کجا، به دست که یابد شفا؟ مسیح
اینک صداقت است که مصلوب مانده‌است — در پیش چشمهای فریب و ریا، مسیح
ناقوسها صدای بم مرگ می‌دهند — از انعکاس فاجعه پر شد فضا، مسیح
همسایه‌ها به سفرهٔ عارت نشسته‌اند — بیگانه‌اند و تاخته بر آشنا، مسیح
روح بزرگ عشق و نجابت! نگاه کن — در خون نشسته پیکر صلح و صفا، مسیح
امّا هنوز پنجره‌ها بسته نیستند — خورشید، روزنی‌ست از آن روشنا، مسیح
می‌آید آن طراوت حال و هوای عشق — می‌آید از نهایت شهر خدا، مسیح
سجّاده، ستاره بیاور، اذان بگو — تا با امام عشق کنیم اقتدا، مسیح
ما دل سپرده‌ایم به آیین آفتاب — با ما بخوان تو نیز سرود وفا، مسیح
با او به استجابت موعود می‌رسیم — همراه با نفس صبح دعا، مسیح

غدیریّه

آن روز از آسمان خبر می‌آمد — خورشید به بیعت سحر می‌آمد
صحرا ز گل ستاره آذین می‌شد — یک قافله نور از سفر می‌آمد

□ □

آن روز غدیر وسعت دریا داشت — می شعشعهٔ مهر جهان آرا داشت
زان باده شد آوازهٔ خورشید بلند — ای کاش همیشه ساغر این صهبا داشت



آقایی

(۱۳۱۵)

مرتضی آقایی، در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی در شهر قم دیده به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و دورهٔ متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید، از آن پس برای ادامهٔ تحصیل رهسپار تهران گردید و در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت.

آقایی کار شعر و شاعری را از دوران تحصیل دبیرستان آغاز کرد و اشعارش در بعضی از روزنامه‌ها و مجله‌ها به چاپ می‌رسید و چون دارای ذوق و استعداد کافی در سرودن شعر بود، اشعارش مورد توجه قرار گرفت. خود در این باره اظهار می‌دارد: «چون شعر زبان طبیعت است، معتقدم که باید از تکلف به‌دور باشد. شاعر باید زبان گویای اجتماع و دارای نفوذ کلام باشد و سبک واقع بینی (رآلیسم) را پیروی کند، هرچند غزل نوعی از شعر است که از این روش یعنی حقیقت بینی مطلق مستثنی است، سخن هرچه از پیرایه خالی باشد بهتر است، شعر خوب چون موسیقی در روح اثر می‌گذارد.»

آقایی که تخلصی در شعر برنگزیده است، در سرودن انواع شعر توانایی دارد، اما طبعش به غزل بیش از سایر انواع شعر راغب است. اینک نمونه‌هایی از شعر او:

صفا خواهم

منم بیمار عشق و از طبیب خود دوا خواهم
ز لعل آتشینش بوسه‌ای بهر شفا خواهم
من از بیگانگان بیگانه‌ام زین روی تنهایم
غریبی نابسامانم نگاهی آشنا خواهم

ز نیرنگ و ریا چون مه ز ابر ره گریزانم
درستی، راستی، یکرنگی و لطف و صفا خواهم
ز من پرسی چه می‌خواهی ز آزادی چه نکوتر؟
ز دام غم، دل غمدیده خود را رها خواهم
من آن خواهم که می‌گردم فراوان و نمی‌جویم
مرا بین در دیار بی وفاییها وفا خواهم
همه خوبان گیتی را به شرط دوستی خواهم
تو را از جان و دل بی شرط و بی چون و چرا خواهم
جهان و هرچه در آن است ارزانی رقیبم را
دمی وصل تو را ای مه ز درگاه خدا خواهم

اشک

قطرهٔ شبنم به روی برگ چیست — یادبود اشکهای بلبل است
بلبلی کز غایت درماندگی — تا سحر نالان ز هجران گل است

▫ ▫

گوهر غلطان به رخسار حزین — صحنه‌ای جانسوز از این زندگی‌ست
لحظه‌ای دل ار جهان آسوده کن — تا بدانی سوز اشک و آه چیست

▫ ▫

کشتی دل را به گرداب حیات — غرق کردی عاقبت ای ناخدا
گر نمی‌اندیشی از غمهای ما — اشک ما را نیک می‌بیند خدا

▫ ▫

در دیار عارفان پاکدل — دیدهٔ گریان خریدارند و بس
ره ندارد در صف دلدادگان — آنکه خواهان هویٰ هست و هوس

▫ ▫

اشک مرواریدهای سفته است — می‌شود حاصل ز دریای خیال
آب می‌شوید ر رخ آلودگی — اشک می‌شوید ز دل زنگ ملال

نقش آرزو

بیا که نور امید از فروغ روی تو بینم
که بسته این دل شیدا به تار موی تو بینم
خوشا دمی که نشینم به کار باده گساری
درون ساغر خود نقش آرزوی تو بینم
بگو به طوطی لب تا دهان ز قصّه نبندد
که شهد نوش سخن را به گفتگوی تو بینم
به پیش آینه منشین که آن شکیب ندارم
که خیره چشم سیاه تو را به روی تو بینم
مرا سزاست اگر بر ستاره فخر فروشم
که خانهٔ دل خود در پناه کوی تو بینم

راز دل

بشنو ای محرم اسرار تو افسانهٔ ما
سخن عاشقی این دل دیوانهٔ ما
صحبت عشق و جنون خواهی اگر گوش کنی
قدمی نه تو در این عالم مستانهٔ ما
به حقیقت نرسی گر نخوری بادهٔ ناب
این سخن گفت چه خوش زاهد فرزانهٔ ما
ساقی دهر چو ساغر ز خم آورد برون
هرچه غم بود درافکند به پیمانهٔ ما
ابر چون دید به خود منزل شاهین خیال
آفرین گفت بدین همّت مردانهٔ ما
رمز این سوز که در گفتهٔ جانسوز من است
نیست جز موهبت دلبر جانانهٔ ما
قصّهٔ شمع دگر با من و پروانه مگوی
ترسم این شعله بسوزد همه کاشانهٔ ما

درود بر پروین (۱)

در صف مردان نیک آیین
در دل خاک گشته جایگزین
پاکدل بانوی که کرد خزان
گل عمرش به ماه فروردین (۲)
سخنانش به عقل راهنمون
به لطافت چو سوسن و نسرین
پاک اندیشه و خرد پیشه
صاحب ذوق و گفتهٔ شیرین
مفخر بانوان پاک سرشت
مر ادب را چو گوهری به جبین
چو بخوانم ز شعر دلکش او
در گذشتش کند مرا غمگین
می‌کنم شکوه از جفای فلک
می‌فرستم درود بر پروین

۱- این قطعه را در بارهٔ پروین اعتصامی سروده است.

۲- در پانزدهم فروردین ماه ۱۳۲۰ شعلهٔ حیاتش به خاموشی گرایید.

گرفتار

غمگین و دل فسرده و تنها نشسته‌ام　　محزون و بی نصیب و پریشان و خسته‌ام
با دیدهٔ امید نگه می‌کنم به راه　　هرچند ناامید و ز غم دل شکسته‌ام
تا در سرم خیال تو را پرورانده‌ام　　از دوستان بریده ز یاران گسسته‌ام
از بس ز قید عقل مصیبت کشیده‌ام　　آزادگی گزیده و از قید رسته‌ام
خواهم که پر کشم به هوایت ولی چه سود　　چون طایری اسیر و پرو بال بسته‌ام
دانند آسمان و مه و اختران که من　　در انتظار یار چه شبها نشسته‌ام
گردیده‌ام اسیر و گرفتار دام تو　　از دامهای سخت دگر گرچه رسته‌ام



آهی

(۱۲۸۵ - ۱۳۶۵)

شیخ عبدالحسین وکیلی، متخلص به آهی، فرزند شیخ محمد نقی، در سال ۱۲۸۵ هجری شمسی در شهر قم دیده به جهان گشود. وی در کودکی از مکتب گریزان بود و علاقه‌ای به تحصیل از خود نشان نمی‌داد.

خود در این باره گوید: «پدرم میل داشت در رشتهٔ علوم دینیه تحصیل کنم و در سلک روحانیت درآیم. اما بی‌رغبتی و کم‌استعدادی من موجب یأس والدم گردید، ناگزیر مرا به بازار برد و به کاسبی سپرد و چیزی در گوشش گفت که بعداً فهمیدم که به او گفته بود کارهای سخت و طاقتفرسا به او محول کن تا شاید از بازار منصرف و به خواندن درس راغب شود، او نیز سفارش پدر را بجا آورد و با کار سخت توأم با خشونت، آن هم بدون هیچ گونه مزدی به کار وامی‌داشت، اما سختیها را تحمل می‌کردم و رغبتی به درس نشان ندادم. ناچار برادرم مرا با ضرب و شتم خدمت میرزا احمد صفایی برد و پس از چندی به مدرسه جهانگیر خان روانه کرد در این مدت هرچه بیشتر می‌خواندم، کمتر می‌فهمیدم. تقریباً دو سال در صرف میر رنج بردم و چیزی از آن نفهمیدم. بالاخره متوسل به خداوند شدم و گفتم خداوندا کاسب شدم به طالب علم، از تو می‌خواهم مرا یاری کنی و از بلاتکلیفی نجات دهی. در همان روز بعد از ساعتی افسردگی به خود آمدم، آنچه از قواعد صرف نمی‌فهمیدم، احساس کردم حالم دگرگون شده و آنچه می‌خواندم می‌فهمیدم. از عنایت خداوند مسرور شدم با جدیت به تحصیل ادامه دادم، دیگر راهم هموار شده بود و پس از اتمام دورهٔ سطح به درس خارج قدم گذاشتم و اساتیدم در این دوره آیة‌الله حجت و آیة‌الله بروجردی و آیة‌الله گلپایگانی و آیة‌الله شریعتمداری بودند.»

وکیلی در سرودن شعر فارسی و عربی مهارت داشت و آثاری از خود به جا گذاشت

که تمامی منظوم است، از جمله یک دوره مختصر فقه به‌نام "لئالی الفقهاء" و "لوح القلم" و "تخمیس الکواکب الدریه فی مدح خیرالبریه" که به چاپ رسیده. اما دیوان اشعارش متجاوز از یکهزار و پانصد بیت در مدایح و مراثی اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام است که به چاپ نرسیده. باری، در سال ۱۳۶۵ شمسی بدرود حیات گفت و در صحن حضرت علی بن جعفر (ع) قم مدفون گردید.

در ولادت با سعادت حسین بن علی (ع)

مژده رسید آشکار، ز فضل پروردگار / که پاک و پاکیزه دار، عذار را از غبار
لرزه بر اندام بید، بداد باد امید / بر او در این دم دمید، روح و نشاط بهار
فکنده بر فرق دی، حریر استبرقی / به عارضش شد هزار، حلّی و زیور نثار
ز قامتش شد قیام قیامت خاص و عام / که نیست در وی حرام، جام می خوشگوار
شبنم ابر بهار، نشسته بر مرغزار / همچو دُر آبدار، بسته به زلف تتار
شاخهٔ شمشاد، شاد، گشت ز باران و باد / تاک ز دامن بزاد چنین در شاهوار
فرش زمرد نگر بر زبر دشت و بر / نگر شجر پر ثمر، ز شبنم نوبهار
نسیم صبح سعید از افقش چون دمید / فروغ سرخ و سفید بداد بر سبزه‌زار
برون کشیده چمن ز خاک تاریک تن / یاسمن و نسترن، رسانده خود را به دار
شکوفه در خود طپید، پیرهنش را درید / چه‌چه بلبل رسید، بر زبر شاخسار
بیا بزن مطربا، بر دف و مزمار و نا / بشو تو نغمه‌سرا، همچو هزاران هزار
کشید لعیا قدم، برون باغ ارم / قابله شد در حرم، بر تن چون گلبهار
به کوثر و سلسبیل، ز سندس رنگ نیل / بشست و پوشید بر، گل همیشه بهار
خود متجلّی بگشت ز جلوه‌اش سست دست / نقاب ظلمت ببست، خور به رخ شرمسار
نمود بیرون قمر، ز ابر تاریک سر / جامهٔ خجلت به بر، گرفت از ابر تار
مشتری آمد نشست، به گوشه‌ای در شگفت / کلید جنّت گرفت در گرو روی یار
فطرس مطرود دید، همره روح الامین / خیل ملک را پدید، به دیدگان بی شمار
بگفت ای جبرئیل، مگر به امر خلیل / گشته از این قال و قیل روز نشور آشکار
گفت که نی چون خدا، داده به زهرا حسین / ز بهر تبریک او بگشته‌ام رهسپار
فطرس فرخنده دید، امید خود را پدید / که لطف رب مجید می‌کندش رستگار

امین وحی سلام، داد به احمد پیام
پس از درود گرام به فطرس دل فکار
گفت حبیب اله، فطرس در بسته راه
بده تو خود را پناه، به چونهٔ گاهوار
بگشت فطرس به آن پناه در پر زنان
بر همه کرّوبیان گرفت عزّ و وقار
که من هم آن سعید رهیده‌ام از وعید
شدم عتیق حسین از سخط کردگار
باغ جهان از نشاط دمید در خود حیات
روی زمین زین بساط، تمام شد لاله‌زار
چون که به عالم برد مقدم با ارجمند
یکسره بر جیده کرد، عذاب از اهل نار
ز هر سو آید به گوش ز آتشش پر خروش
که گشته‌ام من خموش ز رحمت بی کنار
دید پس از تهنیت، پیمبر ذوالکرم
دو چشم عالم به هم ز همّ و غمّ اشکبار
به ناگه آمد صدا ز عرصهٔ کبریا
چرا دهد پس تو را خدا پس از اصطبار
همین حسین مانده مات کنار شط فرات
بسته دست از حیات در بر اهل و تبار
بگیرد از خواهرش خواهر غمخواره‌اش
پیرهن چاک چاک بر بدن پاره پار
«آهی» قمی به تن چاک بزن پیرهن
تا که نگردد کفن بر بدن خاکسار

در مدح صدیقه کبری فاطمه زهرا علیها سلام

در جهان پهناور غافل از جهانبانی
جان و دل به غم مدغم در هوای نفسانی
تا که خور به رخ بگرفت پرده‌های ظلمانی
از نهان عیان گردید کهکشان نورانی

مانده از تحیّر مات در مهندسش «مانی»

مرغ روح برق آسا مطلق العنان گردید
بر زنان به هر جانب گرد آسمان گردید
رو به هر مکان بنمود تا بلامکان گردید
دست یأس و حرمان بر سینه‌اش عیان گردید

کی کجا توان طی کرد سالهای نورانی

خسته بال و سرگردان همچو بوم شد بر بام
بانگ یأس و حرمان را بر فلک نمود اعلام
هر زمان بیاشامید آب جام تلخ آشام
ناگهان زنانی چند خوشخرام و خوش‌اندام

سرزمین بطحا شد زان زنان چراغانی

باز، رفت در فکر عقل و هوش من یکسر
از چه گشته نورانی این زمین پهناور
بوالعجب تماشایی‌ست در عوالم دیگر
هاتفی ندا در داد از سرادق مصدر

جلوگاه ربّانی ست در محمّد ثانی

بر خدیجه بنمودند خانه را دلاراتر
با بشارت و تبریک هرچه بود بالاتر

سرزمین بطحا گشت از صفا مصفّاتر		یا که آن زمین گردید از بهشت زیباتر
از ملایک رحمت هم ز روح روحانی
از قدوم رحمت باران ابر نوبهار آمد		بر سر درختان بار زیور ایار آمد
در زمین باغستان گل به جای خار آمد		قصّه را نما کوتاه فضل کردگار آمد
از خدیجه در بطحا نور پاک یزدانی
فرع و اصل پیغمبر در وجود او مضمر		مجملی از این معنی خوان ز سورهٔ کوثر
از وجود او سنگین شد زمین پهناور		زین سبب در اینجا شد هم‌تراز وی حیدر
اوست قدر و او کوثر، او جمال ربانی
لیله[1] شرف بنگر به ز لیلهٔ اسری		شد ز صلب پیغمبر نور زهرهٔ زهرا
در ترائب اطهر از خدیجهٔ کبری		شد پدید این گوهر یالها، لهاالبشرا
صبح جمعهٔ عشرین از جمادی ثانی
از درون این مشکوة لمعه‌های نورافشان		هریکی پس از دیگر شمع محفل ایمان
این زمین از آنان شد جای رحمت رحمان		هم ز هستِ آنان شد هستِ عالم امکان
بلکه بودِ آنان بود، منصب نگهبانی
زینت جهان گردید این ذخیرهٔ عالم		رخ به ماسویٰ تابید این نبیرهٔ اعظم
«آهیا» از این بانو گر زنی به هردم دم		ن شکست بر زانو یا به کف قلم هم خم
ذرّه‌ای ز اوصافش، طی نکرده درمانی

۱- انتقال حضرت صدیقهٔ کبری (س) از صلب به رحم در شب قدر بوده است.



آیت

(۱۳۱۴)

آیت‌الله دشتچی، که در شعر آیت تخلص می‌کند، فرزند مشهدی احمد دشتچی، در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی در اصفهان چشم به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی را به انجام رسانید، از آن پس در کارخانهٔ ریسندگی شهر خود به کار پرداخت و دورهٔ متوسطه را به‌طور شبانه ادامه داد و فارغ التحصیل گردید و دیپلم گرفت.

آیت از هفده سالگی به سرودن شعر پرداخت و با شرکت در انجمنهای ادبی و استفاده از محضر افاضل شعر و ادب با رموز شعر و فنون آن آشنایی یافت و چون خود کارگر بود، در آغاز شاعری بیشتر اشعارش از رنج و محرومیت طبقه کارگر حکایت می‌کرد.

آیت در سال ۱۳۴۰ به استخدام ادارهٔ برق منطقه‌ای اصفهان درآمد و سرانجام پس از سالها خدمت بازنشسته گردید و اکنون اوقات بیکاری را بیشتر با شرکت در انجمنهای ادبی باغ صائب، کمال، مشتاق، حافظ، کارگران و کانون بازنشستگان می‌گذراند و خود در این باره می‌گوید: «در شعر بیشتر از هر کس از استاد جعفر نوا شاعر و رئیس انجمن استفاده کرده‌ام.»

آیت پس از بازنشستگی چندی به مسافرت به کشورهای اسلامی و بعضی از کشورهای اروپایی پرداخت و از این رهگذر تجربیات فراوانی کسب کرد.

حدیث عشق و جنون

جمال و حسن تو ای ماه، آفتاب ندارد — فروغ روی تو را جلوهٔ شباب ندارد
به آفتاب جمال تو یک نظر نتوان کرد — که بهر دیدن خورشید دیده تاب ندارد
مرا به خانهٔ خمّار هیچ احتیاج نباشد — سیاه مستی چشم تو را شراب ندارد

مگر به خواب ببینم فروغ طلعت ماهت — دریغ و درد که عاشق مجال خواب ندارد
بیا بیا که فراق تو سوخت جان و تنم را — که بیش از این دل من تاب اضطراب ندارد
برای کشتن من صبر لازم است و تأمّل — کسی بسان تو در کشتنم شتاب ندارد
جفا و جور بود گرچه راه و رسم نکویان — جفا و جور تو ای نازنین حساب ندارد
فصول عاشقی و عشق را مجو به کتابی — حدیث عشق و جنون دفتر و کتاب ندارد
کسی گمان برد آیا به شادمانی «آیت» — که هیچگونه خبر زین دل خراب ندارد

خزان عمر[۱]

افکنده‌ای چو اشک اگر از نظر مرا — افسرده‌تر مخواه از این بیشتر مرا
مرغ شکسته بال، جهان باشدش قفس — دیگر امید نیست از این بال و پر مرا
از حاصل جهان پس یک عمر درد و رنج — دردی بود که خواسته از شعر تر مرا
از شوره‌زار دهر امید گیاه نیست — خاری اگر که رست خلد بر جگر مرا
گویند دستگیر پدر می‌شود پسر — ای کاشکی که بود به گیتی پسر مرا
چون دل ز نوبهار جوانی ثمر ندید — کی می‌دهد به موقع پیری ثمر مرا
هرگز امید عافیت از روزگار نیست — تهدید می‌کند همه دم صد خطر مرا
موی سپید هست نشان از خزان عمر — چون قاصدی که داده ز پیری خبر مرا
«آیت» نوا چه خوب در این ماجرا سرود — «عنوان شاعری چه گلی زد به سر مرا»

نوای فریب

بسان مرغ ز بام فلک پریده منم — نشان مهر و محبّت ز کس ندیده منم
ز حادثات جهان آنکه رو نتابیده است — کسی که درد و بلا را به جان خریده منم
اگرچه بهر همه زندگی بود شیرین — کسی که تلخی ایّام را چشیده منم
ز بس شنیده‌ام از این و آن نوای فریب — بسان آهوی از سایه‌ها رمیده منم
کسی که با همه آزادگی و طبع بلند — به زیر بار جفا قامتش خمیده منم

۱- این غزل را در استقبال از غزل شاعر ارجمند اصفهانی جعفر نوا سروده است، بدین مطلع:
جز خارهای غم که خلد بر جگر مرا — عنوان شاعری چه گلی زد به سر مرا

نگفته‌ام به کسی ناسزا به عمر ولی ز ناکسان سخن ناروا شنیده منم
کسی که در ره مقصود لحظه‌ای ننشست تمام عمر به پای طلب دویده منم
بهار «آیت» زیبایی و گل است ولی ز بوستان زمانه گلی نچیده منم

طفل یتیم

دانی حکایت غم طفل یتیم چیست دردی درون اوست که آن درد بی‌دواست
بیند چو کودکی شده همراه با پدر آهی ز دل کشد که شرربار و جانگزاست
دست نوازشی به سرش کس نمی‌کشد زین رو همیشه در دل او آتشی به پاست
درد و غم یتیم ز بی یاوری بود بر فقر و بی پناهی پیوسته مبتلاست
نشنیده کس صدای شکست دل یتیم زیرا شکستن دل ایتام بی صداست
طفل یتیم زادهٔ زندان غم بود آزاده‌ای که چاره‌گر او شود کجاست
در بامداد عید که هر کودکی‌ست شاد اندوهناک قلب یتیمان بی‌نواست
او را اگرچه نیست به سر سایهٔ پدر «آیت» همیشه بر سر او سایهٔ خداست

مادر

آن کس که مرا سایه صفت بر سر بود آن کس که به زندگی مرا سرور بود
آن کس که اگر جان به رهش می‌دادم شایسته‌تر از هزار جان و سر بود
آن کس که ز شیرهٔ تنش مایه گذاشت در تلخی زندگی مرا شکّر بود
آن کس که در افتادگی‌ام دست گرفت در کودکی و جوانی‌ام یاور بود
آن کس که نگشت لحظه‌ای از من دور هنگامه درد و غم مرا در بر بود
آن کس که بیان پر بهایش دائم بر گوش جگر گوشه خود زیور بود
آن گوهر تابناک دریای وجود بر پهنهٔ آسمان دل اختر بود
آن در گرانبهای پاک هستی بر تارک جسم و جان من افسر بود
آن کس که ز لطف هر چه من می‌گفتم در گفتهٔ من رؤوف و خوش باور بود
آن کس که همیشه بود غمخوار مرا آن کس که در این جهان مرا رهبر بود
هنگام مریضی‌ام نخوابید شبی تا صبح به بالین منِ مضطر بود
تا رفت مرا رفت ز تن صبر و قرار تا بود مرا هزار بال و پر بود

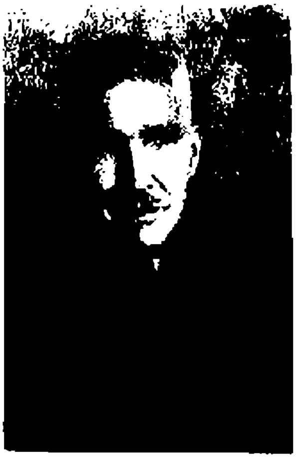
آهنگ نوای روح بخشش «آیت» از نغمهٔ باربد مرا خوشتر بود
آن مونس و غمخوار و معین و یاور آن مایهٔ افتخار من مادر بود

آهوی رمیده

در آرزوی رویت ای نور هر دو دیده عمری‌ست این دل من جور و جفا کشیده
محنت کش بلایم با درد آشنایم بر صفحهٔ رخ من خوناب دل چکیده
آن روز کز جفایت خون شد دلم به پایت جای سرشکم از غم خون می‌چکد ز دیده
جز درد و رنج حسرت از زندگی ندیدم کس میوهٔ سلامت زین بوستان نچیده
دیگر از این زمانه آزرده و ملولم ای مرگ همّتی کن جانم به لب رسیده
تیر از کمان رها شد وز سرگذشت آبم در دام مشگل افتد این آهوی رمیده
راه وصال جانان آسان نمی‌شود طی بس خارها در این ره بر پای دل خلیده
پیری رسید «آیت» دلبر به بر نیامد طی شد جوانی من کامْ از جهان ندیده

یاد جوانی

سالها در آتش بی همزبانی سوختم سوختم در اشتیاق یار جانی سوختم
هم به دوران جوانی سوختم از سوز عشق هم به پیری در غم یاد جوانی سوختم
من که پیش سیل غم بودم چو کوهی استوار از شرار فتنه‌ها در ناتوانی سوختم
همچنان مرغی که تنها مانده در کنج قفس سوختم از تاب بی همداستانی سوختم
سوختم امّا کسی سوز درونم را ندید آشکارا نیست سوز دل، نهانی سوختم
ای خوشا آنکس که نادان آمد و نادان برفت من در این آتشفشان از نکته‌دانی سوختم
خوش به حال آنکه «آیت» بی‌خبر از رازهاست
با که گویم راز دل کز راز دانی سوختم



آیتی

(۱۲۷۸ - ۱۳۳۲)

عبدالحسین آیتی، از شعرا و نویسندگانی است که چندی به مذهب بهائیه گرایید و در تبلیغ و ترویج آن کوششها کرد، تا آنگاه که از آن مذهب برگشت و کتاب کشف‌الحیل را در رد آن بنگاشت و چندی نیز به نشر مجلهٔ نمکدان پرداخت و در سال ۱۳۳۲ شمسی در یزد بدرود حیات گفت. اینک شرحی را که خود از زندگی‌اش نوشته و مضمن اطلاعات مستند و سودمندی است، با کمی تلخیص بیاورم:

«این‌جانب در سال ۱۲۷۸ قمری در قصبهٔ تفت، از توابع شهر یزد، در یک خاندان مذهبی متولد شدم. پدرم مرحوم حاجی ملامحمد از علما و پیشوایان اسلامی بود. از این رو، تحصیلات من همه از علوم اسلامی بود و هنوز طفلی نابالغ بودم که عمامه به سرم نهادند و بر عرشهٔ منبرم جای دادند. ولی طبع و قریحه‌ام متمایل به انشاء نثرهای ادبی و شعرهای فارسی و عربی بود.

پدرم مشوق شاعری‌ام بود و تخلص ضیایی به من عطا نمود. کم‌کم طبع شاعری‌ام به کار افتاد، ولی نثر فصیح را هم مانند شعر بلیغ دوست می‌داشتم و در ضمن تحصیل منطق و فقه و تفسیر، گاهی غزلی و چکامه‌ای می‌سرودم.

در بیست سالگی پدرم درگذشت، در بیست و پنج سالگی مرا به جای او به مسجد بردند و محراب و منبر به من سپردند. در سی سالگی با بهائیان دمخور شدم و از وطن مألوف مهاجرت کرده، دستار از سر افکندم و ریش را از بن برکندم و به جهانگردی پرداختم. چون محرم اسرار شده و مقامی عالی یافته بودم رئیس المبلغین شدم، تا در سال ۱۳۴۰ قمری که عبدالبهاء عباس درگذشت، از بهائیت کناره گرفتم. بویژه آنکه در سال

۱۳۴۲ قمری، در طی مسافرت شش ماههٔ اروپا، بطلان مذهب بهاء به طور اکمل بر من روشن شد. لهذا در مراجعت از اروپا در مصر اندکی پرده را بالا زدم.

سپس در تهران رسماً مخالفتم را اظهار کردم و کتاب کشف‌الحیل را در سه مجلد تنظیم و طبع و نشر کردم. سپس رسماً داخل خدمت فرهنگ شدم و در مدارس متوسطه تدریس می‌کردم و در ایام جهانگردی اشعارم را به تخلص آواره معرفی نموده و پس از استقرار در تهران تخلص آواره را به آیتی تبدیل کردم. اقسام شعرم از فارسی و عربی در حدود سی‌هزار بیت است، در صورتی که ده‌هزار بیت از اشعار به تاراج اهل بهاء رفت، زیرا برای به‌دست آوردن کتب و نوشته‌های بهائیت پسر ده سالهٔ مرا فریب دادند تا مدارک در دست من نباشد و آن بچهٔ نادان بیست جلد از آن کتاب را به بیست و چهار تومان به ایشان فروخت که ازَ آن جمله زنگ اشعار مرا هم داده است...».

نگارنده، آیتی را در سال ۱۳۳۲ شمسی، یعنی چند ماه قبل از فوتش، در منزل پدرم که آن زمان در یزد به‌حال تبعید به‌سر می‌برد، ملاقات کردم. پیرمردی فرتوت اما سرزنده و بانشاط بود، صریح و بذله‌گو و شیرین‌سخن بود، خدایش رحمت کناد.

آیتی غیر از کشف‌الحیل که شهرت زیادی کسب کرد و مکرر طبع و نشر شد، آثار دیگری دارد که عبارت است از: سیاحتنامه دکتر ژاک در سه مجلد (داستان عشقی که ابتدا در مجله نمکدان به چاپ رسید)، روش نگارش فارسی، فرهنگ آیتی، انشاء عالی مخصوص تبریز، تاریخ مختصر فلسفه، آتشکدهٔ یزدان (تاریخ یزد)، تفسیر قرآن در سه مجلد، اشعهٔ حیات (منظومه‌ای است که در هشتاد سالگی سروده)، خردنامه (منظومه عشقی).

گواه من، شعر من

از طرّهٔ تو جادوی طرّارتری نیست — وز دیدهٔ تو شبرو عیارتری نیست
تو خویش طبیبی و در آیینه نظر کن — بنگر که ز چشمان تو بیمارتری نیست
از دیده نهانی تو و این طرفه که ای دوست — در صفحهٔ دل از تو پدیدارتری نیست
گویند که مستیم بلی مست تو هستیم — بالله که از مست تو هشیارتری نیست
گویند که خوابیم و تو دانی که در این شب — در راه تو از ما دل بیدارتری نیست
هر مصرع این شعر ز من بر تو گواه است — کز لفظ توام لایق تکرارتری نیست

از نخل قد تو دو رطب خواسته‌ام من — کز قامت تو شاخهٔ پربارتری نیست
این عزّت «آواره» بس است ار تو پسندی — کاندر ره عشق تو ز من خوارتری نیست

پخته و خام

کیست گفتی از توانگر پخته و آرام‌تر
وز گدایان کیست، گفتی بینوا و خام‌تر
گر که اینان کامجو از نان آنان می‌شدند
پخته می‌شد خام‌تر با کامِ تر، ناکام‌تر
بوتهٔ خاری که در صحرا به خواری بنگریش
باغبان گر داشتی، گشتی ز گل، گلفام‌تر
آهوی بد رام کاینسان می‌رمد از آدمی
گر که چوپان داشتی، بودی ز برّه رام‌تر
از شب تیره مثال ای دل که مهر آسمان
با زمین بی‌مهر اگر شد، روز گردد شام‌تر
ای که از سیم و زرستی روسپید و نامجوی
گر نجستی سیم بودی ز «آیتی» گمنام‌تر

در ستایش حضرت مهدی صاحب‌الزمان (عج)

ای بلبلان گلشن شرع پیمبری — بشری گلی شکفت ز گلزار حیدری
آن یازده بنفشه که رستند پیش از او — بر این گل دوازدهم کرده رهبری
نرگس ز گل برآید و عسکر ز نزد شاه — این گل ز نرجس آمد و این شه ز عسکری
رونق فزود بر گل سرخ محمّدی — این غنچه کامد از ورق سبز جعفری
تا پا نهاد قامت سروش به باغ لطف — از دست شد هزاران قلب صنوبری
ای عاشقان بشارت کِامروز شد پدید — آن نوگلی که گشت نهان باز چون پری
تا زهرهٔ جبینش سر زد ز چرخ حسن — او را هزار ماه‌جبین گشت مشتری
این زهره چون که بود به ظَهر محمّدی — مسجود خلق گشت و ز حقّ یافت داوری
صلب خلیل نطفهٔ او را چه شد مکین — در هم شکست آن همه بتهای آذری

گر مقتدای حضرت روح‌الله او نبود
کی مرده زنده کردی عیسای ناصری
موسی ز مهر اوست که آن گونه چیره گشت
چوبین عصاش بر همه آلات ساحری
یا صاحب‌الزّمان به ظهورت شتاب کن
تا تازه گردد از تو قوانین کشوری
ای آفتاب عدل بینداز سایه‌ای
بر آفتاب کشور و عدل مظفّری
هر کس کشد ز دامن تو دست دوستی
هرگز نمی‌کند به سر خلق سروری
بر «آیتی» شها نظری کن ز مرحمت
کاندر خورِ خور است مها ذرّه‌پروری

بی‌کتاب

نرگس نیم خواب تو، برده ز دیده خواب را
تاب شکنج طرّه‌ات، برده توان و تاب را
پرده اگر برافکند، نیست عجب که بشکند
پرتو روی ماه تو، رونق آفتاب را
من به شگفتم ای صنم، کان لب نوشخند تو
با همه آب زندگی، نشکند التهاب را
من به زبان نیاورم، خون کسان که ریختی
لعل تو خود نشان دهد، خوردن خون ناب را
«آیتی» از کتاب تو خواند به دقّت آیتی
از من بی‌کتاب پس، دور مکن کتاب را



آیتی

(۱۳۰۵)

عبدالمحمد آیتی، در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی در شهر بروجرد دیده به جهان گشود. وی تحصیلات ابتدایی و دورهٔ متوسطه را در همان شهر در نهایت عسرت و سختی به پایان رسانید.

آیتی برای ادامهٔ تحصیل ناگزیر شد به کار پردازد تا هم بتواند معیشت خود را تا حدودی تأمین کند و هم ذخیره‌ای فراهم سازد که بتواند به درسش ادامه دهد. از این روی، چندی در قنادی و زمانی در نجاری به کار پرداخت.

آیتی پس از چندی از مولد خود رهسپار قم شد و به تحصیل علوم دینیه پرداخت و مدت دو سال در حوزهٔ علمیه آن شهر به تحصیل مشغول گردید و چون از استعداد و هوش سرشاری برخوردار بود راهی تهران شد و وارد دانشکدهٔ معقول و منقول گردید. سرانجام در سال ۱۳۲۸ با رتبهٔ اول در رشتهٔ معقول فارغ‌التحصیل شد و به دریافت لیسانس توفیق یافت. آنگاه به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و در دبیرستانها به تدریس اشتغال ورزید و چندی در بابل و مدتی در خرم‌آباد انجام وظیفه کرد.

آیتی، شاعری توانا و نویسنده‌ای محقق است و به ادبیات عرب و زبان عربی تسلط کامل دارد. آثار و تألیفات او از این قرار است: ۱- تاریخ ادبیات زبان عربی تألیف حناالفاخوری، ۲- ترجمهٔ کامل تاریخ ابن خلدون، ۳- تاریخ فلسفه در جهان اسلامی، ۴- تحریر تاریخ وصاف به زبان ساده، ۵- شرح شیرین و خسرو نظامی، ۶- شکوه قصیده، ۷- گزیدهٔ غزلیات سعدی، ۸- ترجمهٔ معلقات سبعه، ۹- ترجمهٔ کشتی شکسته، ۱۰- ترجمهٔ تقویم البلدان، ۱۱- گزیده از نثر پارسی، و چندین اثر دیگر.

از نظم اوست:

مرحلهٔ عشق

چون تو گل از چمن عشق نچیده‌ست کسی — ای به هر حلقهٔ زلف تو دل بوالهوسی
به امید سر کوی تو بود، در همه عمر — گر بود عاشق دلسوخته‌ات را نفسی
حال دل بی‌رخ دلجوی تو دانی چون است — مرغ بشکسته پر و بالی و کنج قفسی
چون مَنَت بلبل شیرین سخنی نغمه‌سراست — تو گلی، گل نشود همدم هر خار و خسی
رحمتی بر دل مسکین من ای خسرو عشق — که نداریم بجز لطف تو فریادرسی
زلف بر دوش بیفکندی و دل گفت دریغ — دام زرّین بنهادند به راه چه کسی
یاد آن عهد که بشکستی و رفتی و هنوز — مانده از آن لب میگون تو در دل هوسی
«آیتی» مرحلهٔ عشق ندارد پایان — ما بدین راه دل گمشده دیدیم بسی

قهر

باد از ورای سرد افقهای دوردست — دامن کشان به کلبه‌ام آمد ز روزنی
چرخی زد و چراغ مرا کشت و زان سپس — در کلبه‌ام ز سرما افشاند دامنی

ם ם

باران گرفت و کاغذ در خیس کرد و باد — آن را درید و زحمت مادر به باد داد
مادر ز جای جست و شکایت‌کنان به من — رو کرد و گفت چون من و تو هیچ کس میاد

ם ם

ما هر دو سرد و گرسنه در انتظار نان — بر در دو دیده دوخته امّا پدر نبود
سگ‌پارس کرد و خورد به هم در ولی چه سود — آمد پدر ز در ولی از نان خبر نبود

ם ם

باریک گشت و رفت برون از کنار در — آن گربهٔ سیاه چو آن کلبه یافت سرد
مادر به گریه گفت پدر را، نگاه کن — چیزی نبود گربهٔ بیچاره قهر کرد

نیاز مادر مریم با گاو

هر صبح که سوی گاو پوید — با گاو چه رازها که گوید
کای مایهٔ شادمانی من — وی حاصل زندگانی من
دیدار تو داروی غم من — شیر تو جهیز مریم من

فرزند منی ز من مپرهیز / پیش آی و ز دست مام مگریز
بوسم دُم و شاخ و گردن تو / پاکیزه کنم سر و تن تو
پارینه دریغ مادرت مرد / خیر و برکت ز خانه‌ام برد
گفتم نرود به کشت ارباب / گفتم نخورد ز جوی او آب
حیوانک بینوا سحرگاه / یک شاخه از او شکست ناگاه
زین رنج، تو بی‌خیال بودی / گوسالهٔ خردسال بودی
ارباب از این خطا برآشفت / پاکار شریر خویش را گفت
تا در علفش گذاشت سوزن / تا خورد بمرد گاوک من
زان گاو مرا تو یادگاری / زان غصّه مرا تو غمگساری

انتظار

گرداند روی از من و نالید خسته‌ام / دیشب ز درد چشم، به چشمم نرفته خواب
می‌خواست تا نهان کند از دیدگان من / اشکی که روی گونه او بود چون حباب

□ □

قلبم طپید و گفتمش ای داد، مرده است / گفتا نه، خوب شد، به سفر رفته غم مدار
گفتم: نگفت کی ز سفر بازگردد او / با گریه گفت: کودک بیچاره، انتظار



آینده

(۱۳۰۴ - ۱۳۶۰)

اسماعیل شاهرودی، مشهور به آینده شاعر نوپرداز و نامور معاصر در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در دامغان قومس از مادر زاد. او تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پای برد، از آن پس رهسپار تهران شد و در دانشکدهٔ هنرهای زیبا به تحصیل پرداخت و فارغ‌التحصیل گردید؛ آنگاه به استخدام فرهنگ درآمد و به تدریس در دبیرستانهای تهران مشغول شد.

شاهرودی از جمله شاعران برجسته هنر و ادبیات ایران بود. آثار این گویندهٔ توانا در مطبوعات منعکس گردید و در میان نوپردازان شاخص شد. وی در فولکلور فارسی مطالعات زیادی انجام داد. برای توضیح شخصیت هنری او باید گفت زندگی شاعر وجود درونی اوست و این را هرگز نمی‌توان با زبان و کلام معمول به‌درستی بازگو کرد، تنها آثار شعری اوست که می‌تواند مبین واقعی لحظه یا لحظات زندگی شاعر باشد.

آینده در سالهای اخیر گرفتار اختلالات روانی گردید و در یکی از آسایشگاههای تهران بستری شد و سرانجام در سال ۱۳۶۰ بدرود زندگی گفت و آثاری نیز از خود به‌جا نهاد که مجموعه‌های: آخرین نبرد، آینده، ای میقات؛ چند کیلومتر و نیمی از واقعیت، از آن جمله است.

برای شناسایی آینده بهتر است که دست به دامان آثار او بزنیم در شعر زیر (تخم شراب) خود را آنچنان که هست شناسانده است:

روی راه

باری! هزار سال از آن ماجرا گذشت　　　او رفت و من هنوز پی او روانه‌ام

در جستجوی او همهٔ کوههای شهر — کندند روی راه به هر سو نشانه‌ام

□ □

هر شب کنار رخنهٔ دیوارها چو دزد — می‌افکنم به روی زمین طرح سایه‌ای
دایم هوار می‌کشد، ای مرد دور شو! — در هرکجا ترانهٔ لالای دایه‌ای

□ □

او رفت و من به میکده‌ها گم شدم ز چشم — غیر از شراب هیچ کس از او خبر نداشت
در باده، می‌نشست نگاهش بسی به عمق — دیگر به او زبانِ نگاهم اثر نداشت

□ □

می‌زد به قلب جام رخش در شراب تلخ — گاهی فراز آمده و گاه می‌رمید
چون خوشه‌های تازه که روید به دشتها — موی سیاه او ز دل باده می‌دمید

□ □

می‌بردمش به حلق که شاید پیاله را — از او تهی نموده و خود جام او کنم
امّا - دریغ! خواب فرو کوفتم ز پای — تا آمدم که با تن او شستشو کنم

□ □

اینک هزار سال است کز نام میکده — هر صبح آفتاب تراود به روی من
من همچنان به جستجوی او درون راه — او همچنان نیامده مانده به سوی من

ستاره[۱]

امشب ستاره‌ای که نهان بود پیش روی — در چشم هر که هست فرو برد پای نور
امّا کسی ندید که چندین هزار سال — آن نور رانده است سوی ما ز راه دور

□ □

شاید در آن کبودی بی‌انتها شبی — توفان مرگ کنده ز جای آن ستاره را
او رفته است، لیک به سوسوی خود کنون — آباد کرده است دل هر کناره را

□ □

او مدّتی‌ست مرده و بنهاده بی‌دریغ — تابوت خود به دوش فضاهای بیکران

۱- فکر از میخائیل امینسکو است.

افسوس! آن زمان که دلش تابناک بود هرگز نجست کس به نگاهی از او نشان

□ □

اینک ولی به کاسه هر دیده روشن است آن نور کز ستاره تراوید بر زمین
او نیست لیک پرتو او سالهای سال فانوس می‌کشد به سر راه همچنین

□ □

یک شب اگر که پیکر ما در دیار غم خود را به دار مرگ بیاویزد آشکار
ما همچو آن ستاره بتابیم بی‌وجود در نور عشق خویش بمانیم پایدار

آواره

تا نام او (حسنعلی جعفر)
بر لوح این زمانه بماند به یادگار،
نام مرا نوشت به دفترچه‌ی خیال
و آن شب که مست بود
عکس مرا کشید.
امّا به جرم لذّتِ یک لحظه‌ی پدر
یک چند در عذاب به‌سر برد مادرم.
بعد از هزار رنج
فارغ شد از کشیدن بار من عاقبت.
و من
تا چشمهای خویش گشودم
دیدم که شیرخواره‌ی دامان آن زنم،
دیدم که با کلاف نخ آنچه هست و نیست
خواهم به اوج آسمان برسانم
پرواز بادبادک خود را

□

تخم شراب بودم و بیچاره مادرم
دایم ز دست من

در اضطراب بود.
ناچار
آن اشتباهکار
تا وارهد ز شور و شر من (به قول خود)
دستم گرفت و سوی مدرسه‌ام راند

□

در مدرسه به خاطر ساری که از درخت
بیخود پریده بود،
آشی که گرم ماند
بسیار بوته گل که معلّم ز چوب خویش
بر پای من فشاند.

□

هر وقت کاغذ و دوات فریدون
یا دفتر و کتاب منوچهر
بر جای خود نبود،
هر کس چو من لباس مدرسی داشت، مدرسه
می‌شد به او ظنین،
امّا من این میانه نمی‌دانم از چه رو!
بی‌اعتنا به این همه بودم.
تا کار درس را
چون سنگ کندم از جلوی پای زندگی

□

در زندگی
چندی به گردش فلک و چرخ کجمدار
بودم امیدوار.
هرجا نشانه‌ای ز دری بود کوفتم،
لیکن ز پشت در

هرگز کسی به درد دلم پاسخی نداد.
با آنکه پای من
چون دستهای شاه (ندانم چه چیز)... شیر
تا عرش رفته بود،
ماندم جدا همیشه من از کاروان پول.
باری: به راهها
آنها که کوله‌ای ز طلا بار داشتند
پا را به روی شانه من می‌گذاشتند
و من
در آن زمان به راه
بودم خری که بار طلاهای دیگران
بر دوش می‌کشید
آخر که پای آبله دارم ز راه ماند
ویلان به شهرها سگ آواره‌ای شدم

□

قلاده‌ای به گردن من این زمان نبود
تا هر کجا که صاحب من خواست
زان سو گذر کنم،
یا پشت یک حصار بمانم در انتظار
تا هر زمان که عابری از راه خود گذشت
در باب خویش از ته بستر خبر کنم.

□

اینک منم!
(محصول زحمت حسنعلی جعفر)
آواره‌ای که همچو پدر ناشناس ماند،
هرگز ولی چو او
در انتظار لقمه‌ی نان با دو چشم مات

بر دست صاحبان طلا زل نمی‌زنم
زل می‌زنم ولی
دایم به چشم باز
بر دست مردمان بی‌سر و بی‌پا،
زیرا به عقل ناقصم از سالهای سال
جستم به دست خلق
راه نجات نوع خود را.

تهران ۱۳۳۲

جستجو

سالها با آنکه مرغی در قفس بودم،
آسمان در زیر پایم بود
روی دریاها و روی دشتها پل می‌زدم، با فکر.
کشور خورشید را
با پر تدبیر خود تسخیر کردم من
بس در و دروازه بگشودم که تا امروز
پای بس عابر
مانده حیران در طریق
□
سالها با آنکه مرغی در قفس بودم
بر فراز شهرها من بال بگشودم
دیدم انسانها به زنجیرند،
دیدم انسانهای دیگر را که از زنجیر می‌سازند
خیش بهر کشت فرداشان
می‌شنیدم بر فراز شهرها، با آنکه مرغی در قفس بودم،
ناله انسان و حیوان را
می‌شنیدم نغمه‌هاشان را

سالها با آنکه مرغی در قفس بودم، از میان شاخه‌های درهم بس جنگل انبوه بگذشتم
غرش توفان، سرود فتح را می‌خواند،
مه به روی برگها چون مرگ می‌افتاد،
ابر می‌افشاند اشک خویشتن خاموش بر هر جا،
من ولی، با آنکه مرغی در قفس بودم، پر زدم تا دوردست آزاد
بس خرابی بود، در هر سو و بس آباد
پای بس دیوار دیدم دستهایی بود در خون غرق،
حلقه‌هایی بود در انگشت.
دیدم از کنج قفس من دستهایی را
که به روی من دری بگشود و گم شد پیش چشمانم
من به پرواز آمدم آنگه
و در پرواز خود اکنون
تا ببینم روی آن گمگشته، خواهم گشت از هر سوی تا هر سوی.

یکه‌سوار

چه روز و روزگاری بود!
به روی راه خود یکه‌سواری بود
تن او در حصار گرد،
سواد شهر را انداخته در پشت،
به طبل جاده سم ضربه‌های بادپایش دم‌بدم می‌خورد
و اسب را به سوی مقصد اندیشه‌اش ناآشنا می‌برد.
از آنجایی که دست و پنجه‌ی این راه
کشانده اسبهایی را به قعر پرتگاه دور
و از آنجا که دیگر نیست
نشانی از سوار «یکه» بر آن جاده جز جای پایی کور،
سواران دگر آویز کرده زین و برگ اسبهای خویش را بر دوش
و از ره باز می‌گردند سوی شهرها خاموش!



احسان

(۱۲۹۵ - ۱۳۶۸)

احسان طبری، در سال ۱۲۹۵ هجری شمسی در شهر ساری از مادر زاد. پدرش فخر طبری در عدلیه کار می‌کرد و چون گوینده‌ای توانا بود در مجالس خصوصی به وعظ و تبلیغ دینی می‌پرداخت و چندی نیز در سلک اهل عرفان و تصوف درآمد و لقب فخرالعارفین یافت.

پدر بزرگش شیخ علی اکبر طبری جویباری از علمای طراز اول مازندران بود و در زمان حیات موقعیت و اعتبار خاصی در میان مردم داشت.

احسان در شش سالگی به مکتب سید عبدالمجید رفت و قرآن را تعلیم گرفت و خواندن و نوشتن آموخت، نصاب الصبیان و کتابهای جودی و جوهری را نیز خواند، چون از استعداد و هوش سرشار و حافظه‌ای نیرومند برخوردار بود پیشرفتش از همان کودکی چشمگیر و موجب شگفتی گردید، در هفت سالگی به مدرسهٔ احمدیه رفت و پس از پایان دورهٔ ابتدایی به علت تبعید پدرش به تهران به اتفاق مادرش به آن شهر عزیمت کرد و دورهٔ دبیرستان را هم به انجام رسانید، آنگاه به دانشکدهٔ حقوق راه یافت و فارغ التحصیل شد در خلال تحصیل در دانشکدهٔ حقوق به فرا گرفتن علوم ادبیه و عربیه پرداخت و در مدرسهٔ سپهسالار نزد استادان فن کسب دانش کرد و با فلسفه و علوم عقلی نیز آشنایی کامل یافت و بصیرت کافی به‌دست آورد.

طبری در سال ۱۳۱۶ همراه گروه پنجاه و سه نفر یاران دکتر تقی ارانی دستگیر و زندانی شد و در سال ۱۳۲۰ پس از تبعید رضاخان به جزیرهٔ موریس از زندان آزاد گشت و در فعالیتهای حزب توده شرکت جست و از اعضای برجستهٔ آن گردید و پس از چندی به اراک تبعید شد و در سال ۱۳۲۵ در کنگرهٔ نویسندگان در تهران شرکت کرد و در سال

۱۳۲۸ به اعدام محکوم شد، ناگزیر جلای وطن کرد و به کشور اتحاد شوروی گریخت و در آکادمی مسکو به تحصیل پرداخت و فارغ التحصیل گردید و به مقام استادی رسید، از آنجا به برلین عزیمت کرد و دورهٔ آکادمی علوم اجتماعی را گذراند و به دریافت مقام علمی "دکتر هانیل" در فلسفه دست یافت و سالها در دانشگاههای آلمان به تدریس اشتغال داشت. وی با زبانهای عربی و پهلوی و روسی و آلمانی و انگلیسی و فرانسوی و ترکی آذری و ترکی اسلامبولی آشنایی و از تسلط کافی برخوردار بود و تخصص در زمینهٔ تاریخ و فلسفه و ادبیات بود.

احسان طبری پس از سی سال دوری از وطن در سال ۱۳۵۸ در پرتو انقلاب اسلامی به میهن بازگشت و در سال ۱۳۶۲ بنا به تشخیص مصادر امور، فعالیت حزب توده مغایر مصالح جمهوری اسلامی شناخته و به اتفاق کادر رهبری حزب دستگیر و زندانی شد و به اشتباهات خود و خیانت حزب اعتراف کرد و کتاب "کژراهه" را در این زمینه نوشت و پرده از آن برگرفت .

احسان طبری در زمینهٔ شعر کلاسیک و نو و داستان و رمان و تحقیقات فلسفی و بررسیهای لغوی و فولکلوریک و نوشته‌های سیاسی و اجتماعی اطلاعات عمیقی داشت و غیر از کتابهای متعددی که از او به چاپ رسید، صدها مقالهٔ علمی و تحقیقی در روزنامه‌ها و مجله‌های حزبی از او طبع و نشر شد.

از احسان طبری سه مجموعهٔ شعر به نامهای "از میان ریگ‌ها" و "الماس‌ها" و "دریچهٔ پاییز" و در سال ۱۳۶۰ مجموعه شعری به‌نام "ترانهٔ خوابگونه" بنا به خواهش دوستان شاعرش طبع و نشر کرد و خود در بارهٔ این مجموعهٔ شعر نوشت: «ترانهٔ خوابگونه تقطیر فلسفی شاعرانهٔ اندیشه‌های شخصی است که با منطق مه‌آلود و شناور رؤیاها بیان می‌شود. کسی که بخواهد مضمون آن را دریابد می‌تواند به همنوایی واژه‌ها و شگفتی پندارها بسنده کند. کسی که بخواهد آن را بفهمد باید از نیروی تخیل خود مدد گیرد و حجاب حریر را بدرد و در ماورای واژه‌ها گام گذارد و این کششی است به سوی شفل ناب، هنگامی که پنداری وارسته از بند به جوهر اصلی شعر بدل شود.»

احسان طبری صرف نظر از عقاید سیاسی‌اش، از نظر منش اخلاقی و روش انسانی ویژگیهایی داشت که قابل تحسین بود، بنابراین آنچه می‌توان گفت این است که او به عنوان نویسندهٔ محقق و شاعر اندیشمند، نه تنها در ایران بلکه در مقیاس جهانی چهره‌ای شناخته

شده بود و سرانجام در سال ۱۳۶۸ چشم از جهان فرو بست.

احسان طبری آثار و تألیفات زیادی از خود به جا گذاشت. از آن جمله است: دوزخ، شغالشاه، شکنجه و امید، برخی بررسیها در بارهٔ جنبشها و جهان بینیهای اجتماعی در ایران، فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه‌داری، جامعهٔ ایران در دوران رضاشاه، شناخت و سنجش مارکسیسم، رد تئوری همگرایی (سیاسی)، سفر جادو، نوشته‌های فلسفی و اجتماعی، خانواده برومند (داستان)، بررسی چند مسألهٔ اجتماعی، جامعه و جامعه شناسی، دانش و بینش (در زمینهٔ عرصه‌های نوین علمی)، حماسهٔ گئومات (نمایشنامه)، پنجامه (مجموعه داستان)، چشمان فهرمان باز است (مجموعه داستان)، فرهاد چهارم (داستان) شمه‌ای در بارهٔ شناخت ایران و جهان، انسان و پراتیک اجتماعی و رفتار فردی ری (در زمینهٔ اخلاق)، از میان ریگ‌ها و الماس‌ها (مجموعه شعر)، دریچهٔ پاییز (مجموعه شعر)، خوابگونه (مجموعه شعر نو)، سیمای یک انقلابی، گفتگو با یک روشنفکر مأیوس (نمایشنامه)، زایش و تکامل تئوری انقلابی، دههٔ نخستین (داستان)، چهره خانه (داستان)، راندهٔ ستم (داستان)، بررسیهای اجتماعی و تاریخی، برخی مسائل حاد انقلاب ایران، و چند اثر دیگر.

امید

زیباتر از جهان امید ای دوست   در عالم وجود جهانی نیست
هرعرصه را بهار وخزانی هست   در عرصهٔ امید خزانی نیست

□ □

صد بار زهر یأس مرا می‌کشت   گر پادزهر من نشدی امید
در تیرگی رنج، رهم بنمود   بس شام تیره تابش این خورشید

□ □

تا آن زمان که شهپر بوم مرگ   در جایگاه من فکند سایه
در کارزار زندگی‌ام بادا   از جادوی امید بسی مایه

در مرگ خسرو روزبه

تاریخ که بر باد رود رنج و سرورش   نازد به سزاوار به گردان غیورش
یک گرد که در معبد تاریخ فنا گشت   همپایه همی دان به هزار و به کرورش

جاوید شد آن گرد که جان بهر وطن داد
پر فخر شد آن خلق که خسرو شده پورش

لرزید دل شاه که از چوبهٔ اعدام
بشنید غریو سخن پر شر و شورش

بی‌مایه شد آن عربده‌اش نزد نهیبش
بی جلوه شد آن طنطنه‌اش پیش غرورش

او بارهٔ همّت ز سر ابر جهانید
دشمن به وهل مانده همه بار ستورش

او راه فنا رفت به چشمان گشاده
زد خنده به خصم وطن و باطن گورش

دیروز عدو سینهٔ او خست به طومار
امروز جهان گل بنهد بر سر گورش

در شهر شهیدان بود او «خسرو» جاوید
تابنده بر اطراف وطن منبع نورش

ایرانم آرزوست

من گرد پای بسته و میدانم آرزوست
دریای لب خموشم و طغیانم آرزوست

در چنبر شکیب فرد کاست جان من
بال و پری به عرصهٔ جولانم آرزوست

بس دیر شد ملال زمستان انتظار
غوغای رنج خیز بهارانم آرزوست

آن دم به اوج بر سر بازارهای شهر
آن نغمهٔ به جان شده پنهانم آرزوست

فرسودم از سرشک خود و شامگاه بخت
صبح نجات و چهرهٔ خندانم آرزوست

در ریگزار تفته لبان چاک از عطش
آهنگی از نوازش بارانم آرزوست

بس عقده بسته رنج بر اعماق سینه‌ها
اینک گره گشایی توفانم آرزوست

روزی که نشکفد گل جان پرور مراد
بر مرغزار خرّم ایرانم آرزوست

شهاب‌الدین سهروردی شهید

(۱)

ورمه‌ها که در غبار زردفام زمانه می‌روند
و توده‌های تاریک عوام سیاه‌پوش،
به دنبال کاهنان سپیدپوش.
و او چون پیمبری از کنج خموش ذکرخوانی
به آسمانها پر گشود،
پس از افطاری با خرما
و تلاوت آیاتی خشمگین

و با علم سیمیا در نهان سپهر نگریست
و به جادویی جهانها و رویدادها را
در برابر دیدگان شگفت‌زدگان برانگیخت
آری خداوند را با دانشوران
پیمانی‌ست تا آنان سخن گویند.

(۲)

اینک مشّایی در سویی‌ست
و اشراقی در سویی.
مشّایی حباب را درمی‌یابد
و اشراقی دریا را.
مشّایی چراغ را می‌نگرد
و اشراقی نور را.
مشّایی از پی عَرَض می‌رود و اشراقی از پی جوهر.
و آن جوهر نور است: پرتوی ناب،
پرتوی اسپهبدی،
که به خود برپاست و دشمن تیرگی‌ست.
و این است تجلّی نوری که خرد است:
خِرد سُرخ!
در هر سخن رمزی‌ست.
و در هر رمزی اشارتی
و هر اشارتی را بشارتی.

(۳)

اگر زبان را بدان داده‌اند که سخن گویم
و سخن را بدان داده‌اند
که اندیشه برملا کنم،
از این کار چرا پروا کنم؟

روانم مرغی وحشی‌ست
رمیده و ناآرمیده
و گیسویم ژولیده و کلماتم بشولیده.
خرقه‌ام مرقّع است
و کلاغی سرخگونهٔ کُردانه‌ای بر سر
مو بندم،
مانند قوطهٔ خربندگان
تا ظاهربینان را به گمراه برم.
سخن راستین
تنها آن نیست که گذشتگان گفته‌اند،
زیرا بیابان جست و جو را
پایانی نیست.
هر تازه سخن را با انکار
و با حیرت پذیره می‌شوند
تا چه باک ؟
سخن من زادهٔ رنج من است
و نه تنها زادهٔ خِرد من،
که رنج من از خرد من بارورتر است
آری برخی راستی‌ها را با شمع منطبق یافته‌ام
ولی برخی‌ها را در خورشید
عیان دیده‌ام.
آمده‌ام
تا آرامش نظام ترس‌آلود و دروغ‌اندود فرو باشد.
آری شهاب‌الدّینم !
شیدای «شیدان شید» م .
جان در میان کف نهاده‌ام
تا تاراجگرانش تاراج کنند.

(۴)

علمای حلب، کام خشکیده،
در موزهٔ امیر افتادند که:
« این کافر را بران،
زیرا با زبان‌درازی خویش داوری ما را
کوتاه کرده است.»
« چه در مرگ این جوان دلیر و دانا،
شما ای پیران نادان پای می‌افشربد ؟ »
بر آنان خروشیدن گرفت
امیر حلب:
« اینک فرمان پدر توست، امیر صلاح‌الدّین ایوبی،
سلطان مشارق و مغارب،
که گوید این زندیق را بکش !»
در پاسخ گفتند عالمان دروغین.
شهاب‌الدّین را به سوی قصاصگاه کشیدند.
وی گفت:
« ای سفلگان درّاعه بر دوش !
در میان انگشتانم بنگرید
تا خود را در دوزخی آذرگون ببینید
زیرا راستی من و دانش من
شما را در شعلهٔ رشک سوزانده
و اینک دود است که از روزن بینی شما برخیزد!
نه از تیغ خونفشان امیران کرد
پروایم هست
و نه از تکفیر سالوسان عرب و عجم
الحق که از زندگی آزرده‌ام
و آرزوی دوری از جانوران دارم.

جای من در این دشت غمگین نیست
که در بالای فرقدین است.»

(۵)

زه کمان بر گردن خمه‌اش کردند.
پیکر بی‌نفس را از بام سرای افکندند.
استخوانهای خُردشده‌ای را در آتش
سوزاندند.
خاکسترش را به باد دادند:
آرام گرفتند.
کار پایان یافت.
و به سوی خانه شدند.
ولی سرود پرتوهای ناب را
کسی خفه کردن،
از بام سرای افکندن و سوختن
و خاکستر به باد دادن
و کار پایان یافته شمردن
و به سوی خانه شدن نیارست.



احسان

(۱۳۰۵)

احسان صانعی، که در شعر تخلص به اسم می‌کند، در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی در شهر کاشان چشم به جهان گشود. پدرش سید رضا صانعی، از شاعران و نقاشان بنام کاشان بود و در چند رشته هنری کار می‌کرد و در آنها مهارت و استادی داشت.

احسان تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید و پس از گذراندن دورهٔ تربیت معلم به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و در مدارس شهر خود به تدریس پرداخت و سالها در این رهگذر به تعلیم و تربیت فرزندان شهرش خدمت کرد تا اینکه بازنشسته گردید.

احسان صانعی شعر و شاعری را از دوران کودکی آغاز کرد و هنگامی که در کلاس پنجم ابتدایی بود موضوع انشایی که آموزگار تعیین کرده بود، آن را به‌صورت نظم در آورد و برای استادش خواند که مورد تشویق و تحسین قرار گرفت.

احسان می‌گوید: «دو کس در کار شاعری و موفقیت من در شعر مؤثر بوده‌اند، یکی پدرم که مرا مورد تشویق قرار می‌داد و دیگر حسینعلی منشی که دبیر دبیرستان بود و سمت استادی داشت و در رفع نواقص و نارسائیهای شعرم راهنما بود.»

احسان که از اعضای مؤثر انجمن ادبی سخن می‌باشد تاکنون مجموعهٔ شعری به چاپ نرسانیده، اما آثارش در صفحات ادبی بعضی از روزنامه‌ها و مجله‌ها به چشم می‌خورد.

گلواژه‌های اشک

عکس تو را به شیشهٔ دل قاب می‌کنم
جان را به شوق وصل تو بی‌تاب می‌کنم

از خواب ناز تا بپرد چشم مست تو
طفل هوس به دامن دل خواب می‌کنم

در گوش سنگ شرح وفایت به آب و تاب می‌گویم و ز غصّه دلش آب می‌کنم
دستم نمی‌رسد چو به دامان مهر دوست خود را رها به دامن مهتاب می‌کنم
دانم که وعده‌های تو غیر از سراب نیست جان را ز اشک عاطفه سیراب می‌کنم
گلواژه‌های اشک که آمد کنار هم تقدیم دوست یک غزل ناب می‌کنم
«احسان» نبود مدّعی شعر و شاعری طرح سخن به خاطر احباب می‌کنم

اختر حسن

توجهی به مَنّت نیست این گناه تو نیست به دیگری نظرت هست اشتباه تو نیست
به کوی من گذرت نیست این عجب نبود خرابهٔ دل من در مسیر راه تو نیست
به دام عشق تو شد دل اسیر و می‌دانم ز تیرِ غمزه و از ترکشِ نگاه تو نیست
نمی‌رسد به رخم نوری از ستارهٔ مهر گناه اختر عشق و جمال ماه تو نیست
دگر که تیره شد از بخت بد هوای وصال ز برق چشم فروزان دل سیاه تو نیست
به شام زلف تو دل بسته بود چشم امید از آنکه فاصله‌ای تا به صبحگاه تو نیست
ولی چه چاره که اظهار عشق در هر حال چنانکه رسم زمان است دل بخواه تو نیست
دمی بساز به عاشق که کس ندارد یاد دلی که درخور «احسان» گاه گاه تو نیست

راز پنهان

رنج جانفرسای هجران کاش می‌شد با تو گفت
سوختم در آتش آن، کاش می‌شد با تو گفت
سر به جیب خویش دارم تا نبینی گریه‌ام
شمّه‌ای از راز پنهان کاش می‌شد با تو گفت
یوسف دل شد به چاه غم ز ناز و غمزه‌ات
وصف حال پیر کنعان کاش می‌شد با تو گفت
هر سحر پروانه با من در کنار شمع سوخت
وضع این جمع پریشان کاش می‌شد با تو گفت
دادمت از دست و حیرانم نمی‌دانی چه بود
حال من در دادن جان کاش می‌شد با تو گفت

چلچراغ اشک

با آنکه گفتم این دل شیدا سرای توست ویران اگر ز جور تو گردد نه جای توست
از جور روزگار مرا نیست شکوه‌ای چیزی که می‌کشد همه را عشوه‌های توست
لعل لبت وظیفهٔ ما را ادا نکرد حکم تو بر کشیدن بار ادای توست
گم شد دلم به سینه و ظنّ بر تو می‌برم در معبر نگاه من آثار پای توست
مأیوسم از وفای تو و ناامید من در بیکران عشق به لطف خدای توست
نگذاشت در فراق تو تنها مرا غمت این نوعروس حجله صفایش سوای توست
گفتی به عاشقان نظری داری از وفا امید بیدلان به همین ادعای توست
لطفی کن ای نگار که گر خانهٔ دلم با چلچراغ اشک شد آذین برای توست
با خنده‌ام بخوانی و با گریه رانی‌ام بیچاره من که باز دلم در هوای توست
ما را در این مقال نه قصد گلایه بود «احسان» به هر دلیل که باشد فدای توست

اشتباه

به روی چهرهٔ ما هم غبار راه نشست غبار بی سر و پا بین که روی ماه نشست
ز پادشاهی حسنت دلم طمع ببرید کنار مردم و در معبر سپاه نشست
هنوز چشم و دلم جانب تو داشت نظر که ناوک مژه‌ات در دل نگاه نشست
ز همّتم گله‌ای نی که جای بستر رود کنار برکهٔ چشمت به اشتباه نشست
ز بد بیاری «احسان» مگو دگر که نمرد به خاک هجر به تاوان این گناه نشست

بسیج

ای یکّه‌تاز عرصهٔ پیکار و کارزار کز هیبتت گرفت ستمگر ره فرار
خرّم ز خون توست گلستان احمدی وز کوشش تو خصم نگون‌بخت در فشار
سرسبز از تو گلشن دین محمّدی‌ست نابود از تو دشمن غدار نابکار
بگریزد از مصاف تو اهریمن پلید لرزد به خویش چون شنود نام پاسدار
افکنده‌ای به خاک گر اورنگ سلطنت آورده‌ای برای وطن تاج افتخار
در قامت رسای تو خم گشته پشت کفر وز چهرهٔ منوّر تو چشم شرک تار
ای دشمن مسلم بیگانگان بسوز یکجا اساس هستی یک مشت جیره‌خوار

خاک وطن بشوی ز لوث وجودشان
شایسته نیست خیل منافق در این دیار

چشم امید ملّت ایران به سوی توست
ای اسوهٔ شهادت و ای کوه استوار

کشور نبود گر تو نبودی به صحنه‌اش
الحق درست گفته امام بزرگوار

چون برکشی سلاح به پیکار ناکسان
بیرون کشی ز پیکر ناپاکشان دمار

افتاد از خروش تو دشمن به انهزام
فریاد تو فکند بر اندام او شرار

می‌بالد از تو مام وطن بر خود ای عزیز
می‌بارد از وجود تو سنگینی و وقار

غایت آرزو

نظر لطف تو گر با دگران است هنوز
فارغ از مشکل صاحب نظران است هنوز

از برم رفته، نکردی به عقب هیچ نگاه
چشم امید به سویت نگران است هنوز

در فراق تو اگر دیده مرا خواب نداشت
بخت من دستخوش خواب گران است هنوز

سالها بگذرد از عشق من و حسن تو را
صف عشّاق کران تا به کران است هنوز

روی بگشا و ببین مرغ دل شیفتگان
به هوای رخ تو در طیران است هنوز

از پس پرده برون آی که دیدار رخت
غایت آرزوی منتظران است هنوز

پر عجب نیست اگر خون رود از چشم فلک
آسمان در غم ما، دل نگران است هنوز

دل «احسان» شده خون در غم یار و غزلش
زینت دفتر صاحب نظران است هنوز

رباعیات

خورشید رخت که بر دل خاک نشست
با نور خرد به چشم ادراک نشست

بر عرشهٔ کشتی ولا منزل کرد
بر تارک افسر عرفناک نشست

□ ■ □

می‌رفت و سلاح جنگ بر دوشش بود
آیات کتاب عشق در گوشش بود

جز نصرت اسلام و ظفر بر دشمن
هر مطلب دیگری فراموشش بود

□ ■ □

مهر رخت از امید سر بر کرده‌ست
ایمان تو جبهه را منوّر کرده‌ست

تا در دل شب نور تو را دید سحر
آزادی صبح عشق باور کرده‌ست



احمد

(۱۲۸۱)

احمد ساجدی، متخلص به احمد، فرزند مرحوم ابراهیم رضوی مجتهد، مادرش دختر سید عبدالمجید مجتهد و واعظ گروسی است.

ساجدی در سال ۱۲۸۱ هجری شمسی تولد یافت. تحصیلات ابتدایی و سیکل اول متوسطه را به‌پای برد، از آن پس علوم قدیمه را نزد اساتید زادگاه خود فرا گرفت. آنگاه به شغل آموزگاری و نظامت مدارس به کار پرداخت و از سال ۱۳۱۲ به وزارت کشور منتقل گردید و در شهرداری همدان مشغول انجام وظیفه شد.

ساجدی گذشته از اینکه در دودمان علم و دانش پرورش یافت خود نیز در دوران زندگی با دانشمندان و اساتید سخن درآمیخت، بخصوص از محضر غمام همدانی استفاده‌های فراوان کرد و شعرش را از نظر او می‌گذرانید.

ساجدی چندی ریاست انجمن ادبی همدان را عهده‌دار بود. وی شاعری کم حرف و در عین حال بذله‌گو و در پیشامدهای ناگوار، بردبار و خونسرد بود و آثارش در دوره‌های مجله ارمغان به چاپ رسید و چند جزوه از اشعارش جداگانه انتشار یافته است و در سال ۱۳۲۹ قسمتی از اشعار وی به‌نام کتاب زندگی شامل قصاید و مثنویها و غزلیاتش در همدان طبع و نشر شد.

ناز و نیاز

شب مستی که خورد شیشه و پیمانه به هم — خوش بود ناز و نیاز من و جانانه به هم

از پی مستی من وه چه خوش آمیخته‌اند — نشأه‌ی باده شکرخندهٔ جانانه به هم

نوش باد لب ساقی و شکرخندهٔ جام — امشب آمیخته با نعرهٔ مستانه به هم

دوش گفتند ز عشق می و حسن رخ تو / قصّه‌ها، شمع و گل و بلبل و پروانه به هم
بود با زلف تو جمعیّت خاطر ما را / لیکن از رشک زدش کجروی شانه به هم
از چه خواهد دلت آزاد دلم از ره ناز / ره ندارند گر این خانه و آن خانه به هم
دوش آمد ز ره لطف و علی‌رغم رقیب / دست دادیم من و یار صمیمانه به هم
از حقیقت نتوان گفت که دارد خبری
بافت هرکس چو من «احمد» دو سر افسانه به هم

محبّت

خوشا کسی که کند جا در آستان محبّت
خوشا دلی که شود زنده با روان محبّت
ز جنگ و دشمنی آنگه بشر بیاساید
که بنده‌وار نهد سر در آستان محبّت
به صورت، آدم و در خلق و خوی جانوری
زمانه تا ندمد در تن تو جان محبّت
جهان خراب شد از اختلاف و بی مهری
خوش آن زمان که شود این جهان جهان محبّت
بیا و همره ما شو در این سفر که رود
به سوی کعبهٔ مقصود کاروان محبّت
به ایمنی رسد این کشتی شکسته به ساحل
به اهتزاز درآید چو بادبان محبّت
بیار می که علی‌رغم جغد جنگ، که امروز
همای صلح زند پر در آسمان محبّت
تو را که خار غم از پا فکنده است چرا
گل مراد نچیبی ز بوستان محبّت
شود خلاص ز چنگال گرگ جنگ و فساد
حراست ار کند این گله را، شبان محبّت
همه ز دولت و نعمت شویم برخوردار
بیاورند اگر گوهری ز کان محبّت

میان دست چپ و راست اختلافی نیست
که رفع آن بتوان کرد با زبان محبّت
کدام غائله و اختلاف و دعوایی‌ست
که آدمش نکند ختم با بیان محبّت
به خون مشوی تو خون، آشتی مجوی از جنگ
که سنگ، نرم شود لیک با لسان محبّت
بشر چو میوهٔ نارس بود در این بستان
بر او نتافته تا مهر ز آسمان محبّت
چگونه می‌شود آباد این جهان خراب
به کار اگر نزند دست، حکمران محبّت
ز دشمنی همه جنگ و فساد خیزد و محنت
فسانه‌اند همه پیش داستان محبّت
چو دیو روز و شبت فکر جنگ و کین‌توزی‌ست
گر آدمی، ز چه رو در تو نی نشان محبّت
نه کس گرسنه دهد جان، نه مال اندوزد
بشر اگر متمتّع شود ز خوان محبّت
به صیدگاه جهان ایمن از بلا، مرغی‌ست
که جا گرفته در اینجا به آشیان محبّت
به شهر ما نبود هیچ از این متاع مگر
ز کوی دوست سپارند ارمغان محبّت
ز دست غول ره ار خواهی ایمنی، بشتاب
که خویش را برسانی به رهروان محبّت
گل مراد ار این بوستان نخواهی چید
مگر به دست توانای باغبان محبّت
فنون مدرسه نی، پُر مگیر آسانش
گمان مکن که درآیی ز امتحان محبّت
جهان بهشت شود، گر خلاف برخیزد
شنیدم این سخن نغز از دهان محبّت

بشر نداشته تا حال، این سعادت را
که دور مهر و وفا بیند آن زمان محبّت
خدا کند که کند روح دوستی ایجاد
به دست مرحمت «احمد» خدایگان محبّت

پیرو آیین عشق

اقتدار و حشمت شاهان خیالی بیش نیست
چون دل شه خاطر درویش در تشویش نیست
مالک گنج سعادت پیش بینایان کسی‌ست
کز غم سود و زیان خویش در تشویش نیست
ای توانگر پاس دار و سخت در پرهیز باش
کاتشی سوزنده‌تر زآه دل درویش نیست
فکر روز بهره برداری کن و اکنون مپاش
تخم کین، کاین شیوهٔ عقل مآل اندیش نیست
ساقی گردون می صافی ندارد، در سبو
باده بی‌رنج خمار و نوش هم بی‌نیش نیست
پیش بینایی که شد بیدار از این خواب گران
زندگی جز خوابی و غیر از خیالی بیش نیست
ای خوش آن رهرو که باشد پیرو آیین عشق
گمره آن مردی که «احمد» پیرو این کیش نیست

دست لطف

نزاید مام گردون بهتر از یاری که من دارم
نبیند چرخ، زیباتر ز دلداری که من دارم
ز سر تا پا همه لطف است و مهر و حسن و زیبایی
دلازارش نشاید گفت دلداری که من دارم

تو گر نگشایی از پا دست، چرخش بند نگشاید
ز دام غم دل و جان گرفتاری که من دارم
دل رنجور را گوید مشو از چشم من غافل
نگاهش عافیت بخش است بیماری که من دارم
مرا کاری به عالم نیست غیر از عشق خوبانم
نمی‌باشد کسی را بهتر از کاری که من دارم
به خواب آمد مرا دوش آن مه سیمین‌بر و نازد
دلم امروز بر این بخت بیداری که من دارم
به زنجیر جنونم همچو مجنون می‌کشد آخر
به راه عشق در دل شوق دیداری که من دارم
سیه با کلک زرق آمد همه طومار اعمالم
بسوزد آتش می کاش طوماری که من دارم
مگر برگیردش از دوش دست لطف خوبانم
به راه زندگی «احمد» گرانباری که من دارم

افسانهٔ جهان

ما ساغر عیش از کف جانانه گرفتیم
پیمان وفا بسته و پیمانه گرفتیم
با دانش و فرهنگ کس این راه نپیمود
بیهوده سراغ تو ز فرزانه گرفتیم
ما را تو گدای در خود خوانی و شادیم
کز درگهت این منصب شاهانه گرفتیم
شد دستخوش سیل فنا خانهٔ پرهیز
زان روز که در کوی بتان خانه گرفتیم
در خانقه و دیر نبود از تو نشانی
زین روی سراغ تو ز میخانه گرفتیم
در عشق تو از شور جنون هیچ عجب نیست
سبقت اگر امروز ز دیوانه گرفتیم
در آرزوی یافتن گنج وصالت
ای رشک پری جای به ویرانه گرفتیم
با خنده به خال لب خود دست زد و گفت
مرغ دل عشّاق بدین دانه گرفتیم
جز شخص تو چون نیست حقیقت من و «احمد»
اوضاع جهان را همه افسانه گرفتیم



احمد

(۱۳۰۳)

احمد کرمی که در شعر تخلص به اسم می‌کند، فرزند حسن، در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در خرّمشاه یزد دیده به جهان گشود، تحصیلات خود را در زادگاهش و تهران به انجام رسانید.

کرمی از سال ۱۳۱۱ به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و چندی در کار ساختمان سازی، به مناسبت شغل پدرش که معمار بود، به کار پرداخت و چون آن را مناسب روحیّه و ذوق خود نیافت از آن کار دست کشید.

کرمی از آغاز جوانی به شعر علاقه و دلبستگی خاصّی داشت و چون از ذوق و قریحهٔ شاعری نیز برخوردار بود به مناسبتهای حال و زمان شعر می‌سرود و کمتر به شعر و شاعری تظاهر می‌کرد و خود در این باره می‌گوید:

«من در خود آنچنان بضاعتی نمی‌بینم که خود را جزء شاعران بدانم. شاید بتوانم بگویم به شعر علاقه داشته و دارم و خود را خدمتگزار فرهنگ و ادب مرز و بومم می‌دانم و در این رهگذر توانسته‌ام بیش از پنجاه دیوان شعر چاپ و منتشر کنم و تعدادی نیز آمادهٔ چاپ دارم و این خدمت را تنها از یاری و راهنمایی بزرگان ادب کسب کرده‌ام. وگرنه خود به حساب نمی‌آیم.»

کرمی یکی از محققین و پژوهشگران است که اوقاتش مصروف تدوین و تصحیح دواوین شعر بزرگان شعر و ادب ایران می‌شود وی با تأسیس انتشارات ما، تاکنون موفق شده بیش از پنجاه دیوان شعر شاعران متقدم و متأخر را طبع و نشر کند و از این رهگذر خدمتی شایسته و درخور تحسین ارائه دهد. دیوانهای شعری که تاکنون توفیق چاپ و نشر آن را یافته بدین شرح است: دیوان همای شیرازی (در دو مجلد)، دیوان مدهوش تهرانی،

دیوان عطار نیشابوری، دیوان خوشدل تهرانی، دیوان رفیق اصفهانی، دیوان سحاب اصفهانی، دیوان فصیح الزمان شیرازی، دیوان نظام وفا، دیوان وثوق الدوله، دیوان تتار گرمرودی، دیوان نیاز جوشقانی، دیوان دولتشاه قاجار، دیوان عبدالمجید شکسته نویس، دیوان قضایی یزدی، دیوان حاجی ملاهادی سبزواری، دیوان صباحی بیدگلی، دیوان جیحون یزدی، دیوان طراز یزدی، دیوان جلال عضد یزدی، دیوان خسروی کرمانشاهی، دیوان سرخوش تفرشی، دیوان مستوره کردستانی، دیوان غنی کشمیری، دیوان زیب‌النساء مخفی، دیوان شیخ‌الرئیس افسر، دیوان شیخ احمد جام، دیوان گلچین معانی، دیوان مجنون تویسرکانی، دیوان سهایی کرمانی، دیوان نجیب جرفادقانی، دیوان فتح‌الله خان شیبانی، دیوان عصمت بخارایی، دیوان فخر هروی، دیوان قاسم کاهی، دیوان زرگر اصفهانی، دیوان هنر جندقی، دیوان ادیب پیشاوری، دیوان غبار همدانی، دیوان محیط قمی، مشاعرهٔ احمد، مشاعره با رباعی، دیوان احمد سهیلی خوانساری، گفتگو در شعر فارسی، دیوان خرّم، دیوان محمود منشی، دیوان شاطر عباس صبوحی، مرآت المثنوی، گلزار معانی، نقدالشعر، گلها و لاله‌ها.

حریم عشق

از آن زمان که دل پی آن گلعذار شد — آزرده و شکسته و محزون و خوار شد
باید شود شکسته و بی قدر و بی نصیب — چندانکه در جوار گلی جای خار شد
پرداختی به عشق و محبّت تمام عمر — بلبل که اینچنین به نوا نامدار شد
تا بال و پر نسوخت ز تاب شرار شمع — پروانه کی مقرّب دربار یار شد
ثابت قدم به وادی عشق است رهسپار — خوش آنکه در طریق وفا پایدار شد
جاوید باد نام شهیدان عشق دوست — خوشنام آنکه در ره او جان نثار شد
چون در شمار اهل محبّت شناسمش؟ — آنکو به خودپرستی و شهوت دچار شد
حاشا که محرم حرم دل شود شقی — گیرم درون کعبهٔ حق پرده‌دار شد
خود را شناس تا که شناسی خدای را — کاین نکته ورد مردم نیکو شعار شد
دانی که راه بردن دلها چگونه است؟ — باید ز مردمان غمین غمگسار شد
ذرّات کاینات همه عاشق‌اند و بس — هم بر اساس عشق جهان استوار شد
ره در حریم عشق و محبّت هر آنکه برد — مشمول فیض و رحمت پروردگار شد

زهد ریا تو را ز خدا دور می‌کند — این شیوه موجب غضب کردگار شد
ژاله به‌روی لاله و گل خوش نشست و گفت — دامان تر مرا سبب اعتبار شد
سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت — عشق است و عشق موجب این افتخار شد
شهد وصال و تلخی هجران شود یکی — بر آنکه در طریق رضا رهسپار شد
صبر و ظفر دو یار قدیم‌اند و خواجه گفت — صابر ز فیض صبر بلی کامکار شد
ضحّاک غم که ریخت بسی خون مردمان — بی‌شک ز خیل آدمیان برکنار شد
طوف حریم شمع به پروانه می‌سزد — کاتش به جان خویش زد و بی‌قرار شد
ظاهر شود رموز حقایق به اهل عشق — عشق است آنکه کاشف اسرار یار شد
عیب نهان خلق بپوشان و می بنوش — بهتر ز عیب جوی بسی باده خوار شد
غیبت ز خلق شیوهٔ نامردمان بود — این کار بد نه درخور هر هوشیار شد
فارغ مشو ز رنج ضعیفان مستمند — چندی اگر به کام تو این روزگار شد
قربان آن جنون که به از عقل سرکش است — بهلول رند، از آن به روی نی سوار شد
کاسد اگر متاع هنر شد مدار غم — ای بس که قدر مرد هنر آشکار شد
گر ظالمی رسد به مقامی صبور باش — تا بنگری چسان ز ستم تار و مار شد
لب را ز خنده‌ای که بود نابجا ببند — بس دیده دیده‌ایم کز آن اشکبار شد
می‌باش پاسدار حقوق ستمکشان — رحمت بر آن کسی که چنین پاسدار شد
نظم جهان دلیل وجود خدا بود — شاهد مرا ز گردش لیل و نهار شد
وارستگی است مایه عزّ و شرف به دهر — وابسته هر که شد به کسی خوار و زار شد
هر جا سخن ز عشق و محبّت شود نکوست — گر پیش رند یا بر پرهیزگار شد
یک دم نبود بی‌کشش زلف و خال یار — بادام و دانه هر که دلش سازگار شد

سلام بر غم

ما دست رد به سینهٔ عالم گذاشتیم — رفتیم و پا به دایرهٔ غم گذاشتیم
ای غم، سلام بر تو که آخر به یمن تو — گامی برون ز عرصهٔ عالم گذاشتیم
حاجی به راه کعبه دود ما به راه دوست — در این دو ره مسابقه با هم گذاشتیم
جان باختیم همچو صدف بهر کام دل — زان دم که لب گشوده و بر هم گذاشتیم
ره بسته بر فزون طلبیهای نفس خویش — ممکن هر آنچه بود ز خود کم گذاشتیم

از گلشنی که خار بروید به جای گل رفتیم و جای پای چو شبنم گذاشتیم
شیطان به پیش و ما پی‌اش در ره خطا گام هوس به شیوهٔ آدم گذاشتیم
«احمد» به طبل بر سر بازار می‌زدند هر راز دل که بر کف محرم گذاشتیم

آیت حسن

آرزوی دلم ای روشنی جان بازآ وی مرا شمع شب افروز شبستان بازآ
آبم از سر گذرانید ز غم سیل سرشک وقت امداد شد ای نوگل خندان بازآ
آید آن روز که از کرده پشیمان گردی ماه پیمان گسلم ! بر سر پیمان بازآ
آشتی شیوهٔ خود ساز و فرو هل سر جنگ تا به مهر تو رسد صلح به سامان بازآ
آیت حُسنی و احسان ز تو زیبنده‌تر است آیت حسن منا ! از ره احسان بازآ
آشیان سوخته را بهر تسلّی برخیز خاطرت شاد بدین کلبهٔ احزان بازآ
آری ای‌آنکه شکستی دل «احمد» به‌ستم گر دلت بر سر رحم است به تاوان بازآ

مراد دل

ما عاشقیم و بی‌خبر از کار عالمیم آسوده دل ز اندک و بسیار عالمیم
ثابت به عشق و رهسپر وادی جنون فارغ ز سیر ثابت و سیّار عالمیم
سودا به چارسوق محبّت کشانده‌ایم با نقد عشق گرمی بازار عالمیم
ای خواجه عیب ما به تهی مایگی مکن گر دست ما تهی‌ست خریدار عالمیم
قانع به قسمتیم و رضا بر نصیب خویش خاریم و خوش به اینکه ز گلزار عالمیم
در کوی عشق دوست، عزیزیم و معتبر گیرم به چشم اهل جهان خوار عالمیم
ما را مراد دل همه دیدار روی اوست بینی اگر که طالب دیدار عالمیم
«احمد» به دوش ما نبود بار منّتی زین رو ز رهروان سبکبار عالمیم

فرمانبر دل

دیدار رخت روح فزا خواهد بود دل را سخنت عقده گشا خواهد بود
در ملک دلم حاکمی و نزد تو دل فرمانبر بی چون و چرا خواهد بود

جام عشق

در فصل گل دوباره چو دل میل یار کرد طعم شکوفه‌ها ز نسیم بهار کرد
دوران هجر طی شد و آمد زمان وصل ساقی به جام عشق می خوشگوار کرد
دی رفت و گل به صحن گلستان شکفت بار بلبل ز شوق نغمه به هر شاخسار کرد
دردانه گشت در صدف بحر روزگار نیسان اگر که قطره اشکی نثار کرد
دریا نهاد باش که تا قطره‌ای گرفت بپرورد در کنار و دُری شاهوار کرد
دلبر به عهد خویش وفا کرد، ای شگفت جان مرا شکفته بدین طرفه کار کرد
در انتخاب شهد لب یار و جام می «احمد» چشیدن لب یار اختیار کرد

به هیچ

آزرده مکن خاطر هر مرد به هیچ هر شعلهٔ شوق را مکن سرد به هیچ
با روی گشاده خاطری خوش گردد یعنی که دلی شاد توان کرد به هیچ

عنایت تو

ای آنکه عنایت تو ما راست حفاظ وز لطف تو سهل آنچه شداد است و غلاظ
عالم همه زآثار وجود تو پر است آن سان که پر است از معانی الفاظ



احمدی

(۱۲۸۲ - ۱۳۶۱)

عبدالحسین احمدی بختیاری، فرزند ابوالفتح و نوادهٔ حسنقلی‌خان ایلخانی بختیاری است. وی در سال ۱۲۸۲ هجری شمسی در خاک بختیاری از مادر زاد. تحصیلات مقدماتی را در آموزشگاههای اصفهان به پایان رسانید و علوم ادبیه و عربیه را نیز نزد اساتید فن آموخت. آنگاه برای تکمیل تحصیلات به تهران کوچید و به کسب دانش پرداخت و با زبانهای فرانسه و انگلیسی آشنایی یافت.

احمدی در سال ۱۳۰۶ شمسی به استخدام وزارت دادگستری درآمد و پس از طی مدارج اداری به مقام مستشاری دیوان عالی تمیز منصوب شد و پس از چند سالی به وزارت دارایی انتقال یافت و از اعضای رئیسهٔ بانک ملی ایران گردید.

احمدی در سال ۱۳۲۸ شمسی در کنفرانس بین‌المللی کار به ژنو رفت و چندی نیز ریاست صندوق تعاون و بیمهٔ کارگران را عهده‌دار شد و در تمام مراحل اداری لیاقت و شایستگی خود را نشان داد.

احمدی از شاعرانی است که از آغاز جوانی تجددطلب و نوآور بود و چون به زبان فرانسه آشنایی کامل داشت، ادبیات اروپایی در افکارش تأثیری بسزا گذاشت و سرانجام در بیست و دوم اسفندماه سال ۱۳۶۱ شمسی بدرود حیات گفت.

پیر خرد

دانم ای شوخ که عهدت نبود هیچ درست

زانکه پیمان شکنی عادت دیرینهٔ توست

خوش مرا پیر خرد گفت که اندر ره عشق
پای گر زانکه نهی دست ز جان باید شست
دیدی ای دل ز غمش ریختی از دیده برون
گوش بر پند من آخر ننمودی ز نخست
غیر آن خط که تو را بر رخ انور باشد
نشنیدیم که گویند ز گل سبزه برست
بجز آن چشم که در فتنه‌گری گشته مثل
کس ندیده‌است که بیمار چنین چابک و چست
ای بسا در طرق عشق دویدند، ولی
هیچ کس راه به سرمنزل مقصود نجست
آفرین «پور ابوالفتح» بدین طرز سخن
کافرین گفته تو را روح ابوالفتح از بست

لقب عشق

دارم از هجر تو ای شوخ دو چشم تر سرخ
بر رخ زرد من از اشک نگر زیور سرخ
چشم خونریز تو با ناوک مژگان گویی
ترک مستی‌ست که بگرفته به کف خنجر سرخ
لاله روییده ز خاک شهدای ره عشق
کاین چنین سر زده او داغ به دل با سر سرخ
ز اشک سیمین و رخ زرد معیّن شده است
که ندارم به جهان سیم سپید و زر سرخ
شد برومند نهال غمت اندر دل من
اشکم از دیده عیان کرد که دارد بر سرخ
سنگ جور تو پر اشکسته ز مرغ دل و باز
به هوای رخ تو می‌پرد او با پر سرخ
دیده بس بر در کاشانه‌اش از عجز نهم
دارد از اشک من آن خانه در و پیکر سرخ

«احمدی» خون شده دیگر دلم از کثرت غم
زین سبب عشق لقب داده وِرا کشور سرخ

افکار یک شب تابستان

گل سرخ

ای تازه گل شکفته بر شاخ   با این همه لطف و شادکامی
در رهگذر نسیم گستاخ   با ناز بهر طرف خرامی
از جلوهٔ تو چمن منوّر
وز نکهت تو فضا معطَر
پرورده چنین لطیف و رعنا   این برگ قشنگ را طبیعت
بنهاده در این جمال زیبا   این جلوه و ناز را ودیعت
تا آنکه به خویش گل ببالد
وین بلبل بینوا بنالد
اوراق حیاتبخش این گل   از عشق و طبیعت است آثار
دانی که تو ای فسرده بلبل   در برگ گل این نهفته اسرار
رازی‌ست که جز تو کس نداند
رمزی‌ست که جز تو کس نخواند
دل داده پرنده‌ای به آواز   بگشوده میان شاخها پر
گل بین به چه دلفریبی و ناز   افتاده به به روی سبز بستر
ناز است و نیاز و عشوه توأم
زین منظره عشق شد مجسّم

شبنم

ای برگ گل از کجا نهانی   شد با تو نسیم صبح محرم
فاش است میان باغ دانی   این بوسه که داده‌ای به شبنم
انکار تو موجب فسوس است
کاین سرخی گونه جای بوس است

شب مهتاب

هنگام شب و فروغ مهتاب با لحن نسیم نو بهاری
وین زمزمهٔ ملایم آب آهسته به روی سبزه جاری
وانگاه در این میانه سرخوش
مرغی به ترانه‌های دلکش

جوانی

شبهای بهار و عشق و مهتاب مخصوص عوالم جوانی
تابیده ز عکس ماه در آب بر قلب، فروغ شادمانی
با یار نشسته دست در دست
بالاتر از این سعادتی هست؟
در جلوه فضای جنگل از دور از پرتو روشنایی ماه
تابیده به روی برگها نور وانگاه گشوده زان میان راه
افکنده به درّه روشنایی
افزوده به جلگه دلربایی

منظرهٔ یک دیه در شب ماه

در دامنه از میان اشجار خوش منظره قریه‌ای‌ست پیدا
آن جا به میان موج انوار گردیده سکوت حکمفرما
زین سیر و سکوت و وقر مهتاب
گویی که طبیعت است در خواب
از پنجره‌ای ز پشت اشجار پیداست یکی فسرده دختر
دلدادهٔ کیست کاین چنین زار بنهاده به روی دستها سر
آهسته رموز عشق با آه
گوید به زبان قلب با ماه
کای ماه ببر به ماهم امشب زین عاشق دل شکسته پیغام
رفته‌است تویی گواهم امشب از دست من اختیار و آرام
من جز تو دگر کسی ندارم
پیغام مرا ببر به یارم

نومیدی

بشکست سکوت شب بناگاه   از دور نوای عندلیبی
دانی که به صوت و لحن دلخواه   گوید چه ز وصل بی نصیبی
چون داده دگر ز کف تحمّل
گوید به زبان عجز با گل

کای تازه گل این صفا نماند   این سرخی و این طراوت برگ
فرداست که از غضب بخواند   در گوش تو باد آیت مرگ
آوخ که نماند از تو ای گل
جز خاطره‌ای به قلب بلبل

یک هفته نه‌ای تو در چمن بیش   سرسبز در این هوای آزاد
بخشای به عندلیب زان پیش   کاین برگ لطیف را برد باد
مپسند تو این خجسته طایر
در محفل خود فسرده خاطر

بگذار تو را دمی ببویند   ای مظهر لطف و دلربایی
مپسند که دیگران بگویند   کاید ز تو بوی بی وفایی
در موکب این صفای ممتاز
حیف است وفا نباشد انباز

بر هم زند این به ناز هر سو   هنگامهٔ بادهای پاییز
وانگاه خزان چو آورد رو   با منظره‌های وحشت انگیز
زین جلوه و رنگها خبر نیست
از لطف و صفای گل اثر نیست

خزان

گلها که بدان لطافت و ناز   در دامن خود بهار پرورد
بنمود خزان به یأس انباز   افسرده و رنگ برگها زرد
در گرد نموده چهر مستور
گیتی‌ست پریده‌رنگ و رنجور

تأسف

آورد چرا طبیعت این گل / وانگه بَرَدَش چرا به خواری
برگی که به اشک دیده بلبل / این گونه نموده آبیاری
انصاف نبود کاین چنین زود
گردد ز نظر نهان و نابود
محنتکده ای زمین مشئوم / ای مدفن جمله رنگ و بوها
در هر قدم از تو هست معلوم / کاین جاست به خاک آرزوها
کس در تو ندید روی شادی
ای مهد جفا و نامرادی

قطعه

گذر کرد از زیر تاکی بلند / یکی روبه اندر دیار حلب
نگه کرد هر سو در آغوش رز / فرو خفته دوشیزگان عنب
یکی خوشه انگور رخشنده دید / فروزان چو پروین به هنگام شب
یکی عقد بر گردن تاک دید / درخشنده چون بر فلک ذوذنب
روانش بفرسود از رنج راه / برون غرق آب و درون ملتهب
به حیلت همی خواست آرد به دست / یکی خوشه زان میوهٔ منتخب
ولیکن از آن جایگاه بلند / چو کوتاه می‌دید دست طلب
بپیچید بر خویش و شد خشمگین / به دندان لب خود گزید از غضب
ز نومیدی او را زبون شد دراز / به دشنام بگشود آنگاه لب
که اه زین ترش غورهٔ جانگزای / به طب دیده‌ام زوست صفرا و تب
بسوزد از آن جسم و کاهد روان / فزاید وز آن رنج و زاید تعب
حرام است آبش به فتوای شرع / شنیدم چنین از فقیهی عرب
چنان خوانده‌ام در «حبیب‌السّیر» / چنین دیده‌ام در «مروج‌الذّهب»
کسی را که چیزی نیاید به دست / از آن عیبجویی کند زین سبب

ם ם

فرومایه مردی بخواند از حسد / ادیبی گرانمایه را بی‌ادب

ادب چون در او مرد دانا ندید نیامد ز گفتارش او را کرب
چنین است آیین نابخردان ز بد گوهران بد نباشد عجب
مجوی از فرومایگان مردمی که از شاخ حنظل نچینی رطب

چیست قضا؟

مرد نشد چون ز حادثات هراسان مشکل خود را کند به آسان، آسان
تکیه مکن بر قضا که کار جهان را همت مردان کند نه گنبد گردان
چیست قضا؟ حاصلی ز کاهلی نفس کیست قدر؟ زاده‌ای ز فکرت انسان
چند شوی غرّه از موافقت این چند کنی شکوه از مخالفت آن؟
اختر و انجم ز فرط کاهلی ما دستخوش تهمت‌اند و خستهٔ بهتان
جنبش، آنگه طلب مساعدت چرخ کوشش آنگه طمع مراحم یزدان
خفتی و خواهی مساعدت ز طبیعت افتی و جویی معاضدت تو ز کیوان
هیچ نگوید قضا، بمیر به خواری هیچ نگوید قدر، به پای به خذلان
بر اثر رنج بازوان توانا نجم سعادت بود همیشه درخشان
سست مشو بر تو سخت گشت چو ایّام درد چو آمد بکوش از پی درمان
صاحب حق کیست آنکه صاحب زوراست گیتی همواره حکم می‌کند این سان
زندگی ار زانکه هست خوردن وخفتن فرق چه باشد میان آدم و حیوان
مهد من ای خاک بختیاری کز مهر زاده و پرورده‌ای مرا تو به دامان
بر دهن من در این محیط چو بنهاد مام طبیعت نخست مرتبه، پستان
گفت ستایش کنم تو را و از این روی هست زبانم تو را همیشه ثناخوان



احمدی

(۱۲۸۳)

علی احمدی، فرزند محمد ابراهیم (معین‌الشریعه) و نوادهٔ حاج آقا احمد مجتهد، از علمای طراز اول کرمان. در سال ۱۳۲۲ هجری قمری در کرمان قدم به عرصهٔ هستی نهاد. وی علوم ابتدایی را در مدارس اسلامیه و ملی آن شهر فرا گرفت و علوم ادبیه و عربیه را نزد پدر خود و سید محمد هاشمی کرمانی آموخت و از آن پس به خدمات دولتی پرداخت و چندی در بانک کشاورزی و بعد به بانک ملی منتقل گردید و سرانجام در سال ۱۳۴۰ بازنشسته شد.

احمدی در نظم انواع شعر تواناست و دیوان اشعارش متجاوز از پنج هزار بیت می‌باشد که تاکنون به چاپ نرسیده است و آثارش بیشتر در روزنامه‌های بیداری و استقامت کرمان و اخگر اصفهان و کانون شعر انتشار یافته است. از آثار او جزوه‌ای به نام صافی‌نامه و نیز منظومه‌ای به نام هدایت‌نامه طبع و نشر شده است.

وعدهٔ دیدار

تا گره وا، ز سر زلف چلیپا نکنی
گرهی از دل دلدادهٔ خود وا نکنی
تا سر زلف پریشان به صبا نسپاری
دل صد همچو مرا واله و شیدا نکنی
همه حسنی، همه لطفی، همه شوقی، همه عشق
خویش را از چه ندانم که هویدا نکنی

ندهی راه به خود تا که ز خود وا نرهم
نرهم تا که ز خود فکر من اصلا نکنی
به امیدی همه هوشم، همه گوشم، همه چشم
تا مگر وعدهٔ دیدار به فردا نکنی

به انتظار دوست

دیدی که یار یادی از این بینوا نکرد — یاد دل فکار من مبتلا نکرد
بگذاشت پای در دل و نقشی به جای ماند — رفت و نگاه بر اثر جای پا نکرد
بر هر که ننگرد همه مهر و وفا از اوست — بر من ندانم از چه نگه از وفا نکرد
من یک نگاه او نفروشم به عالمی — هر چند او به جانب من یک نگا نکرد
خون شد دلم بیا به خدا زودتر که غم — تا راز دل ز دیده برون برملا نکرد
در غربتم نشسته و چشمی به انتظار — یارب چه شد که فکر من آشنا نکرد
بیی اگر بشیر محبّت ز ره رسد — تا کیست آنکه پیرهن خود قبا نکرد
برخیزد و به دیدهٔ خود می‌شناسدش — آن کس که دیده جز به رخ دوست را نکرد

مذمّت از می و میخوارگی

شنیدم پادشاهی دادگستر — که چشم چرخ چون او دیده کمتر
به روزی با سپاه خویش همراه — سوار پیل بگذشت از گذرگاه
در اطرافش وزیران دوش تا دوش — کشیده مهر شه را حلقه بر گوش
سواره در رکابش جنگجویان — ثنای شه به دل پیوسته گویان
پیاده خوار از ره بر گرفته — تماشایی به کف مجمر گرفته
جوانی کش بُدی از بادهٔ ناب — سری پرشور و تن زان شور بیتاب
چو شه را دید با آن حشمت و جاه — ز جا جست و دوید اندر سر راه
چو می در خانهٔ عقلش شرر زد — عنان شه گرفت و بانگ بر زد
فروشی گر شها پیل دمان را — به زور زر خریدارم من آن را
سوار پیل باید چون منی بود — چو من شیر اوژن پیل‌افکنی بود
تو را بر تخت می‌باید غنودن — من اکنون بایدم بر پیل بودن

غلامان چون که گستاخیش دیدند — به قصد جانش، خنجر بر کشیدند
ولی آن شیردل شاه خردمند — چو دیدش پای در گل دست در بند
که از می خانهٔ عقلش خراب است — بنای هستی‌اش بر روی آب است
عنان را در کف دیوانه داده — عدو را در دل خود خانه داده
برون از شهر هستی رخت برده — سراپا زنده امّا روح مرده
پر مرغ همایون را شکسته — دل اندر پای جغد شوم بسته
سویدایی که باشد کعبهٔ دل — در آنجا اهرمن بگزیده منزل
ز گلزار و ز گلشن پا کشیده — به گلخن رفته و مأوا گزیده
کشیده دیوخویی را در آغوش — بهشتی روی را کرده فراموش
به آتش خشک مغزی خو گرفته — نهاد آتشی از او گرفته
اشارت کرد تا در بندش آرند — به زندانخانهٔ خامُش سپارند
بدارندش به قسمی کان بلاکش — که بیش از این، به جان نفروزد آتش
نسوزد عامی از آتش خویش — نسوزد جملگی بال و پر خویش
همای عقل کو پَرّد، در افلاک — ز اوجش ناورد، در خانهٔ خاک
اگر هستی طلبدار هوس را — به کنجی افکند آن، هیچ کس را
بلی این است خوی باده نوشان — که هشیاران گریزانند از ایشان
چو مست آمد عنان باید کشیدن — ز بی عقلان روا باشد رمیدن
چو مجنون با تو خواهد در فتادن — نه شرط عقل باشد ایستادن
زند دیوانه گر سنگیش بر سر — کجا عاقل زند او را به خنجر
غرض روز دگر کردش طلب شاه — که تا گردد ز مقصود وی آگاه
کشیدندش به گاه دادخواهی — ز زندان تا به قصر پادشاهی
ز شرم کرده‌های خویش رنجور — شده فرسنگها عقل از سرش دور
سر از خجلت فرو افکنده در پیش — تنی لرزنده جانی پر ز تشویش
چه خوش فرمود آن استاد نامی — خداوند ادب یعنی نظامی
نه دست آنکه با گردون ستیزد — نه پای آنکه از دوران گریزد
همان کش دی بُدی رخ ارغوانی — ز خجلت روی او شد زعفرانی
کسی کو چون کبوتر بُد به پرواز — گرفتارش نگردد چنگل باز

نگاهی کرد بر وی شاه و دیدش / که از سر رفتهٔ مستی نبیدش
نفس اندر شمر با حال خسته / درِ چون و چرا بر خویش بسته
تنش لرزان چو بید از باد صرصر / تپان در سینه‌اش دل چون کبوتر
چنین فرمود شاه آن بینوا را / تو بودی می‌خریدی پیل ما را
جوان در بحر معنی کرد آهنگ / به پاسخ گوهری آورد در چنگ
که شاها آن سوار پیل‌خر رفت / سر شب آمد و وقت سحر رفت
فروشنده شه و می بُد خریدار / میانجی گر من و دلّال این کار
اگر از می خلافی شد پدیدار / تو وی را از میان خلق بردار
چو گفتارش یکایک نغز می‌بود / شه از رحمت گناه او ببخشود
ز استادیِ عقل کارفرما / رها شد آن جوان باده پیما
خرد کردش در آن هنگامه یاری / شد او را رهنما و رستگاری
سپس شد تا ابد از می فراری / نه خواری دید دیگر نی خماری

تو هم ای «احمدی» تا ممکنت هست
عنان عقل را مگذار از دست

در حلقهٔ رندان

در شهر کسی را غم دیوانه نباشد / گر هست ز ما باشد و بیگانه نباشد
آن کس که دلش در گرو زلف بتی نیست / دیوانه مخوانید که دیوانه نباشد
در حلقهٔ رندان قلندر نبرد راه / آن کس که لبش بر لب پیمانه نباشد
حرفی‌ست اگر بر لب رندان خرابات / جز از لب لعل و رخ جانانه نباشد

رباعی

هر کس که تو را از دل و جان دارد دوست / در هر دو جهان زنده و جاویدان اوست
آن کس که تواش دوستی و داری دوست / گو شاد بزی که هر دوی عالم از اوست



احمدی

(۱۳۰۰)

دکتر حسین احمدی، فرزند محمد صادق، در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در شهر خوانسار قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود به انجام رسانید و دورهٔ متوسطه را در شهرستان اراک به پایان رسانید و در سال ۱۳۱۸ برای ادامهٔ تحصیل راهی تهران شد و در دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه تهران به تحصیل اشتغال ورزید و در سال ۱۳۲۴ فارغ التحصیل شد. آنگاه برای گذراندن دورهٔ تخصص به خارج از کشور رفت و در دو رشته تخصص گرفت. از آن پس به ایران بازگشت و پس از انجام خدمت سربازی در سال ۱۳۲۶ به استخدام وزارت بهداری درآمد.

دکتر احمدی مدت سی و یک سال در شهرهای مختلف کشور در کار بهداشت و درمان بیماران انجام وظیفه کرد و در این مدت مسؤولیت بهداریها و بیمارستانهای شهرهای اراک، سبزوار، همدان و تهران را عهده‌دار بود و سرانجام در سال ۱۳۶۵ بازنشسته گردید.

دکتر احمدی ضمن تحصیل در دورهٔ دبیرستان به فراگیری زبان و ادبیات عرب همت گماشت و در این زمینه تسلط یافت. وی از کودکی به شعر و ادب علاقه و دلبستگی زیادی داشت و نخستین شعری که سرود در سیزده سالگی بود و در حال حاضر بیش از پنج هزار بیت از انواع شعر سروده است. اما طبعش بیشتر به غزلسرایی راغب است و در شعر از سبک شعرای عراقی، بخصوص حافظ، پیروی می‌کند و آثارش در بعضی از مجلات ادبی به چاپ رسیده است.

دکتر احمدی که تخلص خود را در شعر از نام خانوادگی برگرفته است، از شعرای توانا و خوش ذوق و لطیف طبع می‌باشد و با اینکه اوقاتش بیشتر مصروف درمان بیماران

است، از شرکت در بعضی از انجمنهای ادبی تهران کوتاهی نمی‌کند.

دست تمنّا

تا که از دست تو ما ساغر صهبا زده‌ایم ... بر سر شادی و اندوه جهان پا زده‌ایم
شکوه از گردش این گنبد مینا نکنیم ... دست بر دامن لطف می و مینا زده‌ایم
تا شنیدیم به جان زمزمهٔ هاتف عشق ... کوس دیوانگی این دل شیدا زده‌ایم
نرگس مست تو با عاشق سودازده گفت ... خلق را با نگهی راه تماشا زده‌ایم
قلزم عشق تو از موج بلا پر خطر است ... ما در این ورطه دل خویش به دریا زده‌ایم
شهر از آتش دلسوختگان می‌سوزد ... لاجرم داغ دل لاله به صحرا زده‌ایم
حرم و دیر و کلیسا چه تفاوت دارد ... بر در خانهٔ او دست تمنّا زده‌ایم
تا که آزاد شویم از هوس نام و نشان ... من و دل خیمه به سرمنزل عنقا زده‌ایم
«احمدی» از غزل نغز هما مایه گرفت ... قدم اندر ره این شیوهٔ شیوا زده‌ایم

تقدیم به: دکتر رعدی آذرخشی

بث‌الشّکوی

ز گلزار ادب بانگ هزاری برنمی‌خیزد
از این گل بوته‌ها جز نیش خاری برنمی‌خیزد
کجا رفتند آن چابک سواران کز پی ایشان
در این صحرای خاموشی غباری برنمی‌خیزد
شب تاریک و ره گمکردگان دشت حیرت را
درای کاروان در شام تاری برنمی‌خیزد
گل باغ ادب پژمرده شد از یاوه‌گوییها
ز اوّل شعر ناب از چشمه ساری برنمی‌خیزد
نمی‌آید طنین رعدی از ابر گهرباری
ز باد صبحگه بوی بهاری برنمی‌خیزد
به دربار سخن سنجی امیری را نمی‌بینم
ز شهر ذوق و عرفان شهریاری برنمی‌خیزد

نشسته تشنه کامان لبش در حسرت جامی
چرا ساقی پی دفع خماری برنمی‌خیزد
شعور از شعر اگر خواهی بجو در معنی والا
که از الفاظ زیبا جز شعاری برنمی‌خیزد
به جمع آشنایان «احمدی» بیگانه بنشینم
غم دل با که گویم غمگساری برنمی‌خیزد

طلب بوسه

یک بوسه ز لعل لب خود قسمت ما کن
شور دگری در دل شوریده به پا کن
زخم دلم از مرهم آن بوسه شفا ده
دردم به یکی خندهٔ مستانه دوا کن
تا کی فکنی وعدهٔ امروز به فردا
امروز بر آن وعدهٔ دیروز وفا کن
جان بر لب و یک بوسه ز لعل تو طلبکار
این وام که بر گردن تو مانده ادا کن
با باد صبا راز دل خویش گشودم
بنشین و دمی گوش به پیغام صبا کن
از عقل در این راه به جایی نرسیدیم
ما را به جنون شهره و انگشت نما کن
ای «احمدی» این زندگی عاریتی را
در لحظهٔ دیدار رخ دوست فدا کن

نقد جان

فریاد و درد و داغ ز هفت آسمان گذشت
زین تیرهای حادثه کز آن کمان گذشت
گلهای باغ احمد مرسل به خاک ریخت
از این سموم فتنه که در بوستان گذشت
طوفان کینه بود که از سوی دشمنان
بر دوستان مهدی صاحب زمان گذشت
الطاف حق سفینهٔ ما را نگاه داشت
زین موج حادثات که از هر کران گذشت
نازم شهید راه خدا را که در حرم
از جان گذاشت مایه و از خانمان گذشت
زان بی‌نشان چو یافت نشان در پی نماز
با خون وضو گرفته، ز نام و نشان گذشت
از جان عزیزتر نبود پیش آدمی
امّا به راه دوست از آن می‌توان گذشت
آسان به فیض صحبت جانان نمی‌رسی
باید در این معامله از نقد جان گذشت[۱]

۱- این شعر را به مناسبت شهدای حادثهٔ خونین مکه در سال ۱۳۶۸ سروده است.

بارگاه تمنّا

ای کاش در جهان ره و رسم جفا نبود
جز حرف مهربانی و عشق و وفا نبود
دردا که در سراسر محنت سرای خاک
یک دل نیافتم که به غم مبتلا نبود
روی تو گر ز مشرق جان رخ نمی‌نمود
فریاد و عشق و صحبت فقر و فنا نبود
ما عاشقان به راه سکندر نمی‌رویم
جز بوسهٔ تو، چشمهٔ آب بقا نبود
از پرتو جمال تو این خانه روشن است
بی روی دوست محفل ما را ضیا نبود
ما خود به بارگاه تمنّا نرفته‌ایم
بیگانگی از آن بت دیر آشنا نبود
بسیار خوانده‌ایم از اسلام راستین
اسلام شیخ شهر در این راستا نبود
اخلاص ما و صحبت آن پیر می فروش
کآنجا بجز حکایت صدق و صفا نبود
لطف سخن ز دولت او دارد «احمدی»
ورنه حدیث عشق چنین جانفزا نبود

طوطی شکرخا

دوش در حلقهٔ دلسوختگان غوغا بود
بزم شوریدگی و عشق و جنون برپا بود
خرمن دلشدگان سوخته از آتش عشق
دامن از اشک جگر سوختگان دریا بود
خلوت پیر مغان طرفه هوایی دارد
ساقی و ساغر و صهبای صفا آنجا بود
دل شوریده ما مهر تو در سر دارد
ذرّه در آرزوی مهر جهان آرا بود
از گل روی تو تا باد صبا پرده گشود
دل سودا زده را نکهت روح افزا بود
عارف از روز ازل باده وصل نو کشید
زاهد خام طمع در طلب فردا بود
شعلهٔ شمع رخش تافته از روزن جان
دل دیوانه چو پروانهٔ بی پروا بود
روشنی بخش دل و دیده که روزش خوش باد
یاد او همدم شبهای سیاه ما بود
همّت از قند لبش خواسته‌ام ورنه کجا
طبع افسردهٔ من طوطی شکرخا بود
«احمدی» با که توان گفت که جز پیر مغان
دست بر دامن هر کس که زدم رسوا بود

خلوت شبانه

حدیث مهر و وفا بشنو از ترانهٔ ما
زمانه پر شده از بانگ عاشقانهٔ ما
شفای عاشق دلخسته با تبسم دوست
طبیب راه ندارد در آستانهٔ ما
کجاست باد صبا تا شمیم طرّهٔ دوست
به رسم هدیه بیارد به سوی خانهٔ ما

غریق عشق تو را آرزوی ساحل نیست چه لذتی‌ست در این بحر بی‌کرانهٔ ما
محوان حکایت مجنون و قصهٔ فرهاد که کوه و دشت جنون پر شد از فسانهٔ ما
در این زمانه کسی حال دل نمی‌پرسد مگر خیال تو در خلوت شبانهٔ ما
مجو فراغت خاطر در این خراب آباد ز باد حادثه ویران شد آشیانهٔ ما
گلاب لاجرم از عطر گل نشان دارد صفا و لطف سخن بهترین نشانهٔ ما
نوای «احمدی» و سور عشق و ساز غزل بگو به زهره که از بر کند ترانهٔ ما

دیدار دوستان

خوشا به میکدهٔ عشق میهمان بودن خوشا ز بادهٔ وصل تو سرگران بودن
طریق عشق سپردن به پای صدق و صفا به بارگاه وفا سر بر آستان بودن
چو لطف دوست به بازار عاشقی بینی در این معامله راضی به نقد جان بودن
من آن دقیقه به عمر ابد نخواهم داد که محو لذت دیدار دوستان بودن
ز دست جام محبت نشان چه می‌جویی نشان ما شده بی نام و بی نشان بودن
مدد ز همت پیر مغان بگیر ای دوست چو خواهی از بد ایام در امان بودن
بیا به میکده در انتظار گردش جام نه دیده دوخته بر گردش زمان بودن
ز تندباد حوادث شکست قامت ما بهار نامده آمادهٔ خزان بودن
غنیمتی شمر ای «احمدی» در این ایام قرین صحبت یاران مهربان بودن



احمدی

(۱۳۰۶)

دکتر حسن احمدی، در اول بهمن ماه ۱۳۰۶ هجری شمسی در شهرک گیوی خلخال در خانواده‌ای متوسط الحال پا به جهان هستی گذاشت. پدرش (شریف) داروخانه داشت و خود به تجربت قرصها و کپسولهایی می‌ساخت و حتی‌المقدور در رفع آلام دردمندان می‌کوشید. در ضمن داروخانه‌اش مجمع اهل علم و ادب و نیز مرکز گرهگشای درماندگان بود.

احمدی پس از تحصیلات مقدماتی به استخدام فرهنگ درآمد و از سال ۱۳۲۵ تا ۱۳۳۲ در سمتهای آموزگاری و معاونت و مدیریت دبستان و سرپرستی دبیرستان خدمت کرد. پس از کودتای بیست و هشتم مرداد به‌خاطر همدلی با مردم به رزج‌آباد تبعید شد و پس از یک سال به تبریز منتقل گردید و همچنان به کار تدریس پرداخت و در سال ۱۳۳۹ از دو رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی و علوم تربیتی و روان شناسی موفق به دریافت لیسانس شد و در مهرماه همان سال به تهران انتقال یافت و ضمن تدریس در مراکز تربیت معلم و دبیرستانها فوق لیسانس خود را در دانشسرای عالی (تربیت معلم) گرفت و در سال ۱۳۶۰ دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی را پی گرفت و در سال ۱۳۶۴ فارغ‌التحصیل شد.

دکتر احمدی از نخستین سال تحصیل در رشتهٔ دکتری ادبیات بنا به درخواست دکتر معین به جمع مؤلفان لغتنامه پیوست و در تألیف بیست و چهار مجلد آن مشارکت داشت و از سال ۱۳۴۹ نیز در تألیف کتابهای فارسی و دستور وزارت آموزش و پرورش همکاری کرد و توفیق چندین اثر، مانند: ادب و نگارش، و گزینهٔ اشعار ملک الشعراء بهار را یافت که مستقلاً یا با همکاری دکتر انوری انجام داد.

دکتر احمدی از سال ۱۳۴۶ از آموزش و پرورش به مدرسه عالی بازرگانی انتقال

بافت و پیش از پیروزی انقلاب حدود چهار سال از آن دانشکده اخراج گردید و به اصطلاح ممنوع التدریس شد و پس از پیروزی انقلاب مجدداً به سرپرستی مدرسه عالی بازرگانی منصوب و مشغول کار شد و در سال ۱۳۵۸ مشاور مالی و اداری و آموزشی دانشگاه تربیت معلّم تهران گردید و در سال ۱۳۶۶ پس از چهل و یک سال خدمت بنا به تقاضای شخصی بازنشسته شد و هم‌اکنون در برخی از دانشگاهها به تدریس اشتغال دارد.

دکتر احمدی از کودکی به شعر دلبستگی داشت و از همان زمان به سرودن شعر پرداخت، چون دارای قریحه و ذوق شاعری بود، به نظم شعر ابراز علاقه کرد و اشعارش بیشتر جنبهٔ ملی و میهنی و اجتماعی و انتقادی دارد و گاهی هم در شعر ترکی تفنن می‌کند. این است چند نمونه از نظم او:

تقدیم به معلّم اخلاق و استاد فرزانه:
آقای حسن انوشه

هدیهٔ روز معلّم!

رونق گل بشکند صفای معلّم! / زنگ غم از دل برد صدای معلّم!
گوشنواز است و روحبخش و دلارام / زیر و بم دلکش نوای معلّم!
نیست فراتر ز پایگاه بلندش / در دل اهل دل است جای معلّم!
هر که ز جان بشنود کلام علی را / می‌کند از صدق، جان فدای معلّم!
ذوق ونبوغ ازفروغ اوست درخشان / دیده و دل، روشن از صفای معلّم!
شمع صفت سوزد و جهان بفروزد / صنعت و علم است حاصلهای معلّم!
بر تن شاگرد جان دمد چو مسیحا! / آن دم جانبخش و جانفزای معلّم!
در ره احیای نفس، غیر خداوند / می‌نرسد هیچ کس به پای معلّم!
وای بر آن سفله مردمی که نداند / ارزش دانشور و بهای معلّم!
درخورصدهادرود وپاس وسپاس است / خدمت پربار و بی ریای معلّم!
پاس کمال است وفضل،حرمت استاد / حرمت علم است اعتلای معلّم!
روز معلّم خجسته باد و گرامی! / خرّم و خوش باد جان و رای معلّم!
خاطر و طبعم شکفت همچو گلستان / از دل و جان گفت چون ثنای معلّم!
هست دل «احمدی» همره این شعر / هدیهٔ ناچیزی از برای معلّم!

آزادهٔ سخنور

آزاده‌ای سخنور و داناست دهخدا / فرزانه‌ای بزرگ و تواناست دهخدا
غوّاص بحر ژرف و کران ناپدید علم / استاد شعر فاخر و گیراست دهخدا
در نثر عامیانه و در طنز دلنشین / بیانگزار شیوهٔ شیواست دهخدا
در خطّهٔ پژوهش و در عرصهٔ لغت / فرمانروای مطلق و یکتاست دهخدا
در صحنهٔ سیاست و در پهنهٔ نبرد / رزم آزمودِ آگه و بیناست دهخدا
در راستای خدمت ملّیت و زبان / فردوسی آن هنرور والاست دهخدا
سرفصل فخرنامهٔ ایران سرفراز / سرمشق نسل روشن فرداست دهخدا
آیینهٔ تجلّی ایرانی اصیل / در پیشگاه مردم دنیاست دهخدا
تا بود، بود عاشق آزادی و وطن / زان، شهریار کشور دلهاست دهخدا
آثار و کارنامهٔ او می‌دهد صلا: / کآزاده‌ای سخنور و داناست دهخدا

رهاورد برف

جامهٔ سیمابگون پوشید چون گلزارها / سینهٔ قو گشت دشت و دامن کهسارها
لشکر یخ چیره شد بر خرگه سلطان گل / سرنگون شد خیمهٔ سردارها، سالارها
سرو بر بالین گل سیمین قبا استاده است / چون پرستاران دلجو بر سر بیمارها
وز دگر سو بر لب جو رستهٔ شمشاد و کاج / چون صف نیروی دریایی به دریا بارها
تا لحاف نو زمین بر سر کشد هنگام خواب / پنبه بارید آسمان، خروارها خروارها
زد شکوفه شاخه‌ها از برف چون یاس سپید / گوییا بستند بر سر، شیخها دستارها
گشت غافلگیر و حیران شهردار پایتخت / با همه تدبیرها، برنامه‌ها، ابزارها
تپّه‌ها و درّه‌ها اندر خیابان شد پدید / رودها جاری شد اندر کوچه‌ها، بازارها
گشت ناپیدا بلورین ساعد و ساق بتان / تا بلور یخ عیان شد بر در و دیوارها
گوییا شد زنده آیین نیاکان قدیم / سوی آتش روی کردند آتشین رخسارها
شد رهاورد نخستین برف سنگین بار دوش / سوز یخ در کلبه‌ها شوفاژ در تالارها
سردهد پیری نوای «برف پارو می‌کنیم» / راست چون آهنگ غم از زخمهٔ گیتارها
عدّه‌ای در رخت اسکی شاد و انبوهی دگر / زار در دروازه غار اندر درون غارها
آه از این سرمای جانفرسای پیشاهنگ دی / وای از این آذر که همره باشدش آزارها

دیده‌ام غرق تماشای طبیعت، لیک دل غرقه در اندیشهٔ از زندگی بیزارها
آتش و کاشانه نی، رخت و پلاس و خانه نی درد و غم افزونتر است از لشکر تاتارها

ـــــ

پرده‌ها در پیش چشم آورد برف از کودکی خاطراتی خوش که از خاطر برد زنگارها
ای‌خوشا «گبوی» خوشا خلخال و شادا دوستان مهربان غمخوارها، با جان برابر یارها
نازم آذربایجان آن سنگر آزادگان موطن رزرتستها، گهوارهٔ سردارها
زنده باد آن مردم و پاینده باد آن مردمی بر صفا مصداقها، بر دوستی معیارها
دیرگاهی مانده‌ام دور از دیار و یار خویش دل گدازان شمع‌سان در حسرت دیدارها
کی روم یارب به خلخال آن گرامی زادگاه تا شراب وصل نوشم از کف دلدارها
با برادر نو کنم دیدار و با دلبندها سرکنم بس قصّه‌ها از پارها پیرارها
با عزیزان بزمها برپا کنم وز اشک شوق گرد هجران شویم از آیینهٔ رخسارها
چهره سایم بر مزار مادر و خاک پدر داستانها گویم از غمها بدان غمخوارها
گفتنی بسیار بود امّا مجال اندک چه غم بس بود بر اهل بینش اندک از بسیارها
زنده و پاینده باد ایران و ایران دوستان مرده بادا دشمن ایران و دشمنیارها

آزادگان

آزادگان، بلای فراوان کشیده‌اند کز فخر سر به زهره و کیوان کشیده‌اند
در راه آرمان خود از جان گذشته‌اند مردانه دست از سر و سامان کشیده‌اند
در پیش اهل جور و ستم نارمیده‌اند فریادها چون سیل خروشان کشیده‌اند
چون کوه در برابر زور ایستاده‌اند بیداد و خشم تندر و طوفان کشیده‌اند
آزاد و سرفراز چنان سرو مانده‌اند نی چون بنفشه سر به گریبان کشیده‌اند
با دشمنان جامعه پیکار کرده‌اند وز دوستان ملامت و بهتان کشیده‌اند
در پاس حقّ مردم محروم و بی دفاع یک عمر زجر و حسرت و حرمان کشیده‌اند
نی سر بر آستانهٔ اشرار سوده‌اند نی منّت از اراذل و دونان کشیده‌اند
نی دل به جاه و ثروت قارون سپرده‌اند نی حسرت بساط سلیمان کشیده‌اند
بیچاره و جبون و زبون وا نمانده‌اند گر جور بی شمار ز دوران کشیده‌اند
نوشیده‌اند از دل و جان، جام شوکران حاشا که دست از سر پیمان کشیده‌اند

پوشیده‌اند خلعت خدمت به اجتماع ور بهر خلق، زحمت به زندان کشیده‌اند
با مهر، دل به یاری درمانده بسته‌اند وز لطف، سر به کلبهٔ احزان کشیده‌اند
همگام و همزبان و هم‌اندیشه گشته‌اند داغ شکست بر دل عدوان کشیده‌اند
در جستجوی کعبهٔ آزادی و شرف هول و جفای خار مغیلان کشیده‌اند
فرمان ز عقل و دانش و ایمان گرفته‌اند وز بوم شوم جهل چه خسران کشیده‌اند

ه ه

رمزی عیان ز دفتر آیین بردگی‌ست آن نقشها که بر در خاقان کشیده‌اند
نقشی دگر به پیکر اهرام مصر بین کز خون بردگان و سیاهان کشیده‌اند

ه ه

روزی که سرنوشت بشر را نوشته‌اند بر کام عاشقان خط بطلان کشیده‌اند
بر کوی عشق، سوختگان راه برده‌اند وین بار سنگوار نه آسان کشیده‌اند
عشق وطن که هست مهین عشق اهل درد بر آنچه دردها که نیاکان کشیده‌اند
در راه ملک و ملّت خود جان سپرده‌اند پر سوی کاخ روضهٔ رضوان کشیده‌اند
از ما به خاک پاک نیاکان درود باد کز این سرای عاریه دامان کشیده‌اند
نازم بدان گروه که چون کشتی نجات بر دوش، بار خلق پریشان کشیده‌اند
وان قوم مرده باد که دیوار آهنین در راه رشد ملّت ایران کشیده‌اند
جانبخش باد یاد و روانبخش نامشان آزادگان که رنج فراوان کشیده‌اند

وطن من

ایران من! ای گلشن و باغ و چمن من! بی نام بلند تو نبالد سخن من
پرسند گرامی‌تر و خوشتر ز وطن چیست؟ گویم وطن من! وطن من! وطن من!



اختر

(۱۳۲۰)

سید احمد موسوی، متخلص به اختر، فرزند سید صدرالدّین، در سال ۱۳۲۰ هجری شمسی در شهر قم در خانواده‌ای اصیل چشم به جهان هستی گشود. وی نوهٔ دختری مرحوم آیةالله حاج میرزا محمد ارباب از مراجع روحانی و معاریف شاخص شهر قم می‌باشد.

سید احمد موسوی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به انجام رسانید و در سال ۱۳۴۱ به استخدام آموزش و پرورش درآمد و در ضمن خدمت، دوره‌های کارآموزی تربیت معلّم را گذراند و در مدارس شهر خود به کار تدریس اشتغال ورزید.

اختر قریحهٔ شاعری را از جدّ اعلیٰ، محمد تقی بیک ارباب و نیای خود، حاج میرزا محمد ارباب به ارث برد و از سال دوم دبیرستان آغاز شاعری کرد و در انجمن ادبی قم عضویت یافت و از محضر شاعران برجسته‌ای چون شادروان تقی رزاقی و شادروان حسین حسینی، ابوالقاسم فاطمی (توفان) و شمس‌الدین مجاهدی بهره‌مند گردید و آثارش در روزنامه‌های استوار قم و نور خراسان مشهد و مجله‌های امید ایران و اطلاعات هفتگی و نشریه اشک قلم به چاپ رسید.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

رند دیرین

من رند دیرینم مرا بگذار و بگذر　　عشق است آیینم مرا بگذار و بگذر
بیداری من حاصلی جز غم ندارد　　در خواب سنگینم مرا بگذار و بگذر
مژگان سیاهی با نگاهی زندگی سوز　　برده دل و دینم مرا بگذار و بگذر
فرهادم و در دل نباشد هیچ نقشی　　جز نقش شیرینم مرا بگذار و بگذر

مردم‌گریز عافیت‌سوزی چو من کیست؟ — پیوسته غمگینم مرا بگذار و بگذر
امشب دگر ساقی نریزی باده در جام — از بهر تسکینم مرا بگذار و بگذر
«اختر» فرو خفت و سپیده دیده بگشود — منشین به بالینم مرا بگذار و بگذر

مهر جهانتاب

مهر جهانتاب حق، پرده ز رخ برگرفت — ز مقدمش این جهان، زینت و زیور گرفت
ز مولدش بین چسان، به صفحهٔ آسمان — پردهٔ خجلت به رخ، ماه فلک پر گرفت
آینهٔ حق نما، مظهر مهر و وفا — منصب روشنگری ز حق داور گرفت
بت شکن و شیردل، شمس ز رویش خجل — آنکه نسب از علی، ساقی کوثر گرفت
نرگس باغ جنان، زاده یکی قهرمان — کز سر شاهنشهان زینت و افسر گرفت
دادگر و دادخواه، آیت عدل اله — نور فشانی از او، مهر منوّر گرفت
پیشرو اتفاق، دشمن ظلم و نفاق — پرچم فخر و شرف به کف چو حیدر گرفت
هر که رخش دید ریخت، زود بر آتش سپند — در کف خویش از شعف، مجمر آذر گرفت
شمه‌ای از حسن او تا که نمودم بیان — از سر شوق و شعف، مرغ دلم پر گرفت
ما به تو دل داده‌ایم، از همه خوبان دهر — کی ز تو بهتر کسی، مونس و دلبر گرفت
جان به فدای رخ و قامت دلجوی تو — از رخ سرخ تو رنگ، لالهٔ احمر گرفت
بهبه! از آن لعل لب، بسکه فشاند رطب — لعل لبت نام خود، قند مکرّر گرفت
بهر وجود تو شه، خلق زمین و زمان — مهر ز نور رخت، زندگی از سر گرفت
جشن و نشاط وسرور گشته جهان غرق‌نور — نور فشان ماه و هور، جلوهٔ دیگر گرفت
مهدی (مع) نیکوسرشت، سرور اهل بهشت — سایهٔ مهر و وفا بر سر «اختر» گرفت

غبار گناه

تا کی به دوش سینه کشم بار آه را — با پای ناله طی کنم این کوره راه را
گم کرده کاروانم و نوری پدید نیست — بر راه دل بتاب چراغ نگاه را
ای پادشاه حسن تو لختی عنان بدار — تا بشنوی خروش دل دادخواه را
رخسار صبح جلوه‌گه مهر رحمت است — فرصت شمار، راز و نیاز پگاه را
ای اشک غم، ز دیدهٔ عبرت فرو بریز — وز لوح دل بشوی غبار گناه را

نرگس مست تو

نرگس مست تو دُردی کش ناز است هنوز
دل ما را به نگاه تو نیاز است هنوز
چه غم ار ساقی دوران می ما ریخت به خاک
در میخانهٔ چشمان تو باز است هنوز
دل ما با سر زلف تو سخنها دارد
مشکن آن را که نهانخانهٔ راز است هنوز
عارف از راه یقین رفت و به مقصود رسید
شیخ در پیچ و خم راه مجاز است هنوز
هر که بینی به سر کوی تو سر می‌ساید
طاق ابروی تو محراب نماز است هنوز
سوی «اختر» نظری کن ز سر مهر شبی
که ز هجران تو در سوز و گداز است هنوز

وصل دوست

اندرز پیر ره را، جانا شنید باید
گر وصل دوست خواهی، از خود برید باید
از ساقی نگاهت، وز چشم دل سیاهت
هر جرعه بادهٔ نازه با جان خرید باید
گر در جوانی‌ام پیر، عاشق کجا و تدبیر
در زیر بار هجران، قد را خمید باید
چون بلبل گرفتار، دارم هوای گلزار
روزی از این قفس هم، آخر پرید باید
دارم اگر رخی زرد، باشد نشانه از درد
موی سیاه را نیز، کردن سپید باید
پیر مغان مرادم، او را چو خانه‌زادم
آری در این زمانه، وی را مرید باید
نیرنگ و مکر وافسون، هر لحظه گردد افزون
از خلق همچو آهو، ای جان رمید باید
در آسمان توحید، خوش «اختری» درخشید
بر بامداد رخشان، بستن امید باید

مرآت جان

گر زداید زاهد از لوح دل خود کینه را
جلوه‌گاه سینهٔ سینا نماید سینه را
هست درمرآت جان رخسار جانان جلوه‌گر
پاک گردان از غبار کبر این آینه را

به امید مولا

ندانستم طریق بندگی را
کنون دارم همین شرمندگی را
به امیدی که مولا گیردم دست
کشم بر دوش، بار زندگی را



اخگر

(۱۲۶۷ - ۱۳۴۰)

احمد فرسیو، متخلص به اخگر، فرزند حاج میرزا ابراهیم آملی، معروف به ملاباشی، در سال ۱۲۶۷ هجری شمسی در تهران به دنیا پا نهاد. تحصیلات خود را در مدارس ادب و دارالفنون و نظامی به پایان رسانید و چندی در رشتهٔ علوم دینیه در مدرسه سپهسالار (قدیم) به تحصیل پرداخت، آنگاه وارد خدمت نظام شد و تا درجهٔ سرهنگی پیش رفت.

اخگر در سال ۱۳۰۳ شمسی از طرف مردم دشتی و دشتستان و اصطهبانات به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد و از آن پس، بار دیگر به خدمت نظام اشتغال ورزید تا بازنشسته گردید.

اخگر شاعری است که ضمن خدمات نظامی، همواره در راه نشر فرهنگ و شعر و ادب کوشید و به نشر مجلهٔ ادبی اخگر و طبع سالنامه که آن هم بیشتر دارای جنبهٔ ادبی داشت، همت گماشت و از این رهگذر به نشر ادب و رواج شعر کوشید.

از آثار منظوم او مثنوی بیچون‌نامه که مورد تأیید شاعران و دانشمندان و نویسندگان قرار گرفت و در کتاب اسرار خلقت به چاپ رسید و چند اثر دیگر به‌نام علم عروض و علم قافیه نوشت که در مجلهٔ اخگر طبع گردید. وی در سال ۱۳۴۸ شمسی چشم از جهان فرو بست.

مهر وطن

تا مهر وطن در دلم انگیخته دارم — خون دلم از دیده به رخ ریخته دارم

مو حافظ سر هست و قشون حافظ کشور — دل را به قشون وطن آویخته دارم

در راه دفاع وطن پاک شب و روز
بر روی عدو تیغ بر آهیخته دارم
این آب و گِلم ارث ز اجداد رسیده‌ست
خون دل خود با گلش آمیخته دارم
تا ریخته تاریخ وطن کلک مورّخ
آب رخ دشمن به زمین ریخته دارم
هرچند که بگسیخته شیرازهٔ اوّل
بس فخر به این رشتهٔ بگسیخته دارم
هرگز نرسد دست طلب دامن مطلوب
تا طفل دل از مدرسه بگریخته دارم
«اخگر» نکند شکوه ز بیگانه و از خویش
با دست خود این خاک به سر ریخته دارم

سرچشمهٔ گناه

گناه دل همه سرچشمه‌اش نگاه من است
نگاه من به بدان باعث گناه من است
چو دید چشم بخواهد دل ار ندید نخواست
خطای دل همه سرمنشأش نگاه من است
به خانقاه اگر از ریا روم به جهیم
رهی که می‌بردم راست خانقاه من است
درون روشن اگر نیست در بر حق بین
هماره تیره‌تر از شام صبحگاه من است
چه عذر آورم ار رو سپید و دل سیه است
دل سپید، سیه‌روز عذرخواه من است
اسیرم ار که نباشد مهار نفس به دست
غلامم ار به عمل نفس پادشاه من است
ز مدح خویش چه سودی برم به گاه حساب
که حساب به تنها عمل گواه من است
به سنگلاخ جهان وین همه نشیب و فراز
ره صفا و حقیقت یگانه راه من است
چگونه تکیه به لرزان جهان زنم از حق
چو لطف و فضل خداوند تکیه‌گاه من است
چگونه روی سپید از جهان روم با آنک
معرّف عملم نامهٔ سیاه من است
نتیجه‌ای که گرفتم ز عمر پر از رنج
دل شکسته ز غم سینهٔ پر آه من است
یگانه دلخوشی من به عمر پر جنجال
همان فقیر نوازی گاه‌گاه من است
گرفته «اخگر» این تجربت به دورهٔ عمر
وبال مال من و عزّ و جاه، چاه من است

عمر انسان

عمر انسان در زمانه چند سالی بیش نیست
سالهای عمر ما هم جز خیالی بیش نیست
رفت ماضی از کف آینده ناپیدا بود
پس برای مرد عاقل غیر حالی بیش نیست

خال هندو، چشم جادو، مار گیسو، ماه رو
چون نمی‌باید بدینسان خطّ و خالی بیش نیست
هر جمیله چند گاهی ناز دارد بر جمال
بعد چندی پیر زال بی‌جمالی بیش نیست
جز ملال از درس و بحث و قیل و قالت بهره چیست
بیم و امّیدی که باشد احتمالی بیش نیست
حاصل این جمع و این تفریق و این تقسیم و ضرب
جذر و مدّ و رفت و آمدها زوالی بیش نیست
چون کمال زندگی مردن بود ای هوشمند
سربه‌سر در دایره نقص و کمالی بیش نیست
طایر جان در طریق معرفت گر پر نزد
جسم را جایی به جایی انتقالی بیش نیست
هر چه اندوزی ز آز اندر خزینه سیم و زر
راستی گر بنگری وزر و وبالی بیش نیست
قافله در قافله در آمد و شد «اخگرا»
ذات دور از آمد و شد لایزالی بیش نیست

خانه خراب

از شکر بر دهن شعر من آب افتاده‌ست
به لبم تا ز لب تو می ناب افتاده‌ست
از چه رو می ز کف من نستانی گویا
بین جام و لب لعلت شکراب افتاده‌ست
حاصل جمع غم و عیش که کردم تفریق
چندصفری‌ست که درپای حساب افتاده‌ست
تا فتاده‌است به دل نقش تو ای خانه خراب
قلم از دستم و از چشم، کتاب افتاده‌ست
به گناه نگهی دیده به خون گشت غریق
دل هم از محنت دیده به عذاب افتاده‌ست
بس که از چشمهٔ چشم اشک فشاندم اکنون
همچو کشتی دل من بر سر آب افتاده‌ست
«اخگر» آن کس که مرا منع ز می خوردن کرد
دیدمش دوش به میخانه خراب افتاده‌ست

تیر و ترکش

ز نوک مژه یارم را بسی تیر است در ترکش
نه بتوانم خورم تیرش نه بتوانم کنم ترکش
به سوی من نمی‌گرداند او آهوی چشمانش
چه صید غرقه در خون گر که گردم بسته در ترکش
ز زیبایی و طنّازی به جایی دسترس دارد
که گر بیند وِرا خورشید افتد تاج از ترکش
اگر خواهی کشی تصویر او بر دار کلک امّا
رخی از ماه نیکوتر قدی از سرو بر ترکش
سعادت گر بخواهی یار گردد «اخگرِ» دلخون
غبار سُم شبدیز وِرا بر دیدهٔ تر کش

طرز دوستی

ای مدّعی اگر که تویی دوستار دوست
کاری به عمر کن که بیاید به کار دوست
یاری نکو بود ز دو سر از دو دوستدار
قانع فقط مباش به بوس و کنار دوست
گویی که جان نثارم اگر حرف توست راست
باید به راستی بکنی جان، نثار دوست
بار از چه می‌نهی به سر بار یار خویش
گر دوستی، بکش ز ره لطف بار دوست
خواهی اگر که حفظ نمایی وقار خویش
باید که نیز حفظ نمایی وقار دوست
خواهی چو دوست یار شود روز سخت و سهل
باید به سخت و سهل شوی نیز یار دوست
خواهی اگر به دل ننشیند تو را غبار
با آب مهر پاک کن از دل غبار دوست

خواهی گر اعتبار بیابی به نزد یار
محفوظ دار در همه جا اعتبار دوست
هرکس که دوست، دوست بدارد نمی‌کند
کاری که می‌شود سبب انزجار دوست
هرگز به لوح دل ننشیند ز غم غبار
باشی اگر به صدق و صفا غمگسار دوست
آن کس که بد ز دوست بگوید به دوستان
خود دشمن است و هیچ میارش شمار دوست
جز حسن یار هیچ نیاید به چشم یار
دشمن بود ببیند اگر عیب و عار دوست
یار است آنکه عزّت یارش فزون کند
هرگز نکوشد او ز پی احتقار دوست
«اخگر» اگر به دوست دهد دردسر به شعر
خواهد ز جان و دل شرف و افتخار دوست



اخلاقی

(۱۳۴۱)

زکریا اخلاقی، فرزند عباس، در سال ۱۳۴۱ هجری شمسی در شهرستان میبد، از توابع استان یزد چشم به جهان گشود، تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش به انجام رسانید و در سال ۱۳۵۸ به تحصیل علوم دینیه روی آورد و مقداری از مقدمات را در حوزهٔ علمیه شهر خود آموخت، آنگاه به شهر یزد عزیمت کرد و در مدرسه‌های خان و مصلی به تحصیل پرداخت و در اوایل سال ۱۳۶۰ برای ادامهٔ تحصیل راهی قم شد و در حوزهٔ علمیه این شهر به تحصیل اشتغال ورزید و هم اکنون دورهٔ خارج از سطح را می‌گذراند.

اخلاقی از سال ۱۳۶۰ به سرودن شعر پرداخت و بر اثر معاشرت با مرحوم رمضانعلی گلدون که فردی خوش ذوق و با شعر و ادب، و فنون آن آشنایی داشت با رموز شعر آگاه گردید. خود می‌گوید: «تا این زمان هیچگاه سرودن شعر را جدی نگرفته، اما در همین حد نیز با غالب مطبوعات کشور همکاری داشته و کارهایی از نوع غزل سروده‌ام.»

اخلاقی از میان شعرای متقدم به اشعار حافظ شیرازی، لسان‌الغیب، بیشتر از دیگران شاعران ابراز علاقه می‌کند و سبک او را در شعر می‌پسندد.

تفسیر لطیف

گل، دفتر اسرار خداوند گشوده‌ست — صحرا ورق تازه‌ای از پند گشوده‌ست

آیینهٔ عریانی زیبای معانی‌ست — این جملهٔ سری که خداوند گشوده‌ست

نوز سحر حشر اگر باورتان نیست — گل مصحف صدبرگ به سوگند گشوده‌ست

تقریر ادیبانهٔ برهان معاد است — فصلی که نسیم از پی اسفند گشوده‌ست

تفسیر لطیفی‌ست ز پاکی دل کوه — آن چشمه که از چشم دماوند گشوده‌ست

بر سجدهٔ احساس بنفشست نشانی — سجّادهٔ سبزی که به الوند گشوده‌ست
سرشار ز شیرینی تهد خوش خویش است — این غنچه که لب را به شکرخند گشوده‌ست
پاک است طربنامهٔ خوشبوی سلوکش — این گل که چنین چهرهٔ خرسند گشوده‌ست

غمزهٔ اشراقی

خرقه پوشان به وجود تو مباهات کنند — ذکر خیر تو در آن سوی سماوات کنند
پارسایان سفر کرده به آفاق شهود — در نسیم صلوات تو مناجات کنند
پیش آیینهٔ پیشانی تو هر شب و روز — ماه و خورشید تقاضای ملاقات کنند
پی یک غمزهٔ اشراقی چشمت نبرند — گرچه صد مرحله تحصیل اشارات کنند
بعد از این حکمتیان نیز به سرفصل حیات — عشق را با نفس سبز تو اثبات کنند
کو حکیمی که به اسرار حضور آگه بود؟ — تا در آیینهٔ انوار تواش مات کنند
از کجا آمده‌ای کاینه سازان اینسان — گرد نعلین تو را جوهر مرآت کنند
قدسیان چون ز تماشای تو فارغ گردند — عطر انفاس تو را هدیه و سوغات کنند
بعد از این شرط نخستین سلوک این باشد — که خط سیر نگاه تو مراعات کنند

موسیقی سکوت

ما را خوش است سیر سکوتی که پیش روست — گشت و گذار در ملکوتی که پیش روست
بر گیسوی تغزّل ما شانه می‌کشد — شیوایی در دست قنوتی که پیش روست
تجریدی از طراوت گلهای مریم است — این سفرهٔ معطّر قوتی که پیش روست
بگذار با ترنّم مستانه بگذرد — این چند کوچه تا جبروتی که پیش روست
ما راهیان وادی سیر سلامتیم — آسوده‌ایم از برهوتی که پیش روست
تصنیف سبز سادهٔ یک شاخهٔ گل است — معراجنامهٔ ملکوتی که پیش روست
یارب مباد بی غزل عاشقی شبی — موسیقی بلند سکوتی که پیش روست

بازار تجرّد

دوش یاران خبر از سوختنش آوردند — صبح، خاکستر خونین تنش آوردند
یارب این کشتهٔ عریان کدامین عرصه‌ست — که ز بازار تجرّد کفنش آوردند

این گلی بود که از خلوت خوشبوی بهار / بهر پرپر شدن، اندر چمنش آوردند
ساعت سرخ اجابت ز شفاخانهٔ وصل / مرهم تازهٔ داغ کهنش آوردند
آنکه چون سروسهی بدرقه شد با گل اشک / اینک از معرکه چون نسترنش آوردند
به سراپردهٔ نورانی قربش بردند / آنکه چون شمع در این انجمنش آوردند
کلبهٔ عاطفه سرشار شد از بوی عروج / وقتی از مصر ملا پیرهنش آوردند
سحر از رفتن ریباش ملایک خواندند / سر آن سجده که با آمدنش آوردند

شکوه مشرقی

باران، شکوه مشرقی‌اش را به ما سپرد / گل، عشرت شقایقی‌اش را به ما سپرد
پیری که با تجرّد این جاده انس گرفت / اسب و قبای عاشقی‌اش را به ما سپرد
چشمی که در حوالی دریا غروب کرد / طرح بلند مشرقی‌اش را به ما سپرد
دستی که در تبسّم دریا سهیم بود / زنبیلهای رازقی‌اش را به ما سپرد
باغی که پشت سابقهٔ چشمه غنچه داشت / لبخندهای لاحقی‌اش را به ما سپرد
ای قوم! قرینه‌های بلوغ از کدام سوست / مردی تمام عاشقی‌اش را به ما سپرد

غرق ترانه

سرسبز و تازه، این نفحات از کدام سوست؟ / جوش شهادتیم، حیات از کدام سوست؟
این سفره‌های منتظر از جنس فصل نیست / یعنی نزول این برکات از کدام سوست؟
ای ساکنان قریهٔ سرسبز انبساط! / این بی‌شمار رشته قنات از کدام سوست؟
گلها تمام بوی گل و لاله می‌دهند / ای گلفروش! شطّ فرات از کدام سوست؟
شور شب زیارتی اکنون بروز کرد / ای شوق! راه آن عتبات از کدام سوست؟
غرق ترانه‌ایم خدایا در این سکوت / اشراق این همه کلمات از کدام سوست؟



ادب

(۱۳۰۹)

حسین بیضایی، متخلص به ادب، فرزند حسن بیضایی، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در کاشان چشم به جهان گشود. وی در خاندانی پرورش یافت که اکثر آنها اهل شعر و ادب بوده‌اند. ادیب بیضایی و ذکایی بیضایی عموهای او بوده و با شادروان حسین پرتو بیضایی عموزاده است.

حسین بیضایی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید و در سال ۱۳۲۵ به تهران مهاجرت کرد و در انجمن ادبی تهران که به ریاست عمویش ذکایی بیضایی تشکیل می‌شد از اعضای ثابت آن بود و در ضمن بدیع و عروض و قافیه را نزد عموی خود فرا گرفت و با فنون شعر و رموز آن آشنایی یافت و نیز به چند محفل ادبی دیگر در تهران راه یافت، به تدریج شعرش مایه گرفت و شکوفایی پیدا کرد.

ادب از شاعران غزلسراست و از شیوهٔ صائب پیروی می‌کند و غزل را هم خوب می‌سراید. او در میان شعرای متقدم به سعدی و حافظ دلبستگی خاصی دارد و از حبسیات مسعود سعد سلمان لذت می‌برد.

گوهر مراد

چون نیست رخصتی که بیایم به کوی تو — هر شب خیال خویش فرستم به سوی تو
باد صبا مگر ز سر کویت آمده‌ست — کامشب پر است صحن سرایم ز بوی تو
آن کس که گفت دل ز وفای تو بر کنم — یا آنکه بود دشمن من یا عدوی تو
آسان بود گذشتن از دو جهان ولیک — مشکل توان گذشت ز یک تار موی تو
ماندیم ما و دل به امیدی که یک نفس — شاید دوباره سیر ببینیم روی تو

جز گم شدن به راه تو ای گوهر مراد
دیگر چه بود حاصلم از جستجوی تو
بر خاک من چه سود، اگر بگذری ز مهر
فردا که من به خاک برم آرزوی تو
با من بگو که گوش دلم بشنود ز شوق
گر مدعی ملول شد از گفتگوی تو
یاران حسد به مستی ما می‌برند «ادب»
تا می‌کشم به دوش در این ره سبوی تو

یادش به خیر !

گرم است با نگاه من امشب نگاه او
خون شد دلم ز گردش چشم سیاه او
خورشید هر دو دست ز خجلت بر او نهاد
آنجا که کرد جلوه‌گری روی ماه او
صف بسته بهر کشتن من لشگر غمش
یک تن کند چه چاره به خیل سپاه او
باشد که تا قدم نهد از مهر بر سرم
سر تا به پا ز شوق شدم خاک راه او
یکرنگ بوده‌ام من و این جرم بس مرا
نشناخت او مرا و همین بس گناه او
خونم بریز، زانکه مراد دل من است
بشکن دلم ، ولیک حذر کن ز آه او
فردا که لاله‌ها دمد از خاک عاشقان
ما را بس است داغ جوانی گواه او
یادش به خیر! گرچه دگر یاد ما نکرد
در هر کجا که هست، باش خدایا پناه او
شد اشگ گرم، همدم شبهای ما «ادب»
نازم به مهر و مرحمت گاهگاه او

پای نافرمان

کیستم من؟ روز و شب در جستجوی خویشتن
چیستم ؟ سرگشته‌تر از آرزوی خویشتن
حاصلم از جستجوهای پریشانم چه بود
پنجه‌ها هر لحظه افشردن به موی خویشتن
گاه می‌راند مرا قهرش ز خود از چار سوی
گاه مهرش می‌کشد دل را به سوی خویشتن
تا شود دامان دل پاک از غبار غیر دوست
بارها از اشک کردم شستشوی خویشتن
نیست ما را بیم رسوایی ز مستیهای عشق
زان شکستم بر سر کویش سبوی خویشتن
غم ندارم گر جهانی روی گرداند ز من
گو نگرداند ز من آن ماه، روی خویشتن
چیست دانی شرط عشق دوست در بیداد هجر
ناله‌ها هر دم نهفتن در گلوی خویشتن
پای نافرمان ما را بعد از این بشکن به سنگ
دیدی ای دل گر مرا روزی به کوی خویشتن
کاشکی بود از «ادب» رخصت مرا تا بیش از این
مو به مو می‌گفتم امشب گفتگوی خویشتن

تار گیسو

گر نه بر قتلم کمر آن چشم آهو بسته است
تیر مژگان از چه بر پیکان ابرو بسته است

چشم آهو چیست پیش نرگس شهلای او
در نگاهش بین که ره بر سحر جادو بسته است

نیست سر تا پا در این صحرا بجز نقشی بر آب
سرو من عهدی که با من بر لب جو بسته است

کرد تا عزم سفر شد آتش دل تیزتر
دل در این آتش پرستی دست هندو بسته است

شادمانم زین سفر دانم که تا باز آمدن
بشکند پیمان، هر آن بدخو که با او بسته است

تا مرا چون طرّه‌اش سر در گریبان دید، گفت
ساده لوحی بین که دل بر تار گیسو بسته است

گفتمش کوته مکن گیسو که این عمر من است
گفت کوته بهتر آن عمری که بر مو بسته است

ایمن اندر سایهٔ عشق است از آسیب دهر
این دعا را همچو من هر کس به بازو بسته است

من درِ دل، جز به روی دوست نگشایم «ادب»
گرچه آن مه در به روی من ز هر سو بسته است

ای بی‌خبر

امروز به میخانه مگر سر زده‌ای باز
کز فتنه‌گریها در دیگر زده‌ای باز

از چشم تو پیداست که می خورده‌ای امروز
پنهان مکن از من دو برابر زده‌ای باز

آنجا که دهان را به شکرخند گشایی
گویند نمک بر دل شکّر زده‌ای باز

هستی، عجبی نیست که پیمانه شکستی
پیمان مشکن گر دو سه ساغر زده‌ای باز

گفتم که سر آشتی‌ات هست، ولیکن
دیدم که پی جنگ کمر بر زده‌ای باز

کی طایر قدسی سر هر بام نشیند
ای دل به هوای دگری پر زده‌ای باز

ای بی خبر از آتش آه دل عشّاق
یاد آر که بر جان من آذر زده‌ای باز
باز آمدی ای باد صبا مشک فشان‌تر
تا بوسه بر آن زلف معنبر زده‌ای باز
زیبد که سر از فخر «ادب» بر فلک آری
زین تاج زر عشق که بر سر زده‌ای باز

راز پیروزی

کجا همچون تو شیر افکن شکاری می‌شود پیدا
غزالی کی چنین در کوهساری می‌شود پیدا
چو بگشایم نظر بر گلرخان در شهر پنداری
به چشمم بی گل روی تو خاری می‌شود پیدا
عجب کز ورطهٔ عشقش رهد دل چون در این دریا
نه طوفان می نشیند، نه کناری می‌شود پیدا
چو دیدم طرّهٔ زلفش به روی سینه دانستم
به عالم هر کجا گنجی‌ست ماری می‌شود پیدا
اگر در عاشقی از پا نیفتادم، مسلّم شد
که در راه محبّت پایداری می‌شود پیدا
رهین منّت اشکم که می‌شوید به آسانی
اگر بر چهره‌ام از غم غباری می‌شود پیدا
ز من ای تازه گل بشنو، به عاشق ناز کمتر کن
که در دل بعد از این جای تو یاری می‌شود پیدا
هزارانند اگر در باغ حسنت نغمه خوان، امّا
یکی چون من در این گلشن هزاری می‌شود پیدا
سخن در پرده تا کی؟ گر مرا شوری به سر باشد
درون کعبهٔ دل، پرده داری می‌شود پیدا
از آن با خواب و مستی خو گرفتم زانکه می‌دانم
برای مردم بیدار، داری می‌شود پیدا
«ادب» در هر شکستی راز پیروزی توان دیدن
ز یک داغ دل اینجا لاله زاری می‌شود پیدا

نقش تمنّا

ز چشم من اگر بینند مردم قد و بالایت
عجب نبود که همچون اشک من افتند در پایت
نه تنها خود قیامت می‌کنی با این قد و قامت
که دیدم فتنهٔ آخر زمان در چشم شهلایت
نگویم سرمه با چشمت چرا شد آشنا، امّا
بگو کوته چرا گشته‌ست گیسوی سمن سایت
چو خواب از چشم من ای صبح مخموران مرو هرگز
که جز در دیدهٔ شب زنده داران نیست همتایت
سراب هستی‌ام نتوان فریبد کاندر این صحرا
به لوح آرزوها بسته‌ام نقش تمنّایت
به دود آه جانسوزم ببخش ای گل که از خامی
نگشتم پخته امّا سوختم با داغ سودایت
ز بخت واژگون منّت کشم گر در دمِ آخر
اجل مهلت دهد چندانکه بینم روی زیبایت
از آن با ماه و پروین شب همه شب گفتگو دارم
که من در بزم کوکبها توانم دید همتایت
«ادب» از عشق و جانبازی مگو با خاکیان کامشب
فلک روشن شد از اندیشه‌های عرش پیمایت

شوق دیدار

هفته‌ها رفت و نیامد خبر از یار مرا
قاصدی کو که دهد مژدهٔ دیدار مرا
شهری از قصّهٔ ما پر شد و خالی‌ست هنوز
همه شب جای تو در دیدهٔ بیدار مرا
من ندادم عبث ای دل ز کف آزادی خویش
دام زلف تو چنین کرد گرفتار مرا
خبرت هست که بی روی تو بیمار توام؟
نشوی از چه پس ای دوست پرستار مرا
جلوه‌ای کن ز وفا تا مگر ای ماه شود
روشن از پرتو روی تو شب تار مرا
جان به راحت دهم از شوق دو صد بار اگر
دیده افتد به رخ ماه تو یک بار مرا

گفته بودم غم عشقت نکنم فاش، نبود — چشم گریان چه کنم؟ راز نگهدار مرا
نیست باکی ز خلایق که از این بیش زنند — کوس رسوایی اگر بر سر بازار مرا
بارها دیده‌ام اندر همه جا نیست «ادب» — غیر نقش تو در آیینهٔ پندار مرا

دل شکسته

تا ناله‌ام ز دست غمش در گلو شکست — اشکم گرفت رونق و بازار جو شکست
گفتی که پرده‌داری دل شرط عشق نیست — باز آ، که سیل اشک پل آبرو شکست
از حد گذشت گرمی مجلس به بزم لیک — چون دور جام نوبت ما شد سبو شکست
گفتم شکست بر سر سودای تو دلم — گفتا بهوش باش! که جای نکو شکست
سوداگران که گوهر یکدانه می‌خرند — خوش می‌خرند گوهر دل را که او شکست
دیگر چه باک باشدش از طعنهٔ حسود — آن را که خار عشق تو در دل فرو شکست
یارب مباد شکوه کنم پشت سر ز دوست — آن تند خوی گرچه دلم روبه‌رو شکست
دانی نکرد از چه دگر آرزو دلم؟ — از بسکه دید از پی هر آرزو شکست
دل بر مگیر بی‌سبب از مهر او «ادب» — صد بار گر تو را دل از آن ماهرو شکست

شیرگیر

در دلم جلوه کند پرتو ماهی، گاهی — روشن از ماه شود شام سیاهی، گاهی
تا رود ز آتش ما دود به چشمان حسود — خوش برآرم ز دل سوخته آهی، گاهی
تا که بر دامن تو نرم و سبک جای کنم — چو غباری بنشینم سر راهی، گاهی
جز توام نیست نظر جانب دیگر، چه شود؟ — گر کنی سوی من از مهر نگاهی، گاهی
داد من گر ندهی دست من و دامن شب — قطره‌ای اشک کند کار سپاهی، گاهی
کاش باز آید و جرمم به نگاهی بخشد — وه چه جانبخش بود عفو گناهی، گاهی
دعوی شیری و آهوی نگاهش عجب است — شیرگیر است «ادب» چشم سیاهی، گاهی



ادیب

(۱۳۰۹ - ۱۲۲۳)

سید احمد پیشاوری، معروف به ادیب، فرزند سید شهاب‌الدین، در سال ۱۲۶۰ هجری قمری در پیشاور از مادر زاد و علوم ادبیه و عربیه را در همان زیستگاه خود آموخت.

بر اثر جنگی که میان ساکنان سرحدات غربی هند با نیروی دولتی وقت درگرفت، پدر و جمعی از خویشانش کشته شدند، اما ادیب جان به‌در برد و به کابل گریخت و سالی چند در آنجا بماند. سپس به غزنین رفت و از آنجا به تربت شیخ جام و مشهد کوچید.

در مشهد به تکمیل علوم پرداخت و از افاضل آن سامان کسب فیض کرد و در مدت اقامت در مشهد به ادیب هندی شهرت یافت و در سال ۱۲۸۷ قمری به سبزوار رفت و در حلقهٔ درس حکیم و فیلسوف مشهور حاج ملاهادی سبزواری درآمد و از محضرش درک فیض کرد.

ادیب در سال ۱۳۰۰ قمری به تهران کوچید و در این شهر بزیست و به تعلیم دانش و نشر ادب پرداخت. او در سال ۱۳۴۹ قمری بر اثر سکته قلبی بدرود حیات گفت و در امامزاده عبدالله تهران مدفون گردید.

ادیب پیشاوری یکی از مفاخر بلند پایهٔ شعر و ادب به شمار می‌رود که در علوم و فنون مختلف و ادبیات ایران و عرب احاطه کامل داشت. حافظهٔ نیرومند او اندوخته‌های علمی را چنان داشت که گویی کتابخانه‌ای متحرک و لوحی مسطور است.

دیوان ادیب مشتمل بر ۴۲۰۰ بیت فارسی و ۳۷۰ بیت عربی است، به ضمیمه دو رساله یکی به نام بدیهیات اولیه و دیگر رساله‌ای در تصحیح دیوان ناصرخسرو که یکجا به همت مرحوم علی عبدالرسولی به چاپ رسیده‌است.

ادیب در تمام مدت عمر مجرد زیست و آنی از کسب علم و تعلیم و نشر ادب غافل نماند و دانشمندان و فضلای زیادی از محضرش بهره‌ها گرفتند. از آثار او یکی قیصرنامه که به بحر تقارب در بارهٔ وقایع جنگهای بین‌المللی سرود و متجاوز از ۱۴۰۰۰ بیت است و دیگری حواشی و تعلیقات بر تاریخ بیهقی و در پایان زندگی به ترجمه فارسی اشارات شیخ‌الرئیس پرداخته بود که مرگ فرصتش نداد و به اتمام آن توفیق نیافت.

طلعت دوست

سحر به بوی نسیمت به مژده جان سپرم — اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار — قیاس کن که منت از شمار خاک درم
بکشت غمزهٔ خونریز تو مرا صد بار — من از خیال لب جانفزات زنده‌ترم
گرفت عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست — به هر کجا که روم آن جمال می‌نگرم
به رغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من — که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم
اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد — یکی ز تربت من برگذر چو درگذرم
که سر ز خاک برآرم چو شمع دیگر بار — به پیش روی تو پروانه‌وار جان سپرم
مرا اگر به چنین شور بسپرند به خاک — درون خاک ز شور درون کفن بدرم
بدان صفت که به موج اندرون رود کشتی — همی رود تن زارم در آب چشم ترم
چنان نهفتم، در سینه داغ لاله‌رخان — که شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم

درد و درمان از تو

بهار آمد، همواره در گلستان باش
به هر کجا که دمد گل هزاردستان باش
چو غنچه خون جگر می‌خور از درون لیکن
به چشم خلق چو گل تازه‌روی و خندان باش
دلی که نالهٔ زاریش نیست، مرده بود
همیشه تا که بوی زنده‌زار و نالان باش
اگر نشاند به زندان درون سلیمان دیو
تو دیو طبع، به زندان کن و سلیمان باش

ز قدر گنج نکاهد نهفت جای خراب
گزین حق را گو ساز و جامهٔ خلقان باش
ز خود چو مایه ندارد از آن بکاهد ماه
همیشه از گهر خود چو خور زرافشان باش
زمانه تخم مغیلان جهل بپراکند
تو کسب دانش و دین کن خجسته ریحان باش
ره سروش همی بایدت بسان پری
ز دیو مردم، اندر زمانه پنهان باش
پرند رومی بر تن کنی چرا چو زنان
در آی در صف مردان و تیغ عریان باش
به هرچه حکم دهد دوست سر بنه به رضا
سر از غرور بپیچ و خلاف شیطان باش
ز توست درد تو و هم ز توست درمانت
به درد خویش تو خوش ای «ادیب» درمان باش

جواب تحیر(۱)

ای کرده گم طریق عقیق و مقام حقّ
در قید حیرتی که ره خیف سلم کجاست
چشم از جهنده برق یمانی مکن فراز
تا آیدت پدید که ورد حطیم کجاست
باز شهی فتاده ز شه دور در هوا
طبعت دهد خبر که شه با علم کجاست
جیب گمان بدر و حجاب قیاس هم
تا بنگری عیان که سواد خیم کجاست
بشتاب چار پرّه که بگرفته ره نه‌ای
سدره تو جز که قصور هِمَم کجاست
ور پای رفتنت نکند دست یاریی
باری به سر شتافتت چون قلم کجاست
پرواز مرغ بام حرم بین و سایه‌وار
دنبال او بتاز که بینی حرم کجاست

۱- محمود غنی‌زادهٔ تبریزی، غزلی به‌نام «تحیر» سرود و ادیب پیشاوری قطعهٔ فوق را در جواب او به نظم آورد. مطلع غزل غنی‌زاده چنین است:

گم شد رهم به دشت نشان قدم کجاست
فرسوده شد قدم ز تکاپو حرم کجاست

صافی‌ست از زکام دماغ لطیف عشق — دریابد از شمیم که باغ ارم کجاست
گل چون قدم شمار و شمیمش حدوث‌وار — پی از حدوث بر که جمال قدم کجاست
بر تفته آهن است گذرگاه عاشقان — آن جا بقای نقش و نشان قدم کجاست
ور خامهٔ قضاست کننده نگارها — پس بی‌رویتی به جهان یک رقم کجاست
برتر ز نیستی و ز هستی‌ست پایه‌ام — ما را مجال بحث و جود و عدم کجاست
بگذر از این همه که ز دل رست بیخ غم — سیلی که برکند ز دلم بیخ غم کجاست
بیداد ماردوش ز اندازه در گذشت — شاه کشنده مار و کشنده نقم کجاست
ظلمت فرا گرفت اقالیم شرق را — رخشنده آفتاب که روبد ظلم کجاست
گیتی پر از خسان پرنده ز بادهاست — مردی چو کوه ثابت و راسخ قدم کجاست
دیجور ما ز جور معادی دراز گشت — بانگ خروس و مژدهٔ اسپیده‌دم کجاست
هر کِشته‌ای ز سعی کشاورز نم گرفت — خشک مرا بجز، ز سحاب تو نم کجاست
تا از ضلال درکشدم در ره رسد — دست وفای قائد لطف و کرم کجاست
بیشیِ رنج خصم و کمی راحتش طلب — کیف زمانه جز که در این بیش‌وکم کجاست

گذشتِ عمر و گذشتِ زمان

گرفتم که بگذشت سالی دویست — که بودت به دلخواه پیوسته زیست
چو بگذشت این جمله ناز و خرام — چنان دان که امروز زادی ز مام
زمانه عرض وار می بگذرد — چو بگذشت شد باز پس نَنگرد
غنیمت شمردم که پاینده نیست — چو بگذشته شد باز آینده نیست
جهان گو همه آتش و دود باش — تو در آتشش صندل و عود باش

بیتی چند از قیصرنامه

به گوینده گیتی برازنده است — که گیتی ز گویندگان زنده است
سخن چشم و گوینده چشم آفرین — سراپای گیتی بدین چشم بین
کسی کو ز دانش برد توشه‌ای — جهانی‌ست بنشسته در گوشه‌ای
بیاموز خوی بلند آفتاب — به هر جا که ویرانه بینی بتاب
جهان گو همه آتش و دود باش — جهان میرد از تو نه تو از جهان...

حکمت طراز

ساقی بیا و درگه میخانه باز کن / مطرب تو نیز پردهٔ مستانه ساز کن
طرز غزل رها کن و حکمت طراز باش / بشنو ز من حقایق و ترک مجاز کن
چون موسی کلیم ز پستان مام نوش / شیر و ز شیر دایهٔ بد احتراز کن
آز و فریب، دشمن ناموس عالم‌اند / نفرین بر این دو دیو، به جای مجاز کن
مرگت پزشک بهٔ چو شود در تن سترگ / جان باز و، برگ دار و، از مرگ ساز کن
ناز و نیاز قسمت معشوق و عاشق است / در پیش دوست آنچه توانی نیاز کن
ای مهربان شبان و کشاورز برده رنج / غافل مخفت و دیده به شیب و فراز کن
روز و شبان به دشت و بیابان درون حذر / بر کشتمند و گلّه و گرگ و گراز کن
پرخون، دل از سپهرم و لب بسته از گله / یارب تو نطق بسته‌ام از لطف باز کن

نکوهش جهان(۱)

یکی گل در این نغز گلزار نیست / که چیننده را زان دو صد خار نیست
منه دل بر آوای نرم جهان / جهان را چو گفتار، کردار نیست
مشو غرّه بر عهد و زنهار وی / که نزدیک وی عهد و زنهار نیست
ز پیکان این بسته زه بر کمان / ندیدم یکی دل که افگار نیست
کدامین زدوده دل از غم کز او / سرانجام بر دلش زنگار نیست
فرو بند، جنبنده لب از گله / که این بد کُنش را ز کس عار نیست
کسی کو گله آرد از بد گهر / هم از بد گهر کم به مقدار نیست
گهی قیرگون گه چو روشن چراغ / جز این دو جهان را دگر کار نیست
ستوهی فزاید مکرّر همی / چرا دلت رنجه ز تکرار نیست

۱- ملک‌الشعراء بهار، چکامه‌ای به استقبال قصیدهٔ ادیب پیشاوری سرود، بدین مضمون:

جهان جز که نقش جهاندار نیست / جهان را نکوهش سزاوار نیست

و در مجلهٔ ارمغان به چاپ رسید. به دنبال آن مدیر مجلهٔ ارمغان موضوع «ستایش یا نکوهش جهان» را به مسابقه گذاشت و جمعی از اساتید شعر و ادب در این مسابقه شرکت کردند و در شماره‌های سال ۱۱ و ۱۲ همان مجله به چاپ رسید و چکامهٔ اسماعیل امیرخیزی بهترین قصیده شناخته شد و برنده گردید.

دراز است طومار گردون ولیک نگارش بجز درد و تیمار نیست
قلمرن نرد خامه در آشتی طرازش بجز جنگ و پیکار نیست
چو دیوانه آشفته تازد همی مگر بر سرش میر و سالار نیست
چو رخش تهمتن گسسته مهار چو شبدیز کش بر سر افسار نیست
از این پرده بیرون سراپرده‌ای‌ست مرا و ترا اندر آن بار نیست
رونده برفت و من ایدر بجای که راهش دراز است و هموار نیست
چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم کسی کش دل از علم هشیار نیست
در این شهره بازار پر مشتری متاع مرا کس خریدار نیست

راز سربسته

گر تماشاگاه تو جز کاخ و باغ و گاه نیست
بیدلان را جز به کوی دوست نزهتگاه نیست
دی ز من پرسید کس کز عشق خوشتر زندگی
در زمانه هست؟ گفتم: نیست لا والله نیست
در مزاج ناشکیبان گر فزاینده غم است
در مزاج مردم آزاده جز غم کاه نیست
سینه مالامالِ خون و، دم بسانِ گردباد
در گلو گردان و اندر لب مجال آه نیست
بر سماع بلبلان گل جامه می‌درّد به شوق
تا نپنداری ز شور بلبلان آگاه نیست
خواستم بوسیدنت دوشینه اندر خوابگاه
باز گفتم به ز زلف تو نهانی راه نیست
چون شدم نزدیک زان ره روی تو رسوام کرد
قوّت سرپنجه کردن دزد را با ماه نیست
سوی لاله بنگرد از می‌پرستی توبه کن
کو سیه‌دل مانده جز از بهر باد افراه نیست
عشوهٔ این زال رعنا با دلم کاری نکرد
رستمی کو؟ کو فریبیده چنین دلخواه نیست

نیستی آسوده‌خاطر تا که ار شاخ رطب
دست تو کوتاه و دست آرزو کوتاه نیست
این دهان چاشنی گیرنده وین رنگین سماط
با مگس جز داستان حانهٔ جولاه نیست
گرت دادی مومیایی کی شکستیت آسمان
عاقل بشکسته زور زو مومیایی خواه نیست
چالش فرزین و بیدق جنگ پیل و رخ به هم
جز برای پاس شاه و بهر مات شاه نیست
ساکنان این کهن خرگاه عالی کیستند
هیچ کس آگه ز راز این کهن خرگاه نیست

در حسب حال خود گوید...

خرد چیره بر آرزو داشتم — جهان را به کم مایه بگذاشتم
منش چون گراید زی رنگ و بوی — لگام تکاورش برکاشتم
چو هر داشته کرد باید یله — من ایدون گمانم همه داشتم
سپردم چو فرزند مریم جهان — نه شامم مهیّا و نه چاشتم
تن‌آسایی آرد روان را گزند — گزند روان خوار بگذاشتم
زمانه بکاهد تن و بنده نیز — بر آیین او هوش بگماشتم
به فرجام چون خواهد انباشتن — به خاکش منش پیش انباشتم
بود پردهٔ دل در آمیختن — به گیتی من این پرده برداشتم
چو تخم امل بار رنج آورد — نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم
زدودم ز دل نقش هر دفتری — ستردم همه آنچه بنگاشتم
به عین‌الیقین جستم از چنگ ظنّ — که بیهوده بود آنچه انگاشتم
ازیراست کاندر صف قدسیان — درخشان یکی بیرق افراشتم
هر آنکو بپالوده از ایمنی — منش مهدی عصر پنداشتم

ادیب

(۱۲۳۷ - ۱۳۱۷)

میرزا محمد باقر ادیب اشراق، که در شعر ادیب تخلص کرد، در سال ۱۲۳۷ هجری شمسی در شهر گلپایگان چشم به جهان هستی گشود، تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش به انجام رسانید. از آن پس برای ادامهٔ تحصیل به اصفهان عزیمت کرد و مدت ده سال به تحصیل علوم ادبیه و عربیه همت گماشت و در فلسفه و کلام نیز بارع گردید و از محضر اساتید عصر خود کسب فیض کرد. آنگاه به تهران رهسپار شد و در این شهر رحل اقامت افکند و به استخدام عدلیّه درآمد و مدّت بیست سال به شغل قضا اشتغال داشت و در دورهٔ اول مجلس شورای ملّی به سمت نماینده انتخاب گردید.

ادیب اشراق شاعری توانا و دانشمندی ممتاز بود و در فلسفه و حکمت مشربی عرفانی داشت و از نظر اخلاقی دارای ملکات فاضله و به حسن شهرت معروف بود و سرانجام در سال ۱۳۱۷ شمسی چشم از جهان فرو بست و در گلپایگان در مقبرهٔ خانوادگی به خاک سپرده شد.

ادیب دارای یک فرزند ذکور بود، به‌نام محمّد ادیب زاده اشراقی، که او نیز دارای طبع شعر و قریحه شاعری بود و در این کتاب از او ذکری به میان آمده است.

رمز دفتر عشق

دنبال دل گشتم روان، هذا جنون العاشقین
دل خون شد و فرسود جان، هذا جنون العاشقین

آن نالهٔ شبگیر کو، تأثیر پند پیر کو؟
ای عاقلان زنجیر کو، هذا جنون العاشقین

گه دیر جویم گه حرم، گاهی صمد گاهی صنم
این است حالم بیش و کم، هذا جنون العاشقین

تیمار عشقش یار دل، سودای زلفش کار دل
کوه فراقش بار دل، هذا جنون العاشقین

من مست جام دوستم، مغز است او من پوستم
نی نی که من خود اوستم، هذا جنون العاشقین

نی عاقل و فرزانه‌ام، نی مست و نی دیوانه‌ام
نی گنج و نی ویرانه‌ام، هذا جنون العاشقین

برتن دریده پیرهن، آتش زدم بر جان و تن
رَستم ز قید ما و من، هذا جنون العاشقین

هان ای «ادیب» نکته دان، دامن فشان دستک زنان
رمزی از این دفتر بخوان، هذا جنون العاشقین

بگو

گر به حال ما نظر داری بگو	یا به ما وقتی گذر داری بگو
ای دل بشکسته در بازار عشق	غیر آهی گر هنر داری بگو
دین و دل را باختی در راه دوست	گر در این سودا ضرر داری بگو
فصلها گفتی ز فضل دیگران	هم، ز فضل خود اگر داری بگو
من از آن زلف سیه سودایی‌ام	گر علاجی در نظر داری بگو
ای فلک بر جسم و جان ناتوان	گر جفایی بیشتر داری بگو
مرگ را دانم ولی تا کوی دوست	راه اگر نزدیکتر داری بگو
ور به غیر از چشم مست دلبران	فتنه‌ای در زیر سر داری بگو
جز مگر از دفتر نظم «ادیب»	نظمی از این خوبتر داری بگو

مخواه

دل چو آرام نباشد ز تن آرام مخواه	باده صاف ار نبود روشنی از جام مخواه
راحت خاطر از این چرخ، معلّق مطلب	زآنچه در جنبش دائم بود آرام مخواه

نقد آسایش از جنبش افلاک مجوی / شهد آرامش از گردش ایّام مخواه
حرکات فلکی چون نه به کام فلک است / به خرد تکیه کن و کام ز ناکام مخواه
همچو خورشید فلک با گهر خویش بتاب / روشنایی چو قمر از دگران وام مخواه
همه از علّت سرسام بود گردش چرخ / داروی رنج خود از علّت سرسام مخواه
نامجویی نبود عاری از آلایش ننگ / گر تو را ننگ نباید ز جهان نام مخواه
آرزوها پر از دانه و آبی‌ست «ادیب» / بند بگسل ز هم و دانه از این دام مخواه

من و دل

ای نور رخت شمع شب تار من و دل / وی سور غمت گرمی بازار من و دل
ما دل به غم عشق تو یکباره سپردیم / تا خود چه شود عاقبت کار من و دل
ای قافله سالار، خدا را به مدارا / باشد که به منزل برسد بار من و دل
ترسم گسلد عشق تو پیوند تن از جان / تا رشتهٔ زلفت شده زنّار من و دل
با هر که نشستیم و نگفتیم و شنیدیم / دیدیم که بُد در پی آزار من و دل
مانند «ادیب» از همه یاران نشنیدیم / یاری که بود در همه جا یار من و دل

حسرت ایّام شباب

نظم ملک دل ما بی‌تو خراب است، خراب / نقش بیهودهٔ ما نعش برآب است، برآب
صبر از هجر تو زین بیش نیارم هیهات / باز بازآی که هنگام شتاب است، شتاب
لایق درگه لطف تو اگرچند نه‌ایم / پرسش خسته دلان باز ثواب است، ثواب
رهسپاران بجز از راه تو هر سو رفتند / بازگشتند که هر راه سراب است، سراب
دل تطاول زدهٔ دست غم هجر تو بود / که چو تار سر زلف تو به تاب است، به تاب
هر کجا لاله رخی سرو قدی دید «ادیب» / گفت این حسرت ایّام شباب است، شباب

شام جدایی

نکند ترک بی وفایی را / نبرد نام آشنایی را
کاش می‌شد که بُردمی از یاد / شام ظلمانی جدایی را
خاک پایش چوهست تاج‌سرم / نخرم تاج پادشایی را

سر ما و آستان حضرت دوست	کعبه خوش زاهد ریایی را
دیدمش دی زباده مست و خراب	فرصتی یافتم گدایی را
خواستم بوسه‌ای ز لعل لبش	گفت بگذار بی حیایی را
آزمودش «ادیب» چندین بار	نکند ترک بی وفایی را

با قضای آسمانی

با دل خود کی توانم، من به‌سر بردن نَبَرد
مرد این میدان نیم من، گر تو خواهی بود مَرد
خواستم از دام زلفش دل رهانیدن ولیک
حبس تاریکش ندانی با دل روشن چه کرد
چند خواهی با غم هجرت دل بیمار حفت
ای دو چشمت در شفای عاشق بیمار فرد
ز اشک خونین سعی کردم تا برآیم سرخ روی
باز می‌بینم رَوَم در کوی او با روی زرد
شعله‌ای از رخ برافروزد وجود من بسوز
در قدومت گر نخواهی دید آثاری ز گَرد
گفتمش: در آتش هجر تو جانم سوخت، گفت:
گر تورا آتش به‌جان است این چه باشد آه سرد؟!
کام می‌جویی به دوران؟ دل به خودکامان مبند
نام می‌خواهی به نیکی؟ گِرد بدنامان مگرد
گر به کام دل قلم رفت ار به ناکامی «ادیب»
با قضای آسمانی کی توان کردن نَبَرد

رباعی

بشکیب که در حال، کنون خوش باشیم	زین دایرهٔ فسون برون خوش باشیم
با خون کسان اگر خسان عیش کنند	ما با دل خویشتن به خون خوش باشیم



ادیب

(۱۲۴۳ـ۱۳۰۴)

شیخ عبدالجواد نیشابوری، معروف و متخلص به ادیب، فرزند ملاحسن، به سال ۱۲۸۱ هجری قمری در نیشابور قدم به عرصهٔ هستی نهاد. در چهار سالگی بر اثر آبله یک چشمش کور شد، اما به سبب حافظهٔ نیرومند و شوق وافری که به کسب علم داشت، در اندک زمان، خواندن و نوشتن آموخت و علوم مقدماتی از صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع را تا شانزده سالگی در زادگاه خود به پایان رسانید.

ادیب در سال ۱۲۹۷ قمری به مشهد رهسپار گردید و در مدرسهٔ خیرات‌خان و بعد در مدرسه فاضل‌خان و نواب سکونت اختیار کرد و علوم متداوله را فرا گرفت و با وجود ضعف چشم اوقات خود را بیشتر به مطالعه کتب ادبی عرب، چون معلقات سبعه و مقامات حریری صرف کرد و حافظهٔ او به حدی بود که در هر موضوع هزاران شعر فارسی و عربی می‌خواند. در ضمن به تدریس علوم ادبیت و عربیت پرداخت و شاگردانی که سپس در ردیف فضلا و ادبای عصر به‌شمار آمدند، بپرورانْد.

ادیب در مدت زندگی مجرد زیست و در دوازدهم ذیقعده سال ۱۳۴۴ قمری در سن شصت و سه سالگی در مشهد بدرود حیات گفت.

از تألیفات او رساله‌ای در جمع بین عروض فارسی و عربی و قسمتی از شرح معلقات سبعه و چند جزوه در تلخیص شرح خطیب بر حماسه ابی‌تمام نگاشته که تاکنون چاپ نشده و دیوان اشعارش که متجاوز از پنج هزار بیت می‌باشد، به طبع نرسیده است.

اشک و آه

کشور فقر و فنا عرصهٔ شاه دگر است　　　نظم این ملک به نیروی و سپاه دگر است

آسمانی‌ست خرابات مغان را ای دل / که در او روشنی اختر و ماه دگر است
سرزمینی‌ست که مرغان گلستان هواش / پرورش یافتهٔ آب و گیاه دگر است
حرم و دیر پناهست تو و ترسا را / دل ما را ز بدِ چرخ، پناه دگر است
یار کز منظر ما رفت بدان ناز تمام / رفتن او گنه و ناز گناه دگر است
دل ما را ز تف عشق نصیبی‌ست جدا / چشم ما را به در دوست نگاه دگر است
بر پریشانی من بر خم آن زلف سیاه / دل گواه دگر و دیده گواه دگر است
پادشاهان همه با حشمت و جاهند ولی / بنده عشق تو را حکمت و جاه دگر است
شهریاران همه با افسر و گاهند، ولی / چاکر کوی تو را افسر و گاه دگر است
اشک و آهی‌ست جدا در پی هر درد «ادیب» / عشق را اشک دگر در پی و آه دگر است

بزم ادیب

باز از فراق آن بت نوشادی / چشم من است دجلهٔ بغدادی
خورشید نیکوان و به روی و موی / روز و شب سپندی و خردادی
گردون ندیده ماه بدین تابش / گیتی ندیده سرو بدین رادی
آن روز کو که بود به بزم اندر / با یک جهان جمال خدادادی
از او همه نیایش شیرینی / وز من همه تراوش فرهادی
باشد که رام دل کنمش روزی / چون موم سازمش دل پولادی
گیرم فراز گنبد گردون است / آرمش زی نشیب به استادی
آید شبی که انجمن ما را / خَلُّخ کند به گونهٔ نوشادی
آن روز می‌رسد که کنار من / کِشمَر کند به قامت شمشادی
گیتی ندیده است و نخواهد دید / چونین اساس خرّمی و شادی
بزم «ادیب» و توشهٔ دانایی / وصل حبیب و گوشه آزادی

رباعی

گویند جهان خوبتر خواهی دید / وان جا گُرُهی پاک گهر خواهی دید
از من سخن راست شنو کان جا هم / در هر گامی هزار خر خواهی دید

نمی‌دانم

نمی‌دانم که اندُه یا طرب چیست گناه گیتی و آب عنب چیست
فرود تودهٔ غبرا چه دارد فراز گنبد نُه توقبب چیست
اگر برهان پیدا اشعری راست مزاج اعتزالی را سبب چیست
اگر صوفی خدا را یک شمارد وصول و خلسه و جذب و طلب چیست
اگر هر سو کنی رو، رو سوی اویست نهاد کعبه را فرض ادب چیست
اگر بیمار خود را خود طبیب است شما را دور از او این تاب و تب چیست
اگر داند که جز کویش ندانی دلش بر ما نمی‌سوزد سبب چیست
گر از حسن ازل این جلوه‌ها خاست گناه لعبتان نوش لب چیست
وگر ما نیز گفتند این سخنها نه تنها من همی گویم غضب چیست
چه خوش فرمود فرمود هرکس بود فرمود از این به بر تن برهان سلب چیست
شمال از جانب بغداد خیزد گناه از مردم شطّالعرب چیست
«ادیبا» با چنین خویی که او راست عجب نبود که خون ریزد عجب چیست

کوس وحدت

باز ناقوس اناالحق برملا باید زدن
کوس وحدت بر سر دارالفنا باید زدن
بر نهاد آخشیجی. آستین باید فشاند
بر سرشت اسطقسی پشت پا باید زدن
روزگار آیینه است آری، ولی هستی نماست
سنگ بر آیینه هستی نما باید زدن
تابش خورشید هستی زآسمانِ نیستی‌ست
خیمهٔ جهد و طلب در صقع لا باید زدن
جلوهٔ هو در میان جمع ننماید جمال
حلقةالباب سرای انزوا باید زدن
یک کف از خاک فنا صد چشمهٔ آب بقا
مدّعی را فالی از دیوان ما باید زدن

ای بقاجو گر بقای جاودانت آرزوست
از سفالین جام ما آب بقا باید زدن
تا یکی باید نهان در پردهٔ پندار بود
دامن این پرده را لختی فرا باید زدن
چو الستش را بلیٰ گفتم هم اکنون بر بلاش
همچو خاصان کوس تسلیم و رضا باید زدن
با مدد فرمایی هو آنچه پاسخ گوی لاست
گردن لاشان به شمشیر بلا باید زدن
رنگ جاویدی «ادیبا» صبغةالله است و بس
غوطه در خُم انا هو هو انا باید زدن

بسوز و بساز

دل به زلف تو شد نیامد باز — چه کند خسته بود و راه دراز
چه دل است این دلی که من دارم — هر دمی با غمی بود دمساز
گاه در زلف و گه به چاه ذقن — طی کند روز و شب نشیب و فراز
بارها گفته‌ام ز خطّهٔ طوس — رو کنم زی عراق یا به حجاز
چه کنم در کمند زلف توام — مرغ پربسته چون کند پرواز
گل رویت بپژمرد آخر — وین لطافت در او نماند باز
با چنین گل که هفته‌ای دو سه بیش — می‌نپاید نباید این همه ناز
گفتمش سوختم در آتش عشق — گفت اگر عاشقی بسوز و بساز

در جبر و اختیار

سخره مکن به خیره، کنشتی را — خود چاره چیست خوی سرشتی را
نبود نکو نکوهش زشت آری — بیچاره خود نخواسته زشتی را
ای آتش رخ تو بزرگ آیت — توقیر قبلهٔ زردشتی را
پرده بهل ز روی و ببر از دل — یاد جمال حور بهشتی را
زان چشم نیم مست خمارآگین — بشکن بهای نرگس دشتی را

هر که از جان گذرد

همچو فرهاد بود کوهکنی پیشهٔ ما — کوه ما سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما
شور شیرین ز بس آراست ره جلوه‌گری — همه فرهاد تراود ز رگ و ریشهٔ ما
عشق شیری‌ست قوی پنجه و می‌گوید فاش — هرکه از جان گذرد، بگذرد از بیشهٔ ما

به مهر کوش

خدا مرا به فراق تو مبتلا نکند — نصیب دشمن ما را نصیب ما نکند
من و ز کوی تو رفتن؟ زهی خیال محال — که دام زلف تو هرگز مرا رها نکند
خدای را ز تو بر من عنایتی‌ست بزرگ — اگر فسون رقیب از مَنَت جدا نکند
ز آدمی به جهان نام نیک ماند و بس — به مهر کوش که گیتی به کس وفا نکند
من از جفات نترسم، ولی از آن ترسم — که عمر من به جفات این قدر وفا نکند
حبیب خواری من خواست بر مراد رقیب — خدا مراد دل هر کسی روا نکند
«ادیب» این همه دلگرم سوز آه مباش — که سوز آه تو تأثیر در قضا نکند

داوری کو؟

کاشکی دلبر من با دل من داد کند — گاه‌گاهی به نگاهی دل من شاد کند
ترسم آن لیلی رخسار بدان شیرینی — دل مجنون مرا روزی فرهاد کند
چون بر آن روی و بر آن موی وزد باد همی — دل من یاد ز فرمودهٔ استاد کند
«آن سیه زلف بر آن عارض، گویی که همی — به پر زاغ کسی آتش را باد کند»[۱]
بادهٔ تلخ دهد بوسهٔ شیرین ندهد — داوری کو؟ که میان من و او داد کند

۱- این بیت از محمد صالح مروی می‌باشد که از فصحای متقدم بوده است. (لباب الالباب)

ادیب

(۱۲۷۲ ـ ۱۳۰۲)

میرزا محمد باقر بقایی، معروف به ادیب نایینی، فرزند میرزا محمد علی، از شاعران توانا و از فرهنگیان بنامی است که موجد مدرسهٔ جدید در نایین بود و بسیاری از شخصیتهای معروف آن شهر دست پروردگان او بودند و در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در سی سالگی دیده از جهان فرو بست و در مصلای عتیق زادگاهش (نایین) مدفون گردید.

سید عبدالحجت بلاغی در کتاب انساب نایین در شرح حالش چنین می‌نگارد: «میرزا باقر خان ادیب، از جوانان فاضل و وزین و دارای افکار بلند و متین و موجد اولین مدرسهٔ جدید در نایین بود و دبیرستان امروزی نایین بنیادش به دست او نهاده شد.

ادیب با اینکه خود به شخصه مدیر مدرسه بود، در تمام کلاسها چند ساعتی تدریس می‌کرد و پیشرفت محصلین هوشمند و با استعداد نایین با این طرز سرپرستی ترقیات محیر العقول را نوید می‌داد و اگر ادامه یافته بود، یکی از بهترین دانشگاههای جهان محسوب می‌گشت. در این مدرسه فارسی و عربی و علوم ریاضی و غیره تحت نظر معلمین کارآزموده تدریس می‌شد. اهمیت مدرسه مرحوم ادیب در این بود که رابط بین مدارس قدیم و جدید و جامع مزایا و عادم نقایص هر دو بود، نظیر وضعیت قدیم دارالفنون بلکه بهتر. نگارنده خود نیز چندی را در محضر فیض اثر ادیب کامیاب بود، افسوس که چنین افتخاری نصیب نایین نشد، هنوز هم اسم ادیب آن پدر روحانی که شنیده می‌شد در فراقش اشک تحسر از دیدگان ارباب انصاف و معرفت که سمت تلمذ او را داشتند جاری می‌گردد، او رفت و اگر عقبی نداشت نهالهای اولاد معنی بسیاری را ماتمزده بر جای گذارد. او در شعر ید طولایی داشت، چند روز قبل از وفات خود در نهایت صحت و سلامت اشعاری سرود و خبر از مرگ خود داد و ترجیع آن اشعار این است.»

روزی که ادیب را در مصلای عتیق نایین به خاک می‌سپردند یکی از روضه خوانان آن شهر بر سر قبر آن مرحوم ترجیع‌بند زیر را خواند به قدری در مردم ایجاد تأثر کرد که بانگ گریه و زاری از همگان بلند گردید. این وداعیه را مرحوم ادیب پنجاه روز قبل از فوتش سروده بود.

وداعیه[1]

به دعاهای صمیمانه ، خداحافظتان
به نواهای ادیبانه ، خداحافظتان
از دل خستهٔ دیوانه ، خداحافظتان
هان که رفتیم از این خانه خداحافظتان
دل بریدیم ز کاشانه خداحافظتان

دل میندید بر این خانه که همسایهٔ بد
آتش اندر دل همسایه فرو زد ز حسد
از صفات همه داناست خداوند احد
هان که رفتیم از این خانه خداحافظتان
دل بریدیم ز کاشانه خداحافظتان

من یتیمان را مانند پدر پروردم
نو نهالان را با اشک بصر پروردم
بس جوانان را با خون جگر پروردم
هان که رفتیم از این خانه خداحافظتان
دل بریدیم ز کاشانه خداحافظتان

حیوان گر علفم خورد رضا باشد از او
پیری از حق ز کفم برد رضا باشد از او
یا جوانی شرفم برد رضا باشد از او
هان که رفتیم از این خانه خداحافظتان
دل بریدیم ز کاشانه خداحافظتان

۱ـ از تذکرهٔ سخنوران نائین.

ای جوانان وطن چشم بدارید از من
گر بدی کرده‌ام آن را نشمارید به من
یاد آرید ز من اشک بیارید به من
هان که رفتیم از این خانه خداحافظتان
دل بریدیم ز کاشانه خداحافظتان

در ستایش علی علیه السلام

سرزد ز افق رقص کنان خسرو خاور　　پوشید رخ از طلعت او انجم و اختر
گردان شده چون جام طرب گنبد اخضر　　آورده به رخ رنگ فلک چون گل احمر
تا خاک شود در قدم شیعهٔ حیدر
امروز صبا از گل و مل عطر فشان است　　زاهد سوی بستان و چمن رخت کشان است
گلزار همه همچو رخ ماه‌وشان است　　هرکس ز پی عشرت خود باده چشان است
با یار جوان گشته قرین شیخ معمّر
آن سرو سهی خوش به چمن رقص کنان شد　　بلبل به گل از وجد و طرب غنج زنان شد
عیش و خوشی و خرّمی امروز عیان شد　　می کهنه و گل تازه و محبوب جوان شد
تا چند نشینم من بیچاره مکدّر
وقت است که سرگرم شوم باده بنوشم　　من چشم ز تسبیح و ز سجاده بپوشم
اندر پی تحصیل بت ساده بکوشم　　گر اذن دهد مغبچهٔ باده فروشم
از جام می‌اش بر دل زارم زنم آذر
مجموعهٔ خوبان شده امروز جهانی　　خوش خرّم و خندان شده امروز جهانی
بر کام حریفان شده امروز جهانی　　خلوتکده رندان شده امروز جهانی
گلزار جهان گشته به فردوس برابر
سرشار شو ای طبع که دیوانه‌ام امروز　　مدهوش ز خمخانهٔ جانانه‌ام امروز
آزاد من از کعبه و بتخانه‌ام امروز　　مبهوت رخ دلبر فرزانه‌ام امروز
کز نکهت زلفش شده گلزار معطّر
امروز جهان مظهر انوار جلی شد　　بر شیعه کنون موقع میدان بلی شد
تعیین به همه خلق در امروز ولی شد　　یعنی که شه کشور ایجاد علی شد

از امر خداوند به دلخواه پیمبر

آن کس که بود او به ولی و به وصی شاه — آن کس که به موسی شده قایل به اناالله

آن کس به اسرار الهی شده آگاه — آن کس که به معراج محمّد (ص) شده همراه

می‌گفت به احمد سخن از جانب داور

یک شمّه‌ای از نور رخش جلوه‌گه طور — خورشید ز یک پرتو او یافته این نور

بر خیل رسولان شده او مطلب و منظور — اعدا همه از ضربت تیغش شده مقهور

در رزم دلیران بود او حیدر صفدر

هرچند گنه‌کار سراپای، ادیب است — دیوانهٔ هر کوچه و بازار ادیب است

در لجّهٔ اندوه گرفتار ادیب است — تا نام تو در دفتر و طومار ادیب است

بی‌باک نهد پای سوی عرصهٔ محشر

در مدح و منقبت حضرت محمد (ص)

کنم حمد خداوند کریم قادر یکتا
که از یک لفظ «کن» فرمود پیدا جمله ناپیدا
به فرمان الهی کرد چندین عالم اندر پا
ز حکمت بر ملک آموخت علم علم الاسما

به امر ایزدی فرمود خاک مرده را احیا
نمود از قدرت کامل همه دنیا و مافیها

خداوند کریم لم یزل آن خالق اکبر
قدیم ذوالمنن قدرت نمای ایزد داور
که در فرمان او هستند عرش و انجم و اختر
همه از قدرتش حیران زمین و کوه و بحر و بر

به حیرت اندر افتادند خلقی جمله پا تا سر
از این قدرت که او فرمود اندر عالم اعلی

گهی در جودی حیرت نماید نوح را حیران
گهی در خانهٔ غیرت خلیلش را کند قربان
گهی موسی به تیه حیرت او گشته سرگردان

گهی عیسی به قرب دار خود او شود نالان
محمد را به خلقی رهنما فرمود با قرآن
فکنده بر سر جن و بشر یکبارگی سودا

کنون کز قدرت همچون همه مانده به حیرانی
فتاده عاقلان در کنه ذات او به نادانی
کجا پایی برسم ای دل به مرموزات سبحانی
به این غفلت که ما را هست از وسواس شیطانی
همان بهتر که بنشینم به یاد دلبر جانی
چو چنگ از پردهٔ دل دم به دم بیرون کشم آوا

کنون برخیز جانا ساغر می را لبالب کن
همه اسباب عیش و دلخوشیها را مرتب کن
همه خدمتگزاران معارف را مؤدب کن
به چشم دشمنان یکباره جانا! روز را شب کن
دمی ماه رخت بیرون از آن زلف چو عقرب کن
ز خُم حیدری باست اکنون بر کشی صهبا

ز زلفین سیاه خویش در هم کن وجودم را
از این رشته بباف ای دل تمام تار و پودم را
به یک ایما بکن نابود یکجا هست و بودم را
رسان از می به معشوقم تو ای دلبر درودم را
بزن با بربط و مزمار هر دم این سرودم را
که من گشتم ز عشق دوست سرگردان و بی پروا

ز کفر زلفت ای دلبر ببر یکباره دینم را
به خاک پای خود آسای رخسار و جبینم را
بده بر باد یکجا ای نگارم ماء و طینم را
بگیر از فتنهٔ چشمت دل کشور نشینم را
ز زلف و رخ بزن آتش سراسر هند و چینم را
که من دلدادهٔ عشقم چه در دنیا چه در عقبی

نمی‌بینی که چون رویت سراسر باغ و بستان شد
چوقدرت سرو درطرف چمن هرسو خرامان شد
بنفشه همچو زلف دم‌به‌دم افتاد و خیزان شد
به عشوه همچو چشمت نرگس بیمار فتّان شد
به مانند لب غنچه میاد باغ خندان شد
کند بلبل به گل شیون به رویت من کنم غوغا

قسمتی از یک مخمس

پس از حمد خداوند کریم قادر یکتا	همان بهتر که گویم من مدیح سیّد بطحا
چگونه با زبان قاصرم مدحش کنم انشا	که از یمن وجودش خلق شد دنیا و مافیها
عیان شد بر ملک قدر وفامش درشب اسری
کجا مخلوق بتواند نمودن وصف او عنوان	که مدّاح مقام او خدای خالق سبحان
بود جبریل و میکائیل بر درگاه او دربان	پس اظهار ذاتش کرد ایزد خلقت انسان
نمایان از وجودش شد وجود آدم و حوّا
نبیّ مکّی امّی حبیب حضرت داور	که سرگردان به فرمانش تمام انجم و اختر
شده پشت فلک خم تا بساید بر قدومش سر	به خیل انبیا الحقّه باشد سیّد و سرور
چه آدم چه نجی الله، چه موسی و چه عیسیٰ
سراید دم به دم داود مدح ذات پاکش را	کند کحل البصر ایوب واسرائیل خاکش را
بود شأن شرف معلوم بر گردون مغاکش را	رسولی که توان دعوی نماید اشتراکش را
که باشد بر تمام انبیا و اولیا او سیّد و مولا
مقام قاب قوسین است او را کمترین منزل	شب معراج شد معلوم بُد با ایزدش محفل
دمادم بی‌دوئیت با خدا می‌گفت راز دل	مقام این چنین جز او برای کس نشد حاصل
کجا لوح و قلم بی‌اذن آن شه میشود گویا



ادیب

(۱۳۶۱ - ۱۲۸۳)

محمد امین طوسی، معروف به ادیب طوسی، فرزند شیخ محمد حسین، در سال ۱۲۸۳ هجری شمسی در محلهٔ نوغان مشهد از مادر زاد و در همان شهر به کسب دانش پرداخت و در مکاتب قدیم و مدارس علوم دینیه به تحصیل پرداخت و علوم ادبیه را از ادیب نیشابوری و حکمت و فلسفه را از آقابزرگ حکیم آموخت.

ادیب طوسی، سفرهایی به هندوستان و عربستان و ترکستان و مصر و شامات و ترکیه کرد و از این سفرها بهره‌های علمی کسب کرد. از آن پس که به ایران مراجعت کرد به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و چندی در ادارهٔ کل نگارش وزارت فرهنگ به خدمت پرداخت و سالها نیز در دانشگاه تبریز به تدریس در دانشکدهٔ ادبیات مشغول بود و در ضمن مدیریت مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات را به عهده داشت. پس از آنکه بازنشسته گردید در آخر عمر به تهران آمد و در این شهر اقامت گزید و در سال ۱۳۶۱ بدرود حیات گفت.

ادیب طوسی دانشمندی محقق و شاعری توانا بود و آثار و تألیفاتی از خود به جای گذاشت: ۱ـ تاریخ دینی ایران (در دو دوره)، ۲ـ بودا در هند، ۳ـ دستور زبان و معانی و بیان و بدیع فارسی، ۴ـ فقه‌اللغهٔ فارسی، ۵ـ تلخیص مثنوی، ۶ـ تخت سلیمان، ۷ـ تعلیم و تربیت از نظر غزالی، ۸ـ پیام فردوسی (نظم)، ۹ـ فرهنگ لغات لهجه‌های محلی ایران، ۱۰ـ مجله ماهتاب، و نیز داستانهایی چند منتشر ساخت به‌نامهای: انتقام عشق، مرد عجیب، جوکی در جنگل، دخمهٔ سیاه، شبح مخوف، درویش گمنام و چند اثر و تألیف دیگر.

از نظم اوست:

در شرح حال خود گوید...

من خانه به دوشم و سفر کرده — چنتای قلندری به بر کرده
با گرمی و سردی آشنا گشته — با نیک و بد زمانه سر کرده
چون گرد نشسته بر سر کوهی — چون باد به هر گذر گذر کرده
آیات خدای را به هر عنوان — از دیدهٔ پاک‌بین نظر کرده
سیر سفر از معصرین یک سر — در خطّهٔ خاک بیشتر کرده
بسپرده محیط خاورستان را — وآهنگ دیار باختر کرده
در ناحیهٔ شمال چون شعری — خود را بر هر کسی سمر کرده
در منطقهٔ جنوب چون کیوان — بر کارگر کیان گذر کرده
از شطّ عرب گرفته تا جیحون — پیموده و سیر بحر و بر کرده
از رود ارس گرفته تا عمّان — آوازهٔ خود به چرخ بر کرده
ایران بنهاده و به توران خاک — آهنگ چو پور زال زر کرده
مانند عقاب در هوای چرخ — سیر همه جا به زیر پر کرده
آنم که اگر ستیزگی خواهد — با من فلک ستیزه‌گر کرده
بینی که منش چگونه در ناورد — زیر آرم و جای در زبر کرده
بر پشت فلک نشسته در کشتی — با پنجهٔ چرخ پنجه در کرده

□ □

بیهوده چه ژاژخایم ای آوخ — بیچاره‌ام و فسانه سر کرده
هنگام جوانی و نشاط عمر — با محنت دهر خون جگر کرده
از مسکن و خانمان جدا گشته — خود را به زمانه دربدر کرده
سوزانده به هجر جان مادر را — خون از غم خود دل پدر کرده
«ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی» — زین راه که بینمت سفر کرده

سر صلح گیرم

سر صلح گیرم اگر جنگش آید — مگر رحمی اندر دل سنگش آید
یقین پیش نقش جمالش نزیبد — به مانی که با نقش ارژنگش آید
اگر غنچه بیند لب نازکش را — از این غصه خون در دل تنگش آید

دگر شبنم از برگ گل برنخیرد
عرق گر به رخسار گلرنگش آید

عجب نبود ار بردهد نقد جان را
چو نوگوهری هر که در چنگش آید

به کین مهر آراده ماه سپاهی
که ناز از سپاهی به سرهنگش آید

نگه سوی «طوسی» نیارد نمودن
که از پرسش مفلسان ننگش آید

بند گران

گر من از جور کسان بگریزمی
هم ز جور خود چسان بگریزمی

بایدم بگریختن از نفس خس
بایدی گر از خسان بگریزمی

زین طبایع کافت هوش من‌اند
خوش بود گر بر کران بگریزمی

بسته اندر بند اعراضم بهل
تا از این بند گران بگریزمی

دشمن من نیست غیر از جان من
گر که بتوانم از آن بگریزمی

هستی من نیست جز وهم و گمان
بو کز این وهم و گمان بگریزمی

خسته زآشوب جهانم همتی
تا کز آشوب جهان بگریزمی

شارسان زندگانی پر بلاست
باید از این شارسان بگریزمی

همچو عیسی همتی باید مرا
کز یهودان زمان بگریزمی

پس به جان آمد از این هستی دلم
هم از این هستی به جان بگریزمی

هم ز آلام چنین فانی سرای
در سرای جاودان بگریزمی

نقد عمر

نشگفت اگر به محنت ایّام جان سپرد
آن بی‌خبر که دل به وفای جهان سپرد

زان بسته دل به قید حیاتم که دور عمر
در کار عشقبازی و رندی توان سپرد

زنهار نقد عمر ز کف رایگان مده
کاین زندگی خدای به ما رایگان سپرد

از رهروان کوی محبّت یکی منم
کاین ره به یُمن همّت پیر مغان سپرد

تا چون تو دلربا صنمی در جهان بود
حیف است دل بدان بت نامهربان سپرد

سیلی ز تندباد حوادث به پای خاست
کش موج فتنه عرصهٔ این خاکدان سپرد

زآسیب روزگار بدان ایمنم که عشق
بر من ز خطّ و خال تو خطّ امان سپرد

یکسر قرار خاطر «طوسی» بشد ز دست
آن دم که دل به دست تو آرام جان سپرد

به یاد کودکی

عهدی که طفل بودم یادش به خیر — کاین عهد با نشاط و خوشی توأمان گذشت
یک شب مرا نظر به قمر بود و ناگهان — بر خاطرم ز قوّهٔ وهم این گمان گذشت
کاین مه دریچه‌ای‌ست به بالای آسمان — کز آن توان بدان طرف آسمان گذشت
لیکن مرا دو بال بباید نو و قوی — کز این بلند طاق معلّق توان گذشت
بر پشت بام گنبد گیتی گرفت جای — وز محنت و کدورت این خاکدان گذشت

مراد دل

تا که دورم از دیار خویش و یار خویشتن — زار گریم در غم یار و دیار خویشتن
برنچیدم در جوانی یک گل از شاخ مراد — تا به یغمای خزان دادم بهار خویشتن
مردمان گویند روزی بر مراد دل رسد — مرد اگر سعی و عمل سازد شعار خویشتن
لیک در نزد من این گفتار را معیار نیست — چون بدین معیار سنجیدم عیار خویشتن
ره تواند آدمی تا منزل مقصود برد — بحتی بحت ار کشد در زیر بار خویشتن

خوشا کودکی

خوش آن عهد کز روزگاران مرا — بجز برگ شادی فراهم نبود
خوشا آنکه در خاطر ساده‌ام — غم بیش و اندیشهٔ کم نبود
روان مرا خرّمی بود جفت — که با فکر و اندیشه توأم نبود
دل تابناکم به آزادگی — گرفتار این حسرت و غم نبود
یکی طفل بودم که در زندگی — هنوزش تکلّف به عالم نبود
ز آینده و رفته آسوده حال — که پیش جهان غیر یک دم نبود

دمی بود آن هم به افسانه جفت
که افسانه می‌گفت یا می‌شنفت

همه صبح تا شامگاهان سروش — به سودای افسانه گفتن بُدی
همه شب برِ مهربان مادرش — هوای فسانه شنفتن بُدی
اگر همچنان غنچه بستی دهان — وگر همچو گل در شکفتن بُدی
و یا برگرفتی سر از خواب ناز — و یا در تمنّای خفتن بُدی

زمانی که رخ برگشادی به مهر　　دمی کز پی رخ نهفتن بُدی
به هر ره که بودی وِرا مدّعا　　ز افسانه افسون گرفتن بُدی

که جانش هم آهنگ افسانه بود
در اقلیم افسانه‌اش خانه بود

در اقلیم افسانه بودن خوش است　　که اقلیم بی سرحد و انتهاست
همه جایگاهش پر از خرّمی　　همه مرزوبومش خوش آب‌وهواست
هوایش روان پرور و روحبخش　　فضایش طرب‌آور و دلگشاست
بدان جا نگر کز تجلّای غیب　　هویدا دو صد نقش حیرت فزاست
بسی دلفریبنده‌تر زان صور　　که در صفحهٔ این سپنجی سراست
بدان گونه فرخنده و بوالعجب　　که از کارگاه طبیعت نخاست

طبیعت نیارد به بر آن صور
که اقلیم افسانه دارد به بر



ادیب

(۱۳۰۰)

عبدالعلی برومند، متخلص به ادیب، در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در شهرک گزبرخوار از نواحی اصفهان، چشم به جهان گشود. پدرش مصطفی‌قلی پیشهٔ کشاورزی داشت و مورد احترام مردم بود.

ادیب، خواندن و نوشتن و یادگیری خط را در زادگاه خود نزد معلم سرخانه فراگرفت، از آن پس به اصفهان رفت و دورهٔ دبستان تا سوم متوسطه را در مدرسه ملی فرهنگ تحصیل کرد و دورهٔ دوم متوسطه را در دبیرستان صارمیه به پای برد و در سال ۱۳۲۱ موفق به دریافت دیپلم گردید. آنگاه به تهران عزیمت کرد و به دانشگاه راه یافت و در رشتهٔ حقوق به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۲۴ به اخذ لیسانس از دانشکدهٔ حقوق نایل آمد و به شغل وکالت پرداخت.

ادیب از دورهٔ دوم دبیرستان شوق مطالعه دواوین در او پدیدار گردید و از اشعار ادیب‌الممالک فراهانی و ملک‌الشعراء بهار و ایرج میرزا مایه گرفت و به سرودن شعر پرداخت و از سال ۱۳۲۴ اشعارش در جراید و مجلات اخگر، عرفان اصفهان، نوبهار، ایران ما، دماوند، گلهای رنگارنگ، ندای آزادی و صدای ایران چاپ شد.

ادیب در سال ۱۳۲۳ نخستین مجموعه شعرش به‌نام ناله‌های وطن طبع و نشر شد و دومین اثر منظوم وی به‌نام سرود رهایی به چاپ رسید و درد‌آشنا مجموعهٔ غزلیات او در سال ۱۳۶۲ انتشار یافت و پیرامون غزلیات حافظ نیز تحقیق کرد که طبع و منتشر شده است.

ادیب در شعر، سبک اساتید شعرای خراسان (ترکستان) را پیروی کرد و قصایدش نمودار این شیوهٔ شعری اوست:

پسند خاطر

در بهاران سیر گلگشت و چمنزاران خوش است
سیر گلگشت و چمن با لاله رخساران خوش است
در کنار جویباران، صحبت جانان نکوست
در میان سبزه‌زاران، بزم دلداران خوش است
بانگ نوشانوش یاران، در فضای باغ و راغ
همره آوای رعد از سوی کهساران خوش است
گریهٔ عاشق خوش آمد، در هوای روی دوست
شست و شوی چهر گل را، نم‌نم باران خوش است
یار اگر شادم پسندد ور غمین، گو باک نیست
هرچه آن باشد پسند خاطر یاران خوش است
نغمهٔ مرغ قفس را، شور و حال دیگریست
در هوای دوست، آهنگ گرفتاران خوش است
زاهدان را نیست سوزی در مناجات سحر
بر در حق، نالهٔ زار گنهکاران خوش است
نالهٔ نی در دل شبهای مهتاب ای «ادیب»
همچو شعر نغز تو، در گوش بیداران خوش است

قصیده

گر به صحرای جهان آثاری از دهقان نبود
هرگز آثاری هم از آبادی و عمران نبود
گر نبودی دوش دهقان تکیه‌گاه از بهر بیل
دوش ما فارغ ز بار رنج بی‌پایان نبود
گر نبودی در کف دهقان یکی بُرنده داس
حاصل از داس فلک جز ناله و افغان نبود
گر ندادی خاک را آب از عرق دهقان پیر
باد صحرا اینچنین گلبیز و مشک افشان نبود

کی چنین مست از شراب ناب گشتی، مالدار؟
گر تلاش آبیار و کوشش رَزبان نبود
موی زارع گر نگشتی در ره عمران، سپید
چشم ما را لذّت از سرسبزی بستان نبود
گر دِروگر تن نفرسودی ز گرمای شدید
گرم و افروزان، تنور مطبخ سلطان نبود
رستم‌آسا در میان برف و بهمن، دیهقان
باکش از سرمای بهمن ماه و یخبندان نبود
در میان دشت و هامون، بیل در کف پیل‌وار
هیچ باکیش از حدوث سیل یا طوفان نبود
ایستاده پشت گاو آهن زمین کردی شیار
پیش چشمش جلوه‌گر جز راحت انسان نبود
تا نشاندمان به زیر سایهٔ بید و چنار
هرگزش پروایی از گرمای تابستان نبود
تا کند شیرین ز اثمار و فواکه کام خلق
تلخکامی را به جان پذرفت و زو نالان نبود
تا نهد بر سفرهٔ ما نان ز جان کوشد به دشت
گرچه از نان جوینش لقمه در انبان نبود
برف و باران گر نباریدی شدی رنجش تباه
ور بباریدی وثاقش ایمن از نقصان نبود
صبحدم، هر روز بیرون شد ز منزل با نشاط
تا غروب از کار و کوشش خسته و پژمان نبود
گوش جانش جز پذیرفتار حرف حقّ نگشت
چشم امیدش مگر بر درگه یزدان نبود
بود خرسند و طمع بر خوان رنگینی نداشت
بود خوشدل گر گرفتار عتاب خان نبود
گرچه با عشق و امیدش خدمت خلق است، کار
در شگفتم کز چه او را بهره جز حرمان نبود

در شگفتم کز چه روی آن مالک راحت طلب
هیچ گه در بند این محنتکش دوران نبود
در شگفتم کز چه این خدمتگر عمران ملک
زیستگاهش جز درون کلبهٔ ویران نبود
در شگفتم کز چه رو این فایدت بخشای خلق
بهره‌اش جز محنت و ناکامی و خسران نبود
گرچه سامان داد کار یک جهان از جان و سر
صد هزار افسوس کاو را خود سر و سامان نبود
جامهٔ خز بر تن اطفال مالک دید، لیک
کودکانش را به بر جز جامهٔ خلقان نبود
بانوی ارباب پوشد جامه از نیلی پرند
لیک جز کرباس، سهم همسر دهقان نبود
گشت ممکن بهر مالک لذّت و نوش آنچه خواست
لیک دهقان را نشاط و عیش در امکان نبود
مرغ بریان مالک دهر است ارزانی ولیک
بهر دهقان آش ارزن هم چنین ارزان نبود
کاخ ییلاقی‌ست مالک را به از باغ ارم
جایگاه برزگر جز کلبهٔ احزان نبود
جلچراغ مالک از برق است روشن روز و شب
لیک دهقان را به جز فانوس دودافشان نبود
این یک ار رنجور شد بودی وِرا بر سر طبیب
وان یک ار بیمار شد درد وِرا درمان نبود

□

حاصل عمرش ندامت باد و افسوس و ملال
مالکی کش برزگر خرّم‌دل و خندان نبود
بی‌نصیب از لطف یزدان باشد و احسان حق
مالکی کش در حق برزیگران احسان نبود

مالکیّت گرچه آندر شرع دارد احترام
لیک اینسان مالکیّت در خور ایمان نبود
آری آری ، جز مساوات و عدالت گستری
مذهب اسلام را سرلوحهٔ دیوان نبود
مالکیّت گر در ایران بود بر وفق اصول
کار این کشور خراب از ریشه و بنیان نبود
کار دهقان گر در ایران داشت سامان و قرار
اینچنین آشفته حالت کشور ساسان نبود
گر نبودی گلشن فرهنگ دهقانان خزان
خالی از دانشوران، کاخ بهارستان نبود
گر نبودی زحمت دهقان و جهد وی «ادیب»
بوستان عالمی را سنبل و ریحان نبود

غزل

ای آنکه مست عشق ز پیمانهٔ توام — مسحور آن دو نرگس مستانهٔ توام
چون شمع سرفراز و دلفروز من تویی — بال و پرم بسوز که پروانهٔ توام
با بند و بست عشق، به زنجیر زلف خویش — خوش بندیم ببند که دیوانهٔ توام
افتاده‌ام ز چشم تو ای چشمه‌سار حسن — وین بس عجب که گوهر یکدانهٔ توام
جانا تو گنج نازی و من مخزن نیاز — از من جدا مباش که ویرانهٔ توام
تا در شکنج زلف تو دارد دلم قرار — آشفته از شکنجهٔ آن شانهٔ توام
تا قصّهٔ فسونگری‌ات شهره شد به شهر — من قهرمان نامی افسانهٔ توام
اشکم به چشم حلقه زد از هجر و انتظار — هر چند من مقیم در خانهٔ توام
با یاد موی و روی تو گفتا دل «ادیب» — از من مباش دور که کاشانهٔ توام

غزل

کجایی ای بت رعنا که یاد ما نکنی — ز ما به نیم نظر حاجتی روا نکنی
گناه ما چه به غیر از محبّت است و صفا — که لطفها به رقیبان کنی، به ما نکنی
منم رمیده ز مردم به عشق چون غزال — چرا تو دیده به دیدارم آشنا نکنی

تو ای گلی که صفابخش گلشن طربی / به دلنوازی ما از چه رو صفا نکنی
تو را خدای، جمال آفریده تا که مرا / کمال عشق دهد، غفلت از خدا نکنی
مرا به یاد تو ای گل چه نغمه‌خوانیهاست / تویی که یادی از این مرغ خوشنوا نکنی
تو ای طبیب مسیحا نفس چگونه رواست / که درد خاطر غمدیده‌ای دوا نکنی
دلم که آینهٔ روی توست بردی، لیک / خدا کند ز کف این شیشه را رها نکنی
ز حسن خویش زند گل دم از هزاران لاف / به یک تبسم اگر مشت غنچه وا نکنی
خطا بود که تو ای شاه بیت دفتر حسن / عنایتی به «ادیب» غزلسرا نکنی

غزل

گفتی که حاجتم به ترحّم روا کنی / با ما روا نبود که ترک وفا کنی
صیدم به دام افکنی ای چیره باغبان / وانگاه پر شکسته به شاخم رها کنی
تا کی روان کنم ز کنار این شط سرشک / تا در میان خون دل من شنا کنی
بر دوش خسته بار نهادن که کار نیست / کار آن بود که درد دلی را دوا کنی
مگذار کز گزند حوادث شود خراب / کاخی که در دلی ز محبّت بنا کنی
آمیخته است مهر تو با خون من چو شیر / وین هر دو را ز هم نتوانی جدا کنی
ای گل چه می‌شود که به شکرانهٔ جمال / رحمی به حال بلبل دستانسرا کنی
رفتی ز کوی انس و کدر ساختی دلم / وقت است اگر بیایی و با ما صفا کنی
دیگر ز کار بسته ننالم بسان نی / گر یک دو دم ز تار دلم عقده وا کنی
ای نی تو چنگ بر دل عشاق می‌زنی / هرگه که ساز شکوه به شور و نوا کنی
تا غیر هم جفا نکند کس به پاس مهر / حیف است کاین معامله با آشنا کنی
یک بار نیز سایه فکن بر سر «ادیب» / زان پیشتر که قامتم از غم دوتا کنی



ادیب

(۱۳۱۵)

حسن ادیب‌زاده اشراقی، که در شعر ادیب تخلص می‌کند، در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی در تهران چشم به جهان گشود. پدرش مردی فاضل و ادیب بود و با زبانهای فرانسه و انگلیسی و عربی آشنایی کامل داشت و آثاری از نویسندگان خارجی نیز ترجمه کرد که هنوز به چاپ نرسیده است.

پدربزرگش محمد باقر ادیب اشراقی که او نیز ادیب تخلص می‌کرد، شاعر و دانشمند بود و در ادبیات عرب و علوم عقلی تبحر داشت و در مسند قضا خدمت می‌کرد و در صدر مشروطیت دو دوره به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد.

حسن ادیب‌زاده تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران به انجام رسانید، از آن پس چند سالی به تدریس در دبیرستانها پرداخت و در خلال خدمت آموزشی خود به دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران راه یافت و در رشتهٔ فلسفه و علوم تربیتی به تحصیل ادامه داد و به اخذ لیسانس نایل آمد. آنگاه دورهٔ دانشکدهٔ بهداشت را گذراند و در رشتهٔ علوم بهداشتی فوق لیسانس گرفت، سپس در رشتهٔ مدیریت به تحصیل پرداخت و این دوره را نیز با موفقیت به پایان رسانید و فوق لیسانس مدیریت را هم اخذ کرد.

ادیب‌زاده پس از اتمام تحصیلات به استخدام شرکت ملی نفت درآمد و به آبادان مأموریت یافت و در ضمن خدمت چند سالی به‌طور نیمه وقت در آموزشگاه پرستاری و دانشکدهٔ پرستاری آبادان ادبیات و مدیریت تدریس کرد و مدت بیست سال در خدمت شرکت ملی نفت در آبادان انجام وظیفه کرد. سرانجام بازنشسته گردید.

ادیب از دوازده سالگی به سرودن شعر پرداخت و ذوق و قریحهٔ شاعری را از پدر و پدربزرگش به ارث برد و در سال ۱۳۷۰ نخستین مجموعه اشعارش تحت عنوان "رنگین و

نگار" توسط مؤسسهٔ انتشاراتی پاژنگ طبع و نشر شد.

ادیب شاعری توانا و از استعداد کافی برخوردار است زبان شعرش شیوا و رساست و در شعر کلاسیک و نو هر دو طبع‌آزمایی کرده و توانایی خود را نشان داده است و از انواع شعر کلاسیک، به سرودن غزل علاقهٔ بیشتری دارد. نمونه‌های زیر از نظم اوست:

مروارید سیاه

چو مروارید ماندم در ته بحر فراموشی
همانجا مُردم و مدفون شدم در عمق خاموشی
نه نفرینی به بخت خویش کردم از تُنُک صبری
نه فریادی برآوردم در آن قعر از سبک جوشی
اگر بر سینهٔ دلدار ننشستم چو مروارید
نصیبم بود با اشباح مرجانها هماغوشی
گهی افتادم از یک سو به جولانگاه هشیاری
گهی غلتیدم از سویی به خلوتگاه بی‌هوشی
مرا آن ته‌نشینی‌ها چه‌ها آموخت از دوران
که راز صبر در گوش صدف گفتم بناگوشی
پیام خون خود را می‌نوشتم بر کلاه موج
اگر می‌گشت در رگهای من خون سیاووشی
چو من شوریده حالان را دگر حالی نمی‌بخشد
نه سر مستی، نه رسوایی، نه شیدایی، نه مدهوشی
خوشا مستی که بر هر درد بی‌درمان دوا باشد
ولی افسوس! مستی هم نمی‌آرد فراموشی
کسی قدر مرا نشناخت من هم دم فرو بسته
چو مروارید خون خوردم ز درد خانه بر دوشی
بلی تا دور بودم می، سراپا کور بودم من
که در ساحل چه گندی هست و من در خواب خرگوشی
من و تو هر دو مروارید دریاهای بی‌نامیم
به بخت ما نمی‌آید «ادیبا» این سیه‌پوشی

ای صاحب کرامت

گلرنگهای ایمان پر کرد حواب ما را — امّا نکرد درمان حال خراب ما را
از اسبمان درافکند این گوژپشت کج گرد — پشت فلک نیاورد زین بیش تاب ما را
نقّاش رنگ نشناس رنگی به هم درانید — تا بر کشید صد نقش هر پیچ و تاب ما را
پرواز رنگ بر بوم زان دست نقش پرداز — هر لحظه کرد پررنگ نقش عذاب ما را
باغ امید فردا بوی لجن پراکند — ای باغبان چه گویی فردا جواب ما را
خطی به خون نوشته در پیش چشممان بود — وقتی که عرضه کردند بر ما حساب ما را
چشمان رهزنان را آنگه نشانه رفتیم — کز ما ربوده بودند دزدان خضاب ما را
گلواژهٔ عدالت شعری‌ست ناسروده — زین کشت نو بیداز حالی سراب ما را
ما کور رهسپاریم «ای صاحب کرامت» — آهنگ تازه‌ای بخش چرخ شتاب ما را
ای واژهٔ مقدس با خون ما میامیز — کاشفته‌تر نسازید بازار خواب ما را
لبخند گل در این باغ پایان عمر غنچه‌ست — وقت است تا بگیرید اینک گلاب ما را
کو رستمی که آید ور ژرفنای درّه — بر قلّه‌های پر برف بدد طناب ما را
یک لب سرود تسلیم بر این قلم نرفته‌ست — صد بار اگر بخوانی از نو کتاب ما را
چشم «ادیب» افشاند فوّاره‌ها بر آفاق — تا کهکشان بنوشد خونین شراب ما را

سرود پیروزی

از کتاب سبز باران فصل فردا را بخوان
صبح ار ره می‌رسد «انّا فتحنا» را بخوان
«سوی شورستان روان‌کن ساخی از آب حیات»
وز شکاف سنگ، اعجاز مسیحا را بخوان
خرمن شهزادهٔ گل بود و تاراج خزان
سفرهٔ گل را ببین، بیداد یغما را بخوان
در حریق سبزه زاران رقص توفان را نگر
روی این سجّاده اوراد تماشا را بخوان
لاله زاران داغدار بوسهٔ شلاّقهاست
از همین گلداغها سرّ سویدا را بحوان

حرف دل چون بال پروانه دو مصرع بیش نیست
روز و شب با من همین تک بیت زیبا را بخوان

پرچم دست غریق از نعره پر عوغانر است
از حموشی نطقه بستنهای غوغا را بخوان

یک نفس خرج قفس زادان کن ای آواره خوان
قصّهٔ این طوطی غمگین تنها را بخوان

زان اوستا می‌تراود بوی رنگ کهنگی
حالیا بردار چنگ و این اوستا را بخوان

سنبلستان زنده گردد باز از بوی بهار
زیر لب ای خاک مُرده‌فام سقّا را بخوان

دست پیش آورده‌ات را بوسم ای صبح امید
ما همه امّیدوارانیم، هان ما را بخوان

بر فراز از دست خونین پرچم سرخی «ادیب»
وز پس سنگر سرود فتح فردا بخوان

انعکاسی در همیشه

هر ریشه از دل خاک دست دعا برآرد
هر کس خدا خدا را با یک صدا برآرد

حکم قضا نوشته‌ست بر بالهای توفان
کاین را به جا گذارد وان را ز جا برآرد

ما دلو و ریسمانی افکنده‌ایم در چاه
جوشانی از دل سنگ، دست خدا برآرد

دست طبیب مشفق با یک اشارت دوست
از برگی و گیاهی نقش شفا برآرد

اسباب اقتضایش بس سنگ را کند لعل
سعی هزار سال از یک اقتضا برآرد

تو سعی خود فزون کن کان هم اشارت اوست
کز قعر چاه آبی با دست ما برآرد

دل چون خلیل بسپار بر شعله‌های سوزان
دلدار اگر بخواهد کام از بلا برآرد

آیا شود که دلدار ما را به خود بخواند
وان لطف انتها را از ابتدا برآرد

تسبیح را نگه کن در کشتزار هستی
کز خاک ریشه‌ای کور، دست دعا برآرد

دلدار نامه‌خوان است بنویس «ادیب» طومار
نوشته نیز داند وان خواستها برآرد

خاک شور

چون رودی ار کویر وجودم عـور کن وین سرزمیں سوخته را غرق نور کن
باز آی و چون بهار گل افشان دل مرا از نو پر از پیام امید و سرور کن
عشقی گذر نکرد ز باغ خیال من ای آبروی عشق نو زین ره عبور کن
خواهی که ار کویر بجوشد حباب گل در ذهن من که بی تو کویرم خطور کن
ای خسته از نوازش دست ربا بیا سیرابم از کرامت ابر حضور کن
چون خاک شخم خورده ز خشکی شکسته‌ام آه ای صدای چک چک باران! ظهور کن
ای اشک، سر به صخرهٔ زانوی من بسای باری حدیث غصّه به سنگ صبور کن
اینک که ذهن پنجره خالی ز پرس و جوست یادی ز شمع خاطره ار راه دور کن
با کاروان باد از آن سرزمین دور پیغام را روانهٔ این خاک شور کن
افتاده است جام غرور از کف «ادیب» هان یک نگاه نذر شکست غرور کن

دلخوشی

قلمی داشته‌ام جوهر آن خشک شده
یا نباید بنویسد دیگر
تازه کاغذ هم آنقدر گران است که حیف است حرامش بکنیم
زندگی آخر غیر از هدفی انسانی،
دلخوشی می‌خواهد.
دلخوشی هم که سر راه نیفتاده که برداریمش
و به آسانی در توبره بگذاریمش
یا کتابی باید خواند که نیست،
یا زنی باید باشد که به او،
دو دوتا را بتوان فهماند، که نیست.
من نمی‌دانم بهداشت چه می گوید
هیچ کس سیگار نباید بکشد
دو نفر آب ز یک کاسه نباید بخورند
من که سیگارم را باید بکشم

کشمشم را هم باید بخورم
توی یک لیوان هم آب بنوشم با تو
همهٔ دلخوشی من این است
که کسی باشد با هم پرواز کنیم
پک به یک سیگار با هم بزنیم
پشت یک پنجره بنشینیم
زنده بودن را با هم تقسیم کنیم
در کف دست به هم آب بنوشانیم
دلخوشی را با هم
روی یک بوم به رنگ سبز ترسیم کنیم
و کنارش بنشینیم و هوایی بخوریم.
دلخوشی هر جا هست،
یک سبد لبخند برایش ببریم
و بگوییم سلام
سفره بی نان و هوا آلوده‌ست
هیچ می‌دانی چند سال است که از ما قهری ؟
با تو امّا دل ما آسوده‌ست
دلخوشی جان از ما قهر نکن
ما، اگر قهر کنی می‌میریم
ما غلط کردیم
ما دگر «بونه» نمی‌گیریم

رخداد

گاو زردی را دیدم در راه شمال
داشت کاغذ می‌خورد
من به او سیب تعارف کردم
بچه‌ها خندیدند.

دست من بوی محبّت می‌داد
گاو در من به تعجب نگریست !!
یاد انسان افتاد ...
سیب را خورد و گریست
و لبش را لیسید
بچه‌ها باز به من خندیدند.
گاو این بار به آنها نگریست
بچه‌ها در نگهش برق عجیبی دیدند ...
و در آن فاصله گاو،
سیب باران شد ...

فرق بین آری و نه

فرق بین آری و نه چیست؟
ظاهراً این نه و آن آری است
امّا فرق بین آری و نه در نوشتن نیست
در شکل حروف و معنی و آهنگ گفتن نیست
فرق در «آثار» است و بسیار است
فرق بین این دو، فرق «چومبه» و «گاندی» است
یا فرق «لومومبا» با «کائوکی»، ریزه‌خوار ریزه جوکی
آن که محکم گفت نه، مرد؛
و آن که پنهان گفت آری، زیست.



ادیب‌زاده

(۱۲۶۶ ـ ۱۳۴۹)

محمد ادیب‌زاده اشراقی، فرزند میرزا محمد، معروف به ادیب اشراق، در سال ۱۲۶۶ هجری شمسی در گلپایگان از مادر زاد. در هفت سالگی به اتفاق خانواده به تهران عزیمت کرد و در این شهر سکونت گزید و به تحصیل دانش پرداخت و در مدرسه آلیانس تحصیلات خود را به انجام رسانید و با زبان فرانسه نیز آشنایی یافت. آنگاه به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و از محضر پدرش در این زمینه کسب دانش کرد و با فلسفه و حکمت آشنایی یافت.

ادیب‌زاده در بیست و شش سالگی به استخدام وزارت مالیه (دارایی) درآمد و سالها متصدی مشاغل چندی نیز بود و آخرین سمتش ریاست کل کارگزینی آن وزارتخانه بود و سرانجام پس از سی و پنج سال خدمت بازنشسته گردید.

ادیب‌زاده دارای ذوق و قریحهٔ شاعری بود. امّا به علت اشتغالات اداری کمتر مجال سرودن شعر یافت و اهتمامی به ضبط اشعار خود نیز نداشت. آنچه باقی مانده نزد فرزند برومندش حسن ادیب‌زاده که او نیز شاعری تواناست و در این تذکره نامش آمده است، موجود می‌باشد. باری در سال ۱۳۴۹ بدرود حیات گفت و در تهران مدفون گردید.

شوراب سرشک

آرام ندارد دل، با رنج و غم دوری | بازآ که مرا کشته‌ست این دورهٔ رنجوری
دور از تو بگو، خونم در گردن کی افتد؟ | مگذار که ماند راز در پردهٔ مستوری
زان دم که تو را دیدم جمعیّت خاطر رفت | با این همه نتوانم گفتن که خوشا کوری
ای کاش به دیداری دلشاد کنی ما را | سخت است حبیبان را مشتاقی و مهجوری

در قطره چه مستیهاست گر از لب تو نوشم / سکر عجبی دارد آن بادهٔ انگوری
ای روشنی دیده دور از تو چه کورانم / ترسم کشدم آخر تاریکی و بی نوری
دریای نمک برخاست از گریه به رخسارم / شوراب سرشک، آری امّا نه به این شوری

رباعیات

این شور که اندر دل ما جا دارد / عشق است که جا در دل رسوا دارد
جانا دانی که خواهش دل ز تو چیست / دل از تو همی تو را تمنّا دارد

□ ■ □

گر کار جهان به چشم بینا بینی / آن را همه افسوس سرا پا بینی
امروز تو با انس کسان می‌گذرد / فردا چه کنی، که خویش تنها بینی

□ ■ □

در خویش بیندیش و روان را بشناس / تألیف شگفت جسم و جان را بشناس
از جام لطیف، لاله در دست چمن / قدری به خود آی و باغبان را بشناس

□ ■ □

خواهم ز تو من پاسخی از لا و نعم / کاین گردش دهر بر چه کیف است و چه کم
همچون من اگر تو هم نمی‌دانی هیچ / پس جز غم نادانی، ما راست چه غم؟

□ ■ □

گویند که ما را ز بهشت است سرشت / آدم بنشاندمان در این خانهٔ خشت
سر خیل پیمبران در آیینه چه دید / کز بی خردی بهشت از دست بهشت

□ ■ □

یارب چو نیارمت کنم من ادراک / در جستجوی توام الی یوم لقاک
در سر همه عشق و آرزوی تو مکین / در دل همه یاد انت است و ایّاک

□ ■ □

صیّاد که کرد تیری از شست رها / با کشتن صید حاجتی کرده روا
آن طعمهٔ خود یافته بی هیچ سمن / وین هستی خود باخته بی هیچ بها

□ ■ □

دانستمی ای کاش که در حضرت دوست فرمانبری ارچه گونه مقبول و نکوست
جز حق طلبی رهی دگر نشناسم زیرا که خود او حق است و حق نیز از اوست

□ ■ □

ای عارف امروز و فردا چه خبر چون در گذریم از تو و ز ما چه خبر
آنجا که نبود غیر حیرت خبری می‌دانی اگر بگو که آنجا چه خبر؟

□ ■ □

در دایرهٔ کون، دل آگاهی نیست ور هست سوی حقیقتش راهی نیست
غرقاب نصیبم چو سرگشته خسی در باد، وجود ما بجز کاهی نیست

چند ترجمه از عربی

«ما فات مضیٰ و ما سیأتیک فاین قم فاغتنم الفرصة بین العدمین»:
آن وقت که بگذشته، گذشته‌ست و دگر نیست
و آیندهٔ نا آمده در پیش نظر نیست
برخیز و غنیمت شمر از بین دو نابود
این فرصت و وقتی که کنون هست و دگر نیست

□ ■ □

«ما لا یصلح ترکهُ أصلح»:
آنچه نا صالح و ناشایسته است ترک آن نیکتر و شایسته است

□ ■ □

«یبنی قصراً و یهدم مصراً»:
کاخی بنا نماید و شهری کند خراب خواب از کسان بگیرد و خود می‌رود به خواب



ارژنگ

(۱۳۱۵)

غلامرضا ارژنگ، در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی در شهر قم از مادر زاد، پدر و مادرش اهل بیدگل کاشان بودند و در فتنهٔ نایب حسین کاشی به قم مهاجرت کردند و رحل اقامت افکندند.

ارژنگ قبلاً نام خانوادگی‌اش "جعفر اسماعیلی" بود و در قم به همین نام شهرت داشت و آثارش نیز با همین نام در روزنامه‌های محلی به چاپ می‌رسید.

ارژنگ تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در قم به پایان رسانید و از فروردین ماه ۱۳۳۲ به خدمت آموزش و پرورش درآمد و در سال ۱۳۴۰ به تهران منتقل شد و در دانشکدهٔ ادبیات به تحصیل ادامه داد و به اخذ لیسانس نایل آمد و در دبیرستانهای همان شهر به تدریس پرداخت و در سال ۱۳۵۰ با گرفتن مدرک فوق لیسانس در رشتهٔ علوم تربیتی از دانشگاه تهران به سمت کارشناسی برنامه‌های درسی مشغول کار شد و در سال ۱۳۵۳ در مدارس عالی ضمن کار رسمی خود به تدریس اشتغال ورزید و در سال ۱۳۵۹ بازنشسته گردید.

ارژنگ از سال ۱۳۴۸ به نشر مقالات تحقیقی ادبی و دستوری و نقد شعر در مجله‌های دانشکدهٔ ادبیات و وحید و راهنمای کتاب پرداخت و در ضمن با همکاری چند تن از دبیران به تألیف سه مجلد دستور زبان فارسی برای دورهٔ راهنمایی اقدام کرد و نیز کتاب نگارش و سخنوری برای سال چهارم دبیرستان و گزیدهٔ زبان و ادب پارسی برای سال اول و دوم دانشگاه پیام نور را منتشر ساخت.

ارژنگ از شاعران پرشور و خوش ذوقی است که در زمینه‌های مختلف اجتماعی شعر سرود. او معتقد است که شعر باید از احساسات و عواطف انسانی و بشردوستی سرچشمه

گیرد و شعر باید در خدمت مردم و راهگشای مردم باشد.

آتشکدهٔ خاموش

بودم آتشکده‌ای روشن و در سینهٔ من　　شرری سرکش و سوزنده و بی‌پروا بود
بیم خاموشی من در دل کس راه نداشت　　یاد از آن شعلهٔ جاوید که بی‌همتا بود

□ □

عطرآگین شده دامان من از مشک و عبیر　　شده خوشبو همه شب کوی من از عنبر و عود
پایکوبان به نشاط و به طرب مغبچگان　　گرد آتش همه در خواندن آواز و سرود

□ □

دختران در بر من چرخ زنان زلف فشان　　دست در گردن هم کرده و می‌رقصیدند
لیموی نورس پستان هوس خیز به ناز　　از گریبان به در آورده و می‌رقصیدند

□ □

پارسایان همه سر تا به قدم جامه سپید　　پارسی دخترکان جامهٔ گلرنگ به بر
همه با لطف و صفا در کنف همّت عشق　　در ره خدمت من از دل و جان بسته کمر

□ □

روزگاری شد و من کعبهٔ دلها بودم　　مظهر پاکی و روشندلی و عشق و امید
حال ویرانهٔ تاریکم و خاکستر سرد　　نیست در سینهٔ من گرمی امید پدید

□ □

مُرد در سینهٔ افسردهٔ من آتش عشق　　من هم آتشکده‌ای بودم و خاموش شدم
در دل سرد من ای دوست شراری انگیز　　یاد کن از من محزون که فراموش شدم

زیور زن

گفت مرا دختر افسونگری　　حور مثالی و پری پیکری
باز گزین از همه آویزه‌ها　　در خور آرایش من زیوری
گفتمش این نکتهٔ همچون گهر　　گوش کن از گفتهٔ دانشوری
زیور زن گوهر حجب و حیاست　　چیست به گیتی به از این گوهری
چهرهٔ او شد گهرافشان ز شرم　　وه که چه سیمای گهر پروری

آه و افسوس

آه از این عهد به نیرنگ در آمیختگان — آبرو بر سر بازار وفا ریختگان
مصلحت نیست که پیشانی همّت شکنیم — پیش این خاک لئامت به جبین بیختگان
از قفا بر کمر مردم یکرنگ زنند — تیغ نامردی و نیرنگ بر آهیختگان
می‌درد پردهٔ مردم به غرضهای پلید — پستی پرده به صد ننگ خود آویختگان
دیدی آخر که به افسون تواضع ننشست — آتش خاطر این رشک بر انگیختگان
به امیدی شده پابند دل وحشی ما — ای خوشا حال امید از همه بگسیختگان

سپیده

در رشته‌های تیرهٔ گیسوی خویش شب — روح مرا چو مرغ گرفتار بسته است
خفتند مرغ و ماهی و این صید بسته‌پر — در انتظار صبح رهایی نشسته است

▫ ▫

از دامن افق زده سر پرتوی سپید — در سینه‌ام فروغ امیدی دمیده است
امّا هنوز خاطر شب زنده‌دار من — با اضطراب چشم به راه سپیده است

▫ ▫

در دیدگان تشنهٔ من دم به دم سحر — ریزد ز چشمه‌های افق پرتوی سپید
این نور شیرگون که ز پستان شب چکد — می‌آورد ز زادن صبح خوشی نوید

▫ ▫

اینک ستاره‌ها چو حبابی شوند محو — در پرتوی که می‌دمد از چشمهٔ سحر
جادوی اختران شباویز بر سپهر — از سحر سپیدهٔ صبح افتد از اثر

▫ ▫

هر دم مؤذن از سر گلدسته‌ای بلند — از شوق چون خروس سحر می‌کشد خروش
این مژدهٔ طلیعهٔ آزادی من است — کز نغمهٔ سروش سحر می‌رسد به گوش

▫ ▫

آلوده شد به خون کبوتر جبین صبح — افراشت ابر پرچم خونین انقلاب
باد سحر ورید و گریبان شب درید — آنگه دمید پرتو زرّین آفتاب

▫ ▫

بشکفت از تبسّم خورشید بامداد — در سینهٔ سپید سحر شاخ ارغوان
رویید از فروغ سحر لاله‌های سرخ — بر طرف کوهسار شفق خیز خاوران

□ □

خورشید چون پرندهٔ زرّین پر، از افق — بگشود بال و بر زد و بر کوه برنشست
آنگه ربان مرغ سحرخیز روح من — آن رشته‌ها چو زلف شب ازیکدگر گسست

حق و حقیقت

آنان که گفته‌اند حقیقت نگفتنی‌ست — انصاف ده که باز حقیقت نگفته‌اند
جز حق چه گفتنی‌ست که این ابلهان زبیم — حق را درون پردهٔ باطل نهفته‌اند
در کوی یار بوی حقیقت شنیده‌اند — آن عاشقان که با مژه این کوی رُفته‌اند
حق تلخ نیست بلکه مریضند آن کسان — کاین شهد ناب را به خطا تلخ گفته‌اند
چون کودکان به مهرهٔ باطل شدند خوش — آنان که گوهری ز حقایق نسفته‌اند
در خواب دیده‌اند که بیدار گشته‌اند — امّا هنوز بی خبر و مست خفته‌اند
بیدار آن کسی‌ست که حق گفت و حق شنفت — با مردمی که از همه ناحق شنفته‌اند

فحش برهان تبهکاران است

فحش بانگ دل بی‌ایمان است — مایهٔ تیرگی وجدان است
ناسزا منطق عجز است و شکست — فحش برهان تبهکاران است
روح خشمنده تبی دارد و فحش — بر تب خشم و غضب هذیان است
حرف حق هست چو سندان محکم — فحش مشتی‌ست که بر سندان است
فحش گو اهرمن دشمنی است — فحش گویی صفت شیطان است
حربهٔ سگ صفتان فحّاشی‌ست — مرد فحّاش سگ لایان است
عفو کن یاوه‌سرا را، به خدا — یاوه‌گو مستحق احسان است
باش خاموش که در مذهب ما — خامُشی پاسخ هر نادان است



ارفع

(۱۳۱۳)

هادی صادقپور، متخلص به ارفع، فرزند مهدی، در اسفند ماه ۱۳۱۳ شمسی در شهر کرمانشاه دیده به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به‌پای برد و در رشتهٔ ادبی دیپلم گرفت، آنگاه به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و در همان شهر خود به تدریس پرداخت و سالها عهده‌دار تعلیم و تربیت جوانان دانش‌آموز بود و در سال ۱۳۶۳ بازنشسته گردید.

ارفع شعر و شاعری را از دوران تحصیل آغاز کرد و اشعارش در روزنامه‌ها و مجله‌های شهر خود و تهران به چاپ می‌رسید و در انجمن ادبی شهر خود نیز شرکت جست و در سرودن انواع شعر مهارت یافت، اما طبعش به سرودن غزل بیشتر راغب است و اشعارش از شور و حال و کشش خاصی برخوردار می‌باشد. وی در آغاز مونس تخلص کرد، اما چون مرحوم ذوالریاستین مونس علیشاه، مونس تخلص می‌کرد، به احترام او از این تخلص چشم پوشید و آن را به ارفع تبدیل ساخت.

ارفع پس از آنکه بازنشسته گردید اوقاتش را بیشتر به مطالعه و تحقیق و تتبع در احوال و آثار شعرای کرمانشاه می‌گذراند و تاکنون دواوین: مضطر، بیدل، سروری، محرم، کوثر، رضوان، کلهر، بسمل، و شباب را جمع‌آوری و تصحیح کرده است و در سال ۱۳۴۲ شمسی دیوان آصفی هروی را تصحیح و به چاپ رسانید.

اشعاری که در اینجا آورده‌ام، از آثار گذشتهٔ اوست که سالها پیش در اختیارم قرار داده بود.

مرغ پریشان

تغافل کردی و بگذشتی ای مه سرگران از من
بلی عمر منی، زان رو شدی دامن کشان از من
به صبح رخ پریشان شام گیسو کردی و رفتی
چه خوش بردی به یغما صبر و، آرام و، توان از من
گریبان صبوری پاره کردم، همچو گل زان دم
که از نخوت کشیدی دامن ای غنچه دهان از من
تنم را سوختی از آتش حسرت ندانستی
که بر جا می‌گذاری نام عشقی جاودان از من؟
بیا تا جان کنم قربان سرو پرنیان پوشت
که جسمی مانده نازکتر ز تار پرنیان از من
گر از فرط لطافت نیستی جانا ز جان بهتر
چرا پس همچو جان خود را تو می‌سازی نهان از من
به هر جا بلبل و، شمع و، گل و، پروانه‌ای دیدی
خدارا یاد آر ای مونس دل، زان میان از من
به بخت من چو چشم دلبرم نیلوفری گشتی
نمی‌دانم چه می‌خواهی تو هم ای آسمان از من
من آن مرغ پریشانگوی بی بال و پرم «ارفع»
که چون بیت‌الحزن گردیده صحن بوستان از من

امید منی

گل منی و، امید منی، بهار منی
مه منی و، قرار دل، فکار منی
غریب شهر توام من، گدای مهر و وفا
تو شهریار منی و، به شهر، یار منی
هوای باغ و گل و سیر لاله‌زارم نیست
تو باغی و، تو گل و، تو لاله‌زار منی
تو شهد و شاهد و شمع و شور عهد شباب
تو ملک نظم دل انگیز آبدار منی
منم که خسته و حیران و بی‌قرار توام
تویی که راحت این جان بی‌قرار منی
سه تار صوت حزینم شکسته شد بی تو
بیا بیا به‌خدا، نغمهٔ سه‌تار منی

سیاه روز توام ای غزال چشم سیاه
بیا که شمع فروزان شام تار منی

تو آفتاب سپهر وجاهتی مه من
تو شاه کشور حسنی تو تاجدار منی

خوش آن شبی که ببینم به رغم ماه فلک
تو ای ستارهٔ تابان دل کنار منی

گِلم سرشته گُل من به مهر تو ز ازل
قسم به جان تو که عشق پایدار منی

به لب ز هجر تو جانم رسیده جان عزیز
چه شد که بی‌خبر از درد انتظار منی؟

خدای را تو بدین آه و زاری‌ام مپسند
تو ای شکوفه خندان که جان شکار منی

کرشمه‌ای، نگهی، عشوه‌ای، شکرخندی
تو تا به کی پی آزار قلب زار منی؟

قدم ز مهر بدین چشم بی فروغم نه
که نور دیدهٔ پر خون و اشکبار منی

گذشت عمر و چو «ارفع» هنوز می‌گویم
گل منی و، امید منی، بهار منی

ای کاش

ای کاش ز دست تو شبی جام بگیرم
جام از تو به کام دل ناکام بگیرم

تو مست ز می افتی و من مست ز وصلت
آرامش دل یابم و آرام بگیرم

از بادهٔ وصل تو شوم سرخوش و سرمست
وز چشم و لبت پسته و بادام بگیرم

هرچند که از دادن بوسه کنی امساک
من بوسه ز لعل تو به ابرام بگیرم

رندانه زنم بر همه اعضای تو بوسه
داد دل از این گردش ایّام بگیرم

صد چاک کنم جامهٔ تقوا به بر، ای گل
گر بوسه‌ای از آن رخ گلفام بگیرم

سرمست شوم از می مینای محبّت
وز پیش نظر پردهٔ اوهام بگیرم

«ارفع» دلم از نام به تنگ آمده، خواهم
زین پس روش مردم گمنام بگیرم

بگذار

بگذار خراب از می مینای تو باشم
سرمست ز صهبای تمنّای تو باشم

بگذار به کام دل ناکام شبی هم
همراز تو در خلوت تنهای تو باشم

بگذار که چون آینه‌ای آینه طلعت
حیران تو و محو تماشای تو باشم

بگذار حریصانه لب لعل تو بوسم
تا چند خوش از عالم رؤیای تو باشم؟

بگذار که ای غنچه نوخاسته زین پس
بلبل صفت از دل همه شیدای تو باشم

بگذار شبی بر سر دوش تو نهم سر
هم طالع گیسوی سمن سای تو باشم

بگذار پس از این‌همه کسب شرف و نام — دیوانهٔ عشق تو و رسوای تو باشم
بگذار که ای کعبهٔ امید دل و جان — سرگشته و واماندهٔ صحرای تو باشم
بگذار که چون سبزه زمانی به تمنّا — در سایهٔ سرو قد و بالای تو باشم
بگذار که چون «ارفع» دلخسته خدا را — امروز خوش از وعدهٔ فردای تو باشم

ز دست دیده و دل...

نه هرگز می‌روی ما را تو از یاد — نه با یادی دل ما را کنی شاد
بسی شبها که در پای خیالت — دلم سر از کمال عجز بنهاد
ندادت بهره از مهر و محبّت — به تو آن‌کس که این لطف و صفا داد
بسوزد کاشکی کشت امیدت — که دادی خرمن عمرم تو بر باد
عقیم ای کاش می‌شد مادر دهر — که چون تو فتنه‌ای هرگز نمی‌زاد
بیا کار مرا بنگر که بی‌تو — دل از من، من کنم از دست دل داد

□ □

نمی‌نالم ز تو، کز دیده و دل — به تار و پود جانم آتش افتاد
چه خوش فرمود آن رند قلندر — که جان و سر فدای گفته‌اش باد
«ز دست دیده و دل هر دو فریاد — که هر چه دیده بیند دل کند یاد»
«بسازم خنجری نیشش ز پولاد — زنم بر دیده تا دل گردد آزاد»
من آن دیوانهٔ دهرم که «ارفع» — به مجنون می‌دهم درس جنون یاد

حسرت

امشب مه من جای در آغوش که داری؟ — دستی به نوازش به سر و دوش که داری؟
هر موی من از هجر تو شد خار تحسر — ای خرمن گل جای در آغوش که داری؟
بی لعل تو، خوناب جگر قسمت ما شد — تا تو هوس لعل لب نوش که داری؟
خون جوش زند در دل ما، چون خم صهبا — در حسرت آن لب، تو به دل جوش که داری؟
شد دامنم از اشک پر از دانهٔ گوهر — ای دیده تمنّای بناگوش که داری؟
با نیم نگه برده‌ای از سر همه را هوش — دیگر سر یغماگری هوش که داری؟
از سوز سخن بر دل و جان می‌زنی آتش — «ارفع» هوس غنچهٔ خاموش که داری؟

او

هرچند که نامی نتوانم برم از او
با یاد وی از سینه کشم نالهٔ یاهو

اهل حرم و دیر و خرابات و کلیسا
سرگشته همه گشته به راه طلب او

آمد خجل از لعل لبش چشمهٔ حیوان
شد منفعل از باغ رخش روضهٔ مینو

افتاد ز پیش نظرم چشمهٔ خورشید
بنمود چو از مهر مدام گوشهٔ ابرو

گردید دلم آینهٔ جلوهٔ جانان
تابید چو بر صوت دل پرتو آن رو

هر عضو من از شوق زند نغمهٔ یاحق
هر موی من از وجد کند نالهٔ یاهو

هر سو که نظر می‌کنم آن شاهد یکتا
گردد متجلّی به بر دیده ز هر سو

تا دور نسازی ز تن این جامهٔ تزویر
آب من و تو کی رود ای شیخ به یک جو

پا بر سر افلاک نهادیم چو «ارفع»
تا جبهه بسودیم به خاک سر آن کو

مشهد مقدس

تا در جوار کوی تو ما جا گرفته‌ایم
جا در حریم ایزد یکتا گرفته‌ایم

آنجا که حسرت دل کرّوبیان بود
از لطف دوست جای در آنجا گرفته‌ایم

تا جان به راه وصل تو از دست داده‌ایم
ملک وجود را همه یکجا گرفته‌ایم

جز دامن ولای تو ای حجت خدای
کی دامن کسی به تمنّا گرفته‌ایم

پروانه‌وار سوخته‌ایم از شرار عشق
آتش ز اشتیاق سراپا گرفته‌ایم

ماییم کز میانهٔ رندان باده‌نوش
از دست دوست ساغر صهبا گرفته‌ایم

تا نام شاه دین شده عنوان شعر ما
پیشی ز نظم از دم عیسا گرفته‌ایم

«ارفع» بگو به دوست که با یاد تو خوشیم
دوری اگر ز مردم دنیا گرفته‌ایم



اسلامی

(۱۳۰۴)

دکتر محمد علی اسلامی (ندوشن)، به سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در ندوشن یزد دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و قسمتی از متوسطه را در زادگاه خود فرا گرفت. آنگاه به تهران عزیمت کرد و دورهٔ متوسطه را به پایان رسانید و برای ادامهٔ تحصیل وارد دانشکدهٔ حقوق شد و به دریافت لیسانس توفیق یافت. سپس به منظور تکمیل تحصیلات رهسپار اروپا شد و مدت پنج سال در فرانسه و انگلستان به اندوخته‌های علمی خود افزود و به اخذ دکترا در همان رشته نایل آمد.

دکتر اسلامی در شمار شاعران اندیشمند و نویسندگان توانا و برجسته‌ای است که از سال ۱۳۲۷ اشعارش در مجلهٔ سخن و برخی از مجلات دیگر انتشار یافت و مورد توجه قرار گرفت. در سال ۱۳۲۵ نخستین مجموعهٔ اشعارش به‌نام "سرچشمه" به چاپ رسید و در سال ۱۳۳۰ مجموعهٔ دیگری از آثار منظوم او به‌نام "گناه" منتشر شد.

دکتر اسلامی در جنب فعالیتهای علمی و تحقیقی خود از زبان شعر کمتر استفاده کرده است، اما آنچه از او چاپ و در دسترس قرار گرفته است بسیار خوب و نمودار استعداد و ذوق سرشار و قریحت تابناک او در شعر می‌باشد.

دکتر اسلامی بیشتر اوقات خود را صرف در تحقیق آثار علمی و ادبی ایران و ترجمه آثار نویسندگان جهان کرده و آثارش در مجلات پیام نو، سخن، و یغما چاپ شده است. از آثار تحقیقی او، منظومهٔ ویس و رامین گرگانی که قسمتی از آن در مجله سخن انتشار یافته، و آثاری که از نویسندگان خارجی ترجمه کرده است کتاب "پیروزی آیندهٔ دموکراسی" اثر توماس مان، و "خاطرات آیزنهاور در جنگ جهانی دوم" و قطعاتی از "رومئو و ژولیت" اثر شکسپیر می‌باشد.

اشعار دکتر اسلامی شامل دو قسمت است: قسمتی که دارای وزن و قافیه می‌باشد اما به سبک نو، و بخشی که در این اواخر سروده شاعر خود را از قیود وزن آزاد ساخته است. اما در هر دو صورت، آثاری که از این گوینده به نظر رسیده از لحاظ مضمون و قالب مورد پسند قرار گرفته است. آثار دیگری از او چاپ شده که عبارت‌اند از: در کشور شوراها، آزادی مجسمه، ذکر مناقب حقوق بشر، گفتگوها، افسانه و افسون، زندگی و مرگ پهلوانان، ایران را از یاد نبریم، به دنبال سایهٔ همای، فرهنگ و شبه فرهنگ، در بارهٔ آموزش، گفتیم و نگفتیم، صفیر سیمرغ، داستان داستانها، نوشته‌های بی‌سرنوشت، کارنامهٔ سفر چین، جام جهان‌بین، آواها و ایماها، دیدن دگر آموز، شنیدن دگر آموز، گزیده‌های شعرهای اقبال لاهوری، پنجره‌های بسته (داستان کوتاه)، اینونیوس و کلئوپاترا، ابر زمانه (نمایشنامه)، شور زندگی، ملال پارک و گلهای بدی، بهترین اشعار لانگ فللو، روزها، سرگذشت، و چند اثر دیگر.

دکتر اسلامی برخی از آثار خود را با امضای مستعار "م. دیده‌ور" چاپ و منتشر ساخته است.

ماه من

نرم و آهسته برون آمد ماه — خوش خرامید و سوی بالا شد
تا بر آن چهر کند خوب نگاه — خیره در آینهٔ دریا شد

□ □

تا زداید ز رخ آینه گرد — نور پاشید به هر جای که بود
تا رخ پاکش ننماید زرد — کرد رخسار جهان سیم اندود

□ □

شب فرورفته به خواب و می‌خواند — رود، بر بستر او لالایی
باد گهوارهٔ او می‌جنباند — نرم نرمک، با مهر افزایی!

□ □

دست بازیگر پر عطر نسیم — بود در بازی با زلف گیاه
وز ترشح به هوا سودهٔ سیم — رود، آمیخته با پرتو ماه

□ □

ماه من کرد چمیدن سوی رود | پرنیان از تن سیمین وا کرد
من چه گویم که چه بگذشت و چه بود؟ | ناگهان، معرکه‌ای برپا کرد

□ □

داشت کهسار فرورفته به خواب | چشم بر هم زده خندان گردید
زان تن روشن چون نقرهٔ ناب | نور مهتاب دوچندان گردید

□ □

دل شمشادان افتاده به شور | بر کشیده همه گردنها را
تا که دزدانه ببیند از دور | آن تن برهنهٔ رعنا را

□ □

تا کمر حلقه زنان گشت دراز | جعد مشکین خم اندر خم او
زانکه بد برهنه آن پیکر ناز | بید مجنون شده نامحرم او؟

□ □

او در آن لحظه به من کرد نگاه | تا مرا بیند و خود را نگرد
همچو آن ماه بلند خودخواه | که در آیینهٔ دریا نگرد

□ □

جست زد خنده‌زنان در دل رود | آب از شوق یکی آوا کرد
وز ره خیره‌سری دست گشود | گره از زلف مه من وا کرد

□ □

رود سودا زده چون منتظران | محو آن دختر سیمین تن بود
رود و جنگل، همه بر او نگران | چشم او خیره به چشم من بود

به دوستان تهرانی‌ام

تا بدین روز نیاموخته بودم | ناله از دوری یاران و دیاران
تا بدین شهر نه بشناخته بودم | قدر همدردی اندوه گساران

□ □

چشم من مانده به راه است و نه امید | که حریفی ز درِ من بدر آید
چشم من مانده به راه است و نه پیغام | از رهی دور مرا بی خبر آید

همه تنهایی و تنهایی و دوری
هیچ سو همرهی و مرد رهی نیست
در خرابات گنه‌خانهٔ حافظ
آوخ امروز فروغ گنهی نیست

□ □

یاد حسرت زدهٔ مادر و خواهر
در سرم پیچید چون مار گریزان
وه در این شهرک ژرف اسب و دلاویز
یاد یاران و رفیقان و عزیزان

□ □

تا به کی گفتن و از خویش نگفتن
تا به کی بودن و با دوست نبودن
کو یکی تا به دلش راز سپردن
کو یکی تا سخن از درد شنودن

□ □

ز چه بگسیختم از یار و دیاران
کس نمی‌داند و من نیز ندانم
ز چه آواره به دنبال دلی مست
کس نمی‌گوید و من نیز نگویم

□ □

واینک اینجا و همه انده و تاری
ابر گرینده و بویی ز گل گور
باد سودا زده و ناز بهاران
مرد تنها و نگاهی به ره دور

شب آخر

شب آخر دوان دوان رفتم
تا ببینم به آخرین بارش
نرم نرمک زدم به در انگشت
کردم از خواب ناز بیدارش

□ □

شب مهتابی غم انگیزی
ماه آهسته در چمیدن بود
اندکی سرد و اندکی دلکش
باد پاییز در وزیدن بود

□ □

آمد آسیمه سر، برون ز اطاق
لرز لرزان و مست و برهنه پا
گفت با ناله‌وار آوایی
راستی رای رفتن است تو را

□ □

مانده عریان برون ز جامهٔ خواب
آن بر و بازوان و دوش سپید
اندر آغوش ماهتاب خزان
از دم باد سرد می‌لرزید

اشک گردنده حلقه بسته به‌چشم　　شرم بر گونه‌های سوزانش
تنگ در گردنم حمایل کرد　　ناگهان باروان عریانش

○ ○

لحظه‌ای چند خیره ماند وخموش　　نگه خویش بر نگاهم بست
آه دیدم که آن نگه می‌گفت:　　رشتهٔ وصل ما گسست گسست

○ ○

گفتمش نازنین! خداحافظ　　لیک او خیره ماند و هیچ نگفت
موجی از گیسوان خود بگشود　　وندر آن مهر و درد را بنهفت

○ ○

چهره‌ای روی چهره‌ای افتاد　　تپش هر دو دل فروتر شد
بازوانی فشرد و کرد رها　　اشکی افتاد و گونه‌ای تر شد

رقص

لرزه‌ها می‌آید و از دل به دامان می‌رود،
در تن هر نبض جان می‌آید و جان می‌رود،
چشم می‌ماند سبکبار از نگاه،
تن به چنگ نغمه‌ای چون گردباد،
می‌رود از راه و می‌آید به راه.

○

صوت می‌آویزد از زلف چراغ
چون غبار برف بر شاخ درخت،
چون پرستوها که اندر خواب بگشایند بال
روی بر شهر خیال.
رنگها در چشم من می‌زاید و جان می‌دهد

○

رشتهٔ نابودن و بودن به مویی بسته است
آرزو پر می‌کشد از پشت من،

می‌شتابد تا سر انگشت من!
سینه را بر سینهٔ ابر گریزان می‌دهد

□

در کف نرم و دلاویز دوار
بی‌قرار،
می‌روم از راه و می‌آیم به راه،
مست از فریاد خاموش نیاز،
محو در بوی بناگوش گناه.

□

ساز گریان است و بانگ آرزو،
در دو گوشم پیچد از لالای عود.
سر نهادم بر سر آب کبود
می‌روم رقصان چو موج یاغی بُرنا دلی،
تا بکوبم سر به سنگ ساحلی.

فردا

او نشسته مرا در برابر
چون زلف عقابی ژیان بر سر کوه
زلف بگشوده در باد خاور
دل پر از یاد
شاد و ناشاد
تاجی از خندهٔ صبح بر سر.

□

او با هزاران نگاه خرامان
دست در دست و دامان به دامان
کاروانی روان کرده از چشم
چون یکی رود

بر ره بود
شعلهٔ قرنهای سردی و دود

□

چشم در چشم او مانده خاموش
خفته در نغمهٔ قلب او گوش
چشمهٔ بی‌دریغ جوانی
زندگانی
شادمانی
در رگ کام او می‌زند جوش.

□

او نشسته مرا بر سر راه
هالهٔ انتظارش به گردن
خلعت بخت پوشیده بر تن
هم سبکبار
هم گرانبار
خیزد از جا چو بادی ز کهسار

□

شب فرو برده در موی خود چنگ
بغض در سینه و بند بر پا
وانگه آید گرازان و نازان
اوست فردا !
اوست در ما !
اوست آیندهٔ ناشکیبا !



اشرف

(۱۲۹۰)

بانو اشرف مشکوتی، فرزند حاج علی اکبر مشکوتی (مشکوةالسلطنه) و همسر یوسف خان منجمی لنگرودی و مادرش خواهر عیسی خان منجم‌باشی و مادر بزرگش شاه جهان دختر فتحعلی شاه قاجار است.

اشرف در سال ۱۲۹۰ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود. علوم ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید، از آن پس برای ادامهٔ تحصیل به اتفاق پدرش به صوب پاریس رهسپار گردید و چندی در آنجا اقامت گزید، آنگاه به ایران بازگشت و به خدمات فرهنگی اشتغال ورزید و چند سالی در قاسم‌آباد در نزدیکی رامسر در املاک موروثی به‌سر برد و به تنظیم امور کشاورزی و مطالعه و نوشتن و سرودن اشعار پرداخت و آرزویش ترقی میهن عزیز و آسایش افراد مملکت مخصوصاً پیشرفت فرهنگ و ترقیات بانوان بود.

بانو اشرف مشکوتی در شمار شاعران و نویسندگان خوش ذوق و نیکو قریحه است و در نهایت سادگی و روانی شعر می‌سراید و در سال ۱۳۲۹ در مسابقهٔ انجمن ادبی پاکستان به‌مناسبت شعر برف و زغال خود به دریافت جایزه موفق گردید.

اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

برف و زغال

ریخت یکی تودهٔ برفی سفید — بر سر یک بار سیاه زغال

برف چو آن چهر سیه دید، گفت — آه تنم گشت دچار وبال

وه عجب این یار سیه روی کیست — ماندن من هست به نزدش محال

خنده‌زنان گفت زغالش که ای / مظهر خوبی و خدای جمال
من که چنین روی سیه کرده‌ام / سرو بُدم در چمنی بی‌مثال
این همه ما را به حقارت مبین / هست تو را بی‌سبب این قیل و قال
سایهٔ من مسکن عشاق بود / روز جدایی و زمان وصال
از کف صیاد در آن مرغزار / سایهٔ من بود پناه غزال
تا به سحر گفت که آوخ که من / گشته‌ام عاشق به گلی بی‌خیال
تیشهٔ هیزم شکنی ناگهان / کشت و فکندم به یکی تیره‌چال
کرد در آن کوره چنان آتشی / سوخت همه جانم و گشتم زغال
این همه نخوت مفروش ای صنم / گرچه ز لطفی و صفا بی‌مثال
روی سفید و رخ زیبای تو / غیر نکویی همه یابد زوال
خوشدلم ار چهر سیه کرده‌ام / یافته‌ام بهر نکویی مجال
چون تو فرود آیی و سرما شود / گرم کنم کلبهٔ هر تیره‌حال
چون که به فریاد ضعیفان رسم / هیچ نیابم ز سیاهی ملال
هیچ نیرزد به جهان «اشرفا» / غیر نکویی برِ صاحب کمال

دختر نابینا

یکی دختر نوجوان کور بود / ز دیدار هر دیدنی دور بود
به همراهی مادر مهربان / روان شد سوی لاله و بوستان
نشانید مادر کنار گلش / که شادان کند نغمهٔ بلبلش
چو آگه مر آن دختر کور شد / که مادر نشانیدش و دور شد
بنالید بر درگه کردگار / چنین گفت با دیدهٔ اشکبار
که گویند یارب جهان داده‌ای / گل و لاله و ارغوان داده‌ای
چو مخلوق تو در گلستان روند / ز دیدار گل شاد و خندان شوند
زمین آفریدی و دریا و مهر / مه و کوکب بی شمار و سپهر
به شب آسمان پر ستاره کنی / دل خلق شاد از نظاره کنی
به روز، آفتاب درخشان دهی / ز دیدارش بر مردگان جان دهی
از این جمله یارب ندیدم یکی / ز باغ و گل و لاله‌ات اندکی

از این زندگانیِ چون مردگی | ندارم ز تو یارب آزردگی
فقط در جهانم یکی آرزوست | که زاری و افغانم از بهر اوست
ندیدم رخ مادر خویش را | مر آن مهربان رهبر خویش را
شنیدم بس آهنگ پر مهر او | ولیکن ندیدم دمی چهر او
چه گردد که یک لحظه بینا شوم | رخ او ببینم شکیبا شوم
نخواهم ز تو ای خداوند من | بجز دیدن مام دلبند من
به سر هست اگر سایهٔ مادرت | گرامی بدارش چو جان در برت
که مادر یگانه امید تو هست | چنو دیگرت هیچ ناید به دست
ز «اشرف» مر این پند را گوش کن | جز این هرچه خواهی فراموش کن

قمار زندگی

در قمار زندگی ما باختیم | با همه خوب و بدیها ساختیم
با سر زلفت چو گشتیم آشنا | خاطر از بیگانگان پرداختیم
حالیا دیگر ز پا افتاده‌ایم | بسکه در راه وصالت تاختیم
نیست بی‌تو صبر و آرام و شکیب | کاش هیچت از ازل نشناختیم

زمین

زمین ای خاک پاک خرّم و سبز | تو را از جان و دل من می‌پرستم
زمین ای آنکه روز وصل دلدار | کنار او، کنارت می‌نشینم

□ □

کنار تو در آغوش چمنها | نشستم روزگاری با دلارام
به گوشش گفتم آهسته سخنها | که بی‌تو من ندارم صبر و آرام

□ □

زمین هم گل به سر هم خار داری | به بستان جلوهٔ گلزار از توست
به دلداده خبر از یار داری | ز گلها هدیه بر دلدار از توست

□ □

کنارت یاس و ناز و لاله داری | هزارانت قشنگی و صفا هست

چو الماس درخشان ژاله داری ‏ ‏ ‏ تو را نقّاشی دست خدا هست

□ □

زمین! یادت بود روزی که با او ‏ ‏ ‏ گذشتم از کنار کوهسارت
و یا آن روزگار عشق و امّید ‏ ‏ ‏ که می‌چیدیم گل در لاله‌زارت

□ □

زمین سجده‌گه وقت نمازم ‏ ‏ ‏ بود بوسیدنت شکر خداوند
زمین با تو هزاران هست رازم ‏ ‏ ‏ مرا با تو هزاران هست پیوند

□ □

زمین ای خاک پاک جاودانی ‏ ‏ ‏ شدم خسته ز دوریهای جانسوز
رهایم کن از این دنیای فانی ‏ ‏ ‏ بیاسایم در آغوشت یکی روز

مرغک پای بسته

بی تو شاخ شکسته را مانم ‏ ‏ ‏ مرغک پای بسته را مانم
تو چه سروی ستاده بر لب جوی ‏ ‏ ‏ من نهال شکسته را مانم
پشتم از بار زندگی خم شد ‏ ‏ ‏ رهرو زار خسته را مانم
تن از جان گذشته را مانم ‏ ‏ ‏ تار و پود گسسته را مانم
پا نهم چون برون از این عالم ‏ ‏ ‏ صید از دام رسته را مانم
دل «اشرف» ز فرقتت خون شد ‏ ‏ ‏ دل در خون نشسته را مانم

بزم آرزوها

کنار ساحل امید روزی
من و تو شادمان با هم نشستیم
در آن دنیای زیبای طبیعت
هزاران عهد بستیم
هوا چون روی خوبت با لطافت
زمین شاداب، دریا نیلگون بود

یکی قایق ز راه دور پیدا
به روی موج دریا رهنمون بود
به رنگ چشم مستت آسمان بود
مثال چین زلفت موج دریا
دل ما پر ز شوق زندگی بود
همه امید بیجا
ز روی آب مرغان سبکبال
شتابان عدّه‌ای پرواز کردند
کشیده سر به سوی آسمانها
رهی آغاز کردند
ندانستند راه آرزوها
رهی دور است و پایانی ندارد
هزار افسوس بر آن جان خسته
که سر در راه جانانی ندارد
در آن سمت چمن گر دانه‌ای هست
کجا پیداست خود دامی نباشد
در آنجا گر گل و پروانه‌ای هست
به یاد عشق ناکامی نباشد
جواهر دشت کوهستان زیبا
کشیده گردن از بهر تماشا
ز دورادور بر بالای آن کوه
کمی برف از زمستان مانده برجا
نشسته باشکوه و با ابهت
همی خندد به بزم آرزوها
همی گوید چو من ثابت قدم باش
به هر کاری، نه چون امواج دریا



اطهری

(۱۳۰۵)

علی اطهری، فرزند احمد، در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی در کرمان قدم به عرصهٔ هستی نهاد. یک ساله بود که مادرش را از دست داد و سرپرستی او را مادربزرگش به عهده گرفت و همچون مادری مهربان و فداکار به پرورش او اهتمام ورزید. در این میان پدر کمترین مسؤولیتی احساس نکرد، بنابراین دوران کودکی و نوجوانی را با رنج و تلخکامی سپری ساخت.

اطهری تحصیلات ابتدایی و دورهٔ متوسطه را تا سوم دبیرستان بیشتر نتوانست ادامه دهد، زیرا پدرش او را از تحصیل باز گرفت تا دستیار خود گرداند و به کسب و کارش مدد رساند. این دوران نیز برای اطهری دشوارترین و روحفرساترین ایام به شمار رفت. ناگزیر پس از چند سال تلاش بی‌ثمر از کار پدر کنار کشید و با تلاش مجدد به کار پرداخت و توانست دخیره‌ای اندوخته سازد. باری، از زادگاهش بیرون آمد و راهی تهران شد.

اطهری در تهران نخست به تأسیس کتابفروشی اقدام کرد، اما کتابخانه‌اش مرکز دوستان و علاقه‌مندان او شد نه محل کسب و کار؛ از این روی دیر نپایید و کتابفروشی تعطیل گردید. از آن پس دکتر پرویز خانلری او را به همکاری با بنیاد فرهنگ ایران فرا خواند و سالی چند این همکاری ادامه داشت تا آنگاه که به استخدام وزارت کشاورزی درآمد و در سال ۱۳۴۸ بازنشسته شد.

اطهری شعر و شاعری را از چهارده سالگی آغاز کرد و چون از استعداد و قریحه خدادادی برخوردار بود به‌تدریج شعرش رونق و شکوفایی یافت و بر سر زبانها افتاد و با رادیو همکاری کرد و قطعاتی از آثارش را بعضی خوانندگان رادیو خوانده‌اند و ضبط شده است.

اطهری شاعری خوش ذوق و تواناست، هنرش در شعر غزلسرایی است و غزل را خوب و نیکو می‌سراید و از لطف و شور و حال خاصی بهره دارد.

استاد دکتر باستانی پاریزی می‌گوید: «همیشه آرزوی من بود که روزی بتوانم غزلی از همشهریان خود در حضور جمع بخوانم که لااقل بتواند با آثار شاعران معاصر پهلو بزند و حصول این مقصود جز به کمک چند غزل کوتاه همایون یا اطهری کرمانی، شاعران معاصر و یکی دو تن دیگر کمتر به دایرهٔ وصول حقیقت می‌پیوست.»

اطهری انسانی وارسته و شاعر والامقام و توانمند است، او قبل از هر چیز به انسان فکر می‌کند و خود انسانی وارسته است، عناوین ظاهری را به هیچ می‌شمرد، به ایران و مفاخر ایران می‌اندیشد. هرگاه سخن از مفاخر ایران به میان می‌آمد اطهری اشک در چشمانش حلقه می‌زد.

از اطهری خواستم از زندگی‌اش و از شعرش برایم بگوید. گفت: «من کیستم، کدام زندگی و کدام شعر. شعر من در برابر بزرگان شعر و ادب فارسی ایران چه ارجی می‌تواند داشته باشد. اگر شعری سروده‌ام، زمزمه‌ای برای دلم بوده است.»

اطهری چند سالی است که به عارضهٔ سکته مبتلا گردیده و در منزل به استراحت می‌پردازد. روزی که به دیدارش رفتم و ساعتی چند در خدمتش بودم، اشعاری برایم خواند و من یادداشت کرده و در اینجا نقل می‌کنم:

شب

به جان آمد دلم زین دیرپا شب — چه جانفرساست این بی‌انتها شب
فرو ریزد دلم در سینه از بیم — به هنگامی که افرازد لوا شب
غمی هستی گداز و استخوان سوز — وجودم را شود فرمانروا شب
هراسی بیکران ترسی توانکاه — مرا از هر طرف گیرد فرا شب
تو گویی ناگهان آلام عالم — درآید از درم همراه با شب
تو پنداری که بارد بر سر من — ز ابر فتنه باران بلا شب
فروزان اختران ریزم به دامن — چو گردم خیره در چشم سها شب
شوم هر اخترم تیری و بر دل — ز شست آسمان گردد رها شب
نیم آن شمع بزم افروز عشاق — که می‌سوزد مرا صدها به پا شب

چو آن زنگی که گیرد مستی از خون — به لذت می‌مکد خون مرا شب
فغان خیزد چو نی از بند بندم — زنم فریاد یارب شب خدا شب
دریغا نیست گوش آشنایی — به فریاد و فغانم آشنا شب
خدایا این هم آخر زندگی شد — مرا آسایشی ده روز را شب
پی آزار عاشق روز بس بود — ندانم خواستی دیگر چرا شب
نه این بیزاری و نفرت از آن است — که نیمی کرده از عمرم فنا شب
به شب نفرین از آن رو می‌فرستم — که او بشکست پیمان وفا شب

شبی از شبها

گفتم به دل که چند صباحی صبور باش — کاین ماجرای تلخ و غم‌انگیز بگذرد
گفتم بیا و دست ز دیوانگی بدار — آخر گذشت عمر من این نیز بگذرد

□ □

دیوانه‌وار قهقهه زد و گفت عشق و صبر — با هم چگونه جمع شود آب و آذری
جایی که عشق خیمه زند جای صبر نیست — هرگز دو پادشاه نگنجد به کشوری

□ □

می‌خواستم که راز دل بی‌قرار خویش — پنهان کنم ز هرکس و ناکس ولی نشد
می‌خواستم که مهر تو از دل برون کنم — می‌خواستم به عشق مقدّس ولی نشد

□ □

امشب دوباره سینهٔ من شعله می‌کشد — وین شعله در گلو شکند ناله‌های من
از سیل اشک و آتش دل عالمی مراست — گویی میان آتش و آب است جای من

□ □

با یاد آن دو چشم بلاخیز و فتنه‌زای — باز امشب ازدو دیدهٔ من خواب رفته‌است
من با خیال روی تو سرگرم و بی‌خبر — کز شب گذشته نیمی و مهتاب رفته است

□ □

غرق است در سکوت و سیاهی اتاق من — سر را به روی زانوی ماتم نهاده‌ام
من که چراغ محفل عشّاق بوده‌ام — اکنون چو شمع، صبحدم از پا فتاده‌ام

□ □

غیر از صدای زوزهٔ سگهای دوردست — دیگر به گوش هیچ صدایی نمی‌رسد
ور ناله‌ای ز درد و غمی خیزد از دلی — در این شب سیاه به جایی نمی‌رسد

□ □

خیزم ز جای خویشتن آرام و بی‌صدا — از دانه نرم نرم به صد بیم و احتیاط
تا از صدای پا نرود خوابشان ز سر — آنان که خفته‌اند سبکبار در حیاط

□ □

آن شمع نیم سوخته را جستجو کنم — افروزمش چنانکه نتابد ز شیشه‌ها
آرم به چنگ خامه‌ای و پاره کاغذی — کارامشی دهند مرا این دو آشنا

□ □

ناگه خیال روی تو آید برابرم — افتد فرو ز پنجهٔ لرزان من قلم
آیم به پای وهم به کویت به خانه‌ات — کم کم به خوابگاه تو آهسته رو نهم

□ □

بینم به خواب ناز دو چشم فسونگرت — آن چشمها که سوخت مرا مغز استخوان
عطر لطیف موی پریشان و در هَمَت — پیچیده در فضا و نوازد مشام جان

□ □

بینم بسی چو خرمن گل در حریر صبح — وان سینهٔ سپید که چون صبح صادق است
آن بازوان نرم و ظریف و برهنه را — وان لعل لب که خصم تن و جان عاشق است

□ □

بیرون کشم ز بستر نازت به صد نیاز — بنشانمت برابر چشم خیال خویش
زانو زنم به پای تو افتم چو کاهنان — پیش خدای خویش دهم شرح حال خویش

□ □

کای مایهٔ امید دل بی‌قرار من — بر من ببخش و از من دیوانه یاد کن
من کز تو خوشدلم به پیام محبّتی — گاهی بیا و این دل ناشاد شاد کن

□ □

ناگه رسد صدای مؤذن به گوش من — یعنی که شب گذشت و فروغ سحر دمید
چشمک زند ستارهٔ صبحم که باز هم — چشم من و تو بود که یک دم نیارمید

هنوز

دیدمش یار چه زیبا و دلاراست هنوز
آری آن آفت جان رفتی دلهاست هنوز
می‌خرامید به طنازی و من می‌دیدم
که بلای دل و دین آن قد و بالاست هنوز
بود پیدا، ز نظرها که بر او دوخته بود
کاندر آشوبگری سخت تواناست هنوز
خیره گشتم چو در آن چشم فسونگر دیدم
یک جهان ناز در آن نرگس شهلاست هنوز
نفسش مشک فشان و سخنش شور انگیز
خنده‌اش روح نواز و فرح افزاست هنوز
چارده سال جدایی، تن و جانم فرسود
لیک او همچو مه چارده زیباست هنوز
رخ جان برگ گلش تازه‌تر از صبح بهار
زلف پرچین وخمش چون شب یلداست هنوز
گل من بود و ز خون جگر آبش دادم
که چنین تازه و شاداب و فریباست هنوز
ماه من از در من پرتو امید مگیر
که به امید تو، گرم این دل شیداست هنوز
گاه گاه از دل دیوانهٔ من یادی کن
که ز گیسوی نواش سلسله برپاست هنوز
گفتی آن آتش دیرین شده خاموش، مگوی
که چو جون عشق توام درهمه اعضاست هنوز
در شگفتم که پس از آن‌همه ناکامیها
«اطهری» شعر تو شورافکن و شیواست هنوز

ساقی

ز جامی دیشبم آتش فکندی بر تن ای ساقی
نمی‌دانی به طنازی چه کردی با من ای ساقی
چو می‌دیدم تو را آنگونه بزم‌افروز و بزم‌آرا
به دندان می‌گزیدم از تحسر ناخن ای ساقی
دلم در سینه می‌لرزید از آن دردانه دیدنها
چو صیدی کافتد اندر پنجهٔ صید افکن ای ساقی
به تردستی در آن هنگامه می‌دادی و دل بردی
چو استادی تو شیرین کار در دل بردن ای ساقی
از آن گردن فرازیهای توسن‌وار دل، پر زد
که آرد در کمند آرزو، آن گردن ای ساقی
سیه پیراهنی پوشیده بودی چون شب عاشق
ولی پیدا از او انوار صبح روشن ای ساقی

از آن چاک گریبان می‌دریدم پیرهن بر تن
همه جان بود جای تن در آن پیراهن ای ساقی
به هر موجی از آن دامن هزاران بوسه بفشانم
نهی مستانه در یک شب سرم بر دامن ای ساقی
تو را تا دوست می‌دارم چه غم دارم، چه کم دارم
مرا تا دوست می‌داری چه باک از دشمن ای ساقی
اگر از «اطهری» پرسی چه در دل آرزو دارد
در آغوش تو سر بنهادن و جان دادن ای ساقی

پریشان

بگذارید بگریم به پریشانی خویش
که به‌جان آمدم از بی سر و سامانی خویش
غم بی‌همنفسی کشت مرا در این شهر
در میان با که گذارم غم پنهانی خویش
اندر این بحر بلا ساحل امیدی نیست
تا بدان سوی کشم کشتی طوفانی خویش
زنده‌ام باز پس از آن همه ناکامیها
به خدا کس نشناسم به گرانجانی خویش
ما سر صدق به پای تو نهادیم و زدیم
داغ رسوایی‌ات ای عشق به پیشانی خویش
جان چو پروانه به‌قربان تو کردم که چوشمع
بینمت رقص کنان بر سر قربانی خویش
«اطهری» قصّهٔ عشّاق شنیدیم بسی
نشنیدیم یکی را به پریشانی خویش

غریب

نمی‌کوبد کسی از یاران در غمخانهٔ ما را
تو گویی کس نمی‌داند بجز غم خانهٔ ما را
کجا شد مردمی آخر کز این عاقل نما مردم
نمی‌پرسد کسی حال دل دیوانهٔ ما را
دلم آرامشی بیند به خود گر بشکند گاهی
نوای مرغ شب خاموشی ویرانهٔ ما را
که خواهد برد غیر از قاصد باد سحرگاهی
خبر از جان غم پرورد ما جانانهٔ ما را

به حکم آنکه سرمست از شراب آرزوهایی
مکن لبریز از خون جگر پیمانهٔ ما را
از آن چشم نوازشگر به این و آن مده مستی
به هر نامحرمی مگشا در میخانهٔ ما را
غمت در کنج تنهایی چنان با ما گرفت الفت
که پندارد سرای خویشتن کاشانهٔ ما را
چون عاشقان گیرد به چشمت رنگ افسانه
اگر ای دوست یک شب بشنوی افسانهٔ ما را

شبهای هجر

جانا چه گویمت که چه بر ما گذشته است
بر ما چه روزها و چه شبها گذشته است
از شمع پرس سوز و گداز مرا که او
داند چه بر دل من شیدا گذشته است
هر شب به یاد روی تو تا وقت صبحدم
جان کنده‌ایم هر نفسی تا گذشته است
هر لحظه و دقیقه ز شبهای هجر تو
بس دیرپاتر از شب یلدا گذشته است
پرسی ز حالم از سر غمخواری ای طبیب
اکنون که درد من ز مداوا گذشته است
بر ما نسیم کوی تو هم ناز می‌کند
کز پهلوی تو ای گل زیبا گذشته است
گفتی شبی ز زندگی خویش باز گرد
این بازگشت از من رسوا گذشته است

قسم

به مهر تو ای ماه زیبا قسم
به چهر تو ای چهر رخشا قسم
به آن سینهٔ همچو صبح بهار
به آن زلف چون شام یلدا قسم
به اشکی که از دیده عاشقی
به دامن چکد ژاله‌آسا قسم
به آهی که از سینه‌ای سوخته
کشد شعله تا عرش اعلا قسم
به آن دردمندی که نومیدوار
فرو بسته چشم از مداوا قسم
ز گمکرده راهی که از کاروان
جدا مانده افتاده از پا قسم
به موجی که از دست ساحل مدام
خورد سیلی بی محابا قسم
به خونین جگر لالهٔ داغدار
که بشسته تنها به صحرا قسم

به جانهای از عاشقی بی‌قرار به دلهای عشّاق شیدا قسم
به آن ناله‌هایی که پر می‌کشند که در کوی یارند رسوا قسم
به هجران و حرمان و دیوانگی به عشق و امید و تمنّا قسم
به عمری که در آرزویت گذشت به دیروز و امروز و فردا قسم
به آیین طنّازی و دلبری به شیرین، به عذرا به لیلی قسم
به پرهیز و تقوا و زهد و ورع به ساغر، به مینا به صهبا قسم
به میخانه و مسجد و خانقاه به دیر و کنشت و کلیسا قسم
به آن آتشین پرتو ایزدی که تابید بر طور سینا قسم
به هر دین و هر کیش و هر مذهبی به موسیٰ، به یحییٰ، به عیسیٰ قسم
اگر می‌شناسی خداوند را به ذات خداوند یکتا قسم
که عشق به دل رفتنی نیست نیست به پروردگار توانا قسم

شب هجران

نیست گر همچو تو در شهر پری سیمایی نیست همچون من دل سوخته، هم شیدایی
چند نازی به دلارایی و زیبایی خویش وامقی باید تا شهره کند عذرایی
شعله‌ای از دل مجنونی اگر سر بکشد کای به افسونگری، افسانه شود لیلایی
چه کنی سرزنش ای بی‌خبر از عشق مرا عاشقان را ز ملامت نبود پروایی
همه ترسند ز رسوایی و بدنامی لیک ز چه ترسد چو من انگشت نما رسوایی
رنج و درد شب هجران، من و دل می‌دانیم که سپردیم چنین دیرگذر شبهایی
گرچه یک عمر دلم خانه غم بود ولی چون غم هجر ندیدم غم جانفرسایی
یادی از زلف تو کردیم و نمی‌دانستیم که کند این دل دیوانه به پا غوغایی
زارم از حسرت آن لعل به خون آلوده جگر خون شده ای دیدهٔ خون پالایی
مسجد و دیر و کلیسا همه گشتیم ولی نیست ای مدّعی از میکده خوشتر جایی
دست نااهل ز دامان تو ای باده به دور که نشاط آور و جان پرور و روح افزایی

«اطهری» عشق پر از خوف و خطر، دریایی‌ست
مرد باید ، که زند دل به چنین دریایی



اعتمادی

(۱۲۸۹)

سید جلال‌الدین اعتمادی، فرزند سید محمد، در سال ۱۲۸۹ هجری شمسی در میان یک خانوادهٔ معروف اما متعصب و مذهبی در شهر قم دیده به جهان گشود. در کودکی پدر خود را از دست داد و به قول خود، با بختی خفته و خاطری آشفته، تحصیلات ابتدایی را در مدرسهٔ باقریه به پایان رسانید و چندی نیز به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و صرف و نحو را از محضر حاج شیخ عبدالرزاق فرا گرفت.

اعتمادی در سال ۱۳۱۲ برای ادامهٔ تحصیل به تهران رهسپار شد و در دبیرستان دارالفنون به تحصیل اشتغال ورزید و به اخذ دیپلم نایل آمد. آنگاه برای تکمیل تحصیلات وارد دانشکدهٔ حقوق شد و در عین حال که به تحصیل اشتغال داشت در وزارت کشاورزی به کار پرداخت و پس از اتمام دورهٔ دانشکدهٔ حقوق و دریافت لیسانس در رشتهٔ قضایی، دورهٔ دکترای حقوق را دنبال کرد. ولی بعد از یک سال از فعالیت باز ایستاد. سرانجام دورهٔ دکترای حقوق به عللی منحل گردید و در سال ۱۳۵۵ از دانشکدهٔ علوم اداری و بازرگانی فارغ‌التحصیل شد و به اخذ مدرک فوق لیسانس توفیق یافت.

اعتمادی در آغاز شاعری سوزان تخلص می‌کرد. از آن پس اعتمادی را تخلص شعری خود قرار داد. وی از زمانی که در دبیرستان دارالفنون به تحصیل اشتغال داشت، عشق و علاقهٔ وافری به شعر و ادب از خود نشان داد و در انجمن ادبی دارالفنون که تحت سرپرستی شادروان امیرخیزی، رئیس دبیرستان، و با همکاری ناظرزاده کرمانی تشکیل می‌شد شرکت می‌کرد و غیر از محصلین ارباب ذوق و ادبا نیز در این انجمن حضور می‌یافتند. اعتمادی که استعداد و قریحهٔ شاعری داشت میدانی برای رشد و کمالش در شعر یافت و با سرودن اشعار و عرضه کردن آن در انجمن شعرش طرف توجه واقع شد و

مورد تشویق قرار گرفت و در ضمن از مطالعهٔ آثار گویندگان شعر و ادب فارسی غافل نماند و از مواهب دل‌انگیز شعرشان بهره‌ها گرفت و از صفای خاطر و معنویشان برخوردار گردید. بخصوص تشویقها و ابراز نظرهای استاد جلال همایی در دوران تحصیل در دانشکدهٔ حقوق به رسایی و شیوایی شعرش مدد نمود.

اعتمادی پس از اتمام دورهٔ خدمت یک سالهٔ سربازی، در سال ۱۳۲۷ وارد فعالیتهای مطبوعاتی گردید و امتیاز روزنامهٔ بامداد تهران را گرفت که در آغاز به‌طور هفتگی و بعد به‌صورت یومیه منتشر کرد، چون از نظر مالی در تنگنا قرار گرفت همان را به‌طور هفتگی انتشار داد و در سال ۱۳۲۹ از وزارت کشاورزی به وزارت کشور منتقل گردید و تا زمان بازنشستگی در سمتهای مختلف با پاکدامنی انجام وظیفه کرد و چون نشر روزنامه از طرف کارمندان ممنوع گردید، این نشریه نیز به حال تعطیل درآمد.

اعتمادی، شاعری خوش ذوق و خوش مشرب و دوست داشتنی است و از تظاهر به شاعری خودداری می‌کند و موقعی که از او درخواست اشعارش را برای تذکره‌ام کردم، این بیت خود را در صدر نامه‌اش برایم نوشت:

من در میان گوهریان صدف به کف ... با مشتی از خزف چه بگویم که کیستم؟

آرزو

دوست دارم ژاله گردم بر رخ گلها نشینم ... یا سحرگاهان دمی با بلبل شیدا نشینم
یا در آغوش نسیم صبحگاهان نرم نرمک ... بر بناگوش سیه چشمان مه سیما نشینم
یا گل سوری شوم در چشمهٔ خورشید رویم ... یا گل شب‌بو شوم، در دامن صحرا نشینم
یا چو مرغی گردم و کنج قفس تنها بمیرم ... یا چو اشکی بر رخ غمدیدگان بیدا نشینم
یاشوم شمعی که ازخود روشنی بخشم به‌یاران ... خویش را سوزم میان جمع و خود تنها نشینم
نالهٔ دلخستگان گردم که همچون تیر آهی ... روزها بیرون جهم، بر سینهٔ شبها نشینم
همچو قویی سالخورده در کویر تشنه کامان ... بال و پر افشانم و در حسرت دریا نشینم
گر شبی در مجمع علم و ادب جایی گزینم ... با بیانی نغز و گفتاری خوش و شیوا نشینم
از زبان تلخ بدخواهان چنان سوزم که گویی ... در درون مِجْمَرِ آتش سپند آسا نشینم
چشم بر بندم به روی ناکسان سفله پرور ... پیش روشن گوهران با دیدهٔ بینا نشینم
بر سرِ آنم که گر آید ز دستم عمر باقی ... با خیال خویشتن، در عالم رؤیا نشینم

عاقبت روزی که بینم ناامیدم از همه سو | آرزو گردم چو غم در گوشهٔ دلها نشینم
سحر گردم، بال بگشایم بر اوج آسمانها | چون کواکب بر فراز گنبد مینا نشینم
در غروب آفتاب عمر گفتا «اعتمادی» | گوشه‌ای گیرم، به دور از مردم دنیا نشینم

فراق

دل دیوانه‌وارم ، بی‌قراری می‌کند امشب
غم اندر سینه‌ام، دیوانه داری می‌کند امشب
مگر افتاده را دستی به یاری کس نمی‌گیرد
که با من چرخ گردون بدبیاری می‌کند امشب؟
چرا این چرخ گردون، با من آواره مسکین
سر خشم آمده، ناسازگاری می‌کند امشب؟
چو رفتی تو، من از حال دلم پرسیدم از غم گفت
ز چشمش خون به‌جای اشک جاری می‌کند امشب
دو چشم اشکبارم را ببین در انتظار تو
نیارامد دمی، شب زنده داری می‌کند امشب
دلی دارم که سوزش آنچنان شوری بر انگیزد
که غم اظهار عجز و شرمساری می‌کند امشب
دلی دارم که می‌داند نمی‌آیی مگر، امّا
هنوزم صحبت از امیدواری می‌کند امشب
دلی دارم که شمع دیده افروز دل افکاران
به بالینش نشسته، غمگساری می‌کند امشب
دلی دارم شکفتا رو، پس از چندین شکیبایی
زهی همّت، هنوزم بردباری می‌کند امشب
دلی با این همه سر در گمی، در کوی عشق تو
به بزم بی نیازان شهریاری می‌کند امشب
برای دیدن یک لحظه آن سیمای دلجویت
دل خونین من، لحظه شماری می‌کند امشب

عجب نَبْوَد که جای اشک، خون از آسمان بارد
نه من تنها، فلک هم بی قراری می‌کند امشب

نه من تنها ز هجران تو سوزم، «اعتمادی» هم
گریبان می‌دراند آه و زاری می‌کند امشب

شعر و عشق

ماهم از من می‌گریزد، من هم آسانش بگیرم
شک ندارم عاقبت در بند فرمانش بگیرم

گر شود دزدی که بگریزد شب از بامی به بامی
پاسبان گردم، سحرگاهان گریبانش بگیرم

گر که مژگان گردد و بر گرد چشمانش نشیند
سایه گردم، جای بر بالای مژگانش بگیرم

سرو گر گردد که بخرامد به بستان رقیبم
خار گردم، دامن سرو خرامانش بگیرم

حلقه گر بر در زنم، نگشاید او در را به رویم
باد گردم، حلقهٔ زلف پریشانش بگیرم

گر بر آن باشد که گردد شیر در پستان مادر
کودک نوزاد گردم، شیر پستانش بگیرم

گر به صد نیرنگ و دستان حس استشمام گردد
عطر گردم، راه استشمام و دستانش بگیرم

گر کلامی گردد و پنهان شود در کام مهمان
لقمه گردم من، کلام از کام مهمانش بگیرم

گر شود بلقیس و بر تخت سلیمانی نشیند
لشگر کورش شوم، ملک سلیمانش بگیرم

خرّمی بخش بهاران گر شود، پاییز گردم
برگ ریزان نُزهت باغ و گلستانش بگیرم

سردی طبع زمستان گر سود، خورشید گردم
گرم و سوزان، سردی طبع زمستانش بگیرم
گر صدف گردد به دندان پریرویی نشیند
حسده گردم، تا صدف از عاج دندانش بگیرم
ار گنه دامان پاک خوبش گر آلوده سازد
رند زاهد گردم و آلوده دامانش بگیرم
کاخی ار ایمان اگر بر گرد خود محکم بسازم
قلب مؤمن گردم و نیروی ایمانش بگیرم
گر که گردد جان و خود را بر لب جانان رساند
بوسه گردم بر لبش بنشینم و جانش بگیرم
راز گر گردد که خود را در دلی پنهان نماید
عشق گردم، کام دل از راز پنهانش بگیرم
«اعتمادی» گر که آیین سخندانی گزیند
شعر گردم، جای در طبع سخندانش بگیرم

شوریده دل

خوب کردی آمدی احوال پرسیدی مرا
خوب شد، شاید دگر هرگز نمی‌دیدی مرا
آمدی با چشم خودبینی چه ازمن مانده است
روزوحالم بین چه خوب ازهم توپاشیدی مرا
این تو بودی کز میان گلرخان پر ز ناز
در صف جمع سیه روزان نشانیدی مرا
بی لب گویای من، بزم سخن رنگی نداشت
این تو بودی که به خاموشی کشاندی مرا
غنچه‌ای نشکفته بودم در گلستان دلم
این تو بودی کز نهال آرزو چیدی مرا
قرص روی ماه تو از نور من خورشید بود
خوش درخشیدی ولی هرگز نتابیدی مرا
ای خوشا آن روزگارانی که می‌گفتی به من
هرکه را ماهی نصیبی شد، توخورشیدی مرا
در نمایشگاه حسن ماهرویان زمان
دست پیکرساز گشتی، بت تراشیدی مرا
گردباد عمر خود، امروز گر می‌نامی‌ام
بود روزی تک چراغ عمر نامیدی مرا
در دل آیینه گونم، تا ببینی نقش خود
سنگدل از پشت با ناخن تراشیدی مرا
نوش بودی، نیش زهر آلود گشتی، با تو شد
زندگی سوهان روحم، سخت ساییدی مرا

در حصار جسم فرسودم، نشستم در رهت / از برم بگذشتی و رندانه خندیدی مرا
ناامیدی را چو در رؤیای خود انگاشتم / پیش خود پنداشتم تنها تو امیدی مرا
یاد باد آن گرمی بازار داغ عشقمان / در فراسوی محبّت می‌پرستیدی مرا
مرغ را رسم است پیش از کشتن آبش می‌دهند / جرعهٔ آبی گه کشتن نبخشیدی مرا
«اعتمادی» زندگی گر مردن تدریجی است / کاش از روز ازل، مادر نزاییدی مرا

سوختن

چند باید در نشانِ بی‌نشانی سوختن؟ / در دل از بارِ مَلالِ سخت جانی سوختن؟
صبحگاهان پیش چشم عندلیبان بهار / گُل نه باغ و راغ از بی‌باغبانی سوختن؟
سر به زیر افکنده در دشتی، شبانی بی‌رمه / یا به صحرایی رمه، از بی‌شبانی سوختن
نور شمع بخردان، محبوس در فانوس جهل / لالِ گون در آتش بی‌ترجمانی سوختن
آسمان زندگی را سوزوسازی هست و نیست / چاره جز در سوز و ساز آسمانی سوختن
شیوهٔ گویایی از طوطی چرا آموختی؟ / تا چو من در شعلهٔ آتش زبانی سوختن؟
چند روز عمر را با تنگ روزی ساختن / زیستن در آذر بی آب و نانی سوختن
بر سر از دنیای خاموشان چو باری برف عمر / سینه باید در وداع زندگانی سوختن
معنی ایفای نقش زندگی دانی که چیست؟ / زندگانی را به نقدِ زنده مانی سوختن
در هوای آتشینِ سوزان راز خویشتن / زیر نیرانِ بارش نامهربانی سوختن
گفتمش بیگانه دیدم آشنا را چون کنم؟ / گفت باید در شَرار بدگمانی سوختن
چند باید در کُهن نظم فلک، خورشیدها / زایش منظومه‌های کهکشانی سوختن؟
تا به کی پای امید خویش کوبیدن به سنگ؟ / با دلِ خونین و اشک ارغوانی سوختن؟
چند باید خانه بر دوشانِ بی‌سامان، چنین / در سرای خویش از بی‌آشیانی سوختن؟
سوزدم دلِ مردم بی‌خانمان را، لیک خود / باید اندر آتش بی‌خانمانی سوختن
تیره رایان را بهشتی نیست، جز آزار خلق / ای خوشا در دوزخ روشن روانی سوختن
عاشق آن باشد که بنهد دستِ بی‌پروای دل / بر سر از غوغایِ عشقِ جاودانی سوختن
نیست آن کس لایقِ دلدادگی در کیش عشق / کو به درد و داغ عشق از ناتوانی سوختن
«اعتمادی» طایر جان را رها کن، تا به کی / در عذاب و رنج این دنیای فانی سوختن؟



آگاهی *

(۱۳۵۰ - ...)

محمد آگاهی از شعرای معاصر خراسان و از اعضای ثابت انجمن ادبی مشهد مقدس بود، غزل را نیکو می‌سرود و در قصیده سرایی دست داشت و اشعارش مورد پسند ارباب شعر و ادب قرار گرفت.

پدرش عبدالحسین آل داود، معروف به آگاهی، شاعر و موسیقیدان بود[1]، کم شعر می‌سرود و آنچه شعر از او به جا مانده، نمودار ذوق سرشار و قریحهٔ تابناک اوست. تنها مجموعهٔ شعر مدونی که از او به جا مانده، ترجمهٔ منظوم حدیث کساء است که به بحر تقارب به رشته نظم کشیده و مرحوم بدایع نگار خراسانی آن را به صورت جزوه‌ای به چاپ رسانیده است.

---

* به علت جابه‌جایی بعد از لیتوگرافی آثار آگاهی در این قسمت چاپ شده است که بدین وسیله از خوانندگان پوزش می‌طلبیم.

۱ - محمد آگاهی در پایان دیوان اشعار خود تعدادی از اشعار پدرش را نیز به چاپ رسانیده که دو غزل زیر نمودار قریحه سرشار و طبع توانای او می‌باشد.

خورشید نوجوانی

خوبت نوشتم از مهر، ای ماهرو کتابی   از شرح هجر فصلی، ور شوق وصل بابی
مانده ز عهد آدم، این گونه رسم عالم   هر گفته را پیامی، هر نامه را جوابی
در انتظارم ای ماه، هر شام و هر سحرگاه   از انتظار بدتر، باشد مگر عذابی
باورد در حسابم، دیشب به دور ساقی   داند که نیست امروز، در کارها حسابی
چون باد بگذرد عمر، در این دو روز دنیا   آمال زندگانی، بر آبدان حبابی
خورشید نوجوانی در چرخ کامرانی   بگذشت رایگانی، چون در نظر شهابی
یک دم جان راحت، از مکتب جهان به   زیرا که نیست عالم، غیر از خیال و خوابی

←

جدّ محمد آگاهی، مرحوم ملاباشی خراسانی (متوفی ۱۳۲۲ ق) و نیای مادریش مرحوم حاج محمد علی فاضل سبزواری (متوفی ۱۳۴۲ ق) بود. بنابراین محمد آگاهی از دو سوی منتسب به خاندان فضل و دانش و شعر و ادب بوده است.

دکتر قاسم رسا ملک‌الشعرای آستان قدس رضوی در باره محمد آگاهی چنین سروده است:

خوشا نخل برومندی که از دانش بری دارد　　خوشا گنجینهٔ طبعی که درّ و گوهری دارد
نوای بلبلان گرچه طربخیزاست وشورانگیز　　نوای طبع «آگاهی» نشاط دیگری دارد

استاد دکتر علی‌اکبر فیاض در مقدمه‌ای که بر دیوان آگاهی نوشته، او را چنین توصیف می‌کند: «آگاهی انسانی است متواضع و محبوب و نرمخوی؛ اگر در شعر از شکستگی خود سخن می‌گوید از آن است که واقعاً چنین است».

از محمد آگاهی مجموعهٔ شعری به نام «نوای آگاهی» در سال ۱۳۴۸ توسط کتابفروشی زوار طبع و نشر گردید. وی سرانجام در هشتم دی ماه ۱۳۵۰ چشم از جهان فرو بست و در زادگاهش مشهد به خاک سپرده شد.

شمع خاموش

از غم ایام چون زلف سیه پوشیم ما　　بر مزار آرزوها شمع خاموشیم ما
پیری از دل برد شور و آرزوهای شباب　　چون سراب کهنه‌ای افتاده در جوشیم ما
هیچ دل بیگانه با ما نیست از لطف سخن　　آشنا چون نغمه‌های خوش به هر گوشیم ما
نیست ما را راه و رسمی جز وفا و دوستی　　از خطای دشمنان هم چشم می‌پوشیم ما
از نگاه ما چو می‌گردد هویدا راز دل　　بی‌سبب در رازپوشی باز می‌کوشیم ما

پیام دوست

دانم پیام من بر جانان نمی‌رسد　　فریادم از قفس به گلستان نمی‌رسد
سر در کمند زلف تو، دل در غمت اسیر　　کارم ز جور چرخ به سامان نمی‌رسد
آخر طبیب از سر بیمار خود برفت　　چون دید درد عشق به درمان نمی‌رسد
یعقوب وار دیده‌ام از گریه شد سفید　　یوسف چرا به جانب کنعان نمی‌رسد
تا در بهای بوسهٔ او نگذری ز جان　　لب بر وصال عارض جانان نمی‌رسد
هر دم ز اشک خانهٔ دل پاک می‌کنم　　دردا که جز فراق تو مهمان نمی‌رسد
آگاهی از فراق رخش بیش از این منال　　جانسوز ناله‌ات به خراسان نمی‌رسد

زهر اگر ساقی به جای باده می‌ریزد به جام
چشم می‌پوشیم و همچون شهد می‌نوشیم ما

در ضمیر هیچ کس نقشی ز یاد ما نماند
قصّهٔ دیرین از خاطر فراموشیم ما

تا جدا ماندیم «آگاهی» از آن آغوش گرم
با جهانی درد و ناکامی هم آغوشیم ما

مونس دل

هر کجا پنهان شوم غم می‌کند پیدا مرا
مونسی دارم که نگذارد دمی تنها مرا

هر دمی در دام عشق گلرخی کردم اسیر
کی به حال خود گذارد این دل شیدا مرا

در پی هر روز فردایی‌ست ای آرام جان
می‌دهی هر روز تا کی وعدهٔ فردا مرا

دیو شهوت در حریم دل کجا می‌یافت راه
بود اگر راهی به سوی عالم بالا مرا

طبع را هرگز نسازم در سخن پابند لفظ
تا بود جولانگه اندیشه در معنا مرا

در ره تاریک نادانی نمی‌رفتم اگر
روشنی می‌داد فیض صحبت دانا مرا

من همان برگ گل خوشرنگ و بوی گلشنم
کاین‌چنین باد خزان افکنده پیش پا مرا

کرد استقبال «آگاهی» ز «قدسی» آنکه گفت
«کاش بودم لاله تا جویند در صحرا مرا»

روی نکو

تا یار من ز روی نکو پرده برگرفت
آتش به جان دلشدگان باز در گرفت

از هرچه هست در همه عالم توان گذشت
امّا از روی او نتوان دیده بر گرفت

آمد همای عشق چو بگشود بال مهر
دلهای عاشقان تو را زیر پر گرفت

پند نکو مرا ز پدر مانده یادگار
شاد آن پسر که پند نکو از پدر گرفت

گردد بزرگوار و سرافراز و ارجمند
هر کس که راه دانش و فضل و هنر گرفت

با اتّحاد و روح وطن دوستی توان
در دست خویش رایت فتح و ظفر گرفت

آگاه از رموز حقایق شود کسی
کز روی صدق دامن صاحب نظر گرفت

«آگاهی» اقتباس ز گفتار خواجه کرد
آنکوجهان به تیغ سخن سربه سر گرفت

آن عارف بزرگ سخندان چه خوش سرود
«ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت»

خاطرات

برد هر سو نسیمم، موج آبم می‌توان گفتن
چو بر آب است بنیادم، حبابم می‌توان گفتن
نشاط و خرّمی بخش دل بیگانه و خویشم
دل‌انگیز و طربزایم، شرابم می‌توان گفتن
به هر آبادی و ویرانه تابد پرتو مهرم
فروغ فیض بخشم، آفتابم می‌توان گفتن
به وجد و شادمانی هر دلی آید ز گفتارم
بهار خرّمی بخشم، شبابم می‌توان گفتن
گهی از هجر می‌سوزم، گهی با درد می‌سازم
بر آتش سوزم و سازم، کبابم می‌توان گفتن
ز دوران جوانی خاطراتی چون به یاد آرم
چو باران اشک می‌ریزم، سحابم می‌توان گفتن
مرا خواهند ارباب ادب از جان و دل، زان رو
که گنج دانش و فضلم، کتابم می‌توان گفتن
چه خوش «آگاهی» آن فرزانه استاد سخن گوید
«سرا پا نشئهٔ شوقم، شرابم می‌توان گفتن»

بخت خفته

هرگز گلی ز جور خزان در امان نبود — سرسبز جز دو روز در این گلستان نبود
جز رنج نیست حاصل ایّام زندگی — هیچ آفریده شاد در این خاکدان نبود
دادم ز دست در ره وصل تو نقد جان — دلدادهٔ تو را غم سود و زیان نبود
زد پشت پا به عالم هستی ز فرّ عشق — صاحبدلی که در پی نام و نشان نبود
آمد شبی چو دولت بیدار در برم — ما را ز بخت خفتهٔ خود این گمان نبود

نالید همچومرغ شب «آگاهی» ازفراق
چون او ز شوق دوست کسی نغمه‌خوان نبود

خزان

طبع هوا دژم شد و باد خزان وزید — نتوان دگر به سایگه بید آرمید
دیگر نمانده است نشانی به بوستان — از سوسن و بنفشه و ریحان و شنبلید
زین بس به جای نغمهٔ بلبل ز شاخسار — باید نوای ناخوش زاغ و زغن شنید
سرسبز نیست برگ درختان به پیش چشم — از باد مهرگان همه در باغ پژمرید
شد باغبان فسرده چو پژمرده حال دید — گلهای باغ را که به صد رنج پرورید
دیگر صفا و لطف و طراوت به باغ نیست — باید به سوی خانه نشاط طرب کشید
دور نشاط و خرّمی از بوستان گذشت — هنگام قهر و خشم طبیعت فرا رسید
زین پس فرا رسد دی و طاقت ز کف برد — لرزد ز باد سرد بدن همچو شاخ بید
دارد سعادت آنکه در این فصل از کرم — با مال خویش جان ستمدیده‌ای خرید
خشنود کردگار شود زان کسی که او — در راه دستگیری درماندگان دوید
هرکس گرفت دست ز پای اوفتاده را — همواره باشد از عمل خویش رو سفید
خوشبخت آن کسی که در این فصل جانگزای — دستی ز مهر بر سر درمانده‌ای کشید
هر نوبهار عیش و طرب را خزان رسد — کس در زمانه هیچ دلی شادمان ندید
کآید بهار و روز نشاط و طرب رسد — چون هر کسی بود به جهان زنده با امید
آواز روحبخش، ز مرغان خوشنوا — باید بهار و موسم گل در چمن شنید
آنگه به طرف جوی نشینم به بانگ چنگ — گیرم ز دست ماهرخی ساغر نبید
«آگاهی» از سخنور استاد یاد کرد — «رز را خدای از قبل شادی آفرید»

در رثای استاد نصرت
رئیس انجمن ادبی خراسان

دریغ و درد که از پیکر هنر جان رفت — ز آسمان ادب اختری فروزان رفت
رئیس انجمن شاعران مهین استاد — مدار علم و کمال و فرید دوران رفت
وحید عصر سری فضیلت و تقوا — خدایگان سخن‌گستر خراسان رفت
ز تندباد اجل شد خراب کاخ ادب — چو آن ادیب سخن پرور سخندان رفت
خدیو ملک سخن صاحب بنان و بیان — کسی که بود چومسعود سعدسلمان رفت
صفا و لطف و طراوت دگر به باغ نماند — ز شاخسار ادب چون هزاردستان رفت

فروغ دیده ارباب معرفت «نصرت» یگانه گوهر دریای فضل و عرفان رفت
رها ز قید قفس گشت طایر جانش چو بود عاشق دیدار، سوی جانان رفت
هزار و سیصد و هفتاد و چهار از هجرت گذشته بود که از این سرای ویران رفت
ز سوز سینه سرود این چکامه «آگاهی» دریغ و درد که از پیکر هنر جان رفت

آرزوی ایرانی

کشور ز فرّ همّت ما گلستان شود تجدید شوکت و شرف باستان شود
هر ملّتی که عزم قوی داشت در جهان در عرصهٔ حیات کجا ناتوان شود
گیرد به دست رایت آزادی و شرف هر ملّتی که متّحد افراد آن شود
هر ملّتی که علم و هنر آورد به دست بر آرزوی و مقصد خود کامران شود
فائق شویم بر همهٔ مشکلات خویش دلها اگر به هم ز وفا مهربان شود
عاقل کجا قبول نماید که دیگران غمخوار ملک و ملّت ما در جهان شود
پیداست بر گلّه چه رسد زین معامله جایی که گرگ گرسنه یار شبان شود
آری سزد ز دست توانای باغبان گر خار جور ریشه‌کن از بوستان شود
«آگاهی» از خدا طلبد تا به ملک جم تجدید شوکت و شرف باستان شود

بی‌پناه

کیستم من در بیابان طلب گمکرده راهی شاعر شوریده حالی ناامید بی‌پناهی
گردباد آسا به دشت ناامیدی رهنوردی می‌برد بادم چو برگ زرد از راهی به راهی
دیدهٔ من شد سفید از دوری خورشید رویی روزگارم شد سیه از گردش چشم سیاهی
بوستان دلبری را نیست چون قد تو سروی آسمان حسن را نبود چو رخسار تو ماهی
بر من افتاده رحمی کن که از جاهش نکاهد پرسد از حال فقیری گر ز رحمت پادشاهی
از شرار آه سوزان خرمن گردون بسوزد گر کشد عمدیده‌ای درنیمه‌شب درسینه آهی
این غزل را چون ملک استاد دانشور سرودم گرچه آن کوهی بود از دانش و این پرکاهی
آگهی از حال «آگاهی» که در هجر تو سوزد
«ای کمان ابرو به عاشق کن ترحّم گاهگاهی»

رباعیات

یک باغ لطافت است گویی تن تو | صد خرمن گل درون پیراهن تو
چون آرزویی که می گریزی به شتاب | دستی نرسد دریغ بر دامن تو

□ □

در هر نفسی هوای روی تو کنم | شب با دل خویش گفتگوی تو کنم
چون آینه روشن است از جلوهٔ تو | هر گوشهٔ دل که جستجوی تو کنم

□ □

جز کوی تو در جهان پناهم نبود | بر روی کسی جز تو نگاهم نبود
بار گنهم ز کوه گر بیشتر است | از لطف تو بیم از گناهم نبود

□ □

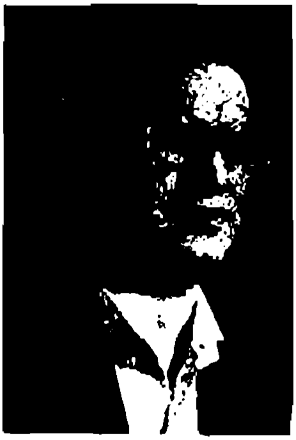
یارب تو مرا به خویش مغرور مکن | راه خردم به چشم مستور مکن
افتاده و ناتوان شدم دست مرا | از دامن لطف خویشتن دور مکن

□ □

ای آنکه پناه هر گنهکار تویی | ستّار تویی، واقف اسرار تویی
غرق است به دریای گنه «آگاهی» | بگذر ز کرم از او که غفّار تویی

□ □

افسوس که غافلیم و ایّام گذشت | هر روز به سر رسید و هر شام گذشت
هر چند که عمر جاودان را کس نیست | خوشبخت بود کسی که خوشنام گذشت



افتخار

(۱۳۰۸)

سید جلال‌الدین افتخارزاده (میرآفتابی) در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در تهران از مادر زاد. پدرش حاج سید حسین معروف به افتخار الواعظین از مردم کاشان بود که در جوانی به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و در وعظ و خطابه به شهرت رسید.

سید جلال‌الدین میرآفتابی تحصیلات مقدماتی را به‌پای برد. از آن پس چند سالی در مدرسهٔ مروی و صدر به تحصیل علوم عربیه و ادبیه پرداخت و چون دارای ذوق و قریحهٔ شاعری بود و به ادبیات عشق و دلبستگی داشت به انجمنهای ادبی تهران راه یافت و از هفده سالگی به نظم شعر پرداخت و رموز شعر و فنون آن را از اساتید فن آموخت. به‌تدریج در شعر توانایی یافت و شعرش به شکوفایی رسید و در حال حاضر بیش از هشت هزار بیت به رشتهٔ نظم کشیده که برخی از آنها در جراید و مجلات و باغ صائب به چاپ رسیده است.

افتخار می‌گوید: «در سال ۱۳۶۴ در انجمنی که بیش از سیصد شاعر حضور داشتند، ابوالحسن ورزی شاعر معروف پیشنهاد کرد که از این پس به میرآفتابی لقب افتخارالشعراء داده شود و مورد تأیید حاضران قرار گرفت و روی این لقب تخلص افتخار را نیز در شعر برگزیدم.»

افتخار چون پدرش در سلک وعاظ بود، وی نیز در این راه گام نهاد و به تبلیغ و وعظ پرداخت و به خاندان عصمت و طهارت پیامبر عشق و اخلاص کامل دارد و به قول خودش: «در کرهٔ زمین یگانه کشوری که چهارده ستاره به‌نام چهارده معصوم در آسمان فضیلتش می‌درخشد کشور ایران است و افتخار می‌کنم که توفیق یافتم از ولادت تا شهادت هر یک از امامان معصوم را به نظم درآورم، بخصوص نهضت حضرت سیدالشهداء را از

آغاز حرکت به کربلا تا ورود آن خاندان داغدیده به مدینه منوره منظوم ساختم.»

افتخار آثاری نیز از خود تألیف و طبع و نشر کرده به نامهای: اشکها و شادیها، مادر، پدر دوستت دارم، نقش معلم در تمدن جهان. و آثاری نیز آماده چاپ دارد که از آن جمله است: دنیای دختران، نقش شعر در منش و بینش انسان، زنان و مردان فداکار جهان، دکتر پرستار، بیمار، و چند اثر دیگر.

چیست موسیقی؟

چیست موسیقی؟ شرابی گرم جوش در سبوی روشن اندیشه‌ها
شیشه‌های دیده را، اشک مدام باده‌های صافی بی شیشه‌ها
سبزی باغ و چمن، پیک بهار
چیست موسیقی؟ صدایی آشنا بلبلان را جوشش فریادها
در رگ گل، خون گرم زندگی رقص سنبل در مسیر بادها
بر تماشایی پرند سبزه‌زار
نالهٔ بلبل ز هجر روی گل نغمهٔ قمری به شاخ نارون
بانگ پرواز پر پروانگان در طرف شاخ و برگ نسترن
در هوای گل به طرف جویبار
خندهٔ نوشین اطفال چمن از درخشهای نور کهکشان
های های ابرها، رگبارها در هجوم برگ ریزان خزان
دلنشین بانگ بلند آبشار
چیست موسیقی؟ ستایشهای دل در طواف معبد اسرارها
نغمه‌های ریزش باران عشق بر سر گلبونه‌ها، گلنارها
گوهر شبنم، به گلشنها نثار
نغمهٔ سار نسیم و رقص گل در حریم پرنیانی دشتها
جشن میلاد عروس سرپوش در پرندین دامن گلگشتها
بر هزاران غنچه دستانگر هزار
چیست موسیقی؟ سحر پرداز راز در سکوت جذبهٔ بی‌خویشتن
بی‌زبان مانند سوسن ده زبان از زبان جان ما گوید سخن

با نوای جان شکاری آشکار

یک طرف نجوای سار و شاخسار — یک طرف گلبانگ عشق عندلیب
یک طرف آهنگ ابرِ اشک ریز — یک طرف فریاد مرغ بی‌شکیب
یک طرف آوای کبک کوهسار

چیست موسیقی؟ نهان در جان شعر — چون یکی آیینه‌ای معنی نما
این یکی را پای بر فرق خرد — آن یکی را جای بر اوج سما
هر دو چون آینه و آیینه‌دار

چیست موسیقی؟ نوای همدلی — قصّه گوی آشنا با یادها
شعر را، همزاد، در اوج شکوه — در حریم عشقِ این همزادها
ناله‌های عاشق شب زنده‌دار

چیست موسیقی؟ تجلّی‌گاه عشق — قطره‌ای از چشمه‌سار روح پاک
یا صدای نغمه پردار خیال — در مسیر اختران تابناک
یا سرود زهرهٔ گردون مدار

چیست موسیقی؟ شکوه بزم انس — در کنار اشک شمع آتشین
نالهٔ مستانهٔ میخوارگان — در ترنّمهای سازی دلنشین
که نوازد مطربی آن را به تار

چیست موسیقی؟ زبان اهل دل — قصّهٔ شیرین، حدیث «شورها»
از «عراق» وار «سپاهان» تا «حجاز» — «بوسلیک» و «مویه‌ها» «ماهورها»
ناله‌های هر «مخالف» در «حصار»

«افتخارا»، شاد، زی ر آوای عشق — کاین هنر چون روز، روشن کرده‌ای
گوهری رخشنده در کام صدف — از دل دریا برون آورده‌ای
ساختی آن را چو درّ شاهوار

درد پیری

بر سپیدی می‌گراید طرّهٔ مشکین من — منّت عینک کشد چشم حقیقت بین من
می‌زند مشاطهٔ پیری به حکم روزگار — چین به پیشانی به جای طرّهٔ پرچین من
خسته از رفتن شده پای جهان پیما مرا — گر عصای دست را نبود سر تمکین من

عقد مروارید دندان بگسلد دست زمان
ترک یاری می‌کند این همدم دیرین من

قدّ چون تیرم کمر خم می‌کند همچون کمان
تا عجوز چرخ می‌بندد کمر بر کین من

درد روز افزون پیری می‌کشد زارم دریغ
نیست با عشق مسیحا دم سر تسکین من

شوربختی بین که خوبانند با من ترشروی
تا به تلخی می‌گراید گفتهٔ شیرین من

در شب تنهایی پیری ز یاران قدیم
کس نمی‌گرید به‌غیر از شمع بر بالین من

مرگ چون خواهد کسی بر من به دلسوزی نخست
می‌رسد بر بارگاه کبریا آمین من

پشت بر من کرد عیش و راحت و عشق و شباب
ماند تنها ایمن از گشت زمان آیین من

شکر یزدان را چو در آیینهٔ دل زنگ نیست
زنگ پیری می‌زداید ار دل من دین من

شب در آغوش خیال ماه خود تا صبحگاه
می‌زند بر چهره آبی اشک چون پروین من

«افتخارا» گرشدم مهجور ازیاران چه باک
در جوار رحمت حقّ تا بود، تأمین من

دو پرده!

در خانه سالمندان و کودکستان چه دیدم؟

دوش در خانهٔ کهنسالان
جمع افسردگان و بد حالان

چشم دل بازکردم و دیدم
با دلی پر ز درد نالیدم

این یکی همچو نقش بر دیوار
بی‌خود از خود، به پردهٔ پندار

وان دگر سر به زانوی اندوه
پا به دامن کشیده همچون کوه

نقش این سرگذشت پیری بود
رنج آن آیت اسیری بود

خشک و بی‌روح اوفتاده به‌تخت
همچو برگی که اوفتد ز درخت

چهره‌ها زرد گونه، موی سپید
همه در رهگذار بیم و امید

چشمهٔ چشمشان چو کاسهٔ خون
موج می‌زد، ز دردهای درون

مهبط غم محیط پر ز سکوت
تختها همچو تختهٔ تابوت

زندگی سرگذشت تنهایی‌ست
تن گدازی و روح فرسایی‌ست

پیری از آن میانه، پند آموز
سخنی گفت با من از سر سوز

که خدا گرچه آفرید مرا
روحی از خویشتن دمید، مرا

بر زمینم ز آسمان افکند
در محن خانهٔ جهان افکند

از جوانی چو یاد باید کرد
صحبت از شمع و باد باید کرد

چشم تا باز کردی، ای فرزند   شده‌ای پیر، بار رفتن بند
آشنایان شوند بیگانه   با تو مرگ است و درد، همخانه

□ □

من در این موج خیز پر تشویش   رفته بودم حباب سان از خویش
در هوای نبودن و بودن   دود آهی شدم ز فرسودن
خانه را ترک گفتم از سر درد   تا زمانه دگر چه خواهد کرد

□ □

چرخ بازیگر از کرانهٔ عشق   رهنمون شد مرا به خانهٔ عشق
پس از آنجا به چشم گریانی   روی کردم به کودکستانی
دیدم آنجا نشاط دیگر بود   لاله‌رو بود و لاله‌پرور بود
کودکان گرم بازی و خنده   بی خبر از گزند آینده
زان پریچهرگان رشک ملک   بانگ شادی کشیده، سر به فلک
جان بی تابشان نشسته، به تاب   غنچه‌های شکفتهٔ شاداب
گرچه غافل ز کار دورانند   تازه گلهای این گلستانند

□ □

ای دل از روزگار عبرت گیر   پندی از این شکسته دل بپذیر
اینچنین است گردش ایّام   که سرانجام می‌شوی ناکام
جوششی تا که قدر آن دانی   لحظه‌هایی که شاد و خندانی
راحت جان سلامت و شادی‌ست   شادی دل فروغ آزادی‌ست
این غروری که با جوانی توست   بت تو، مرگ زندگانی توست
عبرت‌آموز این دوپرده کسی‌ست   که جوان در حریم پیری زیست
بین این هر دو صحنه رازی بود   در عبرت به روی من نگشود
گرچه سنگین بود غم پیری   ماتم پیری و زمینگیری
عالمی خوشتر از جوانی نیست   گر بدانی چگونه باید زیست
نقش این هر دو پرده را دیدم   پس به معیار عقل سنجیدم
گفت پیری مرا به عهد شباب   سخنی نغز چون دُرّ نایاب
که جهان تکیه‌گاه پیران نیست   عشق جز درخور جوانان نیست

کودکان شاد و بی خبر باشند　　فارغ از رنج و شور و شر باشند
لیک پیران اسیر خویشتن‌اند　　ناخودآگاه، گور خویش کَنند
کودک آماج تیر غمها نیست　　همچو پیران غریب و تنها نیست

□ □

«افتخارا» دراین فراز و نشیب　　زندگی نیست جز سراب فریب
با وجود بر این، بیا ای یار　　دل به پیران زنده‌دل بسپار
پند پیران دل ز جان کنده　　بود ای دل چراغ آینده

چه باشد شعر؟

چه باشد شعر؟ آه سینه سوزی کز جگر خیزد
نوای دردمندی کز دل دیوانه برخیزد
چه باشد شعر؟ نجوای نسیم و غنچه در گلشن
کز آن دامان گل را لعل از خون جگر خیزد
چه باشد شعر؟ دریایی خیال انگیز و رؤیایی
که از ژرفای امواج خروشانش گهر خیزد
چه باشد شعر؟ اشک حسرتی بر چهرهٔ هستی
که روز و شب ز گلگون چشمه‌سار چشم تر خیزد
چه باشد شعر؟ عنقای ستیغ کوه استغنا
که در پرواز او آتش ز جان خشک و تر خیزد
چه باشد شعر؟ بستانی بهار آذین و جان پرور
که در هر پرده از گلهای آن نقش دگر خیزد
به روی برگ گل همچون پرند اشک بنشیند
به اوج کهکشانها، از حریر آه برخیزد
سرودی آسمانی، محفل آرا عرش قدسی را
خروشی کز درون سینهٔ اهل هنر خیزد
فروغ افتخاری، آفتاب عالم افروزی
که در معراج دلها برتر از شمس و قمر خیزد



افراشته

(۱۲۸۷ - ۱۳۳۸)

محمدعلی افراشته، فرزند جواد، در سال ۱۲۸۷ هجری شمسی در رشت از مادر زاد و در همان شهر به کسب دانش پرداخت و از میان مردم مایه‌های دانشی گرفت که در نبوغ ادبی او تأثیری بسزا داشت و از این رهگذر ادبیات توده را غنی ساخت و روزنامهٔ فکاهی چلنگر که به همت او منتشر شد، نمونهٔ بارز آن است.

برای اینکه خوانندگان با روحیهٔ او بیشتر آشنا شوند، بهتر آن است مقاله‌ای را که م- اعتمادزاده زیر عنوان افراشته شاعر توده نگاشته، با کمی تلخیص بیاورم:

«پیش از آنکه من با افراشته از نزدیک آشنا بشوم و او را به جهت صفات عالی انسانی و گفتار شیرین و بی ریایش دوست بدارم، با اشعار او که در این چند سال اخیر به چاپ می‌رسید، آشنا بودم. این اشعار اگر ان جلای فریبندهٔ شعر کلاسیک فارسی را که مدفن معناست، نداشت، ولی در عوض ساده‌ترین و حقیقی‌ترین و چه بسا شدیدترین احساسات به زبان تودهٔ مردم را بیان می‌کرد.

به نظر من، این از موارد نادری بود که در کشور ما شاعری برای ابداع معانی تازه با حدّت ذهن و لطف ذوق به مردم، به کسانی که رنج و راحت و نومیدی و امیدشان کمتر مجال تجلّی در صحنهٔ ادبیات ایرانی پیدا کرده است، رو می‌آورد و زبان راست و بی‌پیرایهٔ مردم را به عنوان ابزار کار اختیار می‌نمود.

من وجه امتیاز افراشته را با دیگر شاعران ایرانی در همین می‌دانم و به همین جهت برای او ارزش و احترام قایلم. با این همه من افراشته را بیش از هرچه شاعر گیلک می‌دانم. میدان هنرنمایی افراشته زبان گیلکی است، در این زبان است که او عالی‌ترین نمونه‌های ذوق لطیف خود را در قالب سخن کشیده است. و باز در دلهای عامهٔ مردم گیلان

است که افراشته جایی بسزا پیدا کرده‌است، چیزی که به جرأت می‌توان گفت از برای کمتر سرایندهٔ ایرانی تاکنون دست داده است.

زندگی افراشته نشیب و فراز و تحول بسیار داشته است و روح تازه‌جویش، او را با همه گونه مردم، در همهٔ احوال روبرو ساخته است. رشته‌های خویشاوندی او را به طبقات مختلف و حتی متضاد اجتماع پیوند می‌دهد، دولتسرای مالکین بانفوذ و کلبهٔ گالی‌پوش دهقانان بی‌چیز، این هر دو را افراشته از نزدیک دیده است و با هوسها و کینه‌ها و عیشها و ناکامیهایی که در این دو صحنه خودنمایی می‌کند، آشنا بوده است. زندگی افراشته از این تحولات سریع بسیار به خود دیده است که وقتی غلام سیاه کیف او را به مکتب می‌رساند و پس از چندی خودش تنها گاوی را که مایهٔ گذران مادر و خانواده‌اش بود، به چرا می‌برد و می‌آورد.

افراشته برای تأمین زندگی ناچار شد خیلی زود پی شغل و کار برود و تاکنون چندین بار تغییر شغل داده‌است، شاگرد عطار، تحصیلدار تجارتخانه، معلم، آرتیست، شوفر، کارمند شهرداری، مقاطعه‌کار، روزنامه‌نویس، معمار و مجسمه‌ساز بوده است. به همین سبب افراشته در میان همه طبقه دوست و آشنای فراوان دارد و می‌داند مردم چه در سر می‌پرورانند، از چه خوششان می‌آید، ناله و فریادشان برای چیست، چه فکر و حیله‌هایی به کار می‌برند و چه جوانمردی و گذشتی می‌توانند نشان بدهند.

آشنایی با احوال مردم به اشعار افراشته لحن صادقانه‌ای می‌دهد که با همهٔ سادگی در همان وهلهٔ اول شخص را مجذوب می‌نماید. مثلاً سه تابلوی او به نام مفتخورالاعیان که به زبان گیلکی است، شرح محرومیت دهقانان گیلان و نموداری از مبارزه‌های حق‌طلبانه آنان می‌باشد. به قدری در میان زارعین زحمتکش گیلان نفوذ کرده‌است که اغلب در مزرعه‌ها و قهوه‌خانه‌ها خوانده می‌شود. ناز و نعمت بیجای این و گرسنگی و بینوایی آن دیگری را پهلوی هم قرار بدهد و تضاد ظالمانهٔ این دو زندگی را بدین ترتیب هرچه بیشتر محسوس سازد...».

افراشته در شعر زبان مردم را به کار گرفته است و همان گونه که حرف می‌زنند و ساده و بی‌تکلف سخن می‌گویند، شعر می‌سراید. مجموعه اشعارش در سال ۱۳۵۸ با کوشش شاعر گرانمایه نصرت‌الله نوحیان (نوح) به چاپ رسید.

سرانجام، وی پس از سالها دربدری در شانزدهم اردیبهشت ماه ۱۳۳۸ در بلغارستان بدرود حیات گفت و این بیت معروف که سرلوحهٔ روزنامه‌اش قرار داده بود، بر سر مزارش

حک کردند:

بشکنی ای قلم ای دست اگر / پیچی از خدمت محرومان سر

از آثار اوست: مجموعهٔ شعر (۱۳۵۸)؛ چهل داستان طنزآمیز (۱۳۶۰)؛ تعزیه‌ها، نمایشنامه‌ها و سفرنامهٔ طنزگونه (۱۳۶۰).

پالتوی چهارده ساله

ای چهارده ساله پالتو من / ای رفته سر آستین و دامن
ای آنکه به پشت رو رسیدی / جر خوردی و وصله، بینه‌ئیدی
هر چند که رنگ و رو نداری / وا رفته‌ای و اتو نداری
گشته یقه‌ات چو قاب دستمال / صد رحمت حق به لنگ بقّال
پاره پوره‌ای چو قلب مجنون / چل تکّه چو بقچهٔ گلین جون
ای رفته به ناز و آمده باز / صد بار دگر دکان رزّاز
خواهم ز تو از طریق یاری / امساله مرا نگه بداری
این بهمن و دی مرو تو از دست / تا سال دگر خدا بزرگ است

دهاتی

چه توفیر داری تو با خان، دهاتی / چه فرق است بین تو و آن، دهاتی
چرا او چنان مست عیش است و عشرت / چرا تو چنین زار و نالان، دهاتی
چرا هرچه رنج است و غم قسمت تو / چرا گنج، سهمیهٔ خان، دهاتی
چرا خربزه هرچه خوب است و شیرین / نصیب شغال بیابان، دهاتی
همه تخم مرغ و کره، کبک و تیهو / تو آری... کند کوفت اعیان، دهاتی
ندارد مگر معده‌ات قابلیّت / نداری مگر سی دو دندان، دهاتی
مگر دکتری داده دستور طبّی / که محرومی از هرچه جز نان؟ دهاتی
همه پشم و ابریشم و پنبه از تو / خودت در عوض لخت و عریان، دهاتی
مگر زیر پیراهن کرک برّه / تنت را زند سیخ و سوهان، دهاتی
مبادا بگویی خدا خواست این را / میاور خدا را به میدان، دهاتی
خدا بندگان را همه دوست دارد / نخواهد ستم بهر آنان، دهاتی

خدا کدخدا نیست تا چاق و لاغر نهد فرق در گوسفندان، دهاتی
قلمزن برای سگ خان قلم زد جل ترمه، دارو و درمان، دهاتی
ولیکن برای تو زد مرگ و ماتم؟ قلمزن مگر بوده نادان، دهاتی
به گوش تو خواندند این یاوه‌ها را به پشتت نهادند پالان، دهاتی
که گفته‌ست یک قریه انسان کند جان برای یکی یا دو حیوان، دهاتی
تفنگ شکاری برای چه داری چرا می‌کشی خوک را هان، دهاتی
به این جرم لابد که حیوان موذی رساند به محصول خسران، دهاتی
مگر شاخ و دم دارد این خوک خرمن چرا جسته از تیر باران، دهاتی
شود من نمیرم ببینم که ده شد به دست و به دستور دهقان، دهاتی

مفتخورالاعیان (۱)

اوا! مشتی حسن! مردکهٔ ابله و دیلاق عاجز شدم از دست تو یکپارچه شلتاق
این خرده حساب تو چرا مانده الی حال هی کهنه و نو می‌کنی این سال به آن سال
بایست که امنیه بیاید؟ آها، حتماً شلاقی و حبست بنماید؟ آها، حتماً

□ □

ارباب به مویت قسم امسال گرانی‌ست آهی به بساطم به ابوالفضل دگر نیست

□ □

خیرات و مبرّات مگر می‌دهی حیوان حق نام خداوند جلیل است عمو جان!
بفروش دو تا گاو و مرا غیظ نیاور بی‌عاطفه! فرع طلبم شد سه برابر
واجبتر از آن روزه نمازت طلب ماست لازمتر از آن راز و نیازت طلب ماست
غسل تو وضوی تو نماز تو تمامت در سهم من آرند به فردای قیامت
طاعات تو غصبی‌ست از این حیث، فرشته در نامهٔ اعمال من آورده نوشته
لامذهب وبرگشته زدین، هورهوری کافر بی رخصت من دخترتو می‌دهی شوهر؟
ارباب بیا و بکن امسال مدارا انگار که آزاد نمودی همه ما را

۱- شعر فوق توصیفی است از رفتار مالکین ستمگر سابق با زارعین بینوا و ستمکش.

لختیم و گرسنه، نه شکر دیده نه چلوار
موی تو قسم، پاره شده خشتک شلوار

نان و خورش ما علف پختهٔ صحراست
آماس دل و زردی رخساره هویداست

○ ○

خوشبخت به این ذائقهٔ خوب و علفخوار
ای بندهٔ ناشکر بگو شکر دو صد بار

بر عکس که ما ذائقهٔ خوب نداریم
ناچار سر سفره چلو جوجه گذاریم

از بچگی عادت شده این ذائقه ما را
دادهست خدا ذائقهٔ خوب شما را

آسوده تو هستی که غم رخت نداری
کرکی زمستان و کتانی بهاری

کفش و گالش و پالتو خز، دستکش و شال
باری‌ست که عاجز شود از بردنش حمّال

شش ماه که بی‌کفش خوشی فارغ و بی‌غم
شش ماه دگر کفش نباشد به جهنّم

از میخچهٔ پا پدرم سوخته چندی‌ست
با پای برهنه خطر میخچه‌ات نیست

داروی تب و لرز تو، بید دم خانه
تب کرده، عرق کرده، شوی زود روانه

امّا چو مرا دست دهد حالت چایمان
مانند زن حامله در موقع زایمان

بایست که ده دکتر فهمیده بیایند
با یک عجله کنسولتاسیون بنمایند

هی! ساکت وصامت چیه؟ آقا شده بیحال
پشت لگدش کرده ندارد حال و احوال

یک هفته که می‌خوابم، از هفت محلّه
آیند عیادت به برم گلّه به گلّه

تا رفع نقاهت نشود صبح الی شام
دکتر به ستوه آید از تلفن و پیغام

ای مشتی حسن! خرج من الـتّه زیاد است
حرفم که حسابی‌ست به گوش تو که باد است

مجّانی و مفت است مگر دارو و درمان
انصاف نداری به خدا، مشتی حسن جان!

محکوم به مرگ است هر آن کس که فقیر است
پول است که آن احمق، داماد وزیر است

تو، فتق چهل سال تمام است که داری
طوری نشده همچه بدان، هیچ نداری

امّا من بیچاره و بدبخت که شش بار
کردم عمل فتق شده، پاره دگر بار

زنهای تو در مزرعه با بچّه روی کول
هستند بدون غم و بی دغدغه مشغول

امّا عوض اقدس من، طفلک ساده
جایی نتواند برود پای پیاده

سرگرمی اطفال تو گاو است و بز و سگ
طفل من بیچاره گرفتار عروسک

در مزرعه‌ات زالو، بی‌هیچ هزینه
چسبد به ساق و پی صفرا و سکینه

در شهر، همینها که یکی پنج ریال است
کردم هبه، زالو به عیال تو حلال است

یک بار به تو گفته‌ام، این بار دوباره
فرزندی سرِ جاش، ولی فسخ اجاره

ارواح همان مفتخور اکبر مرحوم ‌‌ ‌ این تن بمیره مرگ همین اقدس معصوم
کاری بکنم با تو شود عبرت نظّار ‌ ‌ تا نُقل مجالس بشود در سر بازار
بی‌شور من امنیّه و حاکم نخورد آب ‌ ‌ فردا نکنی شکوه، بگی ظالمه ارباب
آن عکس قبا ترمه، عصا نقره، به دیوار ‌ ‌ جدّ من و دارندهٔ طومار ز دربار
داریم مدال و لقب و طومار و بنچاق ‌ ‌ سلطان ولایت به همین گفته قر...ق
پانصد تومن انگار کنم بر سر کارت ‌ ‌ با توصیهٔ من به در آرند دمارت
تا برزگر لختی، چشمش نشود باز ‌ ‌ جرأت ننماید که به ارباب کند ناز
این دست به تعظیم روی سینهٔ مظلوم ‌ ‌ فردا بگذارد، بفشارد روی حلقوم
گوید که برو کار بکن، کار بکن، کار ‌ ‌ آن هیزم و آن جنگل و آن هم سر بازار
سکته کنم آن وقت از آنجا که قرار است ‌ ‌ برمفتخوران مرگ به از زحمت وکار است



افسر

(۱۳۰۷ - ۱۲۵۸)

محمد هاشم افسر، ملقب به شیخ‌الرئیس، فرزند نورالله میرزا و نوادهٔ فتحعلی‌شاه قاجار، در بیست و یکم محرم سال ۱۲۹۷ هجری قمری در سبزوار قدم به جهان هستی نهاد. علوم مقدماتی را در زادگاه خود فرا گرفت و فقه و اصول را نزد حاج میرزا حسین مجتهد سبزواری و علم کلام و فلسفه را از محضر حاج میرزا حسن حکیم و افتخارالحکماء آموخت.

افسر در سال ۱۲۸۱ شمسی بر اثر مبارزه با رژیم استبداد از سبزوار به مشهد تبعید و پس از چهار ماه به نیشابور کوچانیدند. طولی نکشید که آصف‌الدولهٔ شاهسون او را در شمار آشوب طلبان قلمداد کرد و از ایران به عشق‌آباد تبعیدش کردند. چند ماهی در آن جا بود و پس از اعلان مشروطیت به ایران بازگشت و در مشهد اقامت گزید.

افسر از طرف مردم خراسان نه دورهٔ به سمت نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد و چندین دوره نیابت ریاست مجلس شورا را نیز عهده‌دار بود و نیز چندی به ریاست فرهنگ و اوقاف خراسان منصوب گردید.

افسر از مؤسسین انجمن ادبی ایران بود و سالها جلسات انجمن به ریاست او اداره می‌شد.

کلیات اشعار او حدود چهارهزار بیت است که با مقدمه و تصحیح عبدالرحمن پارسا انتشار یافت و قسمتی از آن در شیراز به نام پندنامهٔ افسر به طبع رسید و در شهریورماه سال ۱۳۱۹ شمسی بر اثر سکته قلبی درگذشت.

افسر شاعری توانا و صاحب ذوق و قریحت تابناک بود، طبعش به سرودن غزل و قطعه و رباعی بیشتر مایل بود و مضامین شعری خود را بیشتر به موضوعات اخلاقی و

تربیتی و اجتماعی اختصاص داد. نمونه‌های زیر از نظم اوست:

در تعلیم و تربیت

سه گونه بود رواج عقیده در عالم
که مرد از آن سه سری جست و پیروان اندوخت
یکی به زور که تا مردمانش بپذیرند
بکشت مردم و بنیاد کند و خانه بسوخت
دو دیگر آنکه عقیدت به سیم و زر بخرند
بدان کسی که عقیدت به سیم و زر بفروخت
سه دیگر آنکه به تعلیم و تربیت پرداخت
چراغ علم به تعلیم و تربیت افروخت
چو رفت زور و زر آن هر دو نیز باز ببست
بماند آنچه به تعلیم و تربیت آموخت

مادر دانا

مادر دانا تواند پرورد فرزند را
تندرست و پردل و جان سخت و باعزم و متین
در تن سالم بود عقل متین و فکر خوب
کی توان از ناتوانان خواست اوصافی چنین
ناتوانی خیزد از ناتندرستی در جهان
هست آری تندرستی با توانایی قرین
ای زن نادان مپرور بچه را ناتندرست
بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین

بستایید!

آن کسی را بستایید که اندر همه عمر بهر آسایش مردم قدمی بردارد
نیک مرد آنکه نگردد دل او هرگز شاد مگر از خاطر کس بار غمی بردارد

بردن و باختن

هیچ کس از قمار طرف نبست / زانکه بردِ قمار باختن است
هر که زین کار بهره برد بباخت / هر که زین دام دانه جست نرست
مرد خوشخوی را کند بدخوی / با حریفان پست چون پیوست
تهمت و ناسزا دروغ و قسم / از دو سر رایج است در هر دست
بهر یک بستنی به گاه قمار / ای بسا عهد دوستی که شکست
از سر مال خویشتن برخاست / هر که در پای این بساط نشست
خود گرفتم که هیچ یک نبود / زشت‌تر هم از این دو کاری هست؟
که بری مفت دسترنج کسان / یا دهی دسترنج خویش از دست

یک زن خوب

یک زن خوب مرد را کافی‌ست / بیش از این هم دگر نمی‌شاید
گر فزون شد، ز عمر خواهد کاست / هیچ بر عیش هم نیفزاید
از یکی بیش اگر بخواهی زن / به جز اندوه و غم نمی‌زاید
ای که زن بیش خواهی و گویی / که به قرآن خدای فرماید
گر خدا گفت با عدالت گفت / وان ز دست تو بر نمی‌آید
بر سر زن اگر بخواهی زن / هیچ یک زان دوّمی نیاساید
گاه باشد زن از تو گیرد یاد / چشم بر روی غیر بگشاید
ور زن پارسا چنین نکند / خویش را بهر کس نیاراید
هر چه از شوی کجروی بیند / راه صدق و صفا بپیماید
پروراند به جان و دل فرزند / جان در این ره نثار بنماید
دل به دیگر زنی نباید داد / مرد را هم خجالتی باید

چرا خیّام را ستایند؟

جهانی ستایند خیّام را / که اندیشه‌ها بی کم و کاست گفت
پسندید هر چیز را در جهان / نترسید از هیچ کس، راست گفت
دل عالمی را به گفتار برد / چرا، چون دلش هرچه می‌خواست گفت

خوی و روی

زان روز که از خوی نکویت شدم آگاه
بر خوی تو عاشقترم از روی تو ای ماه
روی است که مفتون شودش رند نظرباز
خوی است که صاحب‌نظران را برد از راه
روی است که از بوالهوسان نیز برد دل
خوی است که عاشق شودش مرد دل‌آگاه
روی است که پیری ببرد فرّ جوانیش
خوی است که پیرش بفزاید خطر و جاه
روی است که گر زشت بود چاره ندارد
خوی است که نیکوش توان کرد به دلخواه
روی است که از نیک و بدش بهره برد چشم
خوی است که جانبخش همی گردد و جانکاه
از روی نکورویان «افسر» همه نالند
خوشخوی بود یار من المنّة لِلّه

عادت

آنچه در زندگی ضروری نیست / دل به راهش اگر نبازی، به
خویشتن را به هیچ عادت و خوی / به هوس مبتلا نسازی، به
پیش عادیت سرفکنده مباش / در همه حال سرفرازی، به
آن عبادت که خیزد از عادت / گر به ترکش همی بنازی، به
چون که هر عادتی نیاز آرد / از همه چیز بی‌نیازی، به

لزوم تربیت

آن درختی که دانه کشت بود / میوه‌اش را نمی‌کنند پسند
مگرش باغبان ببرّد شاخ / شاخهٔ نو کند بدان پیوند
ای پدر تربیت چو پیوندی‌ست / که بر خوب از آن دهد فرزند

این دل

بر سرو قدت گر متمایل شود این دل
امید ندارم که دگر دل شود این دل

با لشگر حسنی که بیاراستی امروز
فرداست که از تیغ تو بسمل شود این دل

تا سلسلهٔ زلف تو دیوانه پذیر است
باور نتوان کرد که عاقل شود این دل

از شرم رخت رنگ دل خون شده گیرد
با روی تو روزی که مقابل شود این دل

گر مهر نیفزایی و از جور نگاهی
سوی بت دیگر متمایل شود این دل

یا جهد کند دامن مقصود بگیرد
یا کشتهٔ سرپنجهٔ قاتل شود این دل

نومید مشو «افسر» از رحمت ایزد
زود آ که به مقصود تو نایل شود این دل

خدایا نمی‌کنم!

گفتم که روی خوب تماشا نمی‌کنم
دل را اسیر زلف چلیپا نمی‌کنم

در کوچه‌های عشق قدم هم نمی‌زنم
خود را همیشه واله و شیدا نمی‌کنم

پیرم دگر به بزم جوانان نمی‌روم
اسباب عیش و نوش مهیّا نمی‌کنم

رسوا شدن به عشق بود گرچه آبرو
خود را به چشم جامعه رسوا نمی‌کنم

بی شور عقل دست به کاری نمی‌زنم
از شور عشق معرکه بربا نمی‌کنم

دیدم به عقل می‌شود اجرای این مرام
آن هم ز دست رفته و پیدا نمی‌کنم

عقلی که منع می‌کند از عشق دشمنی‌ست
با دشمنان خویش مدارا نمی‌کنم

مشغول توبه بود دلم چهر تو بدید
گفتا ز عشق توبه خدایا نمی‌کنم

تا جای داشت سینه به تیرش هدف نمود
دیگر از او توقّع بیجا نمی‌کنم

ای مدّعی ز یار خبر آور و ببین
جان می‌کنم نثار رهت یا نمی‌کنم

«افسر» دگر ز نالهٔ خود ناامید باش
می‌گفت رخنه در دل خارا نمی‌کنم

رازداری

باش چون پرده رازدار کسان
تا نگردند از تو افسرده

پرده راز کسی نگفته به کس
هیچ کس را ز خود نیازرده

پرده‌پوشی نموده عیب کسان
دیده اما به رو نیاورده

حفظ اسرار و پرده‌پوشی را
یاد باید گرفت از پرده

نکویی کردن

برای آنکه بیاسایم از حوادث دهر جهان و هرچه در او هست مختصر گیرم
سزای نیکی من گر هزار بد بدهند بدین خوشم که نکو کرده‌ام ز سر گیرم

فریب مده، فریب مخور

آن شنیدم که رادمرد بزرگ پایهٔ مردمی چنین بنهاد
که نه از کس فریب باید خورد نه کسی را فریب باید داد

انتخاب دوست

به روزگار جوانی بیازمای کسان ببین فرشته خصالند یا که دیو و ددند
برای عمر رفیق شفیق گلچین کن ز مردمی که هنرپیشه‌اند و باخردند
ملامتت نکنند ار بدند خویشانت به اختیار برای تو منتخب نشدند
ولی به نیک و بد همنشین تو مسؤولی به همنشینی، مردم به اختیار خودند
معاشران تو گر چند تن ز خوبانند غمت مباد که ابناء روزگار بدند

رباعیات

آن کس که ز حال بیکسان غافل نیست یکسانی مردم بر او مشکل نیست
تا عقل پسندد به مساوات بکوش آن دل که به حال کس نسوزد دل نیست

□ ■ □

تا کشت ستمگری شود پاک درو تا آنکه ستمگری نزاید از تو
این خوی ستمکشی برون کن از سر نه زور به کس بگو نه از کس بشنو

□ ■ □

چون حادثهٔ سخت کند روی به مرد گر چاره توان چاره همی باید کرد
ور چاره نداشت غم نمی‌باید خورد غم جان و تنت کاهد و افزاید درد

□ ■ □

آن روز جهان روی به بهبود کند مردم ز مددکاری خود سود کند
کز کوشش و کار هر کس آرد به وجود زان بیش که بهر خویش نابود کند

هر طرز نوی که در جهان روی نمود — نه از همه دیرتر فراگیر نه زود
نه پیشرو طرز نوین باید شد — نه پی سپر رسم کهن باید بود

□ ■ □

از صحبت مردمان دل آزرده مشو — گیرم که نمی‌پسندی افسرده مشو
سرسبز بزی چو غنچه عمری با خار — همچون گل سرخ زود پژمرده مشو

□ ■ □

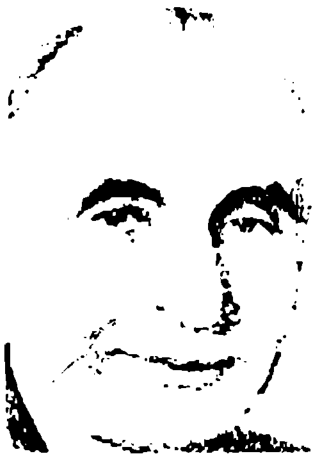
دیشب که اتومبیلش افروخته رفت — آتش به دل از عشق وی اندوخته رفت
با آتش و آه و با دل سوخته رفت — گویی ره عشق از من آموخته رفت

□ ■ □

ای مرغ چو آزاد برآیی ز قفس — آزادی مطلق نکنی هیچ هوس
آزادی سودمند آن باشد و بس — کز وی نرسد زیان به آزادی کس

□ ■ □

روزی که برفت آن بت عهدشکن — آهم ز فلک گذشت و اشک از دامن
بگریستم و بگفتم ای دل به شکیب — خندید و به من گفت شکیبایی و من؟



افشار

(۱۲۷۲ ۱۳۶۲)

دکتر محمود افشار، یکی از مفاخر بزرگ علمی و ادبی و سیاسی و فرهنگی کشور ما در قرن اخیر است که عمری در راه سربلندی و اعتلای وطن خود صرف کرد و یادگارهای خیر و ثمرات نیکویی از خود برجای گذاشت و از برکات آن سالیان دراز فرهنگ و ادب ایران بهره‌مند خواهد شد. خدایش رحمت کناد.

دکتر افشار، فرزند حاج محمد صادق، در سال ۱۳۱۱ هجری قمری در شهر یزد دیده به جهان گشود. علوم مقدماتی را در مکاتب قدیم و مدرسهٔ مشریهٔ همان شهر به پای برد. در چهارده سالگی به اتفاق عموی خود به هندوستان رفت و مدت سه سال در بمبئی در مدرسهٔ سن‌زویر به تحصیل پرداخت. در سال ۱۲۷۴ شمسی به ایران بازگشت و در رشته حقوق به تحصیل اشتغال ورزید و در سال ۱۲۹۰ به اروپا سفر کرد و در دانشگاه لوزان به تحصیل در رشتهٔ علوم سیاسی پرداخت و پس از طی مراحل تحصیل به دریافت لیسانس توفیق یافت.

دکتر افشار آنگاه دوره دکترای حقوق سیاسی را دنبال کرد و در سال ۱۲۹۸ فارغ‌التحصیل دکتری از همان دانشگاه گردید و رسالهٔ دکتری خود را درباره سیاست روس و انگلیس در ایران نوشت. در سال ۱۳۰۰ شمسی از راه هندوستان به ایران بازگشت و پس از یک سال توقف در یزد و گزینش همسر به تهران عزیمت کرد و در دارالفنون و مدرسهٔ نظام به تدریس زبان فرانسه پرداخت و در این خلال با روزنامه‌های یزد و تهران (مانند: شیرکوه، ستارهٔ جهان، ایران، شفق سرخ و تجدد ایران) همکاری نزدیک داشت و مقالات سودمندی در این روزنامه‌ها نوشت و در سال ۱۳۰۳ به عضویت شورای عالی تجارت منصوب و مشغول کار شد.

از یادگارهای خوب و ارزنده دکتر افشار مجلهٔ وزین آینده بود که در سال ۱۳۰۴ نسبت به نشر آن همت گماشت و دو دورهٔ متوالی منتشر شد و در همین سال به تدریس در مدرسهٔ علوم سیاسی در رشتهٔ اقتصاد و تاریخ دیپلماسی اشتغال ورزید و نیز در این سال به تأسیس مدرسهٔ تجارت اقدام کرد و ریاست آن را خود بر عهده گرفت. در سال ۱۳۰۹ به اروپا سفر کرد و پس از بازگشت در سال ۱۳۱۰ ریاست ادارهٔ حقوقی و اقتصادی وزارت مالیه (دارایی) و سپس عضویت شعبهٔ تجدید نظر دیوان محاکمات به او محول شد و در سال ۱۳۱۴ مجدداً رهسپار اروپا گردید و پس از بازگشت به وزارت دادگستری انتقال یافت و در سمت وکالت عمومی در دیوان تمیز مشغول به کار شد و دو سال بعد به عنوان مستشار دیوان کشور منصوب گردید.

دکتر افشار در سال ۱۳۲۲ به وزارت فرهنگ منتقل و در پست مشاور و بازرس به کار پرداخت و در همین سال بار دیگر توفیق نشر مجلهٔ آینده را یافت و پس از شانزده شماره در محاق تعطیل افتاد. آنگاه از طرف وزارت فرهنگ به معاونت آن وزارتخانه منصوب گردید و پس از یک سلسله فعالیتهای سیاسی و انتخاباتی در سال ۱۳۵۲ خود را از مشاغل دولتی کنار کشید و به سیر و سفر به دور دنیا پرداخت و به‌طور متناوب مدت این سیاحتها بیست و چند سال طول کشید.

دکتر افشار از سال ۱۳۳۷ تا ۱۳۴۱ به فکر ایجاد موقوفات برای کارهای خیر فرهنگی افتاد و به نگارش و ثبت پنج وقفنامه توفیق یافت و در ضمن مجدداً مجلهٔ آینده را دایر کرد و شش شماره از آن بیشتر انتشار نیافت و بار دیگر تعطیل گردید و در همین سال بازنشسته شد و در سال ۱۳۵۲ قسمتی از رقبات موقوفه را به دانشگاه تهران واگذار کرد و به‌طور رایگان در اختیار سازمان لغتنامهٔ دهخدا و مؤسسهٔ باستان‌شناسی قرار گرفت و در سال ۱۳۵۴ مجلهٔ آینده منتشر شد و به نشر چهار دورهٔ دیگر همت گماشت و سرانجام در بیست و هشتم آذرماه سال ۱۳۶۲ در نود سالگی پس از عمری تلاش پرثمر توأم با نیکنامی بدرود حیات گفت.

دکتر افشار غیر از دوره‌های مجلهٔ آینده که در زمان حیات خود موفق به چاپ و نشر آن شد، آثار دیگری از خود به جای گذاشت: سیاست اروپا در ایران؛ گفتار ادبی (در دو مجلد)؛ افغان‌نامه (در سه مجلد)؛ سفرنامه و دفتر اشعار؛ کتابنامه‌ها و مقالات (در دو مجلد).

دکتر افشار از شخصیتهای موفق و خوشبخت بود، زیرا در زمان حیات منشأ خدمات ارزنده بود و پس از درگذشت نیز یادگارهای بسیار خوبی از خود بر جای گذارد. فرزندان صالح و شایسته‌ای که مصداق بارز آن، دانشمند مفضال و محقق پرکار، ایرج افشار است که حقاً شایستگی آن را دارد که همواره نام پدر را زنده نگاه دارد، بخصوص به همت و پایمردی او مجلهٔ آینده به همان سیره و سبک منتشر می‌شود.

دکتر افشار شاعری توانا بود و در نظم شعر در انواع آن قدرت و مهارت کامل داشت، قطعات و غزلیات و قصاید و دیگر اشعارش در عین انسجام لفظ، از مضامین تازه و نو مشحون و از لطف خاصی برخوردار است.

لکهٔ ننگ

ای پردگیان تا ز شما پرده برافتاد — هر عیب و هنر بود از آن پرده درافتاد
چون سرو خوش و راست به بستان بخرامید — نی چون گل سوری که به هر رهگذر افتاد
آن سرو همیشه به جمن خرّم و زیباست — وین گل دو سه روزی چو گذشت از نظر افتاد
بینم که رخ «لاله» پر از ژالهٔ اشک است — در مجلس اغیار که او را مگر افتاد؟
بر چهرهٔ زیبا اگر از ننگ غباری — بنشست، مپندار که با گریه برافتاد
دریا کند از دیده نیارست زدودن — بر دامن کس لکهٔ ننگی اگر افتاد

سه زیور

مرا خیال خوشی صبحدم به سوی تو برد — به لاله‌زار و گلستان در آروزی تو برد
بهار بود و گلستان شکفته بود از گل — مرا میانهٔ گلها به جستجوی تو برد
هوای باغ دم صبح بوی زلف تو داشت — مگر صبا به گلستان نسیم کوی تو برد؟
میان آن همه گل بودی آنچنان ممتاز — که رونق از همه گلهای باغ بوی تو برد
ز شرم چشم تو نرگس نداشت حالت خوش — که عطر سنبل و تاب بنفشه خوی تو برد
به پیش غنچه دهان تو غنچه‌ای شکفت — که آبروی گل سرخ، رنگ و روی تو برد
شکست رونق بازار سوسن و شببو — که در برابر هر گل نسیم، بوی تو برد
چو دست من به وصالت نمی‌رسد باری — خوش آن خیال که یکدم مرا به سوی تو برد

○

چو گل به روی خوش و بوی خوش دل ما را
به اتفاق جمال تو حسن خوی تو برد
چنان که بوی خوش گل برد نسیم از باغ
صفات خوب تو هر سوی گفتگوی تو برد
نبرد خاطر ما را کسی به شوخی چشم
ولی به شرم و حیا دیدهٔ نکوی تو برد
بدان که عفت و شرم و وفاست زینت زن
همین سه زیور، ما را به جستجوی تو برد

دو نارنج

دو نارنجم آورده بودند روزی
یک از بوستان و یک از دلستانم
یکی را به صد گونه اندوه و محنت
بپرورده در بوستان باغبانم
یکی را به صد ناز و با نازنینی
فرستاده آن دلبر مهربانم
ببوییدم و هر دو را شکر گفتم
یکی با دل خود یکی با زبانم
نهادم یکی را به بالای میزی
یکی را گرفتم به بر همچو جانم
پراکنده عطری و شوری و شوقی
یکی در مشامم یکی در روانم
یکی را نه بویم نه در دست گیرم
دمی نیز نبود نگاهی بر آنم
یکی را ز شوقی که دارم به بویش
از این دست با دست دیگر ستانم
میان دو نارنج همرنگ و همبو
چه فرق است آخر ندانم، ندانم
که یک را فزون است همرنگ و همبو
به پیش مشامم بر دیدگانم
بپرسیدم احوال هر یک از آن دو
که گویند از خویشتن داستانم
به پاسخ چنین گفت نارنج اوّل
که من ناز پروردهٔ بوستانم
دگر گفت من نیز آیم ز بستان
وگر بیشتر زین بجویی نشانم
مرا چیده زان جای دستی که دانی
فرستادهٔ دست آن دلستانم

کجاست کاوه شود پیشوای آزادی؟

کشم به دیدهٔ خود خاک پای آزادی
کنون که سجده برم بر بنای آزادی
بریختم به سر خود به یاد ایران خاک
چو روفتم به مژه خاک پای آزادی
برم به ایران با خویش مشتی از این خاک
دهم به کوردلان توتیای آزادی
به کیمیاگری آنجا طلا کنم مِسها
کنون که یافته‌ام کیمیای آزادی
ولی شنیده‌ام آنجای با غل و زنجیر
کنند آهن و مس از طلای آزادی

به زیر ابر سیه از چه بار پوشاندند چو آفتاب رخ دلگشای آزادی
چرا به کشور بیمار ما به بیماران نمی‌دهند طبیبان دوای آزادی؟
اگر ز دست حکیمان خود رها گردیم مگر خدای دهدمان شفای آزادی
بگو به آنکه زر و مال خود نموده دریغ نثار مال چه باشد به جای آزادی؟
به کشوری که شناسند قدر و مرتبتش کنند جان و دل خود فدای آزادی
بگو به انکه به آزادگان نموده ستم روا مدار ستمگر! جفای آزادی
از آنکه رشد تو و هرچه هست ز آزادی‌ست نبود آنچه تو کردی سزای آزادی
کنون که دور سیاست چو گردش پرگار ز ما ربوده قرار و بقای آزادی
کجاست پارهٔ چرمی و چوبی و علمی کجاست کاوه شود پیشوای آزادی؟
به هم فرو شکند کاخ خودپرستان را کند به پای در ایران لوای آزادی
مگر که ملّت ایران تمام گنگ و کرند؟ زدیم داد و نیامد ندای آزادی

شراب یا شر-آب

چه هستی؟ گفتمش ای بادهٔ ناب که بردی از سرم هوش از دلم تاب
بگفتا: شاخه‌ای ناچیز بودم مرا دهقان فرو زد بر لب آب
نهالی گشتم و زان پس درختی چو زلف دختران پر پیچ و پر تاب
بر آوردم چو مروارید خوشه همه چون دانه‌های درّ خوشاب
مرا کندند و بردند و نهفتند به خمّی در اطاقی قفل بر باب
شدم زیباتر و سرمست و دلبر پس از چندی که سر بر کردم از خواب
به نسبت چون بود کار زمانه بخوانندم شراب و گاه «شر ـ آب»

شب مهتاب

در کوهسار البرز

«شبی گیسو فرو هشته به دامن پلاسین معجر و قیرین گرازن»
شبی از نور مه چون روز روشن فروزنده مهی گسترده خرمن
تو گفتی آسمان طاقی بلند است چراغ مه بر آن طاق است آون
و یا مانند اقیانوس آرام مه تابان به سان «پرتو افکن»

همه سیّارگان بر گرد آن ماه
درخشنده ولی چون نوک سوزن
نژند و لاغر و پژمان و بی‌رنگ
چراغی را مثل کش نیست روغن
ثوابت چون هزاران شمع کم نور
که عمداً برفروزی روز روشن
نیارم وصف آن شبگرد زین بیش
فصاحت را بود حدّی معیّن
منوچهری اگر می‌بود می‌گفت:
زبان من بود در وصفش الکن
چنان فرخنده شب را گر ببینی
همانا می‌شوی دیوانه چون من
بباید دیدن آن شب را که گویند
«شنیدن کی بود مانند دیدن»

□ □

مرا بیرون ز «ری» در پای البرز
کنار چشمه‌ساری بود مسکن
گزیدم بر ستیغ کوهساری
چو کبکی بر سر سنگی نشیمن
ندانم کوه را امشب چه حال است
که اشک از دیده‌اش ریزد به دامن
خروشان است و گریان است و خندان
گهی شادی نماید گاه شیون
به رقص آمد در آن جا کلک بیجان
مرا زاینده شد طبع سترون
در آن مهتاب شب بر یاد ایران
شدم بر صفحه کاغذ قلمزن
نگاهی کردم از بالا و پایین
وطن را دیدم اندر چه چو بیژن
شدم نومید و در نومیدی خویش
مرا آمد به دل یاد «تهمتن»
گذشته روزن امّید بگشود
بدیدم در کران آینده روشن
شدم گویی به خواب اندر که دیدم
کشیده سر به سر خطهای آهن
ز دریای خزر تا بحر عمّان
ز مرز هند تا سرحدّ ارمن

□ □

چو از اندیشه لختی باز گشتم
نگاهی دیگر افکندم به میهن
به تهران اندرون کردم نگاهی
بدیدم گلخنی بر جای گلشن

زارع

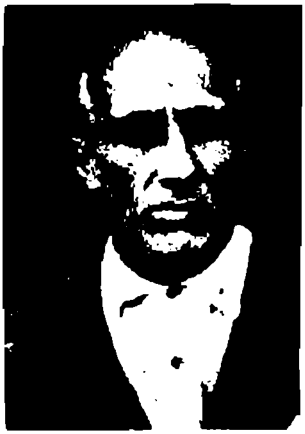
پاینده باش زارع بدبخت رنجبر
ای آنکه زندگانی ما در بقای توست
بدبخت خواندمت به خطا عذر من پذیر
خوشبخت زیر سایهٔ همچون همای توست
در نزد خلق اگرچه گدایی و بینوا
در چشم من، تو شاهی و سلطان گدای توست

یک دانه زیر دست تو صد دانه می‌شود هر شاخه‌ای که روید از آن در دعای توست
دانی که خوشه از چه سرافکنده بر زمین شکر تو می‌گذارد و اندر ثنای توست
نیکی به خلق می‌کنی امیدوار باش فردای رستخیز که نیکی سزای توست
گر مردم از رضای تو غافل نشسته‌اند خوشنودی و رضای خدا در رضای توست
جان حقیر من نبود لایق نثار ورنه ز روی صدق و ارادت فدای توست

کعبهٔ وطن(۱)

مراست قبله‌ام ایران و هر کجا گذرم به کعبهٔ وطن خویشتن بود نظرم
به سوی ایران هر جا روم نماز کنم که نیست جز وطن خویش قبلهٔ دگرم
«نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم نه صبر و طاقت و آن هم که از تو در گذرم»
وجود حاضر و غایب منم که در بومت دلم مقیم بود، گرچه دائم التّفرم
«به رغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم»
غباری از غم تو بر دلم نشسته که من علاج آن نتوانم کنم به چشم ترم
نگار خود به بر ناکسان همی بینم رهی به چاره ندارم، چگونه غم نخورم!
ستارگان را بینم نه خیمه شب بازی چو شب به خیمهٔ آن آسمان فرا نگرم
به لعبتان فلک ناظرم، ولی صد شکر که سعد و نحسی از آنان نمی‌کند اثرم!
«به هر نظر بت ما جلوه می‌کند، لیکن کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم»
تو جلوه بینی و مشاطه را نمی‌بینی تو صحنه بینی و من پشت پرده را نگرم

۱- این غزل شادروان دکتر افشار از سه شاعر سعدی و حافظ و ادیب پیشاوری تضمین کرده است.



افکار

(۱۲۸۱)

غلامحسین بیکدلی، متخلص به افکار، فرزند غلامرضا، در سال ۱۲۸۱ هجری شمسی در همدان دیده به جهان گشود. چندی در مکتب ملا محمد همدانی و مدتی در مدرسه‌های الفت و آلیانس به تحصیل پرداخت از آن پس به شغل آزاد اشتغال ورزید و در سال ۱۳۱۰ به تهران کوچید و رحل اقامت افکند و به شغل سقط فروشی و به اصطلاح عطاری پرداخت.

افکار شاعری شوخ‌طبع و بذله‌گو بود و آثارش در روزنامه‌های نسیم شمال و کانون شعرا انتشار یافت و در سال ۱۳۳۷ بر اثر آتش‌سوزی مغازه‌اش طعمهٔ حریق شد و مقداری از اشعارش دستخوش شعله‌های آتش گردید و از میان رفت.

افکار در شعر طبعش بیشتر مایل به غزلسرایی بود و قطعات او نیز دارای لطف خاصی است. اینک چند نمونه از غزل و قطعات او:

دشمن مخفی

در درون سینه از بس عقده‌ها داریم ما ... حیرتم زین عقده‌ها بر سر چها داریم ما

از برون چون آهوی خوش خط و خال اندر نظر ... ور درون نفس بسان اژدها داریم ما

شکوه از تنگی و، مستی را ز بودن سربه‌سر ... این صفت را جمله از شاه و گدا داریم ما

عشق را بازیچهٔ نفس و هوی پنداشتیم ... ورنه تاب آتش عشق از کجا داریم ما؟

بیم از آن دشمن ندارم، فاش گوید دشمنم ... دشمن مخفی، به صورت آشنا داریم ما

ای خدا، ما را میاور در مقام امتحان ... زانکه غوّاصیم، خوش دست شنا داریم ما

بارالها، وارهان ما را تو از چنگال نفس ... زانکه سر درگاه عفوت التجا داریم ما

گر نه بام ما بیفتد آفتاب همتت ... کی به سلطانی عالم اعتنا داریم ما؟

ما مریض خسته و، درمان ما لعل لبت ... ای مسیحا دم، تمنّای دوا داریم ما
سرزنشهای رقیب و طعنهٔ اغیار را ... بهر دیدار رخت بر خود روا داریم ما
هستی دنیا اگر ما را نمی‌باشد، چه غم؟ ... از تولّای تو بر کف کیمیا داریم ما
دل شد ار دیوانهٔ روی تو، کاری تازه نیست ... این جنون را بر سر خود سالها داریم ما
درگذر از حکمت سقراط و شیخ بوعلی ... در خراب آباد دل، دارالشّفا داریم ما
شاه خوبانی به حسن و خطّ و خال و دلبری ... در ازای این همه، حسن وفا داریم ما
ای که در دل جای داری، وز نظرها غایبی ... بهر دیدار رخت، خوش ناله‌ها داریم ما
گر به قتل ما کشی شمشیر آن هم باک نیست ... کشتهٔ عشقیم و حقّ خونبها داریم ما
زاهد ار گوید شریعت از طریقت کافری‌ست ... غم مخور «افکار» گو آخر خدا داریم ما

تخم هوس

نه مرا بیم ز دوزخ، نه مرا شوق بهشت
زانکه معلوم نشد بر سرم من حق چه نوشت
حاصل پنبه، تو را جامهٔ دیبا ندهد
باغبانش ملک ار باشد و آبش ز بهشت
هرچه خواهی تو در این دار مکافات بکن
زانکه از نیک، بری نیکی و، از زشتی، زشت
راست از من بشنو گر که تویی طالب حق
فرق مگذار میان حرم و دیر و کنشت
گر که قصر تو کشد سر به فلک، غرّه مشو
زانکه فرداست که خاک من و تو، گردد خشت
نیک و بد، دست من و توست، عبث خرده مگیر
زانکه استاد ازل، طینت ما پاک سرشت
هیچ دانی ز جهان گوی سعادت که برد؟
آنکه در زندگی‌اش تخم هوس هیچ نکشت
بشنو «افکار» تو این پند که حافظ خوش گفت:
«هر کسی آن درود عاقبت کار، که کشت»

دولت حسن

تا دلم گشت گرفتار سهی بالایی / نیست در شهر چو من غمزدهٔ رسوایی
دولت حسن تو را سر به سر ارزانی باد / قسمت ما همه شد رنج و غم و تنهایی
نسبت رویت اگر با مه و خورشید کنم / شرمم آید، که بود دربدر و هرجایی
ناله هرگز نکند بر دل سنگ تو اثر / زانکه در دهر شدی شهره به بی پروایی
تا نفس هست، غنیمت شمر این فرصت را / زانکه فرداست که انگشت ندامت خایی
نیم جانی که به تن هست مرا جلوهٔ توست / بند بندم چو نی و، جز تو ندارم نایی
غم دل را نتوانم به زبان آوردن / عشق فرصت بستاند ز قلم فرسایی
هر که خواهد که چو منصور اناالحق بزند / باید اول که بپیمد ره حق بستایی
خواست «افکار» که دل بر دگری بسپارد / نتوانست، چرا؟ دید تو بی همتایی

قطعه

دید مردی به خواب شیطان را / با لباسی بلند و ریش سفید
دست برد و گرفت از ریشش / تا توانست برگرفت و کشید
گفت: کای ظالم ستم پیشه / کای ز درگاه حق، شده نومید
از چه رو خلق را کنی آزار؟ / ای ستمکار کج نهاد و پلید!
عمرت امشب رسیده بر آخر / نیست حاجت دگر به گفت و شنید
آنقدر مشت بر سرت بزنم / کنی از زندگی تو قطع امید
بود در کشمکش که از آن خواب / همچو اسفند ناگهان بپرید
دید در دست خویش ریش خودش / هرچه می‌گفت، بود کیش خودش

قطعه

آن شنیدم که مردکی درویش / کرد عزم سفر ز مسکن خویش
بود او را خری ز مال پدر / دست و پا لنگ عمرش از صد بیش
بهر خرج سفر، ز خانهٔ خود / غلّه‌اش بار کرد آن دل ریش
خر جلو اوفتاد و او ز عقب / راه طی می‌نمود پیشاپیش
آمد از آب بگذرد آن خر / مرد آهی کشید از دل ریش

گفت کای کردگار بی همتا | کای ضیا بخش قلبهای پریش
گره از کار بسته‌ام بگشا | مفکنم این قدر تو در تشویش
بود اندر تضرّع و زاری | پاره شد بار گندم از پس و پیش
رو نمود او به آسمان و بگفت: | کای خداوند منعم و درویش
گفتم از کار من گره بگشا | نی که از بار من گره بگشا!

قطعه

آن شنیدم که مرد خارکنی | رفت در کوه بهر کندن خار
خار می‌کند و ناله‌ها می‌کرد | اشک می‌ریخت همچو ابر بهار
رو نمود او به آسمان و بگفت | کای خداوندگار لیل و نهار
یا در خیر بر رخم بگشا | یا به باران تو سنگ از کهسار
بر سرم، تا ز غم خلاص شوم | چو ندارم به هیچ راه دیار
ناگهان کوه در نزلزل شد | تخته سنگی بدید آن عیّار
دید الآن که او شود کشته | زیر آن سنگ سخت ناهموار
تا دو پا داشت او دو پای دگر | وام کرد و نهاد رو به فرار
گفت: حقا که گشت معلومم | بعد یک عمر، سرّ این اسرار
نعمت از دیگران و، سنگ از من!
صلح با دیگران و، جنگ از من!



اکبر

(۱۲۹۴)

علی اکبر اسدپور، فرزند اسدالله، که در شعر اکبر تخلص می‌کند، در سال ۱۲۹۴ هجری شمسی در خانواده‌ای مذهبی که اعتقاد زیادی به خاندان پیامبر بویژه مولا حضرت علی بن ابی‌طالب (ع) داشتند در سنقر وکلیایی قدم به عرصهٔ وجود نهاد.

اسدپور تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود فرا گرفت و در سال ۱۳۱۰ به کرمانشاه مهاجرت کرد و دنبالهٔ تحصیلات خود را پی گرفت و در سال ۱۳۱۳ به استخدام بانک ملی درآمد و در شعبهٔ بانک کارگشایی مشغول خدمت شد و سالها در این قسمت و شعبهٔ مرکزی انجام وظیفه کرد و خدمات صادقانه و حسن سلوک او موجب گردید که بانک از بازنشسته شدنش خودداری کند. سرانجام در سال ۱۳۵۸ بازنشسته شد.

اسدپور از سال ۱۳۱۲ به شعر و شاعری اقبال نمود و با مطالعهٔ دواوین شعرای متقدم به دانش و مایه‌های شعر خود افزود و در سال ۱۳۳۲ به عضویت انجمن ادبی کرمانشاه که به ریاست حاج مرتضی مهدوی تشکیل می‌شد درآمد و با عرضه کردن شعر خود به شکوفایی آن کوشید و در عین حال با چند انجمن ادبی تهران مانند ایران و کمال و صائب در ارتباط بود و هرگاه به تهران سفر می‌کرد از شرکت این انجمنها پا نمی‌کشید.

اسدپور شاعری خوش ذوق و عارف پیشه و سلیم‌النفس و خلیق است و با مردم به گونه‌ای زندگی کرده که همواره مورد احترام و محبت مردم می‌باشد.

سیر دربند

چه خوش باشد صفا و سیر دربند — که هست آنجا دلم در عشق دربند

به دربند است جانانم به گلگشت — از آن دارم هوای سیر دربند

مرا پیر خرد گوید رها کن طریق عشق، ای فرزانه فرزند
اگرچه پیر را حرمت فزون است ولی سرپیچی‌ام باشد از این پند
نبرّم رشتهٔ پیوند از دوست بُرندم همچو نی گر بند از بند
نه کس باشد مرا در عشق همتا نه حسنش را توان دیدن همانند
نصیبم کن خدایا دولت وصل که از هجران بیاسایم دمی چند
ز هجرش سوختم فریاد، فریاد دلم را سوخته زین بیش مپسند
چو داری آرزوی دیدن یار تو بار خویش «اکبر» زود بربند

چشمهٔ خورشید

تا برق نگاهت به دلم شعله برافروخت زان برق شرربار همه هستی من سوخت
بر خرمن جانم چو تو غارتگر دلها ای شعله برافروز چو تو شعله نیفروخت
تو چشمه خورشیدی و من تشنهٔ دیدار امّا چه کنم دیده به رویت نتوان دوخت
تا کس نشود شعله‌ور از عشق نداند کان طرفه نگاه تو چسان بال و پرم سوخت
آخر دل سوداگر بازار محبّت با نیم نگه ملک جهان را همه بفروخت
خَم جز به برِ دوست نگردد سر «اکبر» درسی‌ست که در مکتب آزادگی آموخت

راز و نیاز

بر در خانهٔ دلدار گذر کردم دوش گفتمش باز کن این در که منم خانه به دوش
نعره مستانه زدم بر در و بر درگهش کای ملایک نه در و بارگهت حلقه به گوش
به خمارم بکن امشب نظری از ره لطف بی می برده مرا از دل و جان طاقت و هوش
با صفای دلم از غیب برآمد بانگی در رحمت به تو باز است چرا جوش و خروش
گفتم آخر ز تو ای صاحب میخانه دمی دارم امّید محبّت نه ز هر باده فروش
چشم دارم که چنان مست شوم زان می ناب که ملایک بکشندم همگی دوش به دوش
مست و مخمور در خانهٔ افتاده منم رحمتی کن ز کرم کآوری‌ام باز به هوش
راز سربستهٔ او را که به دل بود نهان وین عجب می‌شنوم می‌رسدم گوش به گوش
سرّ این بادهٔ سربسته تو بردار دمی تا ندا آیدت از غیب که بردار و بنوش
«اکبر» این خرقهٔ آلوده که آلود تو را بهر پاکی بفکن تا رسدت پیک سروش

عشق و تقوا

پیشه‌ام عاشقی و دربدری کار من است
این‌همه درد و محن از ستم یار من است

گوهر وصل خودش با ثمن بخس فروخت
رفت و اندر پی او چشم خریدار من است

جمله مرغان چمن بر سر هر شاخ خوشند
در چمن از غم او مرغ دل زار من است

عشق و تقوا و حیا جمع به یکجا نشود
جمع اضداد بسن در دل افگار من است

گو به فرهاد مزن تیشه به سر از این پس
دور تجدید شد و شیوهٔ تو کار من است

روز و شب زآتش هجران رخش می‌سوزم
شاهد گفتهٔ من زردی رخسار من است

هرگز از خاطر «اکبر» نرود تا به ابد
یاد رخسارهٔ او شمع شب تار من است

شمع و من

سوختم عمری ز عشق دلبر جانانه‌ای
دلبری نامهربان با آشنا بیگانه‌ای

حاصل از عشقش نبردم جز ندامت ای دریغ
گرچه کوشیدم فزون با همّت مردانه‌ای

زانکه دست او به خون عاشقان آلوده است
آرزوی وصل داری؟ دل مگر دیوانه‌ای؟

جمع یاران در طواف شمع، گل پروانه‌وار
من چو مرغی پرشکسته خسته در کاشانه‌ای

شمع و من دوشین به حال خویشتن می‌سوختیم
آنچنان کآتش گرفت از حال ما پروانه‌ای

گو به جانانم به قصر خویش خوش زی که من
با خیالت سرخوشم در گوشهٔ ویرانه‌ای

روزگارت شد تباه و زندگی از دست رفت
از تو ماند «اکبر» به عالم جاودان افسانه‌ای



الفت

(۱۲۶۲ - ۱۳۴۳)

شیخ محمد باقر نجفی، متخلص به الفت، فرزند محمد تقی، در سال ۱۳۰۱ هجری قمری در اصفهان قدم به عرصهٔ هستی نهاد. وی علوم ادبیه و عربیه را از اساتید فن فرا گرفت. آنگاه چندی به تحصیل علوم جدیده پرداخت و با زبان فرانسه آشنایی یافت.

الفت در اوان مشروطیت جزء آزادیخواهان و مشروطه‌طلبان درآمد و مجلهٔ آفتاب را دایر کرد و به نشر آن پرداخت و در بیداری و آگاهی مردم نقش مؤثری ایفا کرد.

الفت در سال ۱۲۷۸ شمسی به تهران عزیمت کرد و از آنجا به رشت و قفقاز و ترکستان مسافرت نمود و با آزادیخواهان در یک صف قرار گرفت و از آنجا به ایران مراجعت کرد و در همدان بزیست و با ادبا و فضلای آن شهر محشور گردید.

الفت در سال ۱۳۰۴ شمسی به عضویت مجلس مؤسسان انتخاب شد و در سال ۱۳۰۸ شمسی از طرف مردم اصفهان به نمایندگی مجلس شورای ملی برگزیده شد.

الفت از شعرایی است که بر نظم شعر توانا بود و در سرودن انواع شعر مهارت داشت، اما بیشتر طبعش به غزلسرایی مایل بود و غزل را خوب می‌سرود. باری در سال ۱۳۴۳ شمسی بدرود حیات گفت و در اصفهان به خاک سپرده شد.

از آثار و تألیفات اوست: ابواب‌الروضات؛ وسایل رستگاری (ترجمه از ساموئل اسمایلز)؛ پرورش استقلال (ترجمه از کتب خارجی)؛ رسالهٔ میهمانی افلاطون (ترجمه از عربی)؛ دانشنامه؛ و چند اثر دیگر.

گذشت

این صبح و شامها که به دور زمان گذشت   بر من نه آن گذشت که بر دیگران گذشت

باریچهٔ حیات ز گهواره تا به گور
بر من بجز خدای نداند چسان گذشت
دردا که آخرم سفر هولناک عمر
یکباره بی‌نصیب در این خاکدان گذشت
لب تر نکردم از می جان‌پرور نشاط
تا دور جام گردش رطل گران گذشت
بر من گذشت آنچه ز طوفان برق و باد
بر مرغ پر شکستهٔ بی آشیان گذشت
آن طایرم که سبزه و گل زین چمن ندید
هم در خزان بزاد و هم اندر خزان گذشت
بخت بدم به راه سداد و صلاح خویش
در خواب ماند تا که از او کاروان گذشت
تنها نبود غربت من دوری از وطن
بس ماه و سالهاش که در خانمان گذشت
شصت و سه سال عمر پس از رنج بی‌حساب
هرگز نداشت سود و زیان زین و آن گذشت
این کشتی شکسته ز دریای حادثات
منّت خدای راست که بی‌بادبان گذشت
«الفت» به صبر کوش که شکر و شکایتت
بی‌حاصل است گرچه ز دل بر زبان گذشت

یک عمر

یک عمر دلم ناله زد و از نفس افتاد
تا یک شیم آن زلف دو تا دسترس افتاد
شبگرد سر زلف تو عقل از سر من برد
ای مژده که بدمست به چنگ عسس افتاد
بر تارک قدرش نرسد افسر خورشید
آن سر که به خاک قدم چون تو کس افتاد
هرگز نکند آرزوی گلشن فردوس
مرغی که ز دام تو به کنج قفس افتاد
هرکس غم جان دارد و من از پی جانان
در عمر همینم ز خدا ملتمس افتاد
تا پاک نشد جان ز هوس عشق نیاموخت
امّا دل هر خام طمع در هوس افتاد
هرگز نشود رام کسی گردش این چرخ
عنقا نتوان گفت به دام مگس افتاد
«الفت» که در این قافله پیش از همه می‌راند
آیا چه خطا رفت که از جمله پس افتاد

گناه من

مپرس حال دلم را که از غمت جون است
ببین که دامنم از اشک دیده جیحون است
چه فتنه‌ای تو در این دور، ای پری رخسار
که بر جمال تو هر جا دلی‌ست مفتون است
غم تو هر که فروشد به شادی دو جهان
در این معامله ، روز حساب مغبون است
مگر به گوشهٔ چشمت تعلّقی دارد
دلم که بی‌خبر ز فتنه‌های گردون است

تو دستگیر شو ای عشق چاره‌ساز که عقل
هنوز در خم اندیشه چون فلاطون است
مرا به شعر چه حاجت که وصف قامت دوست
به هر زبان کنم از حرفهای موزون است
ز تاب طرّهٔ لیلی نکو توان دانست
که عقده‌های فراوان به کار مجنون است
حدیث روز حسابم چه می‌کشی ای شیخ
گناه من به خدا از حساب بیرون است
به خاک پای بتی سر نهاد «الفت» و گفت
گدای کوی تو فارغ ز گنج قارون است

وعظ واعظ

هزار مرتبه عقلم ز عشق منع نمود
ولی من آن کنم آخر که عشق می‌فرمود
ربوده عقل من از سر پریوشی عیّار
که دل ربود ز خلق جهان و رخ بنمود
ز جلوهٔ رخ دلدار آنچنان ماتم
که نیستم به حضورش مجال گفت و شنود
مرا مصوّر اوّل برای عشق تو ساخت
از آنکه نیست کنون آنچه در نخست نبود
هزار مرتبه مردم میان بیم و امید
که زخم تیر توام دیر می‌کشد یا زود
غلام نرگس جادو فریب مست توییم
که عقل و دین و دل از ما به یک نگاه ربود
تو رهنمای دل ما شدی به جانب خویش
وگرنه راه تو را کس به خود نمی‌پیمود
چو دل به دوست سپردی مکن دریغ از جان
تو را که خرقه بسوزد بگو چه تار و چه پود
تو را چه حاصل از این علم بی‌عمل ای شیخ
چو راه می‌نروی از دلیل راه چه سود
از آن به کنج خرابات آرمید «الفت»
که وعظ واعظ دین عقده از دلش نگشود

دوای غم

از غم عشق حکایت به صبا نتوان کرد
گله از دوست به هر بی‌سر و پا نتوان کرد
گر به دلجویی عشّاق ز جا برخیزی
چه قیامت که ز هر سوی به پا نتوان کرد
من از آن نرگس بیمار نکو دانستم
که دگر درد نگاه تو دوا نتوان کرد
بسکه اطوار تو هر یک ز دگر خوبتر است
التفاتی ز جفایت به وفا نتوان کرد

طرف از موعظهٔ بی‌عملان نتوان بست
گوش بر گفتهٔ هر یاوه‌سرا نتوان کرد
گفت ناصح که دوای غم «الفت» صبر است
راست فرمود ولیکن به خدا نتوان کرد

ای عشق

ای عشق، جز تو درد مرا کس دوا نکرد
با من تو کردی آنچه به مس کیمیا نکرد
آخر دلم ز وحشت بیگانگی نرست
تا با غم تو جان مرا آشنا نکرد
شد خاک و ره به زندگی جاودان نیافت
هر کس که در هوای تو جانی فدا نکرد
از کارهای بستهٔ من، ناخن قضا
بی‌دست زورمند تو یک عقده وا نکرد
بنگر به سست عهدی آن شوخ سنگدل
کز صد هزار وعده یکی را وفا نکرد
خوشبخت آنکه زندگی و مرگ از تو یافت
در هیچ حال دامنت از کف رها نکرد
تیر غمت به غیر دل ما نشان نیافت
امّا هزار حکم که هرگز خطا نکرد
«الفت» همیشه لاف زد از عشق و هیچ‌گاه
او یک دلیل اقامه بر این مدّعا نکرد

خانهٔ محبّت

نگویمت که تو جان منی و جانانی
که هرچه خوانمت از لطف بهتر از آنی
به مهر و ماه و گل و سرو، دیگران مانند
تو را نظیر نباشد به خویش می‌مانی
شمایل تو عیان ساخت پیش اهل نظر
که نیست حور و پری را جمال انسانی
تو را صفت نتوان کرد با زبان و قلم
که همچو گوهر جان آشکار و پنهانی
بدایعی که تو را هست از معانی حسن
بیان پذیر نمی‌گردد از سخندانی
وجود پاک تو این درس را به من آموخت
که فرقها بود از عشق تا هوسرانی
ز دیده رفتی و از دل نمی‌روی هرگز
تن تو دور و من اندر وصال روحانی
دل محقّر من خانهٔ محبّت توست
روا مدار که روی آورد به ویرانی
ترحّمی، که مرا بی تو جان رسیده به لب
تفقّدی، که نمی‌پاید این گران جانی
به کار «الفت» از این غم چه مشکل افتادست
که در هوای تو جان می‌دهد به آسانی

تار تعلّق

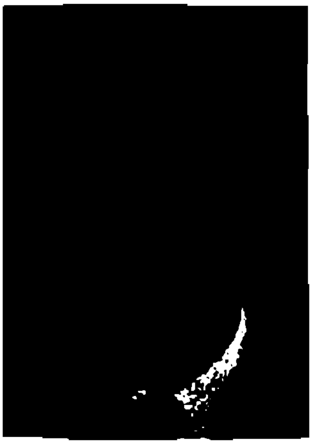
دلم که تار تعلّق به چشم مست تو بست
ز یک نگاه خمارش هزار توبه شکست
وجود خاکی من گرچه از تو رفت به باد
خوشم از اینکه غبارش به دامنت ننشست
ز دست توست که یکسر فتاده‌ام از پای
به پای توست که یکباره رفته‌ام از دست
غمت گسسته چنان رشتهٔ علایق من
که دور از تو نخواهم به خویشتن پیوست
به هر طرف بکشانی به هر طریق کِشی‌ام
من از کمند تو هرگز نمی‌توانم جست
دلم شکسته و اشکم روان ز دوری توست
چگونه آب نریزد چو آبگینه شکست
مرا بلندی قدر از سماک می‌گذرد
که در هوای تو چون خاک راه باشم پست
لطیفه‌ای‌ست به حسن تو و پرستش من
که بایدم شدن از عین هوشیاری مست
چنین که تار تعلّق گسسته‌ام از خویش
بجز تو رشتهٔ «الفت» نمی‌توانم بست

آرزوی شاعر

کاش راه زندگی در پای دل خاری نداشت
یا که چون دارد فراز و شیب دشواری نداشت
کاش از پا در نمی‌افتاد هر سو رهرویت
یا که تا سرمنزل خود راه بسیاری نداشت
کاش فکر بیش و کم در مغز انسانی نبود
تا که بار زندگانی هیچ سرباری نداشت
کاش چشم و گوش هر کس برحقایق باز بود
تا که دیگر علم ردبن پوشیده اسراری نداشت
کاش واعظ لب فرو می‌بست از گفتار نیک
یا خلاف آنچه گوید زشت کرداری نداشت

عنایت بر الطاف یار

بنمود روی و روز مرا شام تار کرد
بگشود موی و تا سحرم بی قرار کرد
در حیرتم که از مژگانش کدام تیر
ناجسته از کمان دل خلقی شکار کرد
هر کس که دید روی نکویش، بلاکلام
در پاسخ الست، بلیٰ اختیار کرد
دیدی که خاک تیره آدم به فیض عشق
بر نارِ جنّ و نور ملک افتخار کرد
زاهد شکست توبهٔ هفتاد ساله را
چون یار در پیاله می خوشگوار کرد
در حشر اگر به قدر عمل مزد می‌دهند
مغبون شود هر آنکه در این عرصه کار کرد
«الفت» گناه کرد فراوان و می‌کند
زان دم که اعتماد بر الطاف یار کرد



الفت

(۱۳۰۶ ـ ۱۳۷۰)

عبدالله فاطمی، که در شعر الفت تخلص کرد، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در شهر بروجرد قدم به عرصهٔ هستی نهاد. وی تحصیلات ابتدایی و دورهٔ متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید. از آن پس برای ادامهٔ تحصیل رهسپار تهران شد و به تحصیل پرداخت، اما به عللی نتوانست به تحصیل خود ادامه دهد و نیمه راه متوقف ماند. آنگاه پس از چندی به استخدام وزارت پست و تلگراف درآمد و به کار اشتغال ورزید.

الفت، شعر و شاعری را در دوره‌ای آغاز کرد که دورهٔ تحصیلات دبیرستان را می‌گذرانید و در سرودن انواع شعر طبع‌آزمایی کرد، اما طبعش بیشتر به غزلسرایی مایل است و غزلیاتش از استحکام و گیرایی و لطف خاصی برخوردار است و باید او را در شمار غزلسرایان ماهر و توانا به حساب آورد. از آثار اوست: افق الفت (مجموعهٔ غزلیات)، مثنوی درّ مکنون (شرح حال ۱۳ تن از عرفا، منظوم)، و دو مثنوی خورشید و ماه، پریشان و پدرام. سرانجام در چهاردهم آبان‌ماه سال ۱۳۷۰ چشم از جهان فرو بست.

فریاد از جدایی

ما را جدایی افکند در راه بینوایی — فریاد از جدایی، فریاد از جدایی

شد آنچه حاصل ما، از روزگار این بود — یک روز کامرانی، یک عمر بینوایی

از بوی گل سبکتر از خویش می‌گریزم — کز این چمن نیامد بویی از آشنایی

آنجا که موج و طوفان از هر کناره خیزد — امّید کی توان داشت از ناخدا، خدایی

تا بخت حسن داری بر تخت بی‌نیازی — از توست شهریاری وز عاشقان گدایی

رخ عمر

جان سوخته‌تر در غمت از ما نتوان دید
غمدیده چو ما در همه دنیا نتوان دید
از وصل تو گر نیست نصیبم عجبی نیست
هم ظلمت و هم نور به یکجا نتوان دید
پر کن تو ز مینا قدح ما که در این دور
مهر از فلک و گنبد مینا نتوان دید
امروز تو دریاب مرا زانکه رخ عمر
در آینهٔ تیرهٔ فردا نتوان دید

افسانهٔ عشق

عمرم از دست شد و بخت به سامان نرسید
مُردم از درد و مرا درد به درمان نرسید
خواب مرگ آمد و کوتاه شد افسانهٔ عمر
باز افسانهٔ عشق تو به پایان نرسید
غیر شمعی که به حال دل من سوخت دلش
کس به داد دل من در شب هجران نرسید
چون گلستان و قفس در نظرم هر دو یکی‌ست
چه غم از نالهٔ زارم به گلستان نرسید
خواستم پاره گریبان کنم از دست غمت
دستم از ضعف دریغا به گریبان نرسید
ریخت «الفت» به قفس بال و پرم وز سر مهر
کس به داد دل این مرغ خوش الحان نرسید

شب هجران

گریان چو شمع در شب هجران نشسته‌ام
چون آسمان، ستاره به دامان نشسته‌ام
چون زلف بی‌قرار تو از بازی نسیم
هر شب میان جمع، پریشان نشسته‌ام
تا از نگاه گرم تو روشن شود دلم
عمری‌ست همچو آینه حیران نشسته‌ام
تا چون حباب بی‌تو شود خانه‌ام خراب
در موج خیز سینهٔ طوفان نشسته‌ام
فارغ ز باغبانم و آسوده از بهار
چون لاله‌ای به کنج بیابان نشسته‌ام
از شوق پابوس تو عمری‌ست بی‌قرار
مانند اشک در بن مژگان نشسته‌ام

اهل دل

دارد دل من صد غم و غمخوار ندارد
این کودک بیمار، پرستار ندارد
در شهر شما جز دل آوارهٔ ما نیست
آن کس که غمی دارد و غمخوار ندارد
آن به که ز کنج قفس آزاد نگردد
مرغی که سر صحبت گلزار ندارد
ماییم و تنی سوده که آسودگی‌اش نیست
ماییم و دلی خسته که دلدار ندارد
نالیدن مرغان چمن خوش بود امّا
ذوق سخن مرغ گرفتار ندارد
غم آمد و نشسته ز دل رفت چو دانست
کاین خانهٔ ویران در و دیوار ندارد
ای پیرهن آهسته بزن بوسه بر اعضاش
کان خرمن گل طاقت آزار ندارد
جایی که خزف را نشناسد ز گوهر
البته سخن گرمی بازار ندارد
جز اهل دلی چند چو «پژمان» و «امیری»
«الفت» گهر شعر خریدار ندارد

شمع مرده

دگر به دیده سرشک و به سینه آهم نیست
چراغ مرده‌ام و بیم صبحگاهم نیست
مرا چو شمع بسوزان در آتش غم خویش
به جرم آنکه بجز عاشقی گناهم نیست
ز کوی خویش چه رانی مرا چو می‌دانی
که جز تو در همه عالم کسی پناهم نیست
چو شمع مرده که نوری از او نمی‌تابد
فروغ عشق در آینهٔ نگاهم نیست
چو مرغ زادهٔ طوفان ندارم آرامش
که غیر دامن طوفان گریزگاهم نیست
کنون که در بر مایی مپرس از آنچه گذشت
که پیش چشم تو جز اشک عذرخواهم نیست
ر درد عاشقی «الفت» که سوخت حان مرا
چو لاله جز گل داغی دگر گواهم نیست

داغ وفا

اگرچه جای چو نرگس در این چمن دارم
همیشه سر به گریبان خویشتن دارم
شبم به زاری و روزم گذشت با غم دل
فغان ز روز و شبی کز غم تو من دارم
دلی به داغ وفا آشنا به بزم جهان
چو لاله ز آتش غم گرم سوختن دارم
تو گر حلاوت شیرین نوش لب داری
من ار فراق رلخت شور کوهکن دارم
چرا چو شمع نسوزم در این جها، لفت»؟
که نیست همسخن و سینه‌ای سخن دارم



الهی

(۱۲۸۱ - ۱۳۵۱)

مهدی الهی قمشه‌ای، متخلص به الهی، فرزند ابوالحسن، در سال ۱۳۲۰ هجری قمری در قمشهٔ شهرضا به دنیا پا نهاد. علوم مقدماتی را در آن شهر فرا گرفت و برای تکمیل تحصیل به اصفهان شتافت و علوم متداوله از فقه و اصول و منطق و کلام را نزد اساتید آن سامان آموخت.

الهی آنگاه برای تکمیل فلسفه و حکمت به خراسان شتافت و از محضر آقابزرگ مشهدی و آقا شیخ اسدالله کسب فیض کرد و از آن دو حکیم بهره‌ها اندوخت. سپس به تهران رهسپار شد و در مدرسه عالی سپهسالار به تعلیم حکمت و فلسفه پرداخت.

الهی سالها در تهران به سمت استاد عربی در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران و استاد فلسفه در دانشکدهٔ معقول و منقول به تدریس اشتغال ورزید و در دوازدهم ربیع‌الثّانی سال ۱۳۹۲ برابر بیست و پنجم اردیبهشت سال ۱۳۵۲ بدرود حیات گفت.

از تألیفات اوست: ۱- رساله‌ای در فلسفهٔ کلی، ۲- شرح رساله حکیم فارابی، ۳- رساله‌ای در سیر و سلوک، ۴- حاشیه بر مبدأ و معاد، ۵- رساله‌ای در مراتب ادراک، ۶- رساله‌ای در مراتب عشق، ۷- ترجمهٔ صحیفهٔ سجادیه، ۸- ترجمهٔ قرآن مجید، ۹- حکمت الهی (دوجلد)، ۱۰- تصحیح و تحشیهٔ تفسیر ابوالفتح رازی، ۱۱- دیوان اشعار، و چند اثر دیگر...

الهی شاعری توانا بود و در شعر به جنبه‌های عرفانی آن بیشتر توجه داشت و اشعارش از شور و حال کافی برخوردار است و از آثار منظوم او نغمهٔ عشّاق و نغمهٔ حسینی و نغمهٔ الهی و چند اثر دیگر را باید نام برد.

مرگ فرزند

ای مرغ من از چه زآشیان رفتی / استاره شدی بر آسمان رفتی
رخشنده ستارهٔ سحر بودی / زود از برِ منظرِ جهان رفتی
گل بودی و ناگهان خزان گشتی / جان بودی و سوی ملک جان رفتی
بس ناله چو بلبل سحر کردی / کاخر ز قفس به گُلِستان رفتی
چون غنچه دو لب به خنده بگشودی / خارت بشکسته در دهان رفتی
ای سوسن صد زبان هزار افسوس / نگشوده به کام دل زبان رفتی
در باغ جهان رخ ارغوان بودت / صد حیف به رنگ زعفران رفتی
ای تازه شکوفه خوش ز باغ من / لب خنده زدی و ناگهان رفتی
ای سبز نهال باغ امّیدم / رخ زرد ز آفت خزان رفتی
ای مه دو سه مه چو عندلیب از باغ / فریاد زدی فغان کنان رفتی
چون مرغ سحر فغان کند در دم / یاد آورَدم که با فغان رفتی
شبهای سیه ز آتشین آهت / دود از سر من بر آسمان رفتی
ای گوهر جان من گران در دست / افتادی و سهل و رایگان رفتی
زین منزل بی ثبات پر وحشت / سیّاره به ملک جاودان رفتی
بر دامن مهر من مکان بودت / چون شد که به شهر لامکان رفتی
چون طایر تیر خورده بر دستم / از بال شکسته خونفشان رفتی
در آتشم از فراق بنشاندی / ز آغوش محبّتم دوان رفتی
چون تیر ز ترکش جهان ناگاه / تا قامت من کنی کمان رفتی
شب تا به سحر به ناله سرکردی / هنگام سحر چو کاروان رفتی
بودی دو سه روز میهمان ما را / ناخورده غذای میزبان رفتی
ننگ آمدت از نشان این گیتی / بی نام شدی و بی نشان رفتی
در باغ بهشت و قصر حورالعین / زین کهنه خراب خاکدان رفتی
از خاک حسام دین سرشتندت / کاندر برِ وی به شهر جان رفتی
با او به مثال فرقدان بودی / گویی که به رسم فرقدان رفتی
فرمان قضا پیامی آوردت / ای جان نه به کفِّ این و آن رفتی
منزل بگرفته خوش سفر کردی / بردی همه سود و بی‌زیان رفتی

بودی به مثل حباب این دریا — هم بر سر بحر بیکران رفتی
تغیر قَدَر طبیب نتواند — با حکم فضای آسمان رفتی
تا توسن سخت سرکش گردون — درمانده منم تو خوش عنان رفتی
سرگشته منم تو سرگران بودی — ناکام منم تو کامران رفتی
من ماندم و خار غم در این صحرا — تو گل به هوای باغبان رفتی
من بستهٔ دام چرخ کج‌رفتار — تو رسته به ملک راستان رفتی
از نحسی طالع و قران رستی — وز مکر سپهر در امان رفتی
از غارت بهمن و دی آسودی — وز کینهٔ مه مهرگان رفتی
صیّاد زمانه خوش رها کردت — و آسوده ز فتنهٔ زمان رفتی
تا چند «الهی» از غمت نالد — زان شهر که آمدی بدان رفتی

حدیث عشق

ز شانه زلف تو بر شانه مشک و عنبر ریخت — خمی فکند به رخ مشک تر به مجمر ریخت
حدیث عشق که مطرب به نالهٔ نی گفت — شنید ساقی و مدهوش گشت و ساغر ریخت
بنوش باده و هشیار شو که ساقی دهر — به کاسهٔ سر جمشید خون قیصر ریخت
ز باد حادثه بر جان بلبل آتش زد — خزان که آب رخ گل به خاک یکسر ریخت
به سنگ کینه فلک جام جم شکست چنان — که خاک گشت و بر آیینهٔ سکندر ریخت
گل از جفای خزان، بلبل از فراق بهار — زمانه بر سر هرکس بلای دیگر ریخت
بسا دورنگی ایّام و بی‌وفایی دهر — به خاک، خون نگاران ماه پیکر ریخت
نگر زم آنچه ترشرو نشست و شور افزود — «الهی» از پی مدحش ز خامه شکر ریخت

هیهات

برگ گل یافت لطافت ز گل اندام تنش — غنچه را باد صبا گفت حدیث دهنش
بوی مشک ختن آمد به مشامم، شاید — باد بشکسته خم طرّهٔ عنبر شکنش
ساحت آیینهٔ عالم که عیان گردد بار — ناز می‌خواست بهان شامهٔ این انجمنش
می‌کشد قافلهٔ خلق به اقلیم وجود — غمزهٔ چشم تو در فتنهٔ دور زمنش
مادر دهر به پستان جفا ریخته شیر — تلخکامی کشد آن طفل که نوشد لبنش

لشگر غم که صف‌آراست پی کشتن ما
آخر از قلب گذر کرد من صف شکنش
دل مبندید چو دیدید در این دشت فنا
گل یک هفته برون رفت ز باغ چمنش
آنکه بی‌رهبر عشق است «الهی» هیهات
عمر در بوالهوسی می‌گذرد همچو منش

گنج پنهان (عرفانی)

دل فدای حسن یکتا کن کمال این است و بس
دیده محو روی زیبا کن کمال این است و بس
تا که در خود عکس روی حسن مطلق بنگری
آینه دل را مصفّا کن کمال این است و بس
سرّ پنهان را که جویی در زمین و آسمان
در درون خویش پیدا کن کمال این است و بس
از هوای نفس، تقوا جو بهشت این است و بس
با قوای عقل شورا کن کمال این است و بس
در هوای دوست پر زن، بشکن این خاکی قفس
مرغ جان را عرشی‌آوا کن کمال این است و بس
تا بیابی گوهر یکتای سرّ هر دو کون
خویشتن را غرق دریا کن کمال این است و بس
جوهر فرداست جان مفروش بر نقد جهان
با خدای فرد سودا کن کمال این است و بس
از جمال خود حجاب خودپرستی دور ساز
حُسن خویش را تماشا کن کمال این است و بس
در بهشت عشق داخل شو مقام دل طلب
عقل را مست دلارا کن کمال این است و بس
بر طلسم تن شکست آور مترس از بانگ دیو
گنج پنهان را هویدا کن کمال این است و بس
ساز ویران کاخ اوهام و خیال دنیوی
تکیه بر اورنگ عقبیٰ کن کمال این است و بس

تا گشاید شهپر فکرت به قاف لامکان
طایر اندیشه عنقا کن کمال این است و بس
عشق اگر سوز و گدازی در نمازی بخشدت
سینه را زان طور سینا کن کمال این است و بس
در حجاب لن‌ترانی بین جمالش یا که جان
بر رخش نادیده سودا کن کمال این است و بس
دین و دل چون خاکیان بر خاک بازی تا به کی
دیده زین پستی به بالا کن کمال این است و بس
در سر از شوق «الهی» دفتر دانش بسوز
دل به نور عشق دانا کن کمال این است و بس

اثر نالهٔ عشّاق

به جهان گر اثر نالهٔ عشاق نبود — زیر صد پرده جهانی به تو مشتاق نبود
زیر صد پرده نهان است و عیان است رخت — گر نهان بود چنین شهرهٔ آفاق نبود
جلوهٔ روی تو چون روز عیان شد بر خلق — گر شب زلف سیه حاجت اشراق نبود
غیر عاشق همه کس نیز خریدار تو بود — هیچ گوهر به بهای دل عشّاق نبود
قامت چرخ خمید و کمر کوه شکست — بار عشقت که بر آن طاقت ما طاق نبود
خبری بود نبود از دل کوی کسری — به جهان گر دل بشکستهٔ آن طاق نبود
پی صید تو دویدیم به صحرای طلب — که غزالی چو تو سیمین و سمن ساق نبود

غزل غزالیه

آهوی ختا! مگر خطا کردی — بر ما نظر از ره فا کردی!
بستی به وفا، هزار عهد آخر — بشکستی و بیشتر جفا کردی
یکتا شده‌ای به حسن کز عشقت — پشت فلک و ملک دوتا کردی
شد هیأت جمع عاشقان تفریق — یعنی سر زلف بسته وا کردی
هر غمزهٔ نوظهور بنمودی — یک فتنهٔ تازه‌ای به پا کردی
تنها نه که رند، مست و مفتون شد — مفتون دل شیخ پارسا کردی

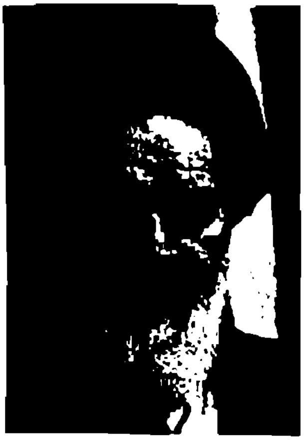
وین طرفه که ای غزال از طرفی صد صید گرفتی و رها کردی
از دیده نهان شدی و اندر دل ای شاهد شهر، جلوه‌ها کردی
وصف لبش ای صبا مگو کز غم پیراهن غنچه را قبا کردی

□ □

روزی برسی به دولت وصلش کاخر، شب هجر، ناله‌ها کردی
جز درد «الهی» از غم عشقت درد همه عاشقان دوا کردی

اسرار قضا

هیچ کس پرده ز اسرار قضا نگشاید آری این عقده به جز لطف خدا نگشاید
گر صبا باد دو صد چین کند از زلف بتان یک خم ار طرّهٔ آن زلف دوتا نگشاید
راه صد سال به جایی نبرد مشتاقی که بر او دلبر ما چشم رضا نگشاید
عقده‌ها از غم هجران تو در دل ما راست که به جز زلف گره بند شما نگشاید
درگه دولت و اقبال رقیبان بستند آه اگر آن بت با مهر و وفا نگشاید
همّت از مردم کوته نظر سفله مخواه قفل گنجینهٔ شه دست گدا نگشاید
سخن مدّعیان نغز و لطیف است ولی غیر شعر تو «الهی» دل ما نگشاید



امام خمینی

(۱۲۸۱ - ۱۳۶۸)

آیةالله العظمی حاج آقا روح‌الله مصطفوی موسوی، امام خمینی، بنیانگزار جمهوری اسلامی، در بیستم جمادی الثانی سال ۱۳۲۰ هجری قمری در میان خانواده‌ای روحانی در شهر خمین قدم به عرصه وجود نهاد. پدرش آیةالله سید مصطفیٰ در پایان ۱۳۲۰ قمری در چهل و هفت سالگی به دست مالکین محلی کشته شد و امام تحت سرپرستی و حضانت عمه و مادر و مراقبت برادرش آیت‌الله پسندیده قرار گرفت.

امام، تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش فرا گرفت و در سال ۱۳۳۹ قمری برای تحصیل رهسپار اراک شد. اراک در آن زمان مرکزیت علمی داشت و طلاب برای تحصیل بدان شهر روی می‌آوردند. به هر حال، امام مدت پنج سال در اراک به تحصیل اشتغال ورزید و تا سطوح عالیه پیش رفت. چون در سال ۱۳۴۰ قمری آیةالله حاج شیخ عبدالکریم حایری یزدی به قم عزیمت کرد و حوزهٔ علمیه را بنیان نهاد، وی نیز در سال ۱۳۴۵ به قم آمد و در این شهر رحل اقامت افکند و به تحصیل دروس خارج از سطح پرداخت و از محضر آیةالله حایری کسب فیض کرد و به درجهٔ اجتهاد رسید و خود نیز به تدریس فقه و اصول و تحصیل فلسفه و حکمت مشغول شد و فلسفه را از محضر آیةالله شیخ محمد علی شاه‌آبادی تلمذ کرد و بهره‌ها گرفت.

امام، ضمن تدریس علوم عقلی و نقلی، تدریس علم اخلاق را جزو دروس تحصیلی طلاب قرار داد. وی در این رشته روح زهد و تقوا و ایثار و شجاعت را به طلاب تعلیم می‌داد. تا جایی که در دورهٔ رضاشاه درس اخلاق او تعطیل شد و پس از سقوط رضاشاه این درس مجدداً در مدرسهٔ فیضیه دایر گشت و در سال ۱۳۶۴ قمری با ورود آیةالله بروجردی به قم همان روش و شیوهٔ تدریس طلاب را در پیش گرفت و علاوه بر مدرسهٔ

فیضیه، مسجد سلماسی مرکز تدریس او شد و هر بار انبوهی از طلاب در حوزهٔ درسش حاضر می‌شدند و مشتاقان دانش و معرفت از محضرش بهره‌مند می‌گردیدند.

در سال ۱۳۴۰ شمسی که تشکیل انجمنهای ایالتی و ولایتی و لوایح ششگانه شاه مطرح شد، با مخالفت جدی امام روبه‌رو گردید و در نتیجه حادثهٔ پانزدهم خرداد ۱۳۴۲ شمسی پیش آمد و سخنرانی انقلابی او در مدرسهٔ فیضیه موجب شد که مأمورین نظامی به مدرسه ریختند و طلاب را به گلوله بستند و خود او نیز به پادگان عشرت‌آباد تهران منتقل و زندانی شد و پس از یک سال آزاد و به قم مراجعت کرد. بار دیگر با موضوع کاپیتولاسیون به مبارزه برخاست و سخنرانی کوبنده‌ای در مسجد اعظم ایراد کرد که منجر به تبعیدش در سیزدهم آبان ۱۳۴۲ به ترکیه گردید و پس از مدتی به نجف منتقل گشت و قریب به پانزده سال در نجف اقامت گزید و از همین زمان عهده‌دار رهبری مبارزات سیاسی گردید و در هر فرصتی با صدور اعلامیه‌ای مردم را به مبارزه تهییج می‌نمود و اعلامیه‌ها به صورت نوار به ایران می‌رسید و به شکل اعلامیه درمی‌آمد و مخفیانه توزیع و در دسترس مردم قرار می‌گرفت.

در سال ۱۳۵۶ شمسی، فرزندش آیةالله سید مصطفی مصطفوی به‌طور ناگهانی درگذشت و همین امر موجب شد که با برگزاری مجالس سوگواری در سراسر ایران و تبلیغات علیه دستگاه هیأت حاکمه مبارزه را پی گیرند و به تدریج دامنهٔ تظاهرات به خیابانها کشیده شد و شعار "مرگ بر شاه" در سراسر کشور طنین افکند، تا آن حد که رژیم از مقابله با آن عاجز و درمانده گردید و در شهرها عده‌ای به شهادت می‌رسیدند.

امام، در این زمان از نجف به پاریس رفت و شدت تبلیغات و مبارزات علیه شاه اوج گرفت و بالنتیجه شاه مجبور به ترک ایران شد. از آن پس امام به ایران وارد گردید و حکومت جمهوری اسلامی را بنیان نهاد.

امام خمینی از آغاز جوانی به شعر و شاعری پرداخت، اما کمتر آثارش به چاپ می‌رسید، یا اصلاً جایی چاپ نشد. در اواخر حیاتش غزلی از او در روزنامه‌ها چاپ گردید که مورد استقبال قرار گرفت و به‌تدریج این اشعار به‌طور پراکنده به چاپ می‌رسید تا آنکه پس از رحلت امام مجموعه‌ای چند از اشعار قدیم و جدیدش در دسترس قرار گرفت. آثار بعد از انقلاب وی بیشتر جنبهٔ عرفانی دارد. سرانجام پس از یک سلسله مجاهدات در چهاردهم خرداد ۱۳۶۸ چشم از جهان فرو بست.

از آثار و تألیفات اوست: کشف الاسرار، تحریرالوسیله، کتاب الصلوة، کتاب المکاسب، کتاب الطهاره، کتاب الخلل، کتاب البیع (در پنج مجلد)، مصباح الهدایه (شرح دعای سحر) . چهل حدیث برگزیده در اخلاق، آداب نماز، سرّ الصلوة، منشور روحانیت، محرم اسرار، ره عشق، کوثر، بادهٔ عشق، نقطهٔ عطف، صحیفهٔ نور، ارادی اقلیتهای مذهبی، روحانیت، دانشگاه و انقلاب فرهنگی، جنگ و جهاد، گروههای سیاسی، فلسطین و صهیونیسم، ملی گرایی، استعمار و ابرقدرتها، مستضعفین و مستکبرین، سلطنت و تاریخ، شهید و شهادت، زن، نهادهای انقلابی، و چندین اثر دیگر.

جلوهٔ والا

دیده‌ای نیست نبیند رخ زیبای تو را — نیست گوشی که همی نشنود آوای تو را
هیچ دستی نشود جز بر خوانِ تو دراز — کس نجوید به جهان جز اثر پای تو را
رهرو عشقم و از حرقهٔ صوفی بیزار — به دو عالم ندهم روی دلارای تو را
قامت سرو قدان را به پشیزی نخرد — آنکه در خواب ببیند قد رعنای تو را
به کجا روی نماید که نباشد قبله‌ای — آنکه جوید به حرم منزل و مأوای تو را
همه جا منزل عشق است که یارم همه جاست — کوردل آنکه نیابد به جهان جای تو را
با که گویم که ندیده‌ست و نبیند به جهان — جز خم ابرو و جز زلف چلیپای تو را
دکهٔ علم و خرد بست درِ عشق گشود — آنکه می‌داشت به سر علّت سودای تو را
بشکنم این قلم و پاره کنم این دفتر — نتوان شرح کنم جلوهٔ والای تو را

عاشق دیدار

هیچ دانی که من زار گرفتار توام — با دل و جان سبب گرمی بازار توام
هر جفا از تو به من رفت به منّت بخرم — به خدا یار توام یار وفادار توام
تار گیسوی تو آخر به کمندم افکند — من اسیر خم گیسوی تو و تار توام
بس کن ای جغد ز ویرانهٔ خود دم نزنید — که در این دایره من نقطهٔ پرگار توام
عارفان پرده بیفکند به رخسار حبیب — من دیوانه گشایندهٔ رخسار توام
عاشقان سرّ سویدای تو را فاش کنند — پیش من آی که من محرم اسرار توام
روی بگشای بر این پیر ز پا افتاده — تا دم مرگ به جان عاشق دیدار توام

تمنای دل

باده از پیمانهٔ دلدار هشیاری ندارد
بیخودی از نوش این پیمانه بیداری ندارد
چشم بیمار تو هر کس را به بیماری کشاند
تا ابد این عاشق بیمار بیماری ندارد
عشق از هر چیز جز دلدار دل برکنده خامش
چونکه با خود جز حدیث عشق گفتاری ندارد
تا که بتوان گفت از شیرینی درد غم یار
جز غم دلدار عاشق پیشه غمخواری ندارد
بر سر بالین بیمار رخت روزی گذر کن
بین که جز عشق تو بر بالین پرستاری ندارد
لطف کن ای دوست از رخ پرده بگشا بازکم کن
دل تمنّایی ز دلبر غیر دیداری ندارد

کاروان عشق

عمر را پایان رسید و یارم از در درنیامد
قصّه‌ام آخر شد و این غصّه را آخر نیامد
جام مرگ آمد به دستم جام می هرگز ندیدم
سالها بر من گذشت و لطفی از دلبر نیامد
مرغ جان در این قفس بی بال و پر افتاد و هرگز
آنکه باید این قفس را بشکند از در نیامد
عاشقان روی جانان جمله بی نام و نشانند
نامداران را هوای او دمی بر سر نیامد
کاروان عشق رویش صف به صف در انتظارند
تا که گویم آخر آن معشوق جانپرور نیامد
مردگان را روح بخشند عاشقان را جان ستانند
جاهلان را این چنین عاشق کسی باور نیامد

محرم اسرار

چشم بیمار تو ای می زده بیمارم کرد / حلقهٔ گیسوی ای یار گرفتارم کرد
سرو بستان نکویی گل گلزار جمال / غمزه ناکرده ز خوبان همه بیزارم کرد
همهٔ می زدگان هوش خود از کف دادند / ساغر از دست روانبخش تو هشیارم کرد
چه کنم شیفته‌ام، سوخته‌ام، غمزده‌ام / عشوه‌ات والهٔ آن لعل گهربارم کرد
عشق دلدار چنان کرد که منصور مثل / از دیارم بدر آورد و سر دارم کرد
عفت از مدرسه و حلقهٔ صوفی راندم / بندهٔ حلقه به گوش درِ خمّارم کرد
باده از ساغر لبریز تو جاویدم ساخت / بوسه از خاک درت محرم اسرارم کرد

نغمهٔ تار

مژده ای مرغ چمن فصل بهار آمد باز / موسم می زدن و بوس و کنار آمد باز
وقت پژمردگی و غمزدگی آخر شد / روز آویختن از دامن یار آمد باز
مردگیها و ارو ریختگیها بشدند / زندگیها به دوصد نقش و نگار آمد باز
زردی از روی چمن بار فرا بست و برفت / گلبن از پرتو خورشید به بار آمد باز
ساقی و میکده و مطرب و دست افشانی / به هوای خم گیسوی نگار آمد باز
گر گذشتی به در مدرسه با شیخ بگو / پی تعلیم تو آن لاله عذار آمد باز
دکهٔ زهد ببندید و در این فصل طرب / که به گوش دل ما نغمهٔ تار آمد باز

معجز عشق

ناله زد دوست که راز دل او پیدا شد / پیش رندان خرابات جهان رسوا شد
خواستم راز دلم پیش خودم باشد و بس / درِ میخانه گشودند و چنین غوغا شد
سرِ خُم را بگشایید که یار آمده است / مژده ای میکده عیش ازلی برپا شد
سر زلف تو بنازم که به افشاندن آن / ذرّه خورشید شد و قطره همی دریا شد
لب گشودی و ز می گفتی و میخواره شدی / پیش ساقی همه اسرار جهان افشا شد
گویی از کوچهٔ میخانه گذر کرده مسیح / که به درگاه خداوند بلندآوا شد
معجز عشق ندانی تو زلیخا داند / که برش یوسف محبوب چنان زیبا شد

دارالجنون

الا یا ایّها السّاقی برون بر حسرت دلها
که جامت حل نماید یکسره اسرار مشکلها
به می بربند راه عقل را از خانقاه دل
که این دارالجنون هرگز نباشد جای عاقلها
اگر دل بسته‌ای بر عشق جانان جای خالی کن
که این میخانه هرگز نیست جز مأوای بی دلها
تو گر از نشئهٔ می کمتر از آنی به خود آیی
برون شو بی درنگ از مرز خلوتگاه غافلها
چه از گلهای باغ دوست رنگ آن صنم دیدی
جدا گشتی ز باغ دوست دریاها و ساحلها
تو راه جنّت و فردوس را در پیش خود دیدی
جدا گشتی ز راه حق و پیوستی به باطلها
اگر دل داده‌ای بر عالم هستی و بالاتر
به خود بستی ز تار عنکبوتی بس سلاسلها

نمی‌خواهم

درد خواهم دوا نمی‌خواهم — غصّه خواهم نوا نمی‌خواهم
عاشقم ، عاشقم ، مریض توام — زین مرض من شفا نمی‌خواهم
من جفایت به جان خریدارم — از تو ترک جفا نمی‌خواهم
از تو جانا جفا وفا باشد — پس دگر من وفا نمی‌خواهم
تو صفای منی و مروهٔ من — مروه را با صفا نمی‌خواهم
صوفی ازوصل دوست بی‌خبر است — صوفی بی صفا نمی‌خواهم
تو دعای منی ، تو ذکر منی — ذکر و فکر و دعا نمی‌خواهم
هر طرف رو کنم تویی قبله — قبله، قبله نما نمی‌خواهم
هر که را بنگری فدایی توست — من فدایم فدا نمی‌خواهم
همه آفاق روشن از رخ توست — ظاهری جای پا نمی‌خواهم

گلزار جان

بهار آمد جوانی را پس از پیری ز سر گیرم
کنار یار بنشینم ز عمر خود ثمر گیرم
به گلشن باز گردم با گل و گلبن درآمیزم
به طرف بوستان دلدار مهوش را به بر گیرم
خزان و زردی آن را نهم در پشت سر، روزی
که در گلزار جان از گلعذار خود خبر گیرم
پر و بالم که در دِی از غم دلدار پرپر شد
به فروردین به یاد وصل دلبر بال و پر گیرم
به هنگام خزان در این خراب آباد بنشینم
بهار آمد که بهر وصل او بارِ سفر گیرم
اگر ساقی از آن جامی که بر عشّاق افشاند
بیفشاند به مستی از رخ او پرده برگیرم

ابر رحمت

مرغ دل پر می‌زند تا زین قفس بیرون شود
جان به جان آمد توانش تا دمی مجنون شود
کس نداند حال این پروانهٔ دلسوخته
در بر شمع وجود دوست آخر چون شود
رهروان بستند بار و بر شدند از این دیار
باز مانده در خم این کوچه دل پر خون شود
راز بگشا پرده بردار از رخ زیبای خویش
کز غم دیدار رویت دیده چون جیحون شود
ساقی از لب تشنگان باز مانده یاد کن
ساغرت لبریز گردد مستی‌ات افزون شود
گر ببارد ابر رحمت باده روزی جای آب
دشتها سرمست گردد چهره‌ها گلگون شود

وعدهٔ دیدار

غم مخور ایّام هجران رو به پایان می‌رود
این خماری از سر ما می گساران می‌رود

پرده را از روی ماه خویش بالا می‌زند
غمزه را سر می‌دهد غم از دل و جان می‌رود

بلبل اندر شاخسار گل هویدا می‌شود
زاغ با صد شرمساری از گلستان می‌رود

محفل از نور رخ او نور افشان می‌شود
هرچه غیر از ذکر یار از یاد رندان می‌رود

ابرها از نور خورشید رخش پنهان شوند
پرده از رخسار آن سرو خرامان می‌رود

وعدهٔ دیدار نزدیک است یاران مژده باد
روز وصلش می‌رسد ایام هجران می‌رود

می صافی

ساقی به روی من در میخانه باز کن
از درس و بحث و زهد و ریا بی‌نیاز کن

تاری ز زلف خم خم خود در رهم بنه
فارغ ز علم و مسجد و درس و نماز کن

داوود وار نغمه زنان ساغری بیار
غافل ز درد جاه و نشیب و فراز کن

بر چین حجاب از رخ زیبا و زلف یار
بیگانه‌ام ز کعبه و ملک حجاز کن

لبریز کن از آن می صافی سبوی من
دل از صفا به سوی بت ترکتاز کن

بیچاره گشته‌ام ز غم هجر روی دوست
دعوت مرا به جام می چاره‌ساز کن

سلطان عشق

گر سوز عشق در دل ما رخنه‌گر نبود
سلطان عشق را به سوی ما نظر نبود

جان در هوای دیدن دلدار داده‌ام
باید چه عذر خواست متاع دگر نبود

آن سرّ که در وصال رخ او به باد رفت
گر مانده بود در نظر یار سرّ نبود

موسی اگر ندید به شاخ شجر رخش
بی شک درخت معرفتش را ثمر نبود

گر بار عشق را به رضا می‌کشی، چه باک
خاور به جا نبود و یا باختر نبود

بلقیس وار گر در عشقش نمی‌زدم
ما را به بارگاه سلیمان گذر نبود

گر مرغ باغ قدس به وصلش رسیده بود
در جمع عاشقان تو بی بال و پر نبود



امید

(۱۳۰۱)

رحیم معینی، که تخلص امید را در شعر برگزید، در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی در کرمانشاه دیده به جهان گشود. پدرش کریم معینی، ملقب به سالار معظم، مردی شجاع و دلیر بود و به واسطهٔ رفاقتی که با نصرت‌الدّوله فیروز داشت، چندی از طرف وی به حکومت فارس منصوب شد و مدتی نیز برای سرکوبی یاغیان کردستان با سپهبد امیر احمدی همکاری کرد و پس از فوت نصرت‌الدّوله برای همیشه از کارهای سیاسی کناره‌گیری کرد و در گوشهٔ انزوا به‌سر برد.

نیای معینی حسین‌خان معین‌الرّعایا مردی لایق و باسواد و مردم‌دار بود و از نظر بخشش و کمکی که به مردم می‌کرد مورد توجه و احترام بود و نسبت به ائمهٔ اطهار (ع) اخلاص فراوان داشت و حسینیه‌ای در کرمانشاه بنا کرد که اکنون هم به نام او مشهور است و در نهضت مشروطه و استبداد به دست مردی ناشناس به تحریک عده‌ای از مالکین کشته شد.

امید از سال ۱۳۴۱ به کار نقاشی پرداخت و در این راه پیشرفت کرد و تابلوهایی نیز به یادگار گذارد که از جمله تابلو حضرت مسیح (ع) با کار سیاه قلم است و در ضمن کارهای نقاشی به نظم شعر می‌پردازد و قسمتی از آثار ادبی و اجتماعی او در روزنامهٔ سلحشوران عرب به چاپ رسید و داستان اخگر و منوچهر را در چهار تابلو به رشتهٔ نظم کشید و در آن حقایقی از اجتماع زمان را مجسم کرد.

امید شاعری توانا و خوش ذوق و دوست داشتنی است و ضمن سرودن شعر چندی به تصنیف سازی پرداخت و تصانیف او که توسط خوانندگان رادیو خوانده می‌شد از شهرت بسزایی برخوردار گردید. از آثار او سه مجموعهٔ شعر به نامهای: ای شمعها بسوزید،

فطرت، خورشید شب و حافظ برخیز طبع و نشر شد.

اشعار زیر نمونه‌ای از نظم اوست:

چشم انتظار

من، آفتاب زرد لب بام هستی‌ام
من، مرغ تنگ حوصلهٔ دام هستی‌ام

در چشم من، چه جلوه‌ای از بامداد عمر
من شمع نیم‌سوختهٔ شام هستی‌ام

صاحبدلان، ز صحبت من، مست کی شوند
من خود شراب ریخته از جام هستی‌ام

افسانه‌های ناقص محنت کشان مخوان
من سرگذشت کامل آلام هستی‌ام

طومار زندگانی‌ام ای نیستی بپیچ
دیگر بس است قصّهٔ ایّام هستی‌ام

رنگ تعلّقی نپذیرفت خاطرم
وارسته از تصوّر اوهام هستی‌ام

دست طلب بریده ز دامان آرزو
ننهاده سر به بستر آرام هستی‌ام

هستی چنین که هست ز من بشنوید نیست
من باخبر کبوتر پیغام هستی‌ام

من چیستم؟ فسانه‌ای از عالم وجود
مجهول صرف و نقطهٔ ابهام هستی‌ام

چو شمع شب نخفته به «امید» صبحگاه
چشم انتظار مژدهٔ فرجام هستی‌ام

شمع خاموش

شمع خاموشم و از گرمی جان می‌سوزم
مشعل مرده‌ام و باز نهان می‌سوزم

سرگذشت غم من آنچه به لب آمدنی‌ست
آه بی‌دودم و تا نوک زبان می‌سوزم

آتشی در، دم بادم، شرری در تف آه
وای اگر شعله کشم پیر و جوان می‌سوزم

نی دل سوخته‌ام وه چه نوایی دارم
نی‌زن و هر که کند گوش به آن می‌سوزم

شعلهٔ عشقم و چون چشمک شمع سحری
روشن و خامُش و سوسوی کنان می‌سوزم

چشم بی‌نورم و سرچشمهٔ دریایی اشک
لؤلؤام در شکم آب روان می‌سوزم

همچنان قوس و قزح در پس رگبار سرشک
سرخ و زرد از غم و با قد کمان می‌سوزم

رازگوی غم هجرانم و شب تا به سحر
همچنان کورهٔ آتش به دهان می‌سوزم

مایهٔ شورم و در ساز صبا می‌نالم
نالهٔ دلکشم و خرد و کلان می‌سوزم

این چه سوزی‌ست که عمری‌ست از این سوز «امید»
آنچنانی که نیاید به بیان، می‌سوزم

عشق فراموش شده

به سردی گوشه‌ای افتاده‌ام چون شمع خاموشی
نه در جان شعلهٔ گرمی نه در تن تابی و توشی
گریبانم ندارد دیگر از صد چاکی آن لطفی
که شاید سر کشم از رنج تنهایی در آغوشی
نه امیدی به دل دیگر نه در سر شوری و شوقی
نه دلداری نه دلسوزی نه سرپوشی نه سرپوشی
ز خاطرها چنان محوم که دوری از نظر گاهی
چنان در جمع احبابم که بر دیوار منقوشی
بدارم روزگارم همچو کاهی در دم بادی
به چشم بی وفایانم چنان عشق فراموشی
به صحرای جنون آواره و حیران چو مجنونی
نه همزادی به همدردی، نه همگامی نه همدوشی
زند آتش به دلها هر نوایی کز «امید» آید
چنان آوای جانسوز نی پیچیده در گوشی

ارزش عمر

مدار چرخ به کجمداریش نمی‌ارزد
دو روز عمر به این خواریش نمی‌ارزد
سیاحت چمن عشق بهر طایر دل
به خستگی و گرفتاریش نمی‌ارزد
ز بامداد وصالم بگو که شام فراق
به آه و اشک به بیداریش نمی‌ارزد
دلی ز خویش مرنجان که گر سوی سلمان
جهان به طاعت و دینداریش نمی‌ارزد
بگو به یوسف کنعان، عزیز مصر شدن
به کوری پدر و زاریش نمی‌ارزد
نوازش دل رنجیده‌ام مکن ای عشق
که خشم یار به دلداریش نمی‌ارزد
کنار بستر بیمار عشق ننشیند
که محتضر به پرستاریش نمی‌ارزد
نیم به مرگ غمم شاد زانکه طفل دلم
شود یتیم و نگهداریش نمی‌ارزد
به نقش ظاهر این زندگی چه می‌کوشید
بنا شکسته به گلکاریش نمی‌ارزد
مجو «امید» در این عمر از کسی یاری
که خود به منّت آن یاریش نمی‌ارزد

سالک بی‌خبر

خانمانسوز بود آتش آهی، گاهی
نالهای می‌شکند، پشت سپاهی گاهی

گر مقدّر بشود، سلک سلاطین پوید
سالک بی خبر خفته به راهی گاهی

قصّهٔ یوسف و آن قوم، چه خوش پندی بود
به عزیزی رسد، افتاده به چاهی گاهی

هستی‌ام سوختی از یک نظر، ای اختر عشق
آتش افروز شود، برق نگاهی گاهی

روشنی‌بخش از آنم که بسوزم چون شمع
روسپیدی بود از بخت سیاهی گاهی

اشک در چشم، فریبنده‌ترت می‌بینم
در دل موج ببین صورت ماهی، گاهی!

دارم «امّید» که با گریه دلت نرم کنم
بهر توفان زده، سنگی‌ست پناهی گاهی

نصیب من

من نگویم، که به درد دل من گوش کنید
بهتر آن است که این قصّه فراموش کنید

عاشقان را بگذارید بنالند همه
مصلحت نیست، که این زمزمه خاموش کنید

خون دل بود نصیبم، به سر تربت من
لاله‌افشان به طرب آمده می نوش کنید

بعد من، سوک مگیرید، نیرزد به خدا
بهر هر زردرخی، خویش سیه‌پوش کنید

خط بطلان به سر نامهٔ هستی بکشید
پاره این لوح سبک پایهٔ مخدوش کنید

سخن سوختگان طرح جنون می‌ریزد
عاقلان، گفتهٔ عشّاق فراموش کنید

انتظار

دلم گرفته ز تنهایی ای حبیب کجایی
خوشا به حال تو کز قید و بند مهر رهایی

به انتظار که‌ای دیدهٔ ندیده وفایم؟
به عهد سته که پاییده، چشم خسته چه پایی؟

سپیده زد دگر ای شمع بزم غیر خدا را
سزد که مرغ شب آید به بامم و تو نیایی؟

گناه آینهٔ بخت نیست چهره سیاه است
کجایی ای مه تابان که گرد غم بزدایی

نشان جان تو دارم به کوی بی‌خبرانی
به هر دلی که حرمخانه شد تو خانه خدایی

نگه به غیر محال است بی‌تو خوش بینم
فدای روی تو آخر فروغ دیدهٔ مایی

چراغ محفل تاریک نیمه‌ها شب من
دو دیده دوخته دارم به در که کی ز در آیی

چه باکی از غم تنهایی ای «امید» چنان من
همان خوش است که در خلوتی بسوز و نوایی

خاطرات غم‌انگیز

به خاطر تو گذشتم ز یادگار گذشته
تو هم گذشتی و حیران شدم به کار گذشته
گذشت عمر عزیز و تو را ندیده گذشته
ز خاطرات غم‌انگیز انتظار گذشته
بشوی از رخ زرد من ای سرشک خدا را
غبار حسرت و اندوه روزگار گذشته
بهار زندگی‌ام شد خزان و خیر ندیدم
نه از خزان کنونی نه از بهار گذشته
نشاط و شور جوانی ز کف به عشق تو دادم
ز کوی خویش مرانم به اعتبار گذشته
«امید» زندگی‌ام بودی و ز دست برفتی
کنون ترانه سرایم به یادگار گذشته

خزان عمر

امروز که رنگ و بویی اندر گل ماست
چون لاله بجز آتش و خون در دل ماست
فردا که خزان به گلشن عمر وزید
ای لاله‌رخان چه از جهان حاصل ماست

نوش و نیش

این نوش جهان که خالی از نیش نبود
شایستهٔ این شتاب و تشویش نبود
اکنون که گذشته زندگی می‌فهمیم
عمر من و تو فسانه‌ای بیش نبود

محکوم زمان

ما مرغ گفتار جهانیم همه
محکوم زمانیم و مکانیم همه
هر شمع برافروخته شد چند صباح
پروانه صفت عاشق آنیم همه

مات شدیم

تا معتکف کوی خرابات شدیم
آسوده از این وهم و خرافات شدیم
زان روز که با پیادگان بنشستیم
در بازی شطرنج جهان مات شدیم



امید

(۱۳۰۷ - ۱۳۶۹)

مهدی اخوان ثالث (م--امید)، فرزند علی، در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در شهر مشهد قدم به عرصهٔ هستی نهاد. پدرش از مردم یزد بود که در جوانی به مشهد مهاجرت کرد و در این شهر سکونت اختیار نمود و ازدواج نمود و تشکیل عائله داد و به شغل داروهای گیاهی و سنتی اشتغال ورزید که این نوع پیشه را در ایران عطار گویند؛ شاید از این روی که در گذشته فروشنده عطرها هم بوده‌اند.

مهدی اخوان تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید و فارغ‌التحصیل هنرستان صنعتی شد؛ چندی نیز به موسیقی روی آورد و تار می‌نواخت و در دستگاههای ایرانی تمرین می‌کرد، اما به سبب مخالفت پدرش از کار موسیقی دست کشید و به هر حال عاشق موسیقی بود.

اخوان از سال ۱۳۲۲ کار شاعری خود را آغاز کرد و به سرودن شعر پرداخت و بر اثر تشویق و راهنماییهای استاد مدرسه‌اش پرویز کاویان شوق و اشتیاق بیشتری به شعر پیدا کرد و نخستین شعری که سرود در زمینهٔ توحید و یکتایی خداوند بود و اولین جایزه‌ای که بر اثر سرودن همان شعر دریافت کرد، کتاب مسالک المحسنین تألیف طالبوف بود که افتخار الحکماء شاهرودی (مسّن) به او داد و همین امر سبب گردید که در طریق شعر و شاعری پیش رود و توجه اساتید شعر و ادب خراسان را به خود معطوف دارد و به عضویت انجمن ادبی مشهد درآید و تخلص امید را نیز استاد نصرت (منشی باشی) شاعر معروف خراسان برایش برگزید.

امید تا بیست سالگی در زادگاه خود به‌سر برد و در سال ۱۳۲۳ به تهران عزیمت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و به شغل آموزگاری پرداخت و به تعلیم و تربیت جوانان

همت گماشت و با سختی و دشواری معیشت کرد و چند ماهی نیز به زندان افتاد و به قول خودش «برای همیشه از سیاست کناره گرفت» و تنها به کارهای ادبی پرداخت.

امید در سال ۱۳۳۰ مجموعه‌ای از اشعارش را به‌نام «ارغنون» به چاپ رسانید و در سال ۱۳۳۲ در یکی از مسابقه‌های ادبی شرکت کرد و برندهٔ جایزه گردید از آن پس همکاری خود را با مطبوعات آغاز کرد و آثار نظم و نثرش در روزنامه‌ها و مجله‌ها به چاپ رسید و در ضمن با رادیو همکاری کرد و در موضوعات ادبی و هنری مطلب می‌نوشت و در کنار آن فیلمهای مستند را نیز دوبله می‌نمود.

از آثار او آنچه طبع و نشر یافته به شرح زیر است: ۱- ارغنون، ۲- آخر شاهنامه، ۳- زمستان، ۴- از این اوستا، ۵- شکار، ۶- در حیاط کوچک پاییز در زندان، ۷- بهترین امید، ۸- برگزیده از شعرهای امید، ۹- بدعتها و بدایع نیما، ۱۰- ادب الرفیع، ۱۱- منظومهٔ سواحلی، ۱۲- دوزخ اما سرد، ۱۳- تو را ای کهن بوم و بر دوست دارم، و چند اثر دیگر.

امید در سالهای اخیر به عنوان استاد زبان و ادبیات فارسی در دانشگاههای تهران و تربیت معلم و شهید بهشتی تدریس می‌کرد و سرانجام در سال ۱۳۶۹ در تهران بدرود حیات گفت و جنازه‌اش را به مشهد انتقال دادند و در جوار مقبره فردوسی به خاک سپردند.

اخوان ثالث شاعری توانا و خوش قریحه و با استعداد و نویسنده‌ای محقق و کنکاوشگر بود. تحقیقاتش در زمینه‌های ادبی نمایانگر اطلاع و احاطه او در شعر و ادب فارسی بود. وی در سرودن شعر به سبک کلاسیک و نو، هر دو طبع آزمایی کرد و بخوبی از عهده هر دو قسمت بر آمده است. در فن قصیده سرایی شیوهٔ اساتید کهن خراسان، خاصه منوچهری را پی گرفت و در غزلسرایی از استادی و مهارت خاصی برخوردار بود و غزلیاتش از لطف کلام و مضامین عالی بهره‌مند می‌باشد.

اخوان ثالث از شعرایی است که در شعر معاصر ایران جایی را برای خود گشود و سبک و شیوه‌اش شهرت یافت و طرفدارانی پیدا کرد و مرگش موجب تأثر و تأسف عموم گردید و جمعی از شعرای ایران در رثایش مرثیتها سرودند و بر درگذشتش اندوهگین شدند.

صدایم در نمی‌آید

تو را با غیر می‌بینم صدایم در نمی‌آید
دلم می‌سوزد و کاری ز دستم بر نمی‌آید
نشستم باده خوردم خون گرستم کنجی افتادم
تحمّل می‌رود، امّا شب غم سر نمی‌آید
چه سود از شرح این دیوانگیها، بی‌قراریها؟
تو مه بی‌مهری و حرف مّنت باور نمی‌آید
توانم گفت مستم می‌کنی با یک نگه، امّا
حبیبا درد هجرانت به گفتن در نمی‌آید
منه بر گردن دل بیش از این طوق جفاکاری
که این دیوانه، گر عاقل شود دیگر نمی‌آید
دلم در دوریت خون شد بیا در اشک چشمم بین
خدا را از چه بر من رحمت ای کافر نمی‌آید

ترانهٔ محزون

خوبان گل‌اند و خار جفا در کنارشان / چون ما کسی مباد گرفتار و خارشان
ای خوش به حال روز کسانی که گاه گاه / دارد به لب تبسّمی از لطف یارشان
من نیستم حسود، ولی رشک می‌برم / بر مردمی که یار بود در کنارشان
آنان که دل به یار سفر کرده می‌دهند / آواره می‌شوند چو ما، از دیارشان
ای باد صبحدم به عزیزان من بگو / دل گویدم: که کار ندارم به کارشان
سوز دلم ز دوری و در دیده می‌کشم / روزی، اگر نسیم بیارد غبارشان
امّا هزار حیف که بیچاره عاشقان / اوّل به دست یار بود اختیارشان
ما داغ هجر دیده و خوردیم خون دل / از دست مردمی که: تفو بر تبارشان
عشّاق داغدیده نخواهند سنگ گور / بعد از وفات، لاله دمد بر مزارشان
امّا به گور من بنویسید این غریب / دنبال گلرخان شد و شد خوار و زارشان
آنان که داغدیدهٔ هجرند و عاشق‌اند / «امید» این ترانهٔ محزون نثارشان

ورق سوخته

ای خوش آن عشق و محبّت که به اظهار رسد — مرغ خوشبخت شود، چونکه به گلزار رسد
چشم بر روی جهان دگری بگشاید — شاخه، در باغ اگر بر سر دیوار رسد
ای خوش آن دست، که دامان عزیزان گیرد — کار دیدار، به اصرار و به انکار رسد
اشک افشاندن و زانو زدن اندر بر یار — قصّه‌ای باشد و پیوسته به تکرار رسد
لب به لبخند گشاید ملک اندر ملکوت — چونکه پیغام، از این یار به آن یار رسد
جشن گیرند به شادی، همه مرغان بهشت — بوی گلزار، چو بر مرغ گرفتار رسد
درد عشق، آه اگر آینه از شرم کند — تا چها بر دل بیچارهٔ بیمار رسد
باد پر خون، جگر شرم که عمری نگذاشت — که مرا عشق جگرخوار به اقرار رسد
دیگر، این معجزه می‌خواهد بسیار کم است — درد پنهان به مداوای پرستار رسد
سهم ما، عشق به دل خون شده‌ای بود که سهم — چونکه بی قاعده باشد کم و بسیار رسد
داد و فریادم از این تودهٔ دوّار گذشت — تا بگوش فلک و ثابت و سیّار رسد
بشنوید ای در و دیوار، که جانان نشنید — آنچه امروز به گوش در و دیوار رسد
شاید «امید» نهان باشد از انظار جهان — این ورق سوخته روزی که به انظار رسد

آرزوی گمشده

باده‌ای هست و پناهی و شبی شسته و پاک — جرعه‌ها نوشم و ته جرعه فشانم بر خاک
نم‌نمک زمزمه‌واری، رهش اندوه و ملال — می‌زنم در غزلی باده صفت آتشناک

□ □

بوی آن گمشده گل را ز چه گلبن خواهم؟ — که چو باد از همه سو می‌دوم و گمراهم
همه سر، چشمم و از دیدن او محرومم — همه تن، دستم و از دامن او کوتاهم

□ □

باده کم‌کم دهدم شور و شراری که مپرس — بردم، افتان خیزان، به دیاری که مپرس
گوید آهسته به گوشم سخنانی که مگوی — پیش چشم آوردم باغ و بهاری که مپرس

□ □

آتشین بال و پر و دوزخی و نامه سیاه — جهد از دام دلم صد گله عفریتهٔ آه
بسته بین من و آن آرزوی گمشده‌ام — پل لرزنده‌ای، از حسرت و اندوه نگاه

گرچه تنهایی من بسته در و پنجره‌ها پیش چشمم گذرد عالمی از خاطره‌ها
مست نفرین منند از همه سو هر بد و نیک غرق دشنام و خروشم سره‌ها، ناسره‌ها

○ ○

گر چه دل بس گله زو دارد و پیغام به او ندهد بار، دهم باری و دشنام به او
من کشم آه، که دشنام بر آن بزم که وی ندهد نقل به من، من ندهم جام به او

○ ○

روشنایی ده این تیره‌شبان بادا یاد لاله برگ تر برگشته، لبان بادا یاد
شوخ چشم آهوک من که خورد باده چو شیر پیر میخوارگی، آن تازه جوان بادا یاد

○ ○

باده‌ای بود و پناهی، که رسید از ره باد گفت با من چه نشستی که سحر بال گشاد
من و این نالهٔ زار من و این باد سحر «آه اگر نالهٔ زارم نرساند به تو باد»

در این همسایه

شب، امشب نیز
- شب افسرده زندان
شب طولانی پاییز
چنو شبهای دگر دم کرده و غمگین
برآماسیده و ماسیده بر هر چیز
همه خوابیده‌اند، آسوده و بی غم
و من خوابم نمی‌آید
نمی‌گیرد دلم آرام
در این تاریک بی‌روزن
مگر پیغام دارد با شما، پیغام
شما را این نه دشنام است، نه نفرین
همین می‌پرسم امشب از شما، ای خوابتان سنگین‌تر
از سنگین
چگونه می‌توان خوابید، با این ضجهٔ دیوار با دیوار؟

الا یا سنگهای خارهٔ کر، با گریبانهای زنّار فرنگ آذین؟
نمی‌دانم شما دانید این، یا نی
در این همسایه جغدی هست و ویرانی
- چه ویرانی کهن‌تر یادگار از دورتر اعصار -
که می‌آید از او هر شب صداهای پریشانی ...
«زمین پر غم، هوا پر غم
غم است و غم همه عالم
به سر هر دم فرو می‌ریزدم از سالیان آوار
غم عالم برای یک دل تنها
به تو سوگند بسیار است، ای غم، راستی بسیار» ...
من نمی‌دانم شما آیا نمی‌دانید
در این همسایه جغدی هست و ویرانی
که می‌گویند روزی روزگاری خانه‌ای بوده است، یا باغی
ولی امروز ...

زمستان

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت،
سرها در گریبان است.
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را
نگه جز پیش پا را دید نتواند
که ره تاریک و لغزان است؛
و گر دست محبّت سوی کس یازی
به اکراه آورد دست از بغل بیرون
که سرما سخت سوزان است.
نفس کز گرمگاه سینه می‌آید برون، ابری شود تاریک
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت
نفس کاین است، پس دیگر چه داری چشم

ز چشم دوستان دور، یا نزدیک؟

○

مسیحای جوانمرد من: ای ترسای پیر پیرهن چرکین
هوا بس ناجوانمردانه سرد است ... آی ...
دمت گرم و سرت خوش باد!
سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای!
منم من، میهمان هر شب، لولی‌وش مغموم
منم من، سنگ تیپا خوردهٔ رنجور
منم، دشنام پست آفرینش، نغمهٔ ناجور
نه از رومم، نه از زنگم! همان بی‌رنگ بی‌رنگم
بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم.
حریفا! میزبانا؟ میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می‌لرزد

○

تگرگی نیست، مرگی نیست
حدیثی گر شنیدی، قصّهٔ سرما و دندان است
چه امشب آمدستم وام بگذارم
حسابت را کنار جام بگذارم
چه می‌گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟
فریبت می‌دهد، بر آسمان، این سرخی بعد از سحرگه نیست.
حریفا؟ گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستان است
و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده.
به تابوت ستبر ظلمت نه توی مرگ! اندود پنهان است
حریفا! رو چراغ باده را بفروز. شب با روز یکسان است

○

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت،
هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دستها پنهان
نفسها ابر، دلها خسته و غمگین

درختان اسکلتهای بلور آجین،
زمین دلمرده! سقف آسمان کوتاه!
غبار آلود مهر و ماه،
زمستان است.

دریغ

بی شکوه و غریب و رهگذرند
یادهای دگر، چو برق و چو باد
یاد تو پر شکوه و جاوید است
و آشنای قدیم دل. امّا
ای دریغ، ای دریغ، ای فریاد

□

با دل من چه می‌تواند کرد
یادت؟ ای یاد من ز دل برده!
من گرفتم لطیف، چون شبنم
هم درخشان و پاک، چون باران
چه کنند این دو، ای بهشت جوان!
با یکی برگ پیر و پژمرده؟



امیر

(۱۲۴۶ - ۱۳۳۲)

سید عبدالله خان امیراتابکی، متخلص به امیر، فرزند میرعبدالباقی خان و نوادهٔ میرزا عبدالوهاب خان معتمدالدّوله متخلص به نشاط است.

امیراتابکی در سال ۱۲۸۴ هجری قمری در تهران تولد یافت و در ماه شعبان ۱۳۳۲ هجری قمری به مرض قلبی درگذشت و در ابن بابویه مدفون گردید.

امیراتابکی از اکابر رجال عصر خویش به شمار می‌رفت و علوم ادبیت و عربیت را نیکو می‌دانست و خط را عالی و خوش می‌نوشت و شعر را بی‌اندازه لطیف و سلیس می‌سرود.

امیر در زمان صدارت عین‌الدّوله از منشیان دستگاه او بود و به علت انشاء پسندیده و دلنشینی که داشت، میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم او را به سمت منشی مخصوص خود فرا خواند و در سلک منشیان او منظوم گشت.

امیر اتابکی پس از عزل اتابک، عین‌الدّوله وی را به جرم اینکه منشی اتابک گردیده از تهران تبعید کرد و تا عین‌الدّوله بر مسند صدارت برقرار بود به حال تبعید به‌سر برد و امیر از تبعیدگاه خود قصیده‌ای در هجو عین‌الدّوله ساخت و برای او فرستاد و عین‌الدّوله همین که اشعار را خواند دستور داد پیک او را به چوب بستند. امیر پس از اطلاع از جریان شخص مضروب را اکرام بسیار کرد. آن اشعار این است:

در نکوهش عین‌الدّوله

دیدهٔ دولت چو تویی کور به — مرده دلی همچو تو در گور به
آنکه وجودش ز سلامت بری‌ست — خیر و سلامت ز تنش دور به

هر که در او فطرت کژدم بود / خانهٔ او لانهٔ زنبور به
آنکه جهانی‌ست از او تلخکام / کام امیدش ز جهان شور به
دیدهٔ آن کس که خطابین بود / گر به حقیقت نگری کور به
مار صفت هر که بود جانگزای / مغز سرش ماندهٔ مور به
هر که دل خلق بود ریش از او / نیشترش مرهم ناسور به
دست که سطری ننویسد به خیر / همچو قلم بند ز ساطور به
گرچه بود لازم مفعول، نصب / چو متعدّی شده مجرور به
پنجهٔ آن کس که کند، رنجه خلق / بازوی او خسته و کم زور به
تا که غرورش رود از سر ز سنگ / خُرد سر و کلّهٔ مغرور به
ناله و شیون ز سرایش بلند / در عوض نغمهٔ طنبور به
مویه و شورش گه عیش و نشاط / جای نشابورک و ماهور به
جابر و جافی چو بود آدمی / به که جفا بیند و مجبور به
چون سگ درّنده بود هر که هار / هیر به بال و دمش از هور به
تا همه از خبث وی آگه شوند / گفتهٔ من شایع و مشهور به
راستی این گوهر منظوم من / بی‌سخن از لؤلؤ منثور به
نام چنین کس بود صرف ننگ / در همه جا مطرح و مذکور به
گرچه وجودی که بدین حد بد است / گم شده و مخفی و مستور به
کام وی و چشم وی و جسم وی / شور به و کور به و عور به
با طمعی همچو تو چون همّتش / زندگی‌اش کوته و مقصور به

مستزاد

ماه بر آنند که چون روی توست، ادّعاست
مشک ستایند که چون روی توست، این خطاست
آنکه قد دلکش رعنای سرو، ای تذرو
گفته که چون قامت دلجوی توست، نارساست
هر مه نو چند شبی را هلال، با ملال
روی نماید که چو ابروی توست، بدنماست

آنکه چنین گفته که یاقوت ناب، زآب و تاب
هر گهری لعل سخنگوی توست، کم بهاست
هیچ ندانی که ز هر صبحدم، ای صنم
باغ پر از عطر تو و بوی توست، از صباست
خلد برین هم اگر ای رشک هور، بی‌قصور
آب و هوایش چو سر کوی توست، باصفاست
گر به خطا کرده گمان بیدلی، خردلی
مهر و وفا در دل هندوی توست، کیمیاست
عاشق بیچارهٔ در زیر تیغ، ای دریغ
هر چه کند زحمت بازوی توست، دست و پاست
با همه جور و ستم ای بی‌نظیر، گر «امیر»
روی دلش از همه کس سوی توست، باوفاست

دم بریده

گر بی‌توام شکیب نباشد عجیب نیست تن را مسلّم است که از جان شکیب نیست
بد نیست چشم نرگس شهلا به دلبری لیکن چه چشم دلکش او دلفریب نیست
جایی که دوست در پی آزار جان ماست جای شکایت از حرکات رقیب نیست
بیمار عشق را ز رقیب است عافیت این درد را علاج به دست طبیب نیست
گفتی که فتنه‌ها همه در زیر زلف اوست زین دم بریده هرچه بگویی بعید نیست
جز درد و غم برای دل ما نمی‌رسد گویا ز روزگار جز اینش نصیب نیست
نزدیک دار دل که در این راه قُرب و بُعد از منزل بعید و مکان قریب نیست
در بزم ما حدیث زنخدان و زلف اوست اینجا دگر حکایتی از شک و ریب نیست
آنها به غربتند که هستند از تو دور آن کس که در دیار تو باشد غریب نیست
تنها نه من ز دست حبیبم به آه و درد کو آنکه آه و ناله او از حبیب نیست
من نقشهای آذر و مانی ندیده‌ام چون روی پر نگار تو نقش عجیب نیست
با روزگار، بی‌ادبان را بهل که هیچ بهتر ز روزگار، بسی را ادیب نیست
زیرا مباش در پی آزار مردمان کاین کار مردمان عزیز و نجیب نیست

سخن ناشنیده

گیرم که پاک ساختم از اشک دیده را
آخر چه می‌کنم دل در خون طپیده را

مشکل توان نمود گرفتار و پایبند
مرغ قفس شکستهٔ صید رمیده را

جام کهن به دور درآور که مایه نیست
این ناکسان تازه به دوران رسیده را

جز اتّفاق و یک جهتی نیست راه سلم
ما سیر کرده‌ایم جهان عدیده را

کمتر شوید خستهٔ اخلاق زشت دهر
دارا اگر شوید صفات حمیده را

در عشق او که حال من این گونه شد خراب
دل را طرف قرار دهم با که دیده را

حسن عمل منوط به پاکی جامه نیست
باید ز صدق پاک نمودن عقیده را

ما نیز در کمان بود اندیشه کاین که هیچ
نتوان به پس کشید کمان کشیده را

بر گفتهٔ «امیر» سراپای گوش شو
تا بشنوی بسی سخن ناشنیده را

انصاف نباشد

چندی‌ست که دیگر به مّنت نیست نگاهی
آیا ز من دلشده سر زد چه گناهی

انصاف نباشد که جمال تو نبیند
آن دیده که باشد ز تو قانع به نگاهی

با حال تو دل خواست کند حال، شبی را
افتاد چو زلفت به چنین روز سیاهی

بگذار که پامال شود کفش بتان را
این سر ز چه خواهی که نیرزد به کلاهی

اخلاق نکو دار که هر کس شودت دوست
این است اگر می‌طلبی مهر گیاهی

دور از کرم است اینکه برانی ز در خویش
آن را که نبودست جز این خانه پناهی

افسوس که از دست جفای تو ستمکش
دیگر نفسم نیست که از دل کشم آهی

رنگ رخ عاشق نگر و حال خرابش
در عشق بجز این دو نخواهند گواهی

تا راه به هر حیله کنم در دلت آخر
ای کاش مرا بود به نزدیک تو راهی

وقت است که دیگر کنی از «میر» تفقّد
کافتاده ز هجران تو در حال تباهی

خط دلدار

تو از من پرس شرح خط دلدار
که هر شب من در این خط می‌کنم کار

مپرس از من از آن زلف پریشان
که او روز مرا کرد این چنین تار

نه تنها من عزیزان، پایبندم
که بسیار است یوسف را خریدار

چه غم آن را که یاری مهربان است | غم آن دارد که او را نیست غمخوار
برای وصل باید چاره‌ای کرد | که دل قانع نمی‌گردد به دیدار
بود تا مخفی از نامحرمان سر | مکن با هر کسی راز دل اظهار
مباش اندر پی آزار مردم | که باشد زار، حال مردم آزار
چه سازم گر نباشم صرف تسلیم | چه باشد چاره چون دل شد گرفتار
ز کف مگذار «میر» آنقدر، دانش | نخواهی گر سبک آیی به معیار

چطور است

گر جان کنم از عشق فدای تو چطور است | ور سر نهم از مهر به پای تو چطور است
حال دل دیوانهٔ مجروح پریشان | در سلسلهٔ زلف دوتای تو چطور است
رفتار خوش کبک و خرامیدن طاووس | با جلوهٔ آن قدّ رسای تو چطور است
از خضر بپرسیم که با چشمهٔ حیوان | جانبخشی این آب بقای تو چطور است
با درد تو ما ساخته‌ایم ای مه از آن رو | تا انکه ببینیم دوای تو چطور است
با مشک و ختا و شب یلدا به درازی | زلف سیه نافه گشای تو چطور است
در راه تو دادیم دل از جان که ببینیم | با خسته دلان مهر و وفای تو چطور است
ما را که گل از باد جفا یکسره افسرد | ای بلبل شوریده نوای تو چطور است
با «میر» بیانت چو به جور است و تطاول | پیداست که با غیر بنای تو چطور است

شیوهٔ عشّاق

شیوهٔ عشّاق چیست؟ پستی و خود باختن | یکسره از غیر دوست خانه بپرداختن
تا تو به بزم اندری در خور تکلیف ماست | شمع صفت در حضور سوختن و ساختن
چون دل بیچاره را مهره به ششدر فتاد | گرهمه جان است، نیست چاره بجز باختن

چه توان کرد

شکر و صد شکر ز الطاف خداوند کریم | که نماندیم دمی بی می و معشوق و ندیم
مرد باید که دهد عرقه‌ای از ورطه نجات | نه هم آنقدر که بیرون کشد از آب گلیم
دیده فرش قدمش کردم و پایی نگذارد | چه توان کرد کسی را که سیاه است گلیم

شمع انجمن

گرفتم اینکه شود جای در کنار منش
کجاست زهره که بوسم به کام دل دهنش

به کار و بار دلم آن زمان شکست افتاد
که اوفتاد به رخساره زلف پر شکنش

قبای طاقت و صبرم نمود چاک آن روز
که آفتاب بر آمد ز چاک پیرهنش

دلی ز آهن و فولاد سخت‌تر دارد
اگرچه نرمتر است از حریر گل بدنش

بگو هر آنچه تواند کند که از دل و جان
به هرچه حکم کند سر نپیچم از سخنش

دلم به چاه زنخدان او نخواهد ماند
گشایشی نشود دگر ز عنبرین رسنش

کسی که با رخ و زلف تو عشق می‌بازد
چه کار با گل و ریحان و سوری و سمنش

نرنجم ار تن و جانم بسوخت در غم خویش
که باد جان و تن من فدای جان و تنش

ببین به باغ جمالش که از شکوفهٔ حسن
چه طعنه‌ها که بود بر بهار و بر چمنش

شبی خوش آنکه به خلوتگهش برون آریم
میان جمع نماییم شمع انجمنش

حدیث عشق «امیر» صنم ببین که سزد
زیاد فتنهٔ شیرین و شور کوهکنش

سخن نغز

آن کس که به قانون سخن سخت خبیر است
شعرش به هم آمیخته چون شکر و شیر است

لطفش همه جانبخش و پیامش همه دلکش
الحق سخن نغز دلاویز «امیر» است



امیر

(۱۲۸۹ - ۱۳۶۳)

سید کریم امیری فیروزکوهی، متخلص به امیر، فرزند سید مصطفی‌قلی (منتظم‌الدّوله) در سال ۱۲۸۹ خورشیدی در فرح‌آباد فیروزکوه قدم به عرصهٔ هستی نهاد. پدرش از رجال اروپا دیدهٔ عهد مظفری و آشنای به تمدن جدید و به سمت سرداری و شغل حکمرانی به خدمت دولت اشتغال داشت.

جدّ اعلای وی امیر محمد حسین خان سردار از جمله فاتحین هرات و آثار او در مازندران و فیروزکوه معروف است. اولین دبستان خیریهٔ ایتام در تهران که به دبستان فیروزکوهی مشهور است، از آثار عم بزرگوار و سمی او میر سید کریم خان سردار مکرم فیروز جنگ می‌باشد که بسیاری از مردان علم و سیاست در این دبستان تربیت یافته و جمع کثیری از موقوفات آن بهره‌مند می‌گردند. مرحوم ذکاءالملک فروغی غالب تألیفات کلاسی و مدرسی خود را [چنانکه در دیباچهٔ آنها نام برده است] با آن مرحوم نگاشته و خود نیز تصنیفات و تراجم بسیاری در قواعد نظام به رشتهٔ تحریر درآورده و برای تدریس در مدرسهٔ نظام که آن وقت موسوم به مدرسهٔ ناصری، و سرپرستی آن نیز به عهدهٔ شخص او واگذار شده‌بود، تخصیص داده بوده است. قبر سردار مکرم و منتظم‌الدّوله هر دو هم اکنون در دبستان مذکور باقی و برجای می‌باشد.

باری، امیر در هفت سالگی به اتفاق پدر به تهران آمد و در همان سال پدرش بدرود حیات گفت. از آن پس در حجر تربیت مادر خود به تحصیل دانش پرداخت و در کالج آمریکایی به فرا گرفتن دانش مشغول گردید و در خارج از محیط مدرسه نیز به تعلیم ادب و عربیت همت گماشت و چون در مدارس رسمی منظور خود را معمول نیافت، ناگزیر در مدارس قدیمه به تحصیل پرداخت و با بحث و تحقیق دانش آموخت و علم کلام و مقدمات

حکمت را نیز فرا گرفت.

امیر از شعرای غزلسرای بنام معاصر است که به فارسی و عربی هر دو شعر می‌سرود و بعضی از اشعار عربی او در روزنامهٔ اقدام چاپ و منتشر شده است. او شیوه‌اش در شعر غزلسرایی بود و به سبک هندی (اصفهانی) شعر می‌سرود و شعرش از انسجام لفظ و مضامین لطیف و عالی مشحون است. دیوان اشعارش به کوشش دختر دانشمندش، دکتر امیر بانو (مصفّا) چاپ و منتشر شده است.

از آثار دیگر امیری فیروزکوهی منظومهٔ عفافنامه است که طبع شده و اثر دیگر او احقاق‌الحق در انتصار از شعرای عصر صفوی و دفاع از سبک هندی می‌باشد که هنوز به چاپ نرسیده است. باری، امیر در نوزدهم مهرماه سال ۱۳۶۳ بدرود زندگی گفت.

گل کتاب

آتشم امّا ز بی عشقی چو آب افسرده‌ام
نخل سرسبزم ز هجر آفتاب افسرده‌ام
در من ای سوز محبّت در نمی‌گیری چرا
رحم کن بر من که از سردی چو آب افسرده‌ام
مردم از غم در پناه باده بگریزند و من
در پناه غم گزیدم کز شراب افسرده‌ام
برنمی‌خیزد به آب می غبار از خاطرم
خار خشکم با سحاب و بی سحاب افسرده‌ام
نیست جز در بی‌قراری راحت و آرام من
قلب گرم عاشقم بی اضطراب افسرده‌ام
از درنگم در جهان دیوخو آرام نیست
عمر قدسی طینتانم بی شتاب افسرده‌ام
تار و پود جان لرزانم به آهی بسته است
زان در این دریای حیرت چون حباب افسرده‌ام
آنچه ما داریم یاربّ زندگانی نیست، نیست
خورد و خواب است این و من زین خورد و خواب افسرده‌ام

چون شباب و شیب هستی نردبان نیستی‌ست
هم ز شیب آزرده‌ام هم از شباب افسرده‌ام
هیچ دستی سوی من یاربّ نمی‌گردد دراز
چون گیاه رسته در کنج خراب افسرده‌ام
سردی من از دم گرم جوانی شد پدید
زان گل شاداب اکنون چون گلاب افسرده‌ام
گنج استعدادم امّا در خراب افتاده‌ام
سحر شور و ذوقم امّا چون سراب افسرده‌ام
بسکه شد صرف کتاب ایّام عمر من «امیر»
چون گل خفته در آغوش کتاب افسرده‌ام

نشان قدم

از غم همیشه چون دل مینا دلم پر است
آری دل تهی ز محبّت، ز غم پر است
این جیفه‌خوار، مردم دنیاپرست را
خالی‌ست چشمها ز حیا، تا شکم پر است
زان دل چو کیمیای تأثر کناره گیر
کز حرص کیمیا طلب از بیش و کم پر است
چون باغ تا ز خار و گلم مدّعا یکی‌ست
هر روز دامنم ز گل صبحدم پر است
تنها نه آسمان و زمین خصم آدمی‌ست
زین استخوان سوده، دل خاک هم پر است
زان بی‌دلیل راه عدم می‌توان سپرد
کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است
محنت سراست خانهٔ بی میهمان «امیر»
زان رو دل تهی ز محبّت ز غم پر است

اشک حسرت

فروغ عالم امکان دل و محبّت اوست
جهان به گردش از این آتش و حرارت اوست
صفای باطن من ظاهر از ملال من است
جلای آینه‌ام روشن از کدورت اوست
همیشه رهرو سرمنزل نجات کسی‌ست
که توشهٔ سفرش گوشهٔ قناعت اوست

مجوی دولت اگر چون سگ استخوان نخوری
که این لطیفه عیان از هما و دولت اوست
کسی که روی وی از سنگ آسیا باشد
همیشه گردش این آسیا به نوبت اوست
به روزگار مذلّت همه ز نیکانند
عیار نیک و بد مرد روز عزّت اوست
وفای خلق چنان وقف روز حاجت گشت
که بی‌وفایی هر کس نشان نعمت اوست
نمایش همه چیز جهان به رنگ دل است
همه عوالم از این قطره خون و حالت اوست
چگونه مردم آگاه شادمان باشند
که شادمانی هر کس به قدر غفلت اوست
به آب خضر رسیدن کرامتی نبود
ز آب خضر کس ار بگذرد کرامت اوست
به پاس عشق به چشم ترم ببخشایید
که اشک حسرت من یادگار صحبت اوست
چنانکه شهرت عنقای مغرب افسانه‌ست
حقیقت همه کس بر خلاف شهرت اوست
شکاف قبر دهن باز کرده می‌گوید
که این نتیجهٔ کار جهان و زحمت اوست
به هیچ راه دگر جز به راه دل نروم
«امیر» قافلهٔ من دل و اشارت اوست

عاریت

یک سر مو در همه اعضای من — نیست به فرمان من ای وای من
عاریتی بیش نبود، ای دریغ — عقل من و هوش من و رای من
چند خورم سنگ حوادث که نیست — مشت گلی بیش سراپای من

در غم فردایم و غافل که هست امشبم اندیشهٔ فردای من
خاکم و دورم ز سر کوی تو آه که خالی‌ست ز من جای من
با چو منی دشمنی انصاف نیست دشمن من بس دل تنهای من
خار زبون را شرری دوزخ است کیفر من بس غم دنیای من
آینه‌ام راز درون مرا نیک توان دید ز سیمای من
آن به زبان شهره متاعم که نیست هیچ کسی را سر سودای من
جز رهی و صابر و گلچین «امیر» کس نکند فهم سخنهای من

خسته

شب که با خاطری درد پرورد گیرم از کار دنیا کناری
با تنی خسته از محنت و درد جویم از بی‌قراری قراری
دست جان غم‌اندیش گیرم
راه غمخانهٔ خویش گیرم
در دل شب مرا بینی، از دور خاکسان بر زمین نقش بسته
راست چون سایهٔ شمع کم نور گاهی افتاده گاهی نشسته
سایه‌وش جسمی آلوده با وهم
یارب این جا منم خفته یا وهم!
در سکوت شب هیأت افزای بینیم چون شبح سرد و خاموش
یادی از صورتی مانده بر جای لیک یادی ز دلها فراموش
با خیال دل خسته حالی
آری، آن هم پریشان خیالی!
در زوایای غمخانهٔ خویش گوشه‌ای گیرم از اهل و اطفال
سر پر از درد و دل پر ز تشویش خسته جان، خسته دل، خسته احوال
چون کنم؟ بسکه غربت نصیبم
پیش فرزند و زن هم غریبم!
با همه مهر فرزند و زن، باز مانده‌ام بی‌کسی و خوار و تنها
با چنین همنشینان دمساز نیستم این قدر بی‌کس امّا

نیست یک دل که لرزد برایم
نیست چشم کسی در قفایم
چون نیفتد نگاهی به سویم   رو به سوی دل خویش آرم
چون نخندد عزیزی به رویم   گفتگو با دل خویش دارم
همزبانی به جز دل نیابم
غیر دل کس نگوید جوابم
زین همه گل در این نغز گلزار   نیست یک گل به رنگ خس عشق
وز همه بی‌کسان جگرخوار   نیست بی‌کس‌تر از بی‌کس عشق
آنکه چشمی نخندد به رویش
چشم مرگ است در جستجویش
ای خوشا روزگاری که تا بود   روی من فتنهٔ مرد و زن بود
هر کجا چشم حسن آشنا بود   سوی من بود بر روی من بود
وز غروری که همدوش حسن است
بودم از نشئهٔ حسن خود مست
ناگهان آتش ذوق و احساس   هم من و حسن من هر دو را سوخت
عشق هم خود ندارد مرا پاس   کاین وفاپیشه از بهر ما سوخت
عشق ای عشق، ای عمر کم‌زیست
هیچ کس از تو بی‌رحم‌تر نیست
و اینک از ناتوانی به یکبار   گشته‌ام در برِ خویش هم خوار
گردد از مرد رنجور و بیمار   مادر مهربان نیز بیزار
می‌ستیزد به من دایهٔ من
می‌گریزد ز من سایهٔ من
و این ندانسته بودم که دنیا   از صفای جمالش کمال است
با همه لطف و آزادگیها   عشق هم دوستدار جمال است
زشترو درخور لطف او نیست
عشق هم عاشق خوبرو نیست

دردمند

از حیا تا چند زنجیری به پا باشد مرا
نیست کام دل میسّر تا حیا باشد مرا
از وفای چیره‌دست خویشتن پا در گلیم
ورنه دنیا کیست تا زنجیر پا باشد مرا
خار دامنگیرم از من جز وفا مطلوب نیست
نیستم گل تا جفاکاری روا باشد مرا
شادیی گر هست این غمخانه را در غفلت است
چون نیم غافل، اگر یک همنوا باشد مرا
اینچنین کز دوستی با خلق عالم یکدلم
دور از انصاف است اگر خصمی به‌جا باشد مرا
گر چو خورشید فلک از آسمانها بگذرم
همچنان چون سایه جا در زیر پا باشد مرا
تا ابد بیگانه‌ام با خلق از بی‌نسبتی
گرچه در ظاهر جهانی آشنا باشد مرا
اینچنین کز صافی مشرب چو آب روشنم
گر به سنگ آید سرم باری سزا باشد مرا
هر شکاف قبر راهی از فنا بنمایدم
هر لحد در خاک دستی رهنما باشد مرا
از خروش رعد هر بانگی که می‌آید به گوش
از برید مرگ پیغامی جدا باشد مرا
در خم چوگان گیتی خاک بر لب همچو گوی
می‌روم تا کوی آسایش کجا باشد مرا
کافرم یا ربّ اگر از دیدنیهای جهان
مشت خاکی بیشتر در دیده‌ها باشد مرا
گرچه صد بار از جفا خون در دل زارم کنند
زین جفاکیشان همان چشم وفا باشد مرا

کس چو من ره در حریم دل نمی‌یابد «امیر»
دردمندم این اثر تنها مرا باشد مرا

شامگاه عمر

روز پیری درد حرمان شبابم می‌کشد
یاد غفلتهای بیداری به خوابم می‌کشد
از شرار دل به بت مانم که دور از اختیار
اضطرار زندگی بی اضطرابم می‌کشد
هر شبی کز آسمان آغوش بگشاید هلال
یاد آغوش به رنگ ماهتابم می‌کشد
زآتش سوزان دل هر سو گریزان چون شرار
می‌شتابم، گرچه می‌دانم شتابم می‌کشد
نیست ممکن چون منی را زندگی بی‌نورعشق
آن گیاهم من که هجر آفتابم می‌کشد
پیری سنگین دل از می منع می‌سازد مرا
این شقاوت پیشه بی یک جرعه‌آبم می‌کشد
شامگاه عمر من آغاز عمر آرزوست
داستانی ناتمام من که خوابم می‌کشد
منع پیری داشت در پی رخصت عهد شباب
گرنکشت آن بی‌حساب، این باحسابم می‌کشد
در هوای این پریرویان دریایی «امیر»
هر نفس آغوش خالی چون حبابم می‌کشد



امیری

(۱۲۹۶ - ۱۳۳۹)

محمد صادق حسینی فراهانی (ادیب‌الممالک)، متخلص به امیری، فرزند حاج میرزا حسین، نوادهٔ میرزا معصوم، متخلص به محیط، که با میرزا ابوالقاسم قائم مقام، نویسندهٔ شهیر و وزیر محمدشاه قاجار برادر بود.

امیری در سال ۱۲۷۷ هجری قمری در قریهٔ کازران، از توابع اراک، از مادر زاد و هنوز شوط پانزدهمین سال عمر را به پای نبرده بود که پدرش بدرود زندگانی گفت و نظم خاندانش بر هم خورد و بازماندگانش در سختی افتادند و امیری پیاده از زادگاه خود بیرون شد و راه تهران را پیش گرفت و در تهران نیز چندی با سختی روزگار گذرانید، تا آنگاه که ستارهٔ ادبش درخشیدن گرفت و شعرش پسندیدهٔ ارباب ذوق گردید و در همین اوقات بود که بر شاهزاده طهماسب میرزا مؤیدالدّوله که مردی ادیب و دانشمند بود درآمد و شهزاده برای اینکه قدرت او را بر نظم شعر بسنجد، او را به بدیهه‌گویی تکلیف کرد و امیری اختیار وزن و قافیت را نیز با شهزاده واگذاشت و شهزاده شعر ابوالفرج رودنی را بدین وزن و قافیت برگزید:

شه بازبه حضرت رسید هین　　　یک ران مرا بر نهید زین

امیری به بداهت گفت:

طهماسب خداوند راستین　　　دارد یم و کان اندر آستین

تا آخر قصیده که در دیوانش به طبع رسیده است، مورد اعجاب گردید و به ادب و فضل و قدرتش بر نظم شعر آفرین گفتند و در اکرامش کوشیدند و این قضیه در سال ۱۲۹۵ قمری اتفاق افتاد و ادیب در این تاریخ در هجدهمین سال عمر بود و در سال ۱۳۰۹ قمری که امیر نظام گروسی به حکومت کرمانشاه منصوب شد، با او بدانجا رفت و تا سال ۱۳۱۳ قمری در

کرمانشاه بود. در پایان همان سال به تهران سفر کرد و در سال ۱۳۱۴ قمری از طرف شاه وقت به او لقب ادیب‌الممالک تفویض شد و در همین سال بود که امیر نظام به پیشکاری کل آذربایجان منصوب گشت و با او به تبریز رفت.

امیری در سال ۱۳۱۶ قمری در تبریز روزنامهٔ ادب را منتشر کرد و در سال ۱۳۱۸ از تبریز به قفقاز و از آنجا به خوارزم رفت و پس از چندی به مشهد رهسپار گردید و تا سال ۱۳۲۰ قمری در مشهد بزیست و روزنامهٔ ادب را انتشار داد و در سال ۱۳۲۴ قمری روزنامه عراق عجم را در تهران تأسیس کرد. ولی چندان نپایید و سپس سردبیر روزنامهٔ ایران دولتی شد در سال ۱۳۲۲ قمری از طرف وزارت داخله (کشور) مدیر روزنامهٔ نیمه رسمی آفتاب گردید و در خلال این سالها بیشتر در خدمت وزارت عدلیه (دادگستری) کار کرد و حملاتی که به وزارت دادگستری و قضات کرد در همین تاریخ است. او در سال ۱۳۳۶ قمری در سن ۵۹ سالگی در تهران درگذشت و در امامزاده عبدالعظیم در حجره میرزا ابوالحسن خان قائم مقام مدفون گردید.

ادیب‌الممالک در شمار طبقه اول شعرای قرن اخیر است و با اساتید این قرن دوشادوش راه سپرد و در سال ۱۳۱۲ خورشیدی دیوان اشعارش به همت استاد وحید دستگردی به طبع رسید و وحید در فراهم کردن گنجینهٔ ادب امیری رنج فراوان کشید. از نظم اوست:

چکامه

(در انتقاد از اوضاع عدلیه زمان خود)

روزی ز جور خصم ستمگر ظلامه‌ای | بردم به نزد قاضی صلحیّهٔ بلد
دیدم سرای تیره و تنگی بسان گور | تختی شکسته در بن آن هشته چون لحد
میزی پلید و صندلیی کهنه پای آن | بر صندلی نشسته سیاهی دراز قد
سوراخ رخ ز آبله و چانه از جذام | خسته سرش ز نزله، چشمانش از رمد
از سبلتش بریخته چون گرگ پیر پشم | وز گردنش برآمده چون سنگ‌پا غدد
تقویم پیش روی و نظر بر خط بروج | همچون منجّمی که کند اختران رصد
بر روی میز دفترکی خطّ کشیده بود | چون لاشهٔ برآمده ستخوانش از حسد
پهلوی آن دواتی و در جنب آن دوات | پاکت سه چار دانه و استامپ یک عدد

سوی دگر ز خانه حصیری و چند طفل / زالی خمیده قد ز نفّاثات فی‌العُقَد
طفلی به گاهواره، کثیفی به زیر آن / بندی ز گاهواره فرو بسته بر وتد
دیگی و کمچه‌ای و سبویی و متردی / آلوده از ازل شده ناشسته تا ابد
قاضی به صندلی چوبه پشم شتر قراد / در خدمتش پلیسکی استاده چون قرد
کردم سلام و گفت علیکم ز روی کبر / زیرا که بود ممتلی از نخوت و حسد
دادم عریضه را و سپردم بهای تمبر / گفتا بیا به محکمه اندر صباح غد
هر دم که شد رحل نمودم به خدمتش / گفتم که یا الهی هیئی لنا رشد
یک روز گفت کز پی خصمت ز محکمه / احضارنامه رفته و هستیم در صدد
سبز و سفید و سرخ فرستاده‌ایم و باز / دیگر نمانده مهرب و ملجأ و ملتحد
فردا اگر نیاید حکم غیابی‌ات / خواهیم داد دگر نیست جای منع و ضد
روز دگر به محکمه رفتم به قصد آن / کز خصم دادخواهم و از فضل حق مدد
قاضی به کبر گفت که خصم تو حاضر است / دعوی بیار و حجّت و برهانِ مستند
گفتم ببین قبالهٔ این ملک را که من / هم مالکم به حجّت و هم صاحبم به ید
گفتا که چیست مدرک و اصل این قباله را / بنمای بی‌لجاجت و تکرار و نقض و شدّ
گفتم که این علاقه به سادات هاشمی / نسلاً به نسل ارث مضر باشد و معد
این است مهر بوذر و سلمان و صعصعه / هم اصبغ نباته سلیمان بن صرد
گفتا بهل حدیث خرافات و حجّتی / آور که مدّعی نتواند نمود رد
اینان که نام بردی از ایشان نبوده‌اند / هرگز به نزد ما نه مصدّق نه معتمد
قانونی است محکمه و برهانی است قول / گفتار منطقی کن و خارج مشو ز حد
گفتم به حکم شاه ولایت علی نگر / کوشد خلیفه بر نبی و مرمر است جد
گفتا علی به حکم غیابی علی‌الاصول / محکوم شد به کشتن عمرو بن عبدود
گفتم ز قول احمد مرسل بخوان حدیث / کز راویان رسید به اهلش یداً به ید
گفتا چه اعتبار بر آن کس که بسته بند / بر گردن ضعیفهٔ بیچاره از مسد
گفتم به نص قرآن بنگر که جبرئیل / آورد مهر احمد از درگه احد
گفتا به پرسنل نبود نام جبرئیل / قرآن نخورده تمبر نخواهد شدن سند
این حرفهای کهنه پرستان فکن به دور / نو شد اساس صحبت، نو باید ای ولد
چون این سخن سرود یقین شد مرا که او / لامذهبی پلید و بلیدی‌ست نابلد
دیدم به هیچ حیله و تدبیر و مکر و فن / نتوان طریق فتنهٔ او را نمود سد

کردم رها به خصم زر و مال خانمان
بژمرد، همچو گل شدم افسرده چو جحد

از صلحیّه گرفته شدم تا بر تمیز
دیدم تمام متّفق القول و متّحد

حکمی که شد ز صلحیّه صادر بر تمیز
قولی‌ست لا یخالف و امری‌ست لا یرد

المؤمنون اخوه بر این قوم صادق است
کایمانشان به قلب چو بر آب حو ز بد

بادا ز کردگار بر این قاضیان دون
دشنام بی‌نهایت و نفرین لا یعد

طاق و رواق عدلیه را مرکند ستون
آن کو فراشت سقف سما را بلاعمد

خواهی که یابی از ستم قاضیان امان
خود را فکن به زیر پر «دختر احد»[1]

گربهٔ دست‌آموز

شنیده‌ام که شهی با وزیر خود می‌گفت
که علم و فضل کلید خزانهٔ هنر است

درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ
به میوهٔ شکرین جاودانه بارور است

وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنک
به کور دادن آینه، جهد بی‌ثمر است

مسلّم است که هیچ اوستا نیارد ساخت
برّنده خنجری از آهنی که بدگهر است

چو این شنید ملک درخفا به حاجب گفت
مرا به دست تو کاری شگرف در نظر است

پی تدارک این کار گربه‌ای باید
که بسته بر قدم همّت تو نامور است

برفت حاجب و فی‌الفور گربه‌ای آورد
که هرکه دیدش گفتی نه گربه، شیر نر است

ملک به کارکنان گفت کش بیاموزند
صنایعی که نهان در طبایع بشر است

۱- دختر احد: نام یکی از فواحش معروف آن زمان بوده است.

به یک دو هفته چنان شد که حاضران گفتند
یکی ز آدمیان در لباس جانور است
سپس بخواست شهنشه وزیر را و بگفت
ببین به جانوری کز بشر نبه‌تر است
ببین به گربه که در پیش تخت من بر پای
ستاده شمع به کف از غروب تا سحر است
رها نموده عنان طبیعت از تعلیم
گسسته بند شباهت ز مادر و پدر است
وزیر گفت کلام شه است شاه کلام
دل ملوک به فرمان حقّ دادگر است
ولی به تربیت گربه غرّه نتوان بود
که چون سرشت مساعد نه تربیت هدر است
سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آبش
ز جوی خلد دهی تیره رنگ و تلخ بر است
ملک به پاسخ وی گفت طرح معقولات
قبیح دان چو مخالف به حسن و با نظر است
دلیل عقل اگر بر هوا کند پرواز
چو شد مخالف حسن و نظر شکسته پر است
ببین به گربه و صحبت بنه که انکارت
در این قضیه چو انکار ضوء در قمر است
در این میانه ز سوراخ خانه موشی جست
که گربه موش چو بیند ز هوش بی‌خبر است
فکند گربه ز کف شمع را و در پی موش
دوید هر سو چونانکه خوی جانور است
فتاد شعلهٔ آتش ز شمع در ایوان
چنانکه گفتی ایوان تنور پر شرر است
برهنه پای شه اندر گریز و خاصانش
یکی فتاده ز ایوان یکی دوان ز در است

وزیر دامنش اندر گرفت و گفت شها
بـبـین که تربیت بد سرشت بی اثر است
به تربیت نشود گربه آدمی زیرا
سرشت گربه دگر، طبع آدمی دگر است
نه زر توان برد از سنگ و آهن و پولاد
نه آهن آید از آن سرزمین که کان زر است
کسی شکر ز نی بوریا طمع نکند
به صورت ارچه نی بوریا چو نیشکر است
حکایت پسر پاره‌دوز در صف روم
طراز صفحهٔ تاریخ و دفتر سِیَر است
در این قضیه به بوذرجمهر انوشروان
به خشم راند حدیثی که در جهان سمر است
چه گفت؟ به ناپاکزاده تکیه مکن
که اصل فتنه و بیخ فساد و کان شر است
نعوذ بالله اگر سفله‌ای به جاه رسید
عدوی شهری و دهقان بلای خشک و تر است
چو با وسیلهٔ فکرت زمام عقل گرفت
پی هلاک بزرگانِ قوم رهسپر است
به اصل تیره بود تربیت چو نقش بر آب
ولی به لوح مصفّا چو نقش بر حجر است
به راه مرو چه خوش گفت کاروانسالار
که استر ارچه چو اسب است از نتاج خر است
اگر چو گاو خران را دو شاخ تیز بُدی
سرین هیچ کس از زخم نابکار نرست
تو ای به چاه طبیعت فتاده یوسف‌وار
بیا که تاج ملوکت در انتظار سر است
بر آ ز چاه طبیعت که با چنین مالک
به مصر عالم فوق الطبیعت سفر است

درون مهد طبیعت غنوده‌ای شب و روز
دلایلت همه ذوق است و سمع یا بصر است
طبیعت این در و پیکر چنان به هم پیوست
که خود تو گویی استاد هر درودگر است
ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ
درون خانه چه داند کسی که پشت در است

کرم و تدبیر

دانایی و تدبیر ز انفاق و کرم به
انفاق و کرم نیز ز دینار و درم به
تا نیک ببخشند و بپوشند و بنوشند
دینار و درم در کف اصحاب کرم به
شمشیر و قلم حامی ملک‌اند به تحقیق
امّا دل بیدار ز شمشیر و قلم به
در مذهب من ساده دروغی به سزاوار
زان راست که باور نشود جز به قسم به
دستی که پی آز و طمع تیغ ستم آخت
گر زانکه ببرّند به شمشیر ستم به
تخمِ بدِ نابهره از آن پیش که جنبد
گر سقط شود یا که بمیرد به شکم به
انگشت خموشی به لب خویش نهادن
از آنکه بخایی به لب انگشت ندم به
در محضر ارباب هنر همجو «امیری»
گر هیچ نگویی سخن از لا و نعم به

ناله‌های تلخ

بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد
خوش آن کسی که خر آمد الاغ رفت
ای باغبان منال ز رنج دی و خزان
بنشین به جای فاتحه برخوان که باغ رفت
ای پاسبان بخسب که در غارت سرای
دزد دغل به خانهٔ تو با چراغ رفت
ای دهخدا عراق و ری و طوس هم نماند
چون بانه رفت و سقّز و ساوجبلاغ رفت
یاران حذر کنید که در بوستان عدل
امروز جوقه جوقه بسی بوم و زاغ رفت

رباعی

ما دستخوش ستمگرانیم هنوز
وز بادهٔ عُجب سرگرانیم هنوز
کی دست توان به کار خود زد که ز جهل
بازیچهٔ دست دیگرانیم هنوز

ناز دلدار

دلدار به من از همه کس بیش کند ناز — پیوسته بر این عاشق دلریش کند ناز
گه بر تنم از خامهٔ پر نوش دهد جان — گه بر دلم از نامهٔ پر نیش کند ناز
گو ناز کند بر دل مجروحم ازیراک — نازش بکشم هرچه از این بیش کند ناز
ترسم که در آیینه ببیند رخ خود را — گیرد نظر از عاشق و بر خویش کند ناز
درویش بنازد به شهان از کله فقر — وین شاه کله‌دار به درویش کند ناز
بیگانه در آن خانه محال است برد راه — کو خویش پرست آمد و بر خویش کند ناز
نازش همه جا بر دل رنجور «امیری» است — امّا به دو صد غصّه و تشویش کند ناز

قسمتی ازمسمّط در تهنیت حضرت محمد (ص)

و تأسف بر خرابی اوضاع ایران

برخیز شتربانا ! بر بند کجاوه — کز چرخ همی گشت عیان رایت کاوه
از شاخ شجر برخاست آوای چکاوه — وز طول سفر حسرت من گشت علاوه
بگذر به شتاب اندر از رود سماوه — در دیدهٔ من بنگر دریاچهٔ ساوه

وز سینه‌ام آتشکده پارس نمودار

مرغان بساتین را منقار بریدند — اوراق ریاحین را طومار دریدند
گاوان شکم‌خواره به گلزار چریدند — گرگان ز پی یوسف بسیار دویدند
تا عاقبت او را سوی بازار کشیدند — یاران بفرختندش و اغیار خریدند

آوخ ز فروشنده دریغا ز خریدار

ماییم که از پادشهان باج گرفتیم — زان پس که از ایشان کمر و تاج گرفتیم
دیهیم و سریر از گهر و عاج گرفتیم — اموال و ذخایرشان تاراج گرفتیم
وز پیکرشان دیبهٔ دیباج گرفتیم — ماییم که از دریا امواج گرفتیم

واندیشه نکردیم ز طوفان و ز تیار

در چین و ختن ولوله از هیبت ما بود — در مصر و عدن غلغله از شوکت ما بود
در اندلس و روم عیان قدرت ما بود — غرناطه و اشبیلیه در طاعت ما بود
صقلیه نهان در کنف رایت ما بود — فرمان همایون قضا آیت ما بود

جاری به زمین و فلک و ثابت و سیّار

خاک عرب از مشرق اقصی گذراندیم | وز ناحیهٔ غرب به افریقیه راندیم
دریای شمالی را بر شرق نشاندیم | وز بحر جنوبی به فلک گرد فشاندیم
هند از کف هندو ختن از ترک ستاندیم | ماییم که از خاک بر افلاک رساندیم

نام هنر و رسم کرم را به سزاوار

امروز گرفتار غم و محنت و رنجیم | دردا و فره باخته اندر شش و پنجیم
با ناله و افسوس در این دیر سپنجیم | چون زلف عروسان در چین و شکنجیم
هم سوخته کاشانه و هم باخته گنجیم | ماییم که در سوگ و طرب قافیه سنجیم

جغدیم به ویرانه هزاریم به گلزار

افسوس که این مزرعه را آب گرفته | دهقان مصیبت زده را خواب گرفته
خون دل ما رنگ می ناب گرفته | وز سوزش تب پیکرمان تاب گرفته
رخسار هنرگونهٔ مهتاب گرفته | چشمان خرد پرده ز خوناب گرفته

ثروت شده بیمایه و صحت شده بیمار

چون خانه خدا خفت و عسس ماند ز رفتن | خادم پی خوردن شد و بانو پی خفتن
جاسوس پس پرده پی راز نهفتن | قاضی همه جا در طلب رشوه گرفتن
واعظ به فسون گفتن و افسانه شنفتن | نه وقت شنفتن ماند نه موقع گفتن

وآمد سر همسایه برون از پس دیوار



امیری

(۱۲۹۹)

دکتر منوچهر امیری، در سال ۱۲۹۹ هجری شمسی در کرمانشاه دیده به جهان گشود. مادرش کرمانشاهی و پدرش حسن امیری تهرانی و نوادهٔ حاج محمد تقی امیرالامراء از رجال دورهٔ قاجار بود و نام خانوادگی امیری بدو منسوب است.

امیری در کودکی به اتفاق خانواده به تهران آمد و پس از مدتی به تبریز رفت و تحصیلات ابتدایی را در این شهر به‌پای برد و در سال ۱۳۱۴ به تهران بازگشت و پس از یک سال به اصفهان عزیمت کرد و در سال ۱۳۱۶ به تهران آمد و در کالج آمریکایی البرز به تحصیل دورهٔ متوسطه پرداخت و پس از اتمام دورهٔ دبیرستان به دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران راه یافت و به اخذ لیسانس در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی نایل آمد و در سال ۱۳۲۲ پس از انجام خدمت نظام چند سالی در سازمانهای دولتی انجام وظیفه کرد و سرانجام به وزارت آموزش و پرورش منتقل شد و در دانشسرای عالی به تدریس پرداخت و در خلال تدریس دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی را گذراند و فارغ التحصیل گردید.

دکتر امیری از سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۸ به عنوان نمایندهٔ فرهنگ و هنر در آمریکا، امور فرهنگی و دانشگاهی را عهده‌دار بود و پس از بازگشت به ایران به تدریس در دانشکدهٔ ارتباطات اجتماعی و مدرسهٔ عالی ادبیات اشتغال ورزید و در سال ۱۳۵۰ به دعوت دانشگاه یوتا به امریکا رفت و دو سالی در آنجا به تدریس پرداخت و در بازگشت به ایران به سمت استادی دانشکدهٔ علوم و ادبیات دانشگاه شیراز منصوب و سرانجام در سال ۱۳۶۵ بنا به تقاضای شخصی بازنشسته گردید. در سالهای اخیر بنا به مقتضیات خانوادگی ناچار شد به قول خودش در غربت غرب اقامت کند. تا اواخر مهرماه ۱۳۷۰ که بنا به دعوت کنگرهٔ بزرگداشت خواجو به ایران بازگشت و بر آن شد که بقیهٔ عمر خود را در خاک ایران

بگذراند.

دکتر امیری در تألیف و تحقیق و ترجمهٔ آثار ارزنده‌ای پدید آورده که مهمترین آنها عبارت است از: فرهنگ کتاب الابنیه عن حقایق الادویه، ترجمهٔ منظومهٔ سهراب و رستم (اثر ماتیو آرنولد)، ترجمهٔ منظومهٔ فردوسی در تبعید (اثر ادموند گاس)، ترجمهٔ سفرنامهٔ گالیور، آشنایی با شکسپیر، مالک و زارع در ایران، سفرنامه‌های ونیزیان در ایران، بازگشت ده هزار یونانی (ار گزنفون)، سفرنامهٔ جکس با ایران در گذشته و حال، سفرنامه فریزر، روس و انگلیس در ایران، اسلام و بررسی تاریخی.

اما آنچه از ترجمه‌های وی به چشم می‌خورد روانی و رسایی آن است که کمتر مترجمی به پای او می‌رسد. از ترجمه‌های او که بگذریم، مقالات تحقیقی او از اصالت و اعتبار برخوردار است که با نثری رسا در مجلات یغما و راهنمای کتاب دیده می‌شود.

دکتر امیری در بارهٔ شعر خود چنین می‌گوید: «هرگز ادعای شاعری نداشته و ندارم و اگر به قول فرصت شیرازی "گهگاه از طبع فضول رطب و یابسی سر زده" آن را برای دلم و حسب حال خود سروده‌ام. از آنچه شعر نو نام گرفته است روی گردان نیستم، اگر در آنها اصول ادبی و هنری رعایت شده باشد می‌پسندم و با برخی از شاعران نوپرداز دوستی داشته‌ام، بخصوص شادروان اخوان ثالث؛ و طبع‌آزمایی بنده بیشتر در شعر سنتی و کلاسیک بوده است. اکنون که حضرت "برقعی" می‌خواهد برقع از چهرهٔ عروس شعر فارسی معاصر بردارد و خواستار درج نمونه‌ای از اشعار حقیر در دُرج سخن خود شده است، چاره‌ای جز فرمان بردن و زحمت افزودن نیست.»

غربت

وای از غربت، نگاهی بر عذابم افکنید
مُردم از ظلمت، دمی در آفتابم افکنید

می‌تپد دل در غریبی، چند دوری از وطن
ماهی افتاده بر خاکم، در آبم افکنید

زندگی در غربت غرب است از مردن بتر
باز در ایران، در آن «ملک خرابم» افکنید

مُردم از درد غریبی، شوکران مرگ کو
تا بنوشانید و تا محشر به خوابم افکنید

گشته‌ام غرق گنه، آخر چرا ترک وطن
دست گیریدم، به کانون ثوابم افکنید

با سخن گفتن ز ایرانی و از ایران زمین
آتشی سازید و اندر التهابم افکنید

نام ایران بر زبان آرید، لیکن با درود
تا مبادا سخت در رنج و عذابم افکنید

میهن من سرزمین رستم دستان بود / تا به کی در کشور افراسیابم افکنید
اضطراب آنجا و آرامش در اینجا ای عجب / خواهشم آن است کاندر اضطرابم افکنید
آب غربت دیر یا زود از سرم خواهد گذشت / همّتی تا بار دیگر در «سرابم» افکنید
میهن ار باشد جهنّم غربت ار باشد بهشت / سوی دوزخ تند، چون تیر شهابم افکنید
گر خطا کردم که ماندم دور از آن فرخنده بوم / بی تأمّل باز در راه صوابم افکنید
می‌کند پرواز، باز آهن سوی وطن / در دل او، همچو صیدی تا شتابم افکند

مسیحا نشود

هر که گوید «اَرِنی» تالی موسی نشود / هیچ عذرای دگر مریم عذرا نشود
آنکه شد عاصی و محروم ز فیض ازلی / مرده گر زنده کند باز مسیحا نشود
پاره چوبی دو به هم گر بنهی همچو صلیب / در خور زینت محراب کلیسا نشود
هر که از چهرهٔ جان گرد تعصّب نزدود / لایق منزلت مردم دانا نشود
گر نشد پای تو پر آبله در راه طلب / هیچگه راز حقیقت به تو افشا نشود
نشود عاشق حق عارف حق تا که نخست / بر همه خلق جهان عاشق شیدا نشود

باور مکن

بی‌وفایی تا به کی از تو جدایی می‌کنم / گشته‌ای بیگانه ترک آشنایی می‌کنم
مردم از بس بد ادایی کردی و عاشق کشی / با تو من هم چند روزی بد ادایی می‌کنم
بسکه سر سنگینی و بی اعتنایی کرده‌ای / بعد از این من هم به تو بی‌اعتنایی می‌کنم
گر بگویی بندگی کن تا شوم از آن تو / من خدا ناکرده دعوی خدایی می‌کنم
خشک چوبی بی‌ثمر خواندی مرا غافل که من / چون عصا در دست کوران رهگشایی می‌کنم
عیب می‌جویی نمی‌بینی هنرهای مرا / زندگی، با این‌همه بی‌ادعایی می‌کنم
هست آری عیب من درویشی و بنگر به من / نزد تو با دست خالی خودنمایی می‌کنم
من غنای اغنیا را نیستم طالب بلی / می‌روم، با بینوایان همنوایی می‌کنم
همّتی شاهانه دارم نیستم در بند مال / مهر نیکان را به جای زر گدایی می‌کنم
درد هجران را دوایی غیر وصل دوست کو / دردمندم شکوه‌ها از بی‌دوایی می‌کنم
کی توانم دل بریدن از تو بس باور مکن / گر تو را گفتم که آهنگ جدایی می‌کنم

عاقل و عاشق

آنکه بر او دل نبندد عاقل و فرزانه نیست
ور ببندد نام او جز عاشق دیوانه نیست
بارها می‌خواست مهرم در دلش آید فرود
بانگ می‌آمد «برو حالا کسی در خانه نیست»
گر دهم جان در بهای بوسه‌ای زان لعل لب
جان متاعی هست ارزان لایق جانانه نیست
خواستم دستی به گیسویش کشم با عشوه گفت
دست بردار از سرم دست تو آخر شانه نیست
ساغرش بشکست و پوزش خواست از من، گفتمش
ارزش پیمان که بشکستی کم از پیمانه نیست
چند گویی صبحدم شد راه منزل پیش گیر
طایری بی آشیان چون من به فکر لانه نیست
چون صدف خواهم سراپای تو را در بر کشم
زانکه در دریای زیبایی چو تو دردانه نیست
ای که گفتی دم مزن از عشق ما نا آشنا
هر که شد عاشق به چشم او کسی بیگانه نیست
جز وجود عشق کان اصل حقیقت بود و هست
هرچه بینی جان من چیزی بجز افسانه نیست
هست آباد این جهان از عشق، عشق راستین
گر نباشد عشق، دنیا جز یکی ویرانه نیست

گل و خار

خار می‌گفت با گل خندان — که ببین مردمان کژبین را
همه طعنه زنند بر من خار — خار بد گوهر بد آیین را
خوار مایه گرفته‌اند مرا — باد نابرده لحظه‌ای کین را
جرم من این که می‌کنم کوتاه — از گلی چون تو دست گلچین را

دو شهسوار سخن[۱]

دریغ و درد که دست اجل فکند به خاک ‌ ‌ ‌ ز خیل فضل و فضیلت دو شهسوار دگر
یکی یگانه ادیب اریب خانلری ‌ ‌ ‌ که شمس شعر ندارد جز او مدار دگر
سخن شناس و سخنور «عقاب» شعر شکار ‌ ‌ ‌ که شعر او به ادب داد اعتبار دگر
همیشه یاور و یار سخنسرایان بود ‌ ‌ ‌ دریغ اهل «سخن» را نماند یار دگر
دگر «امید» گرانمایه مهدی اخوان ‌ ‌ ‌ که هست، آنچه سروده‌ست، شاهکار دگر
نه ثانی است و نه «ثالث» که رابعش نبود ‌ ‌ ‌ میان چامه سرایان یک از هزار دگر
پس از امید بهار سخن «زمستان» شد ‌ ‌ ‌ مدار امید که آید ز نوبهار دگر
امید رفت و چنان «ارغنون» شعر شکست ‌ ‌ ‌ که نغمه‌ای نتوانی شنید بار دگر
ز غصّه آتش دل شعله می‌کشید مدام ‌ ‌ ‌ که مرگ این دو به جانها بزد شرار دگر
همیشه گویم: باد شما به خیر، که نیست ‌ ‌ ‌ به دهر خوبتر از شعر یادگار دگر

تنهایی

مُردم به خدا بی‌تو در این تنهایی ‌ ‌ ‌ ای جان عزیز من تو کی می‌آیی
خود را بکُشم یا بکَشم جور تو را ‌ ‌ ‌ فرمانبر تو منم، چه می‌فرمایی؟

عشق

ای عشق تو هوش و خرد و رای منی ‌ ‌ ‌ تو خواب و خیال و وهم و رؤیای منی
در جان و تن و ریشه و رگهای منی ‌ ‌ ‌ من قطرهٔ ناچیز و تو دریای منی

مرگ

ای مرگ مرا ز عمر سیری نبود ‌ ‌ ‌ هرگز گله‌ای از عهد پیری نبود
من آمر و سرنوشت من مأمور است ‌ ‌ ‌ بیهوده مرا نام «امیری» نبود!

۱- قطعهٔ فوق را در رثاء شادروانان دکتر پرویز ناتل خانلری و مهدی اخوان ثالث سروده و الفاظ چون «عقاب» و «زمستان» و «ارغنون» در شعر به ترتیب اشاره به شعر دکتر خانلری و دو مجموعه شعر از اخوان ثالث است.

زندگی

یک عمر برای آب و نان غم خوردن　　　یک عمر ز زید و عمر و منّت بردن
آزردن از این و ز دگری افسردن　　　تو زندگی‌اش مخوان، بخوانش مردن

درس وفا

ای آنکه به ما درس وفا آموزی　　　من سیر ندیدمت شبی یا روزی
دانی که به من چه مانده از تنهایی　　　اشکی آهیّ و نالهٔ جانسوزی

بی‌غمان

هرچند در این جهان دلی خرّم نیست　　　ای دوست شمار بی‌غمان هم کم نیست
دانی چه بود نشانهٔ خرسندی؟　　　قدی که به زیر بار منّت خم نیست

وفا

گفتا که پس از آنهمه خواندن خواندن　　　در خیل ادب اسب فصاحت راندن
پندی برخوان ز شعر حافظ، گفتم　　　در مزرع دل تخم وفا افشاندن[۱]

۱- اشاره به شعر حافظ:

هرکه در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد　　　زردرویی کشد از حاصل خود وقت درو



امین

(۱۲۸۷)

امین میرهادی، متخلص به امین، از اساتید علوم طبیعی است که دارای ذوق ادبی و قریحتی تابناک در شعر می‌باشد.

میرهادی در سال ۱۲۸۷ هجری شمسی دیده به جهان گشود. تحصیلات ابدایی و متوسطه را تا سال ۱۳۰۸ شمسی در آموزشگاه ثروت (ایرانشهر) به پایان رسانید. از آن پس به دارالمعلّمین عالی (دانشسرای عالی) وارد شد و در رشتهٔ علوم طبیعی به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۱۱ به دریافت لیسانس نایل آمد. سپس در وزارت فرهنگ به کار پرداخت و در دبیرستانهای تهران به تدریس علوم طبیعی اشتغال ورزید تا بازنشسته گردید. آثار چاپ شدهٔ او بدین شرح است:

۱- فیزیولوژی حیوانی (پنجم متوسطه)، ۲- فیزیولوژی گیاهی (پنجم متوسطه)، ۳- گیاه‌شناسی (ششم متوسطه)، ۴- تکامل موجودات زنده، ۵- زمین شناسی (دوم متوسطه)، ۶- فورمولر ریاضی (دوم متوسطه)، ۷- زمین شناسی (سوم متوسطه)، ۸- زمین شناسی (اول متوسطه)، ۹- دورهٔ تشریح انسان (در ده قطعه)، ۱۰- دورهٔ تشریح گیاهان (در دوازده قطعه)، ۱۱- دورهٔ فسیل شناسی (در سه قطعه)، ۱۲ نقشهٔ زمین شناسی، ۱۳- طبقه‌بندی جانوران (در یک قطعه)، ۱۴- طبقه‌بندی گیاهان (در یک قطعه)، ۱۵- طبقات‌الارض (در یک قطعه)، ۱۶- نقشهٔ هیأت (در یک قطعه)، ۱۷- نقشه آسمان و ستاره شناسی (در یک قطعه)، ۱۸- طبیعی (اول متوسطه)، ۱۹- طبیعی (دوم متوسطه)، ۲۰- طبیعی (سوم متوسطه)، ۲۱- طبیعی (جهارم متوسطه)، ۲۲- تکامل و زمین شناسی، ۲۳- گیاه شناسی، ۲۴- جانور شناسی.

امین شاعری غزلسراست و غزلیاتش از سادگی و لطافت لفظ و معنی برخوردار است و در سال ۱۳۱۹ شمسی منتخبی از اشعارش به نام غزلیات امین به چاپ رسید. از نظم اوست:

شب فراق

زدهست آتش حرمان شراره بر دل من — نگشته غیر تعب در زمانه حاصل من
گشایشی بفرستید و همّتی بکنید — خدای را ز پی حلّ کار مشکل من
به فکر زلف و رخت اوفتادهست دلم — فغان ز فکر دراز و خیال باطل من
به روزگار سلامت رفیق دلها باش — خصوص این دل شوریده حال غافل من
به هیچ رو ندهم راه دوستی از دست — اگر شود به خدا مهر دوست شامل من
من و شکستهدلی گشتهایم مونس هم — شدهست بخت سیه پاسدار منزل من
جدا ز شمع رخ دلفروز یار «امین» — شب فراق بود تار و تیره محفل من

نقد جان

ز هجر روی تو ای مه، پریش و زار و فکارم — بجز وصال تو در دل دگر امید ندارم
گرم ز قهر برانی ورم ز لطف بخوانی — چو جانب دگرم نیست رو به سوی تو آرم
هزار شکر که روز فراق رفت به پایان — ز صبح روی تو گردید روشن این شب تارم
ز من مپرس که صبر و قرار از چه نداری — خدا گواست که عشقت ربوده صبر و قرارم
من از گدایی کویت چگونه دست بدارم — که بندگی تو پیوسته گشته است شعارم
چمن گرفت طراوت اگر ز باد بهاری — مرا چه سود که بیتو خزان شدهست بهارم
چرا ز جور «امین» را به دست هجر سپاری — بیا که در قدمت نقد جان و سر بسپارم

آرزوی وصل

ما سالهاست طالب معشوق و بادهایم — از دست رفتهایم و ز پا اوفتادهایم
آن شوکت و جلال و بزرگی که داشتیم — اندر ره وصال تو از دست دادهایم
در آرزوی وصل رخت جان سپردهایم — در راه عشق از دل و جان رو نهادهایم
در شاهراه عشق سوارند همرهان — ما در بساط بازی دوران پیادهایم

ارزانی تو جنّت و کوثر بود که ما　　مشتاق جام باده و رخسار ساده‌ایم
با آنکه چرخ بسته ره آرزو به ما　　رخساره بر فروخته ابرو گشاده‌ایم
ای خضر ره، عنایتی از مرحمت که ما　　دور از طریق مقصد و بیرون ز جاده‌ایم
از ما بپرس راه خرابات را که ما　　زین دودهٔ شریف و از این خانواده‌ایم
راه گلوی من بگرفت آه آتشین　　دانند خلق در ره تو بی‌اراده‌ایم
فتوا «امین» نمی‌دهد اکنون به قتل خصم　　ما بر خلاف مردم دون، پاکزاده‌ایم

نوروز

چو نوعروس جهان یافت زیب و زیور و فر　　زمین ز لاله و گل شد پر از زر و زیور
هوای باغ پر از مشک و عود و عنبر شد　　فضای باغ شد از ابر پر دُر و گوهر
ز یمن شوکت نوروز و فرّ فروردین　　گرفت محفل روحانیون صفای دگر
ز بوسه این دل غمدیده را صفایی بخش　　فکن به عاشق افسرده دل ز مهر نظر
ز راه صدق و طریق صفا مگردان روی　　ز راه مهر و طریق وفا مپیچان سر
دلیل راه به دست آر تا که در ره عشق　　نجات یابی و ایمن شوی ز خوف و خطر
ز خویش رنجه مکن خاطر شکسته دلان　　که آه خسته دلان می‌کند همیشه اثر
مباش در طلب مال از طریق ستم　　که زود می‌رود از چنگ مال بادآور
عطای نعمت حق را همیشه شکرگزار　　که شکر نعمت، نعمت نماید افزونتر
برای دیدن یاران خویش روزی چند　　تو راست وقت تماشای این سرای دو در

غنیمت است در این چند روزه عمر «امین»
وفا و مهر کنی در جهان زودگذر



امینی

(۱۳۰۱)

سلیمان امینی، شاعر هنرمند در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی در قریهٔ خاکی، از توابع سراب قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. دانشهای مقدماتی را در مکتب ملا جواد امین العلماء زادگاهش فرا گرفت و با استعداد و ذوقی که در شعر داشت از محضر ارباب فضل کسب دانش کرد. آنگاه به استخدام بیمارستان شاهپور درآمد و به امور دفتری مشغول کار شد.

امینی شاعری است که در هنر خوشنویسی مهارت دارد و از این رهگذر کتابهای زیادی را با خط خوش تحریر کرده و به یادگار گذاشته است.

اشعار امینی شامل دو قسمت است: یک قسمت به موضوعات مذهبی اختصاص دارد و در مدایح و مراثی ائمهٔ اطهار علیهم السلام سروده شده و به نام "نواهای نی‌نوا" که به زبان آذربایجانی است و قسمت دیگر به نام "گلهای خودرو" که با مقدمه شادروان استاد شهریار طبع و نشر شده است و بیشتر اشعارش جنبهٔ عرفانی دارد.

نمونه‌های زیر از شعر اوست:

کوی ولا

شکر لله راه در کوی ولا داریم ما — بار بر دربار ارباب صفا داریم ما

همنشین با زمرهٔ دارندگان باطنیم — روی دل صبح و مسا سوی خدا داریم ما

محفل ما با فروغ شمع وحدت روشن است — جمله خاطر فارغ از ریب و ریا داریم ما

ای که می‌گویی وفا درعصر ما چون کیمیاست — هم وفا داریم ما، هم کیما داریم ما

آشنا با رنج و اندوهیم و بیگانه ز خویش — در ره جانان، ولی درد آشنا داریم ما

هر چه پیش آید خوش آید در طریق عشق یار — عادت دیرین به تسلیم و رضا داریم ما

در ره جانان به هر پیشامدی آماده‌ایم
انقیاد صرف بر حکم قضا داریم ما

هست ما را دیدهٔ دل روشن از دیدار دوست
تا به چشم از خاک پایش توتیا داریم ما

تا نباشد دست ما بر دامن دونان دراز
سوی عرش افراشته دست دعا داریم ما

گو «امینی» حال ما هرگز نپرسد مدعی
حالیا حالی به طبق مدّعا داریم ما

سودای عشق

سنگدل سودای عشقت را به سر دارم هنوز
سوز و ساز داغ هجرت در جگر دارم هنوز

هان مگو عمری‌ست می‌جوشم، ولی ناپخته‌ام
تا خیال خام وصلت را به سر دارم هنوز

آه سرد و بارش اشکم مبین کاندر جهان
آذرخش تابناک و پر شرر دارم هنوز

یاد داری چاک کردی دلبرا، بردی دلم
چکّهٔ خونی ماند از آن، آن را به بر دارم هنوز

حال هست آن چکّهٔ خون سرچشمهٔ صدنهر اشک
کاستین از وی صباح و شام، تر دارم هنوز

ما کتاب عشق را آیا نه با هم خوانده‌ایم
شد فراموش تو امّا، من ز بر دارم هنوز

گوش صیّاد قضا کر، تا مبادا بشنود
چون صدف پنهان از او در دل گهر دارم هنوز

نوجوانا! پیرمردم، دیده بر ریشم مخند
گر چه رو پیرانه سر این شور و شر دارم هنوز

عینک تیره گلو در چشم و موی سر سپید
چون جوانان باز در خوبان نظر دارم هنوز

بی‌خبر داند «امینی» او مرا زاسرار خویش
من ولی زانچ او نهان دارد خبر دارم هنوز

صفای محبّت

تو راست گر به سرای آشنا هوای محبّت
بیا به کلبهٔ ما باش آشنای محبّت

مگو که گرد ملالت به لوح دل بنشیند
چو گشت آینه‌ات صافی از صفای محبّت

ز دردهای درونی مدام می‌شود ایمن
هر آنکه جست شفای دل از دوای محبّت

خوش آن درون که نمایان در آن چو وادی سینا
به چشم موسی دل جلوهٔ فدای محبّت

بلی به چشم یقین و نگاه شوق توان دید
رخ خدای محبّت ز لا به لای محبّت

جمال سرّ الهی ببیند آنکه به دیده
کشد ز گرد ره دوست توتیای محبّت

شهان به قهر، جهان را به تخت بخت بر آرند
جهان به مهر مسخّر کند گدای محبّت

ز فرقدان گذرد فرق آن فقیر که هر صبح
به صدق دل بنهد سر به خاک پای محبّت

همی کشد به سر دار نیز بانگ اناالحق
شنیده آنکه به بزم ولا نوای محبّت

مدام مست شوی از شراب شوق «امینی»
دهد چو جلوه به جام دلت جلای محبّت

بزم دوستان

گاه، گل پنداشته در گلستان جویم تو را
گاه سرو انگاشته در بوستان جویم تو را

گه تصوّر کرده رخسار چو ماهت شمع جمع
در دل شبها به بزم دوستان جویم تو را

گاه می‌خواهم چو پروانه زنم آتش به جان
چون فروزان شعله در دیر مغان جویم تو را

گه کنم خال سیاهت اختر بختم خیال
کز خلال ابرهای آسمان جویم تو را

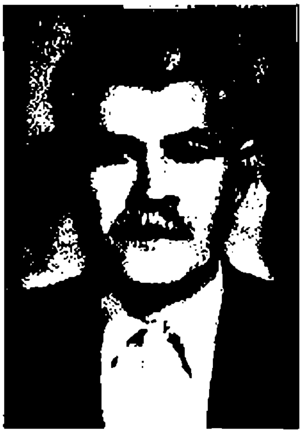
گه خط سبز رخت مهر گیاه انگاشته
در میان سبزه‌های گلستان جویم تو را

از لب میگون تو در لعل، چون دیدم نشان
زین سبب هر جا خبر گیرم ز کان جویم تو را

گاه همچون مردم دیده به چشم خونفشان
گاه همچون جان به چشم ناتوان جویم تو را

گاه در طبع روان، مانند سحر ساحری
گاه چون جادو به شعر جاودان جویم تو را

«عاقبت جوینده یابنده‌ست» می‌گویند وز آن
چون «امینی» گه عیان گاهی نهان جویم تو را



امینی

(۱۳۰۶)

نورالله امینی، فرزند غلامحسین، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در شهر کاشان دیده به جهان گشود. نیاکان پدری‌اش همه از بازرگانان بوده و حاج محمد حسن امین‌التجار نیز از این تیره است که در کتاب تاریخ کاشان شرح حالش مسطور است و نیای مادری‌اش از علما و روحانیون بوده و دایی‌اش سید میرزا جلال‌زادگان از مجتهدین و از همدرسان مرحوم آیة‌الله العظمی نجفی مرعشی بوده است.

امینی تحصیلات ابتدایی را در دبستان محتشم نوش‌آباد کاشان و دورهٔ متوسطه را در دبیرستان پهلوی (امام) به انجام رسانید، از آن پس به استخدام فرهنگ درآمد و در سمتهای مدیریت دبستان محتشم و حسابداری دبیرستان محمودیه و حسابداری آموزش و پرورش و مسؤول امور ساختمانی آموزش و پرورش شهر خود انجام وظیفه کرد و در سال ۱۳۵۸ بازنشسته گردید.

امینی پس از بازنشسته شدن به علت علاقه و اشتیاقی که به شعر و ادب داشت، در آغاز اشعاری طنزگونه و فکاهی می‌سرود و بر اثر ارشاد دوستانش به انجمن ادبی صبا راه یافت، به‌تدریج ذوق و قریحه‌اش بیدار گشت و بر اثر تشویق اساتید شعر در انجمن ادبی صبا، به مطالعهٔ دواوین شعرای متقدم پرداخت و از آن منابع پر فیض مایه گرفت و شعرش به‌تدریج شکوفایی یافت.

امینی در شعر بیشتر به غزلسرایی پرداخت و چند سالی است که در وادی سیر و سلوک گام می‌نهد و اشعارش از چاشنی عرفان نیز بی‌بهره نیست.

اشعار زیر چند نمونه از نظم اوست:

دیوانهٔ عشق

هر نکته که در وصف جمال تو شنیدم / امروز من از چهرهٔ زیبای تو دیدم
همراه نسیم سحر از مأذنه عشق / گلبانگ حدیث تو به هر بام شنیدم
تا بوسه ز غم بر لبت ای لعبت زیبا / جان دارم و دل تا غم عشق تو خریدم
پروانه صفت گرد وجود تو زدم پر / تا پرتوی از شمع شب‌افروز تو دیدم
بخت بد من بین که ز گلزار محبّت / صد خار جفا دیدم و یک غنچه نچیدم
با این همه جوری که من از دست تو بردم / باز از سر کویت قدمی پا نکشیدم
دیوانهٔ عشق تو شدم همچو «امینی» / کایسان ز قفای تو به هر کوی دویدم

کعبهٔ عشق

دلا بیا که مرا مروه و صفا اینجاست / به هر طرف نگری جلوهٔ خدا اینجاست
نسیم خلد برین می‌وزد ز بام و درش / شمیم گلشن و گلزار مصطفیٰ اینجاست
به آستانهٔ مهرش از آن کنم تعظیم / که نور دیدهٔ زهرا و مرتضیٰ اینجاست
به راه بادیه، ای دل، مبر تو رنج عبث / که کعبهٔ فقرا، حضرت رضا اینجاست
اگر که سالک راهی تو در طریقت عشق / بیا که کعبهٔ عشّاق با وفا اینجاست
از آن به کوی تو ای دوست آمدم به نیاز / که خانه کرم و باب التجا اینجاست
شفای خویش «امینی» طلب کند زین در / که شافی دل بیمار بینوا اینجاست

بهاریه (دیدار دوست)

با آنکه نوبهار بسی روح‌پرور است / دیدار دوست از گل و گلزار خوشتر است
با آنکه دلکش است نسیم بهار و گل / ما را به سر هوای گلستان دیگر است
باغ بهشت و بوی گل از خاطرم رود / آنجا که صحبت گل رخسار دلبر است
کی می‌رود ز خاطر بلبل جمال گل / گر یاد دوست گلشن جانش معطّر است
با گوهر ولای تو ای مظهر صفا / قوت روان و قوّت جانم میسّر است
بر هرچه افکنم نظر از روی معرفت / تصویر روی دوست در اینجا مصوّر است
در حسرت وصال تو ای آفتاب حسن / پیوسته چشم منتظر من بر این در است
راحت‌فزای روح «امینی» نگاه اوست / آری، جهان و جان به جمالش منوّر است

در حلقهٔ عاشقان

ماهی چو تو دلربا ندیدم　　مهر از رخ تو جدا ندیدم
بین همه دلبران عالم　　یک تن چو تو دلربا ندیدم
چشمم ز رخ تو روشنی یافت　　از مهر به جز ضیا ندیدم
افسوس که جز خطا نکردم　　شرمنده که جز عطا ندیدم
در راه وصالت ای دلارام　　جز رنج و غم و بلا ندیدم
در ورطهٔ بحر خود پرستی　　یک گوهر پر بها ندیدم
در محضر عارفانهٔ دوست　　یک دل ز خدا جدا ندیدم
یارا ز کرم عنایتی بخش　　کز خویش به جز خطا ندیدم
راهی بنما به کوی عشقم　　کز عشق به جز صفا ندیدم
در حلقه عاشقان صادق　　جز ذکر خدا خدا ندیدم

گرد راه

چو دل به مهر تو بستم، ز هرچه بود گسستم
قسم به مهر و وفایت که جز تو را نپرستم
پر خیال گشودم به شوق قبلهٔ رویت
به آستان حضورت چو گرد راه نشستم
ز یک فریب نگاهت نه عقل ماند و نه هوشم
به یاد نرگس مست در صد پیاله شکستم
مرا به عشق تو زادند و شیر مهر تو دادند
نگر ز دوست عشقت چگونه مهر پرستم
نهال ز چشم حریفان نظر به سوی تو دارم
ز پا فتادم از این درد و غم بگیر تو دستم
ز دیده اشک فشاندم که آتشم بنشانی
به شانه زلف فکندی به آتش تو نشستم
ز بی‌وفایی‌ات ای گل به ناله گفت: «امینی»
به پای گلبن حسنت چو خار بودم و هستم

یا امام زمان (عج)

بر فراز قلهٔ دل جای توست / در رواق چشم جان مأوای توست
روشنایی بخش شبهای فراق / پرتو شمع جهان‌آرای توست
دل ندارد بی‌تو آرام و قرار / جان مشتاقان همه شیدای توست
بر فراز دشت و گلهای چمن / عندلیب طبع من گویای توست
کی نظر دارد به مهر و ماه و گل / آنکه چشمش بر رخ زیبای توست
آنکه مجنون شد چو من در کوی عشق / محو رؤیای تو و لیلای توست
آنکه دارد چون «امینی» شور عشق / در بیابان طلب، جویای توست

یا علی

خرّم آن کس که دلبری دارد / دیده بر ماه منظری دارد
خرّم آن کس که در طریقت عشق / چون علی پیر و رهبری دارد
آنکه دارد محبّت تو به دل / با ولای تو کوثری دارد
آنکه ساید به خاک راهت سر / نه، ز زر، بر سر افسری دارد
تاج عزّت شود نصیب کسی / که به خاک رهت سری دارد
به حقیقت قسم گمان نبرم / که جهان از تو بهتری دارد
نقد جانش فدای راه تو باد / آنکه همچون تو رهبری دارد
ذرّه‌سان هر که چون «امینی» شد / تا ابد ذرّه پروری دارد

برف پیری

درد عشقت مدام یار من است / شاهد رنج بی‌شمار من است
برف پیری نشسته بر سر من / حاصل عمر بی‌بهار من است
لاله‌ها در فضای باغ و چمن / شاهد جان داغدار من است
بلبل بینوای دل، خاموش / سوسن و یار و غمگسار من است
ساغرم گر تهی‌ست از می ناب / چشمه و چشم میگسار من است
شب هجران مگر به سر آید؟ / آری آن دم که مرگ یار من است
تا «امینی» به دام عشق تو شد / روز او همچو شام تار من است



انصاری

(۱۲۹۰ - ۱۳۶۳)

شیخ محمد علی انصاری، فرزند شیخ محمد حسین، در سال ۱۳۲۹ هجری قمری در شهر قم قدم به عرصهٔ هستی نهاد، خواندن و نوشتن را در مکتب آموخت. پس از فوت پدر متکفل عایلهٔ پدر گردید، ناگزیر برای کسب معاش در بازار به کار پرداخت و چون دارای حافظه‌ای نیرومند بود پس از فراغت از کار روزانه در مدرسهٔ رضویهٔ قم به تحصیل صرف و نحو نزد شیخ عبدالله اشتهاردی مشغول شد و تا کتاب صمدیه پیش رفت و صرف و نحو را به‌خوبی فرا گرفت، تا آن حد رسید که توانست اخبار و احادیث را از عربی به فارسی درآورد و بیش از این نتوانست به تحصیل پردازد، اما از مطالعهٔ کتب و دواوین شعر اساتید متقدم غافل نماند و از این رهگذر کسب دانش کرد.

انصاری در بارهٔ وضع تحصیل خود گوید: «سواد من از همان مکتبخانه تجاوز نمی‌کرد، لیکن با تمام گرفتاریها عشق و علاقهٔ عجیبی به خواندن کتب تاریخ و شعر و احادیث داشتم، در اوایل جوانی حافظه‌ام به اندازه‌ای قوی بود که درست یاد دارم چهل صفحه از کتاب ناسخ التواریخ را یک شب خواندم و عمدهٔ مطالب آن را حفظ کردم، یک غزل دوازده شعری را با دو مرتبه خواندن و یک قصیده سی و پنج شعری را با سه مرتبه مرور حفظ می‌کردم. برای آنکه از کتب عربی بتوانم استفاده کنم نزد شیخ عبدالله اشتهاردی شبها درس خواندم. پنج ماه طول کشید که رساله‌های مقدماتی را خوانده تا صمدیه رسیدم.»

انصاری شاعری است که بیش از پنجاه هزار بیت شعر سروده و بیشتر اشعارش در مراثی و مدایح اهل بیت (ع) و علما و مراجع عظام است. وی سخت متدین و تا حد تعصب نسبت به امور مذهبی مقید بود. آثار و تألیفاتش بدین شرح است: نهج البلاغه منظوم

(حدود سی هزار بیت)، غررالحکم ترجمهٔ کلمات قصار حضرت علی (ع)، پیغمبر شناخته شده، دفاع از حسین شهید در رد کتاب شهید جاوید، دفاع از اسلام و روحانیت رد بر دکتر علی شریعتی، پاسخ به بداندیشان در رد بر مردوخ کردستانی، آیینهٔ دل، آیین جهانداری، و دیوان اشعار. سرانجام وی در سال ۱۳۶۳ شمسی چشم از جهان فرو بست.

مدح حضرت مهدی قائم آل محمد (عج)

امروز امیر الامرا جز تو کسی نیست — بر نامهٔ دل، غیر تو فریادرسی نیست
در کعبه و بتخانه و در دیر و کلیسا — جز نغمهٔ ناقوس تو صوت جرسی نیست
دلگرمی ما زمرهٔ افسرده دلان را — جز آتش طور تو شهاب قبسی نیست
در بادیهٔ عشق تو، پای فرس عقل — پی گشت در این بادیه دیگر فرسی نیست
غیر از هوس دیدن آن قد چو سروت — اندر دل پر حسرت یاران هوسی نیست
از هند تن، از طوطی جان در قفس افتد — جز دام سر زلف تو بر وی قفسی نیست
تا شحنهٔ عدل تو به بازار دو گیتی‌ست — مستان هویٰ را و هوس را عسسی نیست
ای مهدی دین پرده ز رخسار بر افکن — ما گمشدگانیم و ره پیش و پسی نیست
تو یوسف گمگشته و اسلام چو یعقوب — بهر پدر پیر تو دیگر نفسی نیست
هرچند به صحرا و بیابان، تو به زندان — در دور تو از یاور و انصار کسی نیست
بهر پدرت پیرهنی یا که پیامی — بفرست که جز این ز تواش ملتمسی نیست
قربان تو و درد دلت کز غم دوران — جز اشک، دمادم دگرت دادرسی نیست

گردیده مگس منتظران شهد لبت را
زان جمله چو «انصاری» محزون مگسی نیست

مادر

از جنّت خدای چه می‌پرسی ای پسر — جنّت بدان که خاک کف پای مادر است
فرمان ببر ز مادر پیر ضعیف از آنک — فرمان مادر تو چون فرمان داور است
در پروریدنت قد سروش شده کمان — اکنون مبین که قد تو نخلی تناور است
شبها به پاس خواب توچشمش نشد به‌خواب — همچو منجّمی که دو چشمش بر اختر است
در پای گاهواره بسی خوانده لای لای — از لای لای اوست که گوش فلک کر است

در جثهٔ ضعیف و تن لاغرش مبین
بحری‌ست‌کش چنان‌تو گرانمایه‌گوهراست
مویش که همچو نافهٔ چین بود و پر ز چین
آن ز راه رنج تو بر چهرش اندر است
رویش که بُد به خوبی چون لالهٔ فرنگ
از رحمت شبان تو زرد و معصفر است
ناگاه گر به پای تو خاری خلد به راه
در دیدگان مادرت آن خار نشتر است
فرض است ای پسر به تو احسان مادرت
اندر نبی‌ست این سخن و از پیمبر است
جز مهربان خدای رحیمت به هر دو کون
مادر ز هر که می‌نگری مهربانتر است

بگذرد

گر از من آن نگار جفاکار بگذرد
آهم ز اوج گنبد دوّار بگذرد
گلهای بوستان مرادم، بدل به خار
گردد چو از من آن گل بی‌خار بگذرد
گر کاروان هند ز زلفش گذر کند
از مشک چین و نافهٔ تاتار بگذرد
چشمم چو سیب غبغب و پستانش دید خواست
کز سیب و از ترنج و به و نار بگذرد
صرف نظر ز عشق رخش آرزوست لیک
دل چون ز چین طرّهٔ طرّار بگذرد
صد شیر، صید آهوی چشمان مست اوست
بهر شکار چون سوی کهسار بگذرد
بستان و باغ را همه مشکین کند مشام
سرمست چون به جانب گلزار بگذرد
گردد متاع جان و دل ارزان چو او به ناز
بهر فروش عشوه به بازار بگذرد
ای دل عبث مخور غم گیتی که روزگار
گر سرد و گرم و اندک و بسیار بگذرد
شیرین و شور و تلخ و ترش درگذشتنی ست
هم شهد و زهر و هم گل و هم خار بگذرد
بنمای صبر، پیشه تو در سخت و سست دهر
با صبر هرچه مشکل و دشوار بگذرد
آسان و خوش به دوش بکش بار عمر را
کاین چار روز عمر به ناچار بگذرد
«انصاریا» ! به گاهِ سحر باش منتظر
شاید که بر تو، گاه سحر، یار بگذرد

هجر یار

دلم خون شد ز صبر هجر یار، ای ناله تأثیری
شدم مجنون ز عشق آن نگار، ای عقل تدبیری
به سان بسملم ای محتسب، خواهی اگر در خون
کشی، از ترکش مژگان خونریزش بکش تیری

برای بستن دستم ز گیسوی بتم مویی
برای کشتنم از ابروی دلدار شمشیری
بیاور زان بت سیمین بدن ای باد پیغامی
به سوی لعبت شکر دهان ای کلک تقریری
نوازش کن بگو جان را به خشم آلود دشنامی
تفقّد کن بگو دل را به زهر انگیز تحریری
پی نخجیر با آهوی ترک مست ار خواهی
نمایی صید شیران زان کمند زلف زنجیری
به قاب آینهٔ دل تا دهم جا قطعهٔ عکست
ز سرو قد و آیینه رخت بفرست تصویری
بترس ای بی وفای مه لقا از آه شبگیرم
بده ای پر جفای خوش ادا در خلق تغییری
بزن از پستهٔ چون غنچهٔ خندان خود حرفی
ببخش از عاشق دلدادهات هر جرم و تقصیری
نجاتم تا دهی از جور و هجر، ای مرگ تسریعی
خلاصم تا کنی از وصل و عشق، ای صبر تأخیری
به شب بر درگه دلدار باید برد تعظیمی
ز کبر و خودپرستی نفس را بایست تحقیری
سحرگه خاطر از اشراق عشق ار گشت نورانی
ز لطف دوست «انصاری» باید کرد تقریری



اوجی

(۱۳۱۶)

منصور اوجی، در سال ۱۳۱۶ هجری شمسی در شیراز دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به‌پای برد، از آن پس رهسپار تهران شد و در دانشسرای عالی در رشتهٔ فلسفه و علوم تربیتی به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت.

اوجی بار دیگر به تحصیل ادامه داد و به دانشگاه شیراز راه یافت و در رشتهٔ زبان و ادبیات انگلیسی به تحصیل پرداخت و پس از طی مدارج به اخذ لیسانس دیگری نایل آمد، سپس به تهران عزیمت کرد و در دانشگاه تربیت معلم به تحصیل ادامه داد و در رشتهٔ راهنمایی و مشاوره و روان‌شناسی فارغ التحصیل گردید و مدرک دانشنامهٔ فوق لیسانس دست یافت.

اوجی در حال حاضر در شیراز زندگی می‌کند و در دو دانشکدهٔ آن شهر به تدریس اشتغال دارد و اوقاتش را بیشتر به مطالعه و سرودن شعر و ترجمهٔ اشعار شاعران غربی می‌گذراند.

اوجی را من از سالها پیش با شعرش در مطبوعات آشنا شدم. او را شاعری متفکر و خوش قریحه و با استعداد یافتم و سوژه‌های شعری او جالب و تازگی دارد.

کتاب "حالی‌ست مرا" مجموعه ۲۵۲ رباعی در عشق و مدح عشق که جنبهٔ عرفانی دارد و همهٔ رباعیات با کلمهٔ "حالی‌ست مرا" شروع می‌شود و در حد خود کار تازه و نوی است. این مجموعه با طرزی زیبا به چاپ رسیده و مورد استقبال کم نظیری قرار گرفته است.

کتاب "کوتاه مثل آه" اثر دیگر اوست که آن هم با استقبال بی‌سابقه‌ای روبه‌رو، و در نمایشگاه تهران به معرض نمایش گذاشته شد. این کتاب در حقیقت کارنامهٔ چهارده سالهٔ

اوجی است شامل یکصد و بیست قطعه کوتاه که در هشت دفتر تنظیم شده و عنوان هر دفتر گوشه‌ای از موسیقی اصیل ایرانی را بر خود دارد.

اوجی تاکنون موفق شده آثار دیگری نیز طبع و نشر کند، از آن جمله است: ۱- باغ شب، ۲- شهر خسته، ۳- خواب و درخت، ۴- تنهایی زمین، ۵- برگزیدهٔ اشعار، ۶- صدای همیشه، ۷- مرغ سحر، ۸- شعرهایی به کوتاهی عمر، ۹- در روشنایی صبح، ۱۰- هوای باغ کردیم، و...

دیدی دلا

دیدی دلا که دور گل ارغوان نماند / آن شور و شوق و شوکت سرو جوان نماند
عمر شکوفه طی شد و گلبرگ غنچه ریخت / گلبانگی از چکاوهٔ آن نغمه‌خوان نماند
بیداد ظلم، خنجر ظلمت چنان کشید / کز نور رنگ و بوی بر این آسمان نماند
انگور عیش، سرکه شد و در قرابه ماند / برگ نشاط طی شد و کس شادمان نماند
غم، آنچنان گرفت بر این طاق نیلگون / کز آفتش دریغ دلی در امان نماند
غیرت کجاست تا که به پایش سرافکنیم؟ / دردا کز آن غریب، به عالم نشان نماند
گویند بوده‌اند تباری ز عاشقان / آری از آن قبیله کسی در میان نماند
این طرفه قصه‌ای‌ست دلا زیب گوش کن / از حاکمان دهر کسی جاودان نماند
ضحاک کو، کجاست که کین در جگر کند؟ / از او بجز روایت کین در جهان نماند
آری کجاست آرش جان هشته در کمان؟ / از او بجز حکایت تیر و کمان نماند
زآنجا که «کار گل» نه به تدبیر و رای توست / با خود ز غم مپیچ که کس بر کران نماند
زنهار، خوش برآر دماری ز روزگار / «زان بیشتر که بانگ برآید فلان نماند»[1]

چونت بخوانم ای سرو؟

چونت بخوانم ای سرو، در موسم چمیدن؟ / زیباترین شمایل در وقت آرمیدن
وین چرخش و خرامش بر منظر سحر چیست؟ / خوش جلوهٔ کبوتر در ساعت پریدن!
معنای عاشقی را گفتم که چیست؟ گفتا / در پیش شعر هستی، خود در میان ندیدن

۱- این مصراع از شیخ اجل سعدی است.

در رقبت خدایی، انسان نشیند؟ آری
او خالق است و باری در اوج آفریدن
دامی شهید دوران خود کیست در بر خلق؟
در عین بی‌گناهی در خون خود تپیدن!
گفتم که خوشتر بن خواب در زیر آسمان چیست؟
گفتا به خنده‌ای خوش در خاک آرمیدن!
بیداری مبارک خود چیست هم از این خواب؟
در موسم بهاران با سبزه بر دمیدن!
غوغای روزگاران شد آب و از سرم رفت
زین غبن و غم گریبان تا چند بر دریدن؟
گفتم خلاص ما را زین غم چه چاره‌ای؟ گفت
از بادهٔ فراغت یک کاسه در کشیدن!

حالی‌ست مرا . . .

حالی‌ست مرا که در بهاران زیباست
بر دامن باغ و سبزه‌زاران زیباست
عشق است چنین حال و صراحی برگیر
کاین حال طرب به می‌گساران زیباست

□ □

حالی‌ست مرا که چشمه‌ساران دانند
وان خرمی گل به شاخساران دانند
آری، که چنین حالت شیدایی را
در فصل بهار، خوش هزاران دانند

□ □

حالی‌ست مرا که شادمانی زیبد
وین چهره به باده ارغوانی زیبد
دیگر چه بزیبدم در این فرصت خوش؟
فاشش نکنم خود آنچه دانی زیبد

□ □

حالی‌ست مرا که باده می‌باید و گل
چنگ و غزل و ترانه می‌شاید و گل
این عیش تمام را چه باعث افتاد؟
امشب به برم نگار می‌آید و گل

□ □

حالی‌ست مرا که نرم بر آب روم
بر فرش چمن چو موج مهتاب روم
بر طرف چنین طراوت و نکهت گل
سر را بنهم، به یاد او خواب روم

□ □

حالی‌ست مرا که با ربابش خوانند
در فصل شراب و ماهتابش خوانند
عشّاق جهان به وقت مجموعهٔ گل
از سوز جگر به آب و نانش خوانند

□ □

حالی‌ست مرا که آب و آیینه خوش است
نظّاره به روی خوب و سبزینه خوش است

آن ماه خوشم در آسمان آمده خوش — بر این همه خوش، شراب دیرینه خوش است

□ □

حالی‌ست مرا که گل از آن می‌روید — هم باده از آن و از رزان می‌روید
عشق است چنین طرفه و نشناسد وقت — هم سرو از آن و بی خزان می‌روید

□ □

حالی‌ست مرا که عطر عطاران باد — رنگ خوش برگ گل به گلزاران باد
نقدی خوش از این دست بدین رنگ و شمیم — آب طرب و کاسهٔ میخواران باد

□ □

حالی‌ست مرا که انگبین زیبد و می — طرفی خوش و صوت دلنشین زیبد و می
مستیم از این حالت و این خوان طرب — بر دلشدگان، حال چنین زیبد و می

□ □

حالی‌ست مرا که باده می‌باید و گل — چنگ و غزل و ترانه می‌شاید و گل
این عیش تمام را چه باعث افتاد — امشب به برم نگار می‌آید و گل

آیینهٔ صبح

هر که شد آیینهٔ صبح غبارش مرساد — تیر آهی به دل از آن شب تارش مرساد
وآنکه اسطورهٔ سرو است بر این بستر خاک — آفتی بر چمن سبز بهارش مرساد
وآنکه صافی نکند سینه از اوراد غرور — چهچهی از طرف مرغ هزارش مرساد
وآنکه بر دست طلب بوسهٔ یاری ننواخت — پای امداد خلایق به هوارش مرساد

□ □

هر چکاوک که سبک از قرق خاک پرید — بال اندیشهٔ قرقی به مدارش مرساد
وآنکه بر دار چو منصور بلند آمد و رفت — ناوک مرگ به قد، قامت دارش مرساد
وآنکه گل می‌دمد از خون گلویش به صبوح — وه چه باغی‌ست که چشمی به عذارش مرساد
کیست این برشده با کاکل غیرت به رواق؟ — باغ آیینهٔ خورشید! غبارش مرساد

کوتاه، مثل آه!

در زیر این بلند
ما شرقیان هماره سرودی سروده‌ایم
با تیغی بر گلوگاه
در نوبت پگاه:
بر سبزه‌های خاک
پروانه‌ایم ما
با طول عمر خویش
کوتاه، مثل آه!

حافظه بی خاطرات

حافظه بی‌خاطرات لوح سیاهی‌ست
عهد جوانی گلی‌ست سرخ‌تر از سرخ
«در چمن صبح»
شب همه شب بی‌چراغ ماه نشستیم
در بغل ترس
صبح نیامد
و آن شب تاریک
ثانیه‌ها را در آب ظلمت خود شست
خاطره را نیز ...
پیری ما را عزیز بی‌سببی نیست
هیچ به یادم نمانده زان چمن صبح.

جهل تاریکی

جهل، تاریکی‌ست!
تاریکی مرگ
(زیر خورشید نوشتم بر خاک

سادگی را، گل مریم شد
و غمم، کم شد
کم شد
کم
شد)
پشت این پنجره در تاریکی
مثل این است که از شاخه گلی می‌چینند
گوش کن می‌شنوی؟
جهل، تاریکی‌ست
تاریکی مرگ!

جهان دیگر

رها کن زمین را
و این آسمان را
که در کهکشانهای دیگر جهانی‌ست
بی جنگ و آشوب
بی آتش و دود
رها کن جهان را!

کاش ...

شاعری را که پیشهٔ من ساخت؟
دور از این غریو و آتش و دود
کاش در معبدی شمن بودم



اورنگ

(۱۲۶۶ ـ ۱۳۳۷)

عبدالحسین اورنگ از گویندگان و شاعران خوش محضری بود که سالها نزد ادیب پیشاوری به استفاده مشغول بود و اغلب اشعار ادیب را ضبط و جمع می‌کرد و با طرز بدیعی که مخصوص او بود، روایت می‌نمود. شیرینی روایت اورنگ موجب اشتهار سخن ادیب در میان طبقات مختلف و محافل ادبی شد و سرانجام خود در سال ۱۳۳۷ هجری شمسی در تهران بدرود حیات گفت.

بهتر آن است که شرح حال او را همان‌طور که خود برای نگارنده مرقوم داشته در زیر از نظر خوانندگان بگذرانیم:

«اسمم عبدالحسین، لقبم شیخ‌الملک، تخلصم اورنگ، و تولدم در پانزدهم رمضان ۱۳۰۵ هجری قمری در تهران اتفاق افتاده است. پدرم مرحوم مولانا عبدالرسول است که در عصر خویش با علم و تقوا از مشاهیر بنام به‌شمار می‌رفت. تحصیلاتم تا سن پانزده، فارسی و عربی و مقدمات صرف و نحو و قدری فقه پیش اساتید متعدد در تهران شد. در اواخر پانزده سالگی به کربلا رفتم و دو سالی در آنجا به تحصیل علم به قدر مقدور مشغول و مجاور بودم. پس از بازگشت به تهران پدرم مرحوم شده بود. با سابقهٔ ارادت شاهزاده ابوالفضل میرزا عضدالسلطان فرزند مظفرالدین شاه قاجار، نسبت به پدرم، که در آن وقت والی گیلان بود، به رشت خدمت شاهزادهٔ نامبرده رفتم و از رشت بعد از مدتی توقف به مازندران رهسپار و از آنجا به تهران آمده، به اصفهان و شیراز و بوشهر برای عزیمت به هندوستان رفتم. در بوشهر حاج شیخ محمد پسر مرحوم شیخ زین‌العابدین مازندرانی که از هندوستان در بوشهر وارد شد مرا مانع از رفتن هندوستان گردید و در خدمت ایشان به شیراز و اصفهان و کاشان و تهران آمده و به خراسان مشرف شدیم و از خراسان از طریق

روسیه به رشت آمدیم. سرکار ایشان به مازندران رفتند و من در رشت ماندم. پس از چندی به تهران آمده و باز از تهران از طریق رشت و روسیه به اسلامبول رفتم و پس از مدتی از طریق ادسا و روسیه در گیلان به تهران آمدم. در تهران وارد خدمت دادگستری شدم و پس از طی مدارجی به وکالت مجلس شورای ملی انتخاب شده و فعلاً دوازده دوره است که با این سمت در مجلس امرار وقت می‌کنم و در تمام مدت عمر خود، چه در سفر و چه در توقف شهرها از داخل و خارج کشور، دقیقه‌ای از تلقین و تکرار آسوده نبودم و اکنون عمرم در مرحلهٔ شصت و هشتمین سال هجری قمری است. تازه یافته‌ام که معلومی ندارم، گاهی بر حسب اتفاق کلماتی ناپخته و خام به اسم شعر تلفیق کرده و می‌کنم و از خداوند توفیق خدمت به خلق را می‌خواهم. همین قدر شکر می‌کنم که:

وجود من‌که در این‌باغ حکم‌خاری داشت هزار شکر که این خار پای کس نخلید

چند بیت از غزل برای نمونه تقدیم می‌دارم. مگر صاحبدلی روزی به رحمت، کند در حق درویشان دعایی. مرداد ۱۳۳۳.»

غم دلدار

جانم عشق سر تا پا بسوزد — که ترسم ز آتشم دنیا بسوزد
چون آتش به جانم زد به جامی — که بر حال دلم مینا بسوزد
ز سودایش اگر سوزند خلقی — مرا سوزی‌ست کو سودا بسوزد
از این سوزنده دل ترسم که آهش — تن کوه و دل صحرا بسوزد
اگر پیوسته آتش در گداز است — دلش بر حال زار ما بسوزد
اگر آتش به آبی سرد گردد — دم عاشق دل دریا بسوزد
گر امروزت غم دلدار «اورنگ» — نسوزد بی گمان فردا بسوزد

شب هجران

با خوی جهان چون دگران ساخته بودم — گر چون دگران دل به جهان باخته بودم
غم نیست اگر از نظر انداخت جهانم — زیرا که منش از نظر انداخته بودم
گر، دیده نمی‌کرد مدد، در شب هجران — ازآتش دل یکسره بگداخته بودم
نگذاشت قدم بر سر و چون برق گذر کرد — با آنکه چو گرد از عقبش تاخته بودم

گوهر یکدانه

بس در طلبت خوردیم در دشت و بیابانها — بر پای دل از هر خار، صد نیش چو پیکانها
از هر که تو را جستم صد گونه نشانی داد — گر خار بیابان بود، ور لالهٔ بستانها
پیدایی و دلها را از درد و غم فرقت — چون لاله همی باشد داغی ز تو بر جانها
دل گشت ز سر شیدا، کن ماه چرا هر جا — در جلوه شود پیدا از کاخ و شبستانها
بر روی دلارایش آن طلعت زیبایش — پوشیده نقاب آید از باغ به ایوانها
هرچند که بازاری‌ست آن شاهد هرجایی — خلقی ز فراقش چاک، کردند گریبانها
هر کس به خیالی شاد وز هر دو جهان آزاد — ماییم و سر کویش خلق‌اند و گلستانها
دستی اگرش دامن بر چنگ کند روزی — کوتاه همی دارد سرپنجه ز دامانها
هر دیده که شد آماج بر ناوک خونریزش — پوشد ز جهان او چشم از دارو و درمانها
آید به کفت «اورنگ» آن گوهر یکدانه — گر خویش سپاری باز در لجّه به طوفانها

حقیقت و مجاز

هر دلی جوید به عالم دلنواز خویش را
تا بدو گوید دمی بی پرده راز خویش را
عشق باشد چاره‌ساز، ار کار ما بیچاره گشت
مقبل است آنکو شناسد چاره‌ساز خویش را
بر فلک کوبد ز شادی پای صوفی در سماع
مطرب ار اینسان نوازد چنگ و ساز خویش را
چون عقاب اندر هوا جولان زند شاهین عشق
عقل را زیبد که بندد پای باز خویش را
گر بکاوی دخمهٔ محمود می‌بینی که باز
چشم وی باز است و می‌جوید ایاز خویش را
گر نه روی دل بسوزی دوست داری در نماز
رنج بی‌حاصل شمر ای دل نماز خویش را
دامن وصلش چه سان «اورنگ» وار آری به کف
با حقیقت گر نه بگذاری مجاز خویش را

صحبت گل

دل ز غم لبریز و بر لب قدرت گفتار نیست
مردم از حسرت که یک تن محرم اسرار نیست
می‌ندانم با که بتوان در میان بگذاشت راز
که مرا دردی‌ست لیکن در خور اظهار نیست
در گلستان جهان نبود گلی بی‌خار اگر
عشق را نازم که اندر گلستانش خار نیست
مرد راه عشق نبود آنکه در سر باختن
گرمی گفتار او را رونق کردار نیست
صحبت گل را غنیمت بشمرید «اورنگ» وار
که جهان را عهد و صحبت ثابت و ستوار نیست

لذّت جمال

گر لذّتی‌ست ای دل چشمی‌ست بر جمالی — باقی تمام لذّات خوابی‌ست یا خیالی
در خاطرش نگنجم با اینکه در غمش تن — کاهیده گشت و گردید از ضعف چو خیالی
گشتم خراب چشمش وین بوالعجب حدیثی‌ست — شیری اسیر و خسته در پنجهٔ غزالی

گذر بر خاک دوست

بگذر ای دوست ز خاکم ز وفا بار دگر — تا بجز رقص در آنجا نکنم کار دگر
نقد صبرم بربودند ز جیب دل و نیست — جز غم دوست در این دهکده طرّار دگر
بر دل خلق بجز زشتی خویت «اورنگ» — در جهان نیست ز جور فلک آزار دگر

اندرز پیر

پیر ما گفت خون دل خوردن — به که حاجت به ناکسان بردن
گر غنیمت دم است دانی چیست — آنچه بر یاد دوست بشمردن
بشنو از من که عافیت این است — نقش کینه ز سینه بستردن
کفر دانی که در حقیقت چیست — دل موری ز جور آزردن

وامانده

واماندهام ای ساربان، لختی سبکتر از قفا
تن شد ز رفتن ناتوان، وز پی فتادم من ز پا
یک لحظه با واماندگان، رحمی بیار، ای ساربان
شاید که اندر کاروان، بینم جمال آشنا
کالای جان دارم به دست، صحرا پر از غولان مست
شیشه دلم را برشکست، دست غم از سنگ جفا
تاب از تنم بربست رخت، پوشیده از من چهره بخت
رحمی که کارم گشت سخت، خون شد دلم دور از شما
وادی به شب شد پرخطر، ره را نمی‌بینم دگر
چهره نهفت از من سحر، در پردهٔ ظلمت فضا
روز از چه رو چهره نهفت، واندر کجا خورشید خفت
در گوش خور اختر چه گفت، کز بیم شب شد در خفا

در طلب دوست

ازدوست به هر ذرّه که دیدم اثری بود — وز یار به هر سو که گذشتم خبری بود
در بتکده و دیر و حرم هرچه گذشتیم — سرگرم تو دیدیم به هر جا که سری بود
از مسجد و میخانه چو دیدیم به تحقیق — بر کوی تو از هر طرفی باز دری بود
زان ناوک خونریز به هر سینه که دیدم — سوزنده‌تر از برق به خرمن شرری بود
هر سیمتنی بر سر این سقف به هر شب — اندر طلبت پویه کنان دربدری بود

بیتی چند از یک غزل

نخفته‌ایم به یاد تو در شبان دراز — مگر ز مهر به چشمان ما، درآیی باز
قدم ز تربت این پر شکسته باز مگیر — که مرغ جان به هوای تو می‌کند پرواز
لبی به خنده تو بگشا که عالمی بیند — ز آب زندگی آن لحظه معنی اعجاز



اوستا

(۱۳۰۶ ـ ۱۳۷۰)

محمد رضا رحمانی، مشهور به مهرداد اوستا، که در شعر اوستا و گاهی مهرداد تخلص می‌کرد، فرزند محمد صادق در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در شهر بروجرد قدم به عرصهٔ هستی نهاد و در سال ۱۳۷۰ هنگام تصحیح اشعار یکی از شعرا در شورای شعر وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی بر اثر سکتهٔ قلبی درگذشت و با تجلیل و تکریم به خاک سپرده شد.

اوستا تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پایان رساند و برای ادامهٔ تحصیل راهی تهران شد و در سال ۱۳۲۶ به دانشکدهٔ ادبیات راه یافت و در رشتهٔ فلسفه و علوم تربیتی به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت، آنگاه به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و به تدریس در دبیرستانها مأموریت یافت و در سال ۱۳۶۲ به ریاست شورای عالی شعر و ادب وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی منصوب و مشغول کار شد.

اوستا شاعری توانا و محققی پرمایه بود و در شناخت شعر و نقد آن بصیرت داشت و خود در شعر سبک اساتید شعرای خراسانی را پیش گرفت و شعرش از استواری و انسجام کلام و لطف مضمون برخوردار است. وی با آنکه زادگاهش بروجرد بود، اما او را در زمرهٔ شعرای خراسان می‌دانند.

اوستا در تهران با چند انجمن ادبی در ارتباط بود و از اعضای مؤسس انجمن ادبی صائب به‌شمار می‌رفت و آثارش در جراید و مجلات و نشریهٔ انجمن ادبی صائب به چاپ رسیده است و آثار و تألیفاتش به شرح زیر است: ۱ـ امام حماسه‌ای دیگر، ۲ـ پیر ای شراب خانگی ترس محتسب خورده، ۳ پالیزبان، ۴ـ نگارش و پژوهش در دستور زبان

فارسی، ۵- تصحیح دیوان سلمان ساوجی، ۶- تعلیقاتی بر نوروزنامه خیام، ۷- شرح حال و آثار حکیم نیشابوری، ۸- از کاروان رفته، ۹- اشک و سرنوشت، ۱۰- سیمای سنایی و گزیدهٔ آثار او.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

فریاد گرفتار

اگر تیره شب را به سر هوش نیست — به روز سیاهم سیه پوش نیست
چو شمعم زبانی‌ست روشن ولیک — چه سازم، نیوشنده را گوش نیست
ز نیرنگ اختر مرا همچو شب — بجز تیره بختی در آغوش نیست
یکی پرسشم را بود پاسخی — گر این چرخ گردنده مدهوش نیست
مرا شور پندار مستی فزود — بلی باده را این‌همه جوش نیست
شنیدم دریغا، چو گفتم امید — هنوز این نوایم فراموش نیست
به دوری، ز صهبای عمرم، خراب — که این تلخ می کام را نوش نیست
سر میگسارم، گرانی گرفت — از آن بستگی جز به زانوش نیست
چه بودی گر این بار اندیشه خیز — گرانی گرفته فرا دوش نیست
مرا راز هستی فرا چشم دل — بر افزون ز خواب شب دوش نیست
چه گویی که درمان پذیر است درد — خرد را یکی پند بنیوش نیست
بر آیینهٔ صبح آه سحر — سیه بست گر شب سیه‌پوش نیست
از این می مرا مستی دیگری‌ست — و با امشبم چون پریدوش نیست
مرا خواب اگر هست بیداری است — چو عمر کسان خواب خرگوش نیست
به فریاد خود رس که فریادرس — تو را جز تو بر خیره مخروش نیست
که‌را لاف صوفی پسنده نماند — سر چرخ مینا و مینوش نیست
کنونم در این پهنه چون گردباد — بجز گرد پندار بر دوش نیست
ز ناکامی ما دل انگیز تر — نبشته بر این لوح منقوش نیست
بر این نامهٔ پر نگار شگرف — بجز داستان سیاووش نیست
نمی‌ماند افسانه‌ام ناتمام — اگر خیل خوابم گرانگوش نیست
که‌را دل نه زی هرزهٔ لایی چمید — سرود «اوستا» فراموش نیست

به نویسندهٔ بوف کور

ای سوخته زآتش خطا بوده
دلخسته به کنج انزوا بوده

چون بوم به تنگنای ویرانه
بس خوانده نوا و بینوا بوده

نقشی ز پی خیال دیوانه
بر صفحهٔ دهر خودنما بوده

افسون و فریب دیده تا دیده
نومید و نژند بوده تا بوده

تا دیده تباهی و خطا دیده
تا بوده به رنج و ابتلا بوده

نگشوده به دیولاخ هستی چشم
مشتاق تباهی و فنا بوده

گویی ابدیتی هراس انگیز
از خاطر تو گره‌گشا بوده

دیری‌ست که این سیاهی سیال
با زندگی تو آشنا بوده

وان تیره شب سیاه بی‌فرجام
جانبخش‌تر از دم صبا بوده

نایافته گوهر نهان چون من
عمری به هوای کیمیا بوده

خیال دشمنی

بدان چشم فسونکاری که داری
ببین بر جان بیماری که داری

فراموشت نخواهم کرد هرگز
تو هم یادآر از یادی که داری

مرا هستی بود خوابی پریشان
به تاب زلف طرّاری که داری

گرت با من سر یاری نباشد
خیال دشمنی باری که داری

وفاداری به آیینت اگر هست
وفا کن با وفاداری که داری

الا ای سنبلت پر خم، زیادی
ببین سوی گرفتاری که داری

منه بر دوش، بار کس «اوستا»
تو را بس بر دل این باری که داری

گردباد

شکوه‌ها دارم ز کار خویشتن
با دل نا بردبار خویشتن

در غم بی غمگساری کس مباد
چون دل من غمگسار خویشتن

با چنین آشفتگی تنها منم
یادگار روزگار خویشتن

بنگرم سرگشته همچون گردباد
اندر این صحرا غبار خویشتن

همچو شمعم آتشی بر جان فروز
تا بسوزم بر مزار خویشتن

شد ز بی برگ و نوایی خاطرم	لاله آسا داغدار خویشتن
بار هستی عاقبت پشتم شکست	خورد گشتم زیر بار خویشتن

چراغ روشن

شیرین و تلخ زان لب شکرشکن یکی‌ست	دشنام و آفرین همه در گوش من یکی‌ست
با ما سخن بگوی که جانبخش نکته‌ای	در لعل دلفریب تو شیرین سخن یکی‌ست
تنها تویی که دیده و دل روشن از تو باد	آری چراغ روشن این انجمن یکی‌ست
گیتی ثبات هیچ ندارد به چشم ما	آیینه را حباب و عقیق یمن یکی‌ست
آنجا که جای بلبل دستانسراست بوم	یا خار بن بروید از او یا سمن یکی‌ست
ما را که آشیانه به شاخی نداده‌اند	این دشت خارزار بود یا چمن یکی‌ست

چه باید ؟

شاید که به ناله راه بربندم	فرمان زمانه را کمر بندم
زین مرغ گرسنه چشم اندیشه	با چسر رنج بال و پر بندم
پنهان ز دو دیده گوهران اشک	بربوده، به دامن جگر بندم
چون سیل تنی شوم، همه زنجیر	وین سلسله‌ها به یکدگر بندم
تا باز عنان شب فرو گیرم	بر آه دریچهٔ سحر بندم
برخیزم و شمع صبح بنشانم	بنشینم و در به روی بربندم
پنهان ز دو گوش نالم و ره را	بر مردم دون کژ نگر بندم
چون کوه کشم به دامن اندر پای	پیکار سپهر را کمر بندم
از اشک نه، کودک جگر پرورد	تشریف کمال را گهر بندم
با زیور دانش و هنر جان را	پیرایه چو نخل بارور بندم
ناخوانده نمانم از کتاب دهر	یک نکته و دل بر این اثر بندم
تا شهد تو را و دم ز نای کلک	ستوار کمر چو نیشکر بندم
بر پردهٔ برنیانی مهتاب	نقشی ز معانی صور بندم
هر نقش چو نقشبند نه گردون	از نقش دگر شگرفتر بندم
تا ژرف شکوه تیرگی بینم	با آه به روی مه سپر بندم

یا پرده ز راز چرخ برگیرم — یا رخت از این دیار بربندم
یا آنکه گناه این تباهی را — بر اختر دون کژ نگر بندم
صد ناله برآورد شکیبایی — زین مایه ستم نظر اگر بندم
شد بی‌هنری هنر، کجا دل را — بر خیره به دانش و هنر بندم
ای خواب گران میای کت خواهم — برگی پی ساز این سفر بندم
بگشای گره ز کار تا طرفی — از این‌همه آرزو مگر بندم
بنواختنی از کسم بسی فریاد — چون نای برآمدی ز هر بندم
طومار امید و شادکامی را — بر بال همای تیزپر بندم
بر یافه چه می‌کنم ز سر تا پای — در چنبر روزگار در بندم

گذشت

ز بیداد آن ماه پیکر گذشت — مرا، هرچه از دور اختر گذشت
چه بندم به روز سپیدی امید — که هر روزم از دی سیه‌تر گذشت
ز شب تا سحر کاروان خیال — مرا همچو خواب از برابر گذشت
درایش فرو خواند با گوش من — که امید را، سر برآور گذشت
سر باده‌خواران گرانی گرفت — چو شد دور من، دور ساغر گذشت
ز بی مهریت ای فروغ امید — چه دانی بر این تیره اختر گذشت
مرا یاد روی تو، در اشک و آه — گه از آب و گاهی بر آذر گذشت
به جانم نبخشیدی و روزگار — نخواهم ز بیداد تو در گذشت
چو گفتم جوانی، بگفتا دریغ — چو گفتم وفا گفت دیگر گذشت
مگر برتر از من یکی یافتی؟ — مگر از «اوستا» کسی برگذشت
بسی دور زد آسمان، تا چو من — به گیتی ادیبی سخنور گذشت
اگر گوهر آرند جای سخن — نیارند از من به گوهر گذشت
فراموش کردی، ز یاد تو رفت — همه هرچه گفتی تو یکسر گذشت؟
که گفتی مشو دور از نزد من — که گفتی؟ مرا باش در بر، گذشت؟
که سوگند خوردی به مهر و وفا — که از تو مرا بود باور گذشت؟
که تن می‌زدی و دلت می‌طپید — در آغوش من چون کبوتر گذشت؟

که مرغ نگاه تو پر می‌گشود / مرا تا بر دیدهٔ تر گذشت؟
فراموشم از دل نخواهی شدن / ز تو گر گذشت و ز من گر گذشت
مبادا پشیمانی آرد به بار / نگر بر سر من چه آخر گذشت
شود سایه‌ای دور زین بهشت / جوانی است آن سایه، بنگر گذشت
چو ای خواب گشتی هماغوش او / یکی از من او را بگو سرگذشت
نبودی چنین روزگارم تباه / اگر داشتی ای فسونگر گذشت
چو پرسی «اوستای» من بشنوی / که چشم تو روشن که او در گذشت
چه گویم از این موج خیز بلا / که دیگر مرا آب از سر گذشت

بزم بی‌فروغ

شب آمد، دامن گردون سیه گشت / انیسم، زهره و پروین و مه گشت
جدا از چهرهٔ ماه تو، دیده / مرا اختر فشان هر شامگه گشت
نمی‌دانم، نمی‌دانم که دانی؟ / که از دست تو عمر من تبه گشت
که با یاد تو سرگشته شب و روز / به هر کویم دل گمکرده ره گشت
الا ای نرگست پر ناز دانی؟ / به سودای تو روز من سیه گشت؟
خبر داری که بزمم بی‌فروغ است / که گشته شمع بزمم بی‌گنه گشت؟

به هیچ ...

مرا دانی به هیچ از دست دادی؟ / به پیمانی که سستی پا نهادی؟
فروغ دل مرا پرسی که آخر / چه افتادت که از پای اوفتادی؟
چو بینی غمگنم، با عشوه گویی / چه پیش آمد که شیدایی که شادی؟
چو شعرم بشنوی گویی «اوستا» / به ملک نظم برتر اوستادی؟
فرامش کردی و از یاد بردی / که پیوسته توام تنها به یادی؟
خبر داری هنوز ای ماه سیما / فروغ دیدگان « مهردادی » ؟ !



ایرج

(۱۲۵۳ - ۱۳۰۴)

ایرج میرزا، ملقب به جلال‌الممالک، فرزند غلامحسین میرزا، در سال ۱۲۹۱ هجری قمری در تبریز از مادر زاد. علوم ادبی و عربی و زبان فرانسه را از اساتید عصر چون محمدتقی عارف اصفهانی و میرزا نصرالله بهار شیروانی آموخت و بر اثر تشویق حسینعلی خان امیرنظام گروسی به نظم شعر پرداخت. مدتی نیز در تبریز به مدیریت مدرسهٔ مظفری منصوب گردید و در سال ۱۳۰۹ قمری از طرف ناصرالدّین شاه به صدرالشعرایی ملقب گردید، و از آنجا که شاعری آزاده بود و به القاب پوچ دلبستگی نداشت، طی قصیده ی از قبول این لقب امتناع ورزید. چندی نیز منشی مخصوص امین‌الدوله شد و در سال ۱۳۱۴ قمری سفری به اروپا رفت و چون پدرش بدرود حیات گفت، وارد خدمات دولتی شد و به مشاغل چندی از قبیل فرمانداری آباده و معاونت استانداری اصفهان و معاونت و پیشکاری خراسان گماشته گردید.

ایرج میرزا به زبان فرانسه تسلّط کامل داشت و با زبانهای روسی و عربی و ترکی آشنایی داشت و در سال ۱۳۳۴ قمری فرزندش جعفرقلی میرزا خودکشی کرد و این حادثه بر او ناگوار آمد و پس از آن به همراه مستشاران آمریکایی به خراسان رفت و مثنوی انقلاب ادبی را که در بارهٔ اوضاع اداری دارایی آن زمان و آن شهر بود، بسرود و در پایان عمر منتظر خدمت گردید به تهران آمد و پس از یک سال در شعبان سال ۱۳۴۴ قمری بر اثر سکته قلبی درگذشت.

ایرج میرزا از بزرگترین شعرای معاصر ایران به شمار می‌رود که تحولی در شعر به وجود آورد، زبان ساده را در شعر بکار گرفت، شاعری تجددخواه و روشنگر بود و با

سنتهای کهنه و ارتجاعی به مبارزه برخاست. اشعارش در اندک زمان زبانزد خاص و عام گردید و بعضی از قطعات شعری او از بهترین شاهکارهای ادبیات جدید به‌شمار می‌رود و منظومه‌های زهره و منوچهر و قلب مادر و مادر و سنگ مزار و عارفنامه و سایر قسمتهای او، از بارزترین نمونه‌های آن است. دیوانش مکرر به چاپ رسید.

کارگر و کارفرما

شنیدم کارفرمایی تغیّر کرد — ز روی عُجب و نخوت کارگر را
روانِ کارگر از وی بیازرد — که بس کوتاه دانست آن نظر را
بگفت ای گنجور این نخوت از چیست — چو مزد رنج بخشی رنجبر را
من از آن رنجبر گشتم که دیگر — نبینم روی کبر گنجور را
تو از من زور خواهی من ز تو زر — چه منّت داشت باید یکدگر را
تو صرف من نمایی بدرهٔ سیم — مَنَت تاب روان، نور بصر را
نه باقی دار این دفتر نه فاضل — گهر دادی و پس دادم گهر را
به کس چون رایگان چیزی نبخشند — چه کبر است این خداوندان زر را
چرا بر یکدگر منّت گذارند — چو محتاجند مردم یکدگر را

بیچاره از آن لحظه اول نگران است

دانی که چرا طفل به هنگام تولد
با ضجه و بیتابی و فریاد و فغان است
با آنکه برون آمده از محبس تاریک
وامروز در این عرصهٔ آزاد جهان است
با آنکه در آن جا همه خون بوده خوراکش
وین جا شکرش در لب و شیرین به دهان است
زان است که در لوح ازل دیدهٔ عالم
بر عالمیان جای چه ذلّ و چه هوان است
داند که دراین نشئه چها بر سرش آید
بیچاره از آن لحظهٔ اول نگران است

قوی و ضعیف

قصّه شنیدم که بوالعلا به همه عمر / لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اشارهٔ دستور / خادم او جوجه باب محضر او برد
خواجه چو آن طیر کشته یافت برابر / اشک تحسّر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت به طیر از چه شیر شرزه نگشتی / تا نتواند کست به خون کشد و خورد
مرگ برای ضعیف امر طبیعی است / هر قوی اول ضعیف گشت وسپس مرد

یاد دوست

وه چه خوب آمدی صفا کردی / چه عجب شد که یاد ما کردی
ای بسا آرزوت می‌کردم / خوب شد آمدی صفا کردی
آفتاب از کدام سمت دمید / که تو امروز یاد ما کردی
از چه دستی سحر بلند شدی / که تفقّد به بینوا کردی
شب مگر خواب تازه‌ای دیدی / که سحر یاد آشنا کردی
بی‌وفایی مگر چه عیبی داشت / که پشیمان شدی وفا کردی
هیچ دیدی که اندر این مدت / از فراقت به ما چها کردی
دست بردار از دلم ای شاه / که تو این ملک را گدا کردی
با تو هیچ آشتی نخواهم کرد / از همان ره که آمدی برگرد

بیتی چند از عارفنامه

دلم زین عمر بی حاصل سر آمد / که ریش عمر هم کم‌کم در آمد
نه در سر عشق و نی در دل هوس ماند / نه اندر سینه یارای نفس ماند
گهی دندان به درد آید گهی چشم / زمانی معده می‌آید سر خشم
در ایّام جوانی بُد دلم ریش / که می‌روید چرا بر عارضم ریش
کنون هر لحظه دلریش و پریشم / که می‌ریزد چرا هر لحظه ریشم
بدین صورت که ریزد مویم از سر / همانا گشت خواهم اشتر گر
ببند «ایرج» از این گفتار غم دم / که غمگین می‌کنی خواننده را هم
گرفتم یک دو روزی زود مردی / چرا سوق کلام از یاد بردی...

سفر از کوی تو

حاجیان رخت چو از مکّه برند — مدتی در عقب سر نگرند
تا بجایی که حرم در نظر است — چشم حجّاج به دنبال سر است
من هم از کوی تو گر بستم بار — باز با کوی تو دارم سر و کار
چشم و دل سوی تو دارم شب و روز — چشم بر کوی تو دارم شب و روز
تو صنم قبلهٔ آمال منی — چون کنم صرف نظر مال منی
روی رخشندهٔ تو قبلهٔ ماست — مردم دیدهٔ ما قبله نماست

مادر

گویند مرا چو زاد مادر — پستان به دهن گرفتن آموخت
شبها بر گاهوارهٔ من — بیدار نشست و خفتن آموخت
یک حرف و دو حرف بر زبانم — بنهاد و طریق گفتن آموخت
دستم بگرفت و پا به پا برد — تا شیوهٔ راه رفتن آموخت
پس هستی من ز هستی اوست — تا هستم و هست دارمش دوست

قلب مادر

داد معشوقه به عاشق پیغام — که کند مادر تو با من جنگ
هرکجا بیندم از دورِ کند — چهره پرچین و جبین پر آژنگ
از نگاه غضب آلود زند — بر دل نازک من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند — همچو سنگ از دهن قلماً سنگ
نشوم یکدل و یکرنگ تو را — تا نگردد دل او از خون رنگ
گر تو خواهی به وصالم برسی — باید این ساعت بی‌خوف و درنگ
رَوی و سینهٔ تنگش بدری — دل برون آری از آن سینهٔ تنگ
گرم و خونین به منش باز آری — تا برد ز آینهٔ قلبم زنگ
عاشق بی خرد و ناهنجار — نه بل آن عاشق و بی‌عصمت و ننگ
رفت و مادرش بیفکند به خاک — سینه بدرید و دل آورد به چنگ
رو به سرمنزل معشوق نهاد — دل مادر به کفش خون نارنگ

از قضا خورد دم در به زمین   واندکی رنجه شد او را آرنگ
از زمین باز چو برخاست نمود   پی برداشتن آن آهنگ
دید کز آن دل آغشته به خون   آمد آهسته برون این آهنگ
آه دست پسرم یافت خراش   وای پای پسرم خورد به سنگ

زندگی یکنواخت

طرب افسرده کند دل چو ز حد درگذرد
آب حیوان بکشد نیز چو از سر گذرد
من از این زندگی یک نهج آزرده شدم
قند اگر هست نخواهم که مکرّر گذرد
گر همه دیدن یک سلسله مکروهات است
کاش این عمر گرانمایه سبکتر گذرد
تو از این خلعت هستی چه تفاخر داری
این لباسی‌ست که بر پیکر هر خر گذرد
حیف از آن روز که بی‌کسب هنر شام شود
آه از آن شام که بی‌شاهد و ساغر گذرد
لحظه‌ای بیش نبود آنچه ز عمر تو گذشت
وآنچه باقی‌ست به یک لحظهٔ دیگر گذرد
این همه شوکت و ناموس شهان آخر کار
چند سطری‌ست که بر صفحهٔ دفتر گذرد
عاقبت در دو سه خط جمع شود از بد و نیک
آنچه یک عمر به دارا و سکندر گذرد
گر به محشر هم از این جنس دو پا در کارند
وای از این طرز مظالم که به محشر گذرد
روح پیدا کند و با تو به گفتار آید
اگر این شعر من از محضر «افسر» گذرد
عنقریب است که از عشق تو چون پیراهن
سینه را چاک دهد «ایرج» و از سر گذرد

نکوهش میگساری

ابلیس شبی رفت به بالین جوانی / آراسته در شکل مهیبی سر و بر را
گفتا که منم مرگ اگر خواهی زنهار / باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار / یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
یا خود ز می ناب کشی یک دو سه ساغر / تا آنکه بپوشم ز هلاک تو نظر را
لرزید از این بیم جوان بر خود و جا داشت / کز مرگ فتد لرزه به تن ضیغم نر را
گفتا پدر و خواهر من سخت عزیزند / هرگز نکنم ترک ادب این دو نفر را
لکن چو به می ترک شر از خویش توانم / می‌نوشم و با وی بکنم چارهٔ شر را
جامی دو بنوشید و چو شد خیره ز مستی / هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
ای کاش شود خشک بن تاک، خداوند / زین مایهٔ شر حفظ کند نوع بشر را

سنگ مزار

ای نکویان که در این دنیایید / یا از این بعد به دنیا آیید
اینکه خفته‌ست در این خاک منم / ایرجم ایرج شیرین سخنم
مدفن عشق جهان است این جا / یک جهان عشق نهان است این جا
عاشقی بود به دنیا فن من / مدفن عشق بود مدفن من
آنچه از مال جهان هستی بود / صرف عیش و طرب و مستی بود
هر که را روی خوش و خوی نکوست / مرده و زندهٔ من عاشق اوست
من همانم که در ایّام حیات / بی‌شما صرف نکردم اوقات
گرچه امروز به خاکم مأواست / چشم من باز به دنبال شماست
بگذارید به خاکم قدمی / بنشینید بر این خاک دمی
گاهی از من به سخن یاد کنید / در دل خاک دلم شاد کنید



ایزد

(۱۲۹۶)

کاظم رجوی که در شعر ایزد تخلص کرد، فرزند عباسعلی، در سال ۱۲۹۶ هجری شمسی در دیلمگان (سلماس) از توابع آذربایجان غربی به دنیا پا نهاد، و علوم ابتدایی و متوسطه را در تبریز به انجام رسانید. از آن پس به تهران رهسپار شد و در دانشسرای عالی به تحصیل ادامه داد و به اخذ لیسانس در رشتهٔ ادبیات و فلسفه و علوم تربیتی توفیق یافت.

رجوی در سال ۱۳۱۳ شمسی به استخدام وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش) درآمد و به مشاغل چندی از قبیل تدریس در دبیرستانها و ریاست دانشسرای مقدماتی پسران و بازرسی و آموزش سالمندان و بازرسی فنی و بازرسی وزارتی گماشته شد تا بازنشسته گردید.

رجوی دارای آثار و تألیفاتی است که طبع و نشر شده: ۱- قواعد نگارینم، ۲- نامهٔ پیروزی، ۳- تاریخ و جغرافیای سلماس و تاریخچهٔ ادبی آن، ۴- خردپژوهی، ۵- زندگی و فلسفه فارابی، ۶- روش نگارش، ۷- وراثت روحانی، ۸- پرورش خانوادگی، ۹- روزگار خونین، و...

رجوی از شعرای خوش‌قریحه و توانایی است که در سرودن انواع شعر طبع‌آزمایی کرده و از عهدهٔ آن بخوبی برآمده است و در سال ۱۳۴۴ مجموعه اشعار وی به‌نام بادهٔ کهن طبع و نشر شده است.

ایزد در فروردین ماه ۱۳۲۹ برای معالجه سفری به کشورهای اروپایی کرد و رهاورد این مسافرت نیز اشعاری است که جداگانه به شکل کتابی تنظیم نموده است. قطعه واقعی (رآلیست) زیر، به‌نام گردش دریایی یکی از قطعات آن مجموعه می‌باشد که در اسلامبول و در یکی از جزایر زیبای آن (بیوک‌آدا) سروده شده است.

گردش دریایی

-۱-

با یک دو تن رفیق صمیمی و باوفا
باشوق و بامحبّت و باذوق و باصفا

در ساعت چهارده روز روشنی
کردیم قصد گردش دریای «مرمرا»

□ □

هرچند رنج پای ز پایم فکنده بود
دست غمم، نهال دل از جای کنده بود

لیکن ز شوق دختر دریای خنده‌روی
وز فیض دوستان لب جان پر ز خنده بود

□ □

در کشتی بزرگ نشسته روان شدیم
با باد تند و آب روان، همعنان شدیم

نیرو دمید منظر دریا به جان و تن
گویی ز وصل دختر دریا، جوان شدیم

□ □

دریای بیکرانهٔ پر آب نیلگون
آهنگ پر ترانهٔ امواج پر فسون

بادی که می‌وزید کمی سرد و بی‌قرار
جان را به سوی عشق و هوس بود رهنمون

□ □

کشتی به روی آب به تندی همی شتافت
چون اژدری که سینهٔ دریا همی شکافت

امواج پر خروش و فغان از پی‌اش روان
چون عاشقی که سر ز ره دوست برنتافت

□ □

روی سپهر بود پر از ابر پاره‌ها
افکنده سایه بر سر آب و کناره‌ها

صدها درخت سبز و بلند از دو سوی آب
سر سوده بر سپهر برین چون مناره‌ها

□ □

پر بود کشتی از زن و مرد و بزرگ و خرد
چندان که بر شماره‌اش اندیشه ره نبرد

دیدار آن جماعت پرشور و با نشاط
زنگ غمم ز آینهٔ جان و دل سترد

□ □

تنها نبود کشتی ما پر ز مرد و زن
پر بود روی آب هم از ناو نعره‌زن

نزدیک و دور زورق و کشتی روان بر آب
چون برگهای گل که پراکنده بر چمن

□ □

برخی روان به ناز و تأنّی به روی آب   چون گاهواره‌ای که تکانند بی شتاب
برخی دگر به تندی و با سرعتی شگرف   غرّنده و دونده چو بر آسمان شهاب

□ □

ناگه شد جزایر چندی عیان ز دور   برخاست از جماعت کشتی غریو شور
هر دسته‌ای پیاده شد اندر جزیره‌ای   کم‌کم شد آن سفینهٔ ما خالی از سرور

□ □

بعد از دو ساعتی که روان بود ناوها   بر آبهای نیلی و دریای «مرمرا»
ما نیز هم پیاده شدیم، آخرین گروه   در سرزمین خرّم و سبز «بیوک‌آدا»

- ۲ -

به‌به! چه خوش جزیرهٔ زیبای خرّمی   شهری پر از نشاط و در آن خلق بی‌غمی
هر گوشه‌ای بهشتی و در آن فرشته‌ای   هر سوش پر ز سبزه و بر سبزه شبنمی

□ □

از هایهوی شهر در آن جا اثر نبود   ور بوق دلخراش در آن جا خبر نبود
زیرا به رسم آن جا بهر رفاه خلق   جز اسب و جز درشکه در آن رهسپر نبود

□ □

چون پای من پیاده‌روی را توان نداشت   مانند پیکری که در آن روز جان نداشت
از سوی دیگرم، ز تماشای آن بهشت   صبری به دل نبود و شکیبی روان نداشت

□ □

کالسکه‌ای گرفته، نشستیم اندر آن   آهسته گرد شهر شدیم اندر آن روان
کردیم گردشی، به خیابان گرد شهر   دلها پر از معانی و لبها پر از بیان

□ □

یک سوی راه پر ز درختان سایه‌دار   سوی دگر ز سوری و گل رشک لاله‌زار
گاهی ز تیغ کوه شتابان به سوی بحر   با نغمه و خروش یکی نغز آبشار

□ □

بر هر درخت مرغک زیبای بیدلی   می‌خواند نغمه‌ای که نشستی به هر دلی
در پای هر درخت که خلوتگهی خوش است   از اهل ذوق و حال بساطی و محفلی

□ □

بس خانه‌های خرد و بزرگ از دو سوی راه — اندر میان آب و درخت و گل و گیاه
از خانه‌ها بلند نواهای دلپذیر — وز دیده‌ها پدید همه راحت و رفاه

□ □

دیوار خانه‌ها همه از نرده آهنی — وز پشت آن عیان همه جا باغ و گلشنی
نه حایلی بلند و نه دیوار کوتهی — تا پشت آن، پناه برد مرد یا زنی

□ □

وز نرده‌ها فرا شده بس یاس و نسترن — پوشیده آهنین تنشان سبز پیرهن
چون نوعروس، ماهرخی، سر فراخته — از پشت سبز پیرهنان قد یاسمن

□ □

در زیر سایه‌های درختان باشکوه — در پای آبشار نگون از فراز کوه
جز نغمه‌های نغز طبیعت صدا نبود — تا آورد روان من خسته در ستوه

□ □

زین رو دلم به خطّهٔ آرامشی رسید — شد سایهٔ غم از دل افسرده ناپدید
آزاد شد روان و دلم ساعتی ز غم — تا چشم آن بدایع نقش و نگار دید

- ۳ -

بگذشت از برابرم آن روز دختری — رخشنده آفتابی و تابنده اختری
چون ماه داشت روی سپیدی و مهوشی — چون بحر داشت چشم کبود فسونگری

□ □

در دیده‌اش فسونی و بر لب ترانه‌ای — بر دست راست حوله و صابون و شانه‌ای
بر دست چپ لباس شنایی به رنگ آب — می‌رفت تا شنا کند اندر کرانه‌ای

□ □

گفتم اگرچه بر لب لعلش ترانه‌ای‌ست — وندر کَفَش، لباس شنایی و شانه‌ای‌ست
لیکن تو گویی این همه چون دام گسوان — از بهر بردن دل مردم بهانه‌ای‌ست

- ٤ -

کالسکه ایستاد به فرمان دوستان — بیرون شدیم هر سه از آن اندکی زمان
برداشت چند عکس یکی زان دو با شتاب — تا یادگار ماند از این روز جاودان

□ □

آری که خاطرات چنین است پایدار — تا هست زندگانی تا بوده روزگار
یک روز خوش که پر بود از یادگارها — بهتر ز عمر نوح به نزدیک هوشیار

□ □

چون کار عکس نیز به پایان رسانده شد — پایم ز درد و رنج ز رفتار مانده شد
از نو سوار مرکب رهوار خود شدیم — کالسکه باز در ره مقصود رانده شد

□ □

گشتی زدیم گرد جزیره، دو ساعتی — بردیم از آن دو ساعت ایّام لذّتی
تا که رسد راه به پایان و باز ماند — در خاطر از گذشتن آن روز حسرتی

- ۵ -

هنگام عصر مرکب ما ایستاده بود — آن جا کز آن به سیر و به جشن فتاده بود
ناچار از آن پیاده و در کافه‌ای شدیم — کان را دری به روی مسافر گشاده بود

□ □

از بهر رفع خستگی آن جا بساطها — گسترده بود و داد به ما انبساطها
زان پس سوار کشتی پیشین شدیم و باز — کردیم رو به منزل خود با نشاطها

□ □

در بازگشت با همه هایهوی خلق — کردیم بحثها، ز همه گفتگوی خلق
از لهجه و زبان و لغتهای مختلف — زآداب و از خصایص زشت و نکوی خلق

□ □

لنگر فکند کشتی در بندر نخست — گشتیم از آن پیاده کمی ناتوان و سست
گردونه‌ای رسید و شدیم اندر آن سوار — راندیم سوی خانهٔ خود با شتاب و چست

□ □

گردش تمام گشت و به پایان رسید روز — در دل نماند یادی از آن روز دلفروز
وین خاطرات خوش که از آن مانده یادگار — زنده است در درون دلم همچنان هنوز

راه خدا

سر کوی دوست، عمری، قدم از وفا زدم من

به هوای وصل جانان، پر و بالها زدم من

ز کتاب دهر درسی، چو به از وفا نخواندم
به همه کتاب عمرم، رقم وفا زدم من
به امید آنکه دستی، بزنم به دامن دوست
به جهان و هرچه در آن همه پشت و پا زدم من
نه ز هر کتاب عشقی، ورقی دگر گشودم
نه به هر دیار حسنی، علمی جدا زدم من
به فروغ دیدهٔ دل، شب هجر صبح کردم
به فراغ جان رسیدم، چو می صفا زدم من
ز حبیب هرچه دیدم، به شکیب خود فزودم
نه بلا به لب گشودم، نه دم از جفا زدم من
به نگاه پاکبازی که به روی وی فکندم
ره ناز آن غزال دل و دین ربا زدم من
ز کمان دیدهٔ غافل منشین، مگر نبینی
چه خدنگی از همین زه به چنان هما زدم من
ز نگاه پاکبازان، دل سنگ آب گردد
زر پاک دیدم آن را، چو به سنگها زدم من
نه به دیر پا نهدم، نه به مسجد و کلیسا
که ز راه کعبهٔ دل، به ره خدا زدم من
چه به کوی آشنایی به از این دری ندیدم
به هزار در نرفتم در آشنا زدم من
«رجوی» چه خوش سرودی به جواب آنکه گفتا
«به هزار در زدم تا در کبریا زدم من»

دولت عشق

دولت عشق بنازم، که ز هر در که درآید
روزنی بر دلم، از درگه عزّت بگشاید

دیدهٔ خاطر ما، مشرق و مغرب نشناسد
روشن از پرتو مهریم، ز هر سو که برآید
صدف دل، تهی از عشق، نیرزد به پشیزی
مگر این گوهر یکدانه، بهایش بفزاید
عاشق شعلهٔ سوزیم، ز هر دل که نتابد
تشنهٔ چشمهٔ شوریم، ز هر سر که بزاید
بندهٔ ساقی حسنیم، که با گردش چشمی
همچو پیمانهٔ می، زنگ غم از دل بزداید
جام جم چیست؟ بیا بر رخ ساقی نظری کن
که همین آینه، هر نقش که خواهی، بنماید
آنچه با دیدهٔ دل، در دل پیمانه توان دید
نتوان دید، به هر دل که به مستی نگراید
وآنچه در گوش روان می‌رسد، از غلغل مینا
نغمه‌ای نیست که هر بلبل شیدا بسراید
تا ببینی همه زیبایی و رعنایی ساقی
باش، تا جام نخستین، دلت از کف نرباید
ای خوشا بادهٔ آن عشق که آهسته کند مست
ورنه هر زودرسی، در دل و جان دیر نپاید
نازم آن شعلهٔ شوقی که بتدریج بگیرد
سر زند از دل و سر بر فلک زهره بساید
در دل ساقی و من، ماند بسی راز نهانی
که یکی را نتوان گفت به هرکس که نشاید
گرچه، جز راست نباید به لب آورد ولیکن
لب به هر راست گشودن، برِ هر خام، نباید
«ایزدا»، بسکه به شیرین سخنی، شهرهٔ شهری
چه عجب، گر لب شکر دهنانت بستاید؟



ایمان

(۱۳۱۰)

خلیل مرادپور، فرزند میرزا آقا، که تخلص ایمان را در شعر برگزید، اما کمتر از آن در شعر خود استفاده می‌کند. وی در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در کرمانشاه چشم به جهان گشود.

مرادپور تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رساند، آنگاه به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و در مدارس شهر خود به تدریس و تعلیم نوباوگان پرداخت و در سال ۱۳۵۷ پس از سی و یک سال خدمت فرهنگی بازنشسته گردید.

مرادپور در انجمنهای ادبی شهر خود شرکت جست و شعرش را عرضه داشت و مورد سنجش و نقد قرار گرفت. خود در این باره گوید: «انجمن ادبی سخن که به همت والای اخوان قریشی‌زاده که از شعرای به نام این خطه هستند اداره می‌شد و من از خرمن دانش و اندیشهٔ آنان به قدر وسع کسب فیض کردم.»

ایمان از میان انواع شعر فارسی بیشتر طبعش به غزلسرایی راغب است و گاهی در شعر چهارپاره طبع آزمایی می‌کند. نمونه‌های زیر از نظم اوست:

سایهٔ امید

من عاشقم ز هر چه بود دل بریده‌ام	تا در مقام دوست به جایی رسیده‌ام
من آن لهیب سرکش سوزان آتشم	هستی خود به شعلهٔ آتش کشیده‌ام
در کوی دوست زهد ریایی نمی‌خرند	زین رو ز زاهدان ریایی رمیده‌ام
صد ذره ذره عشق تو بر جانم آشنا	از بود عشق هستی خود را تنیده‌ام
با ما مگو ز حسرت هجران و درد و غم	من طعم تلخ اندُه و حرمان چشیده‌ام

ما را ز تلخ کامی گردون هراس نیست / از حادثات تلخ زمان آبدیده‌ام
نازت ز حد برون شد و ما را نیاز هم / ای نازنین که نازِ تو با جان خریده‌ام
در مردمان دیده تو را جای داده‌ام / ای سایهٔ امید من ای نور دیده‌ام
با این قد خمیده و این جسم ناتوان / ای دل بیا که بار غمت را کشیده‌ام

شکست سکوت

به هنگامی که خورشید فروزان / کشید از کوهسار و دشت دامن
سیاه ظلمت و تاریکی شب / به صحرا کرد بی‌باکانه مسکن

□ □

به جای شورش و بانگ و هیاهو / که قلب آدمی را ریش می‌کرد
سکوتی مرگبار و وحشت انگیز / جهانی را اسیر خویش می‌کرد

□ □

به دریاهای ژرف آسمانها / هزاران سیمتن بودند رقصان
میان سایه روشنهای مهتاب / نسیمی برگها را کرد لرزان

□ □

به یاد او دل آشفتهٔ من / سراپا سوخت از داغ جدایی
در آغوش چمن چون نای محزون / نمودم سر نوای بی نوایی

□ □

ز سوز نالهٔ سوزندهٔ خود / در آن هنگام شب بیداد کردم
نه آهنگی حزین در دامن شب / چو مرغ شب ز غم فریاد کردم

□ □

در آن هنگام با مرغ شباهنگ / دل آزردهٔ من همنوا شد
سکوت شب شکست و نالهٔ من / طنین انداز چون بانگ درا شد

□ □

به آوازی ز سوز سینه خواندم / که در دامان صحرا کرد بیداد
«ز دست دیده و دل هر دو فریاد / که هر چه دیده بیند دل کند یاد»

پیمان‌شکن

ز روی گل که در فصل بهاران می‌چکد شبنم
ز رخسار تو از شرم آب حیوان می‌چکد نم نم
بنازم آب حیوانی که از لعل لبت خیزد
که چون عیسی به چشم مردگان جان می‌دهد کم کم
چنان پیچیده در پای دلم زلف چلیپایش
توانی نیست تا من بگسلم زنجیرها از هم
زمانی وعدهٔ وصلم دهد گه بگسلد پیمان
از آن پیمان در شادی از آن پیمان شکن در غم
چو از آن ساقی پیمان شکن طرفی نمی‌بندم
شکستم از غمش پیمان و هم پیمانه را با هم

پرچم تسلیم

به هوای سر زلفت دل و دین باخته‌ایم — سینه را چون سپر آماج بلا ساخته‌ایم
به دعای سحر و نالهٔ شب زندهٔ ماست — که قد سرو تو از چشم بد انداخته‌ایم
نالهٔ ما به دل سنگ تو تأثیر نکرد — دل خود را به تب عشق تو بگداخته‌ایم
اشک چشمی که روان است مرا هر شب و روز — خانهٔ مردمک دیده برانداخته‌ایم
جز سر کوی تو ما را نبود کوی دگر — در ره عشق تو ما سوخته و ساخته‌ایم
ز جفای تو مرا نیست دگر تاب و توان — لاجرم بیرق تسلیم بر افراخته‌ایم

نوای بی‌نوایی

تا که پنهان دارم از چشم رقیبان رنج و دردم — در حصار اشک پنهان می‌کنم رخسار زردم
اشک هم بر آتش قلبم اثر دارد ندارد — روز و شب با این دل زیبا پرستم در نبردم
جور او با ما و بزم آرایی‌اش بهر رقیبان — با که گویم از جفا و جور آن ابرو کمندم
ذرّه‌ای از آفتاب مهر او بر ما نتابد — از شرار آتش هجر تو سوزد بند بندم
سینه مالامال درد و آه سرد و چشم گریان — کی اثر بخشد دگر بر قلب خارا آه سردم
با نوای بی‌نوایی ترک کوی یار کردم — عهد کردم تا دگر، گرد بت زیبا نگردم

رأی عشاق

چه بگویم که دل از داغ فراقش چون است
دل و هم دیده ز هجران رخش پرخون است

کار عشق است و به تدبیر نشاید کاری
عشق از دایرهٔ کون و مکان بیرون است

راه وادی جنون طی نشود با تدبیر
رهرو وادی صحرای جنون، مجنون است

درد عشق است و به راهی نتوان کرد علاج
نه به تدبیر و نه با حیله نه با افسون است

چاره آن است که با خون جگر غسل کنی
که به رأی همه عشّاق به حق مقرون است

نخل طوبیٰ

ای که در مجموع خوبان محفل آرایی هنوز
بی‌گمان در کشتن عشّاق یکتایی هنوز

نوبهار آمد قدح برگیر و در مجلس بیا
تا بدانندی رقیبان هم تو با مایی هنوز

گرچه حسن یوسف کنعان عالم گیر شد
گر ز من پرسند از یوسف تو بالایی هنوز

کوه را طاقت نباشد بار هجرانت کشد
می‌کشم یار فراقت با شکیبایی هنوز

قامت محشر برانگیزت قیامت می‌کند
در مقام سرو همچون نخل طوبایی هنوز

سر به فرمانت نهادم هرچه پیش آید خوش است
ای سرت گردم که ما را میل سودایی هنوز



باب خسرو

(۱۳۱۱)

اکبر باب خسرو، در سال ۱۳۱۱ هجری شمسی در بندر انزلی دیده به جهان گشود. او در خردسالی پدر خود را از دست داد و تحت کفالت و سرپرستی مادرش قرار گرفت.

باب خسرو تحصیلات ابتدایی و دورهٔ متوسطه را تا سال سوم به پایان رسانید و به علت فقر و تنگدستی نتوانست به تحصیل ادامه دهد، ناگزیر به استخدام فرهنگ درآمد و در سمتهای مختلف در دبیرستان و تربیت معلم و دانشسرای مقدماتی و هنرستان فنی به کار پرداخت و در حال حاضر نیز در یکی از مدارس راهنمایی بندر انزلی انجام وظیفه می‌کند و در مورد خدمت دولتی خود گوید:

بر تن هوس لباس دولت کردم　　در مدرسه‌ها به نوعی خدمت کردم
سی سال تمام بهر یک لقمهٔ نان　　اندر طلبش چه سعی و همّت کردم

اکبر باب خسرو، که تخلص شعری خود را از نام خانوادگی‌اش برگزیده، از دورانی که در کلاس ششم ابتدایی تحصیل می‌کرد به شعر و شاعری پرداخت و بر اثر تشویق دوستان شاعرش به نظم شعر طبع‌آزمایی کرد، اما در شعر طبعش بیشتر به غزلسرایی راغب است و در سرودن اشعار محلی نیز دست دارد و اوقات فراغت را به مطالعه آثار شعرای متقدم صرف می‌کند.

کدام دلبندم

اگرچه دور ز همسر ز یار و فرزندم　　به این امید که تا زنده‌اند خرسندم
درون سینهٔ من آتشی نهفته ز غم　　مبین به چهره شاداب و روی گلخندم
به شوق دانه فتادم به دام صیّادی　　سراغ دام نگیرد که صید او چندم

اسیر قلعهٔ تن گشته‌ام چو زندانی کنون که زنده به زندان خویش پابندم
چه کس سبب شده تا پا نهم در این دنیا که عاشقانه به مرگ خود آرزومندم
ثمر ز شاخهٔ خشکم چه باغبان دیده‌ست دهد به ساقه دیگر دوباره پیوندم
نمی‌کند دگرم هیچ پند تأثیری که داده است زمانه به قدر خود پندم
مرا دو روزهٔ هستی هنر به کار آید به غیر آنچه تو گویی به هیچ نپسندم
وفا و عهد ندیدم نه از زمانه نه دوست تو خود بگو به کدامین از این دو دلبندم
زمان راحتی‌ام «باب خسرو» آن روز است که رخت تن ز جهان خراب بر بندم

حسرت

اگرچه سخت به من روزگار می‌گذرد خوشم چو گل همه در پای خار می‌گذرد
به انتظار تو ماندن نبود شرط وفا که عمر من همه در انتظار می‌گذرد
گرفته داغ جدایی چنان وجود مرا که روز و شب به برم داغدار می‌گذرد
به چشم باور من از چه رو نمی‌آیی که اشک دیده‌ام از آبشار می‌گذرد
به بوی روی تو گشتم به دشت باغ و چمن که چون نسیم به هر سبزه‌زار می‌گذرد
ز چشم حسرت من رفته‌ای نمی‌دانی ز بند بند وجودم شرار می‌گذرد
به هرکجا که نشان از تو یافتم رفتم چو صعوه‌ای که به هر شاخسار می‌گذرد
چو تکسوار گذشتی ز کوی خاطر من هنوز بر سر راهت غبار می‌گذرد
درخت خشک خزانم به دشت تنهایی که لحظه لحظه مرا بی بهار می‌گذرد
درون سینه من شاعرانه غوغایی‌ست که «باب خسرو» از آن بی قرار می‌گذرد

خار مصیبت

ز روی خشم نگه می‌کند زمانه مرا مدام می‌زند این چرخ تازیانه مرا
اگر که پا ننهم لحظه‌ای ز خانه برون چگونه رنگ هوس می‌کشد ز خانه مرا
نشسته‌ام چو شقایق به دشت تنهایی که تا نسیم زند صبح و شام شانه مرا
جهان حادثه آورد چون بدین جایم نبود چاره بجز زیستن بهانه مرا
هنوز بهره نبردم ز عمر کوته خود که موی پیری سر هم زده جوانه مرا
قد خمیده‌ام از روزگار سفله بپرس کدام بار گران کرده چون کمانه مرا

کنون چو مرغ اسیر فتاده در دامم   چه روزها که بریدند ز آب و دانه مرا
اگر چو گل زده‌ام خنده بر حسن چمن   گرفته خار مصیبت در این میانه مرا
چه زندگی‌ست پر از درد و ماتم و رنج است   چه آتشی که کشد از درون زبانه مرا
بگیر دست مرا همنفس ببر با خود   اگرچه خاک سیه می‌کند فسانه مرا
من آن پرندهٔ صیدم که همچنان صیّاد   فکنده زور ازل اندرون لانه مرا
در این وطن چو غریبانه سر نهم بر خاک   ز بعد مرگ نگیرد کسی نشانه مرا
ترانهٔ دل خود «باب خسرو» می‌خوانم   که تا به روح دهد صیقل این ترانه مرا

سوختم

عاقبت در آتش دل آنچنانی سوختم   گوییا چون شعلهٔ سرکش به آنی سوختم
آب هستی هیچ کس بر آتش جانم نزد   همچنان در وادی نامهربانی سوختم
آنکه تا پیری رسید از سوز حرمان دم نزد   من به صد خواری و حسرت در جوانی سوختم
سوختم امّا کسی آگه نشد از راز من   در دیار هستی از بی همزبانی سوختم
شمع بزم دوستان گشتم چه شبها تا سحر   مانده‌ام یکجا ولی بی شمعدانی سوختم
زندگی جز تنگی گوری برای من نبود   عمری اندر تنگنای زندگانی سوختم
شاخهٔ پربار گر بودم به باغ آرزو   ناگهان در معرض باد خزانی سوختم
«باب خسرو» گفت تنها سوختم حاشا نکرد   غم جان آمد که با درد نهانی سوختم

کدام عقده

شنیده‌ام که شراب احمر نکو داری   بریز در قدحم آنچه در سبو داری
کسی که عشق تو را محترم ندارد هیچ   چه سود آن‌همه لطفی که تو به او داری
اگر کسی نکند با تو گفتگو زین پس   تو با چگونه کسی حال گفتگو داری
مریز در ملأ عام آبروی کسی   تویی که بیشتر از هر که آبرو داری
به نار و نعمت دنیا رسیده‌ای امروز   کدام عقده نگشوده در گلو داری
نشسته خنده گل همچنان به لبهایت   نه دیدگانی چو من گریه شستشو داری
کنون که آینه‌سان در مقابلم هستی   ز دل برون کن اگر آنچه دل به تو داری
ز جور بی‌حد تو «باب خسرو» می‌گذرد   بریز در قدحم آنچه در سبو داری

کوی صبر

شراب شعر تو امشب به جانم فتنه انگیزد
چه مضمونهای بکری زان لب شیرین تو ریزد
مرا ساقی به میخانه ببر جامی از آن می ده
که حافظ از درون جام می یکباره برخیزد
به امّید تو در باغ آمدم ای باغبان اینک
مرا دریاب تا طبعم به گلهای تو آمیزد
ز پند ناصحان غافل نیم جانا که می‌دانم
نیفتد دست هر کس دُر، که در گوش خود آویزد
اگر خواهی غزل گویی چو حافظ نغز گو شاعر
گلاب از گل، شراب از مو، شکر از نیشکر ریزد
بده زآن بادهٔ گلگون دمادم «باب خسرو» را
که غم با آنهمه لشکر ز کوی صبر بگریزد

فسانه خواهم بود

درخت سبز زمان را جوانه خواهم بود   دوباره زیستنم را بهانه خواهم بود
مرا به شوق بخوان در هوای آزادی   که ثقل اوج فلک را نشانه خواهم بود
چو آتشی که نمی‌رد به زیر خاکستر   به مجمر دل عالم زبانه خواهم بود
رها دگر نکنم دامن وصالش را   اگرچه خوار به چشم زمانه خواهم بود
شوم چو بلبل سرمست در گلستان شاد   چو قمریان چمن در ترانه خواهم بود
من آن نیم ز دل دوستان روم بیرون   به شاخه شاخه دل آشیانه خواهم بود
زمان آن نرسیده‌ست رخت بربندم   روم اگر ز جهان جاودانه خواهم بود
بیا به دیدنم امروز تا که فرصت هست   که با تو تا به ابد عاشقانه خواهم بود
غزل به شیوهٔ حافظ بدان جهت گویم   که در مقام تغزّل فسانه خواهم بود
اگر به باغ دل «باب خسرو» آیی باز   درخت سبز زمان را جوانه خواهم بود



باستانی

(۱۳۰۴)

دکتر محمد ابراهیم باستانی، در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در روستای پاریز کرمان دیده به جهان گشود. پدرش حاج شیخ علی اکبر معروف به حاج آخوند. مردی فاضل و عالم به امور دین و شاعری خوش‌ذوق و بذله‌گو و آزادیخواهی وطن‌دوست بود و در نشر فرهنگ و ادب خدمات شایسته‌ای کرد و از سال ۱۳۰۹ از طرف ادارهٔ فرهنگ استان کرمان به مدیریت مدرسهٔ پاریز منصوب گردید و از خدمات او یکی ساختمان همان مدرسه است که به همت او انجام پذیرفت.

دکتر باستانی تحصیلات ابتدایی را در پاریز به پایان رسانید و خود گوید: «در همت سالگی نخستین بار به مدرسه‌ای رفتم که بر حسب اتفاق، محل مدرسه‌ام خانهٔ سابق شیخ محمد حسن معروف به نبی‌السارقین (پیغمبر دزدان) بود.» او دوره دبیرستان را تا سوم متوسطه در سعیدآباد سیرجان به انجام رسانید و در کرمان وارد دانشسرای مقدماتی شد و دیپلم گرفت. در خلال تحصیل، در حالی که بیش از هفده سال نداشت، با روزنامهٔ روح‌القدس همکاری کرد و آثار نظم و نثرش در آن به چاپ می‌رسید.

دکتر باستانی برای ادامهٔ تحصیل راهی تهران شد و در دانشسرای عالی در رشتهٔ تاریخ و جغرافیا به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت و تا درجهٔ دکترا پیش رفت. در تهران فعالیت مطبوعاتی خود را گسترش داد و با روزنامه‌ها و مجلات: پولاد، بامداد، خاور، الفبا، تهران مصور، ناخدا، شهرآشوب، امید، داستانها، ترقی، آسیای جوان، سپید و سیاه، تلاش، اندیشه، راهنمای کتاب، یغما، وحید، باستان‌شناسی، بررسیهای تاریخی، اطلاعات، فردوسی، کیهان، بامشاد، نگین، خواندنیها، امید ایران، و... همکاری نزدیک داشت.

دکتر باستانی از شاعران خوش قریحه و نویسندگان توانا و محققین گرانمایه‌ای است که همواره به مطالعه و تحقیق در مسائل تاریخی و ادبی اشتغال دارد و می‌توان گفت از نویسندگان موفق بوده و ثمرهٔ زندگی پر برکتش آثار زیر است که طبع و نشر شده: پیغمبر دزدان، نشریه فرهنگ کرمان، راهنمای آثار تاریخی کرمان، دورهٔ مجلهٔ هفتواد، تاریخ کرمان (تصحیح و تحشیه)، منابع و ماخذ تاریخ کرمان، سلجوقیان و غز در کرمان، فرماندهان کرمان، جغرافیای کرمان، گنجعلی خان، وادی هفتواد، تاریخ شاهی قراختائیان (تصحیح و تحشیه)، تذکرهٔ صفویهٔ کرمان، خاتون هفت قلعه، آسیای هفت سنگ، نای هفت بند، اژدهای هفت سر، کوچهٔ هفت پیچ، زیر این هفت آسمان، سنگ هفت قلم، هشت الهفت، یادبود من (مجموعه شعر)، ذوالقرنین یا کورش کبیر، یاد و یادبود (مجموعه شعر)، محیط سیاسی و زندگی مشیرالدّوله، اصول حکومت آتن، یعقوب لیث، تلاش آزادی، شاه منصور، سیاست و اقتصاد عصر صفوی، اخبار ایران از ابن‌اثیر (ترجمه)، از پاریز تا پاریس، حماسه کویر، تن آدمی شریف است...، نون جو و دوغ گو، جامع المقدّمات، فرمانفرمای عالم، حضورستان، کلاه گوشه نوشین روان، از سیر تا پیاز، مار در بتکده، ماه و خورشید و فلک، و...

آشنایی و دوستی نگارنده با استاد باستانی پاریزی، زمانی آغاز شد که وی در دانشسرای عالی به تحصیل اشتغال داشت و مکرر به اتفاق دوست دانشمند و نویسنده محقق استاد دکتر محمد امین ریاحی یکدیگر را می‌دیدیم. در همان برخوردهای اولیه بود که مجذوب رفتار انسانی و شیفتهٔ فضایل اخلاقی او شدم. با آنکه از آن تاریخ متجاوز از چهل سال می‌گذرد، اما خاطرهٔ این دوستی در قلبم همواره زنده مانده است.

بهار من

بشکفد تا در بهاران غنچه‌ای بر شاخساری
یادم آید هر دم از خونین دل امّیدواری
میگساری در بهاران خوش بود گر یار باشد
در گلستان با حریفان چشم مست میگساری
از خزان غمناک‌تر باشد مرا گر بگذرانم
در بهار زندگانی بی گل رویت بهاری

پرسشی کردی ز حالم خود چه گویم زانکه بی تو
روزگاری بگذرد امّا چگونه روزگاری
نغمه‌های جویبارم، ناله‌ای اندوه‌بار است
زانکه دارم در کنار از دیده جاری جویباری
غنچه‌سان از رشک دل خون می‌شود آن جا که بینم
گلرخی با دوست در بوس و کنار اندر کناری
می‌شود آیا در این گلشن که شاخ آرزوها
از پی یک عمر نومیدی دهد امروز باری
هر زمان لرزد دلم از تندباد ناامیدی
زانکه او هم آشیانی دارد اندر شاخساری
گر رود امسال هم چون پار آن گل در بهارم
شاهد از دل برکنم از هر گل و از هر بهاری

آلبوم - سیاههٔ عمر

در آلبوم همی جستم و نظر کردم — به یاد عمر گذشته شبی سحر کردم
به یادبود عزیزان دمی به سر بردم — شبی دو مرتبه با عمر رفته سر کردم
مناظری ز حیات گذشته را دیدم — بدیدم آن همه و دیده پر گهر کردم
به کوه و تپه و ماهور پای بنهادم — میان باغ و گل و بوستان گذر کردم
به یاد عهد دبستان میان همسالان — سفر به موطن دیرین و بوم بر کردم
معلّمین و مدیران و اوستادان را — به نظم رتبه به یک صفحه مستقر کردم
به یادم آمد شبهای امتحان که به جهد — پی تفوّق خود ترک خواب و خور کردم
در امتحان گذراندم بهار عمر و خزان — طلیعه داد و همه کار بی‌ثمر کردم
به سوی سامان رفتند همگنان چون آب — منم که در ته جو ریگسان مقر کردم

□

ز عکس «او» که به جانم فکند آتش عشق — به بوسه‌ای دهن تلخ پر شکر کردم
به خاطر آمدم آن شب که پیش او در باغ — نیاز بردم و از بخت شکوه سر کردم
به پای او سر تسلیم و بندگی سودم — به عشق او به دیار صفا سفر کردم

نظر به ماه فلک بستم وز روزن عشق — به تابناکی آینده‌ام نظر کردم
قرار آتیه با تار زلف او بستم — به مهر بوسه‌اش امضای معتبر کردم
به شوخی آن سر گیسو گرفتم و گفتم — که روز خویش از این شب سیاهتر کردم

c

هنوزم آن همه خاطرات پابرجاست — اگرچه در سر آن زندگی هدر کردم
ولی طراوت عکس گذشته‌ام میگفت — به هر حساب در این ماجرا ضرر کردم
به هر دری که شدم بسته‌بود و راه نبود — دری گشوده نشد، خویش دربدر کردم
سیاهه‌ای‌ست ز عمر آلبوم و من هر سال — ز سال پیشش چون عمر تیره‌تر کردم
حیات ما همه غیر از فسانه چیزی نیست — من این فسانه در این جزوه مختصر کردم

مهر فرزند

اعرابیی خداش ببخشید دختری — واو دخت را به عادت خود ننگ می‌شمرد
هر سال کز حیات جگرگوشه می‌گذشت — صافی عیش پیر فزون می‌گرفت درد
روزی به خشم رفت و ز طوفان عار و ننگ — شمع محبّت پدری در دلش فسرد
بگرفت دست کوچک مه پاره و به قهر — تا بسپرد به خاکش تن دیگر از برد
او گرم گور کندن و طفلک به جست و خیز — گه دست می‌گرفتش و گه پای می‌فشرد
وز فرط مهر از سر و روی پدر مدام — با آن دو دست کوچک خود خاک می‌سترد

فتّانه می‌خواند

پس از عمری که دل در عشق او افسانه می‌خواند
هنوزم آن بت دیر آشنا بیگانه می‌خواند
به خون دل نوشتم شرح حال خویشتن، امّا
نمی‌دانم که او این نامه خواند یا نمی‌خواند
به خردی منگر اندر بانگ مرغ شب که من دانم
چها در نیمه شب این مرغک دیوانه می‌خواند
ز کار دل عجب دارم که با این تنگدستیها
همی مهمان تازه اندر این ویرانه می‌خواند

نه هر خامی ز پایان شب عاشق خبر دارد
که فصل آخر این قصّه را پروانه می‌خواند
به گوش من نوای عشق آید زین غزل امشب
مگر آهنگ آن را در نوا «فتّانه» می‌خواند

دستبرد شب

امشب سری به گوشهٔ میخانه می‌زنم / آبی بر آتش دل دیوانه می‌زنم
من اهل ذوقم از تو چه پنهان و گاه‌گاه / تغییر ذوق را دو سه پیمانه می‌زنم
آتش به جان خود زدم از عشق آتشین / وین بس عجب که طعنه به پروانه می‌زنم
گفتم که آتشم زن و یکبارگی بسوز / گفتا که این توانم امّا نمی‌زنم
گویا ز یاد برده‌ای آن شب که از وفا / گفتی سری به کلبهٔ ویرانه می‌زنم
بوسم اگر به خواب لبش را به کس مگوی / کاین دستبرد شب به شکرخانه می‌زنم

گفتم دو بوسه ده عوض جان... نداد و من / با «تک کلام» بی‌جهت این چانه می‌زنم
می‌رفت «باستانی» از این کوی و می‌سرود / کامشب سری به گوشهٔ میخانه می‌زنم

ناله‌های نومیدی

آخر از سوز دلم ترسم بسوزم بستری را
وز سرشک دیدگان شویم سواد دفتری را
آسمانا تا به کی از دیدگان اختر فشانم
وز همه عالم به کام ما نکردی اختری را
گفته‌ای گویا که از ما دیگر احوالی نپرسی
پرسم از تو راستی پرسی تو حال دیگری را
چشم بد، دور از تو از چشم من آخر از چه دوری
در نظر داری مگر در عشق از ما بهتری را
ترسم آن گه بگذری بر کلبه‌ام کز سوز هجران
زیر پای خود نبینی هیچ جز خاکستری را

مادر دهر انتقامم را بگیرد گر ببیند
در عزای تو جوانی می‌نشانی مادری را
از غرور حسن، ای گل بلبلی را از چه راندی
هیچ دانستی که بی‌خود سوختی بال و پری را
گریه‌ها کردم مگر گیرم بر از شاخ امیدم
حیف بی‌خود آب می‌دادم نهال بی‌بری را
من که غیر از رنج و ناکامی در این دنیا ندیدم
داد خود بستانم ار فردا ببینم محشری را

بی‌خبر

دل از غم فراق تو آنی مفرّ نداشت
آخر هم این غم از دل ما دست بر نداشت
دادم نهال عشق تو را آب از دو چشم
هر چند کاین نهال بجز غم ثمر نداشت
تنها خدنگ ترکش ما آه سینه بود
کان تیر اندر آن دل سنگین اثر نداشت
چشم فلک بحر شب یلدای هجر من
شامی دگر ندید که از پی سحر نداشت
دل سوخت از غم و ز می آبی به خود نزد
این بی‌خبر مگر که ز خود هم خبر نداشت
صبر ارچه در فراق، شریک بدی نبود
افسوس در معامله، تاب ضرر نداشت
ما دل به روزگار نبستیم کاین عجوز
از هر جنایتی که بگویی حذر نداشت

طبع شیدایی

مرا در کار دل زاهد ملامت چند فرمایی
برو کامروز ما با دل سری داریم و سودایی
به کفرم می‌زنی تهمت ولی گویا نمی‌دانی
که کار ار کفر و دین بگذشت با مَهروی ترسایی
مده بیمم ز رسوایی که دانستم من از اول
که کار عشق آخر می‌کشاند سر به رسوایی
چو پروانه اگر سوزم به بزم دوست باکی نیست
من از این پاکبازیها ندارم هیچ پروایی

همه دلدادگان کم‌کم لب دلدار بوسیدند
دل ما از میان شد شهره اندر عشق و شیدایی
به خود گفتم چو آیی جان نثار مقدمت سازم
بدین خوش می‌کنم دل را چه می‌دانم نمی‌آیی
شتابت چیست بنشین لحظه‌ای سر در کنارم نه
چه می‌داند کسی امشب که تو در خانهٔ مایی
من امشب از لبت دانی چرا لب بر نمی‌گیرم
از آن ترسم که ناگه بشنود همسایه آوایی
به دور چشم مستت مستم امشب گرچه می‌دانم
که رنجم می‌دهد فردا خمار باده پیمایی
عجب نبود که غوغایی به پا گردد اگر افتد
جمال یار زیبایی به دست طبع شیدایی

آن شب

یاد آن شب که صبا در ره ما گل می‌ریخت
بر سر ما ز در و بام و هوا گل می‌ریخت
خاطرت هست که آن شب همه شب تا دم صبح
گل جدا، شاخه جدا، باد جدا گل می‌ریخت
نسترن خم شده لعل تو نوازش می‌داد
خضر گویی به لب آب بقا گل می‌ریخت
زلف تو غرقه به گل بود و هر آن گاه که من
می‌زدم دست بدان زلف دوتا گل می‌ریخت
تو به مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا
چون عروس چمنت بر سر و پا گل می‌ریخت
گیتی آن شب اگر از شادی ما شاد نبود
راستی تا سحر از شاخ چرا گل می‌ریخت
شادی عشرت ما باغ گل‌افشان شده بود
که به پای تو و من از همه جا گل می‌ریخت

گل بر مزار عشق

خار آن گل باشم ای گلرخ که گلچینش تو باشی
بندهٔ آن خسروی گردم که شیرینش تو باشی
در هوای آشنایی مرغ دل پر زد که باشد
تیر بر بالش نو اندازی و شاهنش تو باشی
بوستان عشق را نبود بهار الآ که بینم
سرو ناز آن تو گردی، شاخ نسرینش تو باشی
می‌زند چشم آسمان از آن دو چشم آسمانی
کامشب ای اختر، رقیب ماه و پروینش تو باشی
این تن رنجور کز تب تا سحر می‌سوخت دیشب
آرزویش بود شاید شمع بالینش تو باشی
ماهتابا، نرمتر بر بسترش پا نه، که ترسم
بی جهت آشفته ساز خواب نوشینش تو باشی
کشت عشق و آرزو را «باستانی» زانکه روزی
گل سپاری بر مزار عشق دیرینش تو باشی

برگ گل را باد برد

پیش خود گفتم مگر شد بارور شاخ امیدم
حیف، کاز این شاخه هم جز بار ناکامی نچیدم
برگ گل را باد برد و بی‌ثمر شد کوشش من
همچو بلبل هرچه زین شاخه به آن شاخه پریدم
دیگر ای شادی میا در کلبهٔ اندوهبارم
جای خالی نیست بهر میهمانان جدیدم
امشب ار در انتظارش شد سیه چشمم غمی نیست
این قدر دانم که در پیش دل خود روسپیدم
می‌مکیدم دوش در خواب آن لب همچون شکر را
وز پی آن خواب شیرین تا سحر لب می‌مکیدم

شد به باطل صرف تا امروز عمرم روز تا شب
راست گویم: من که از این زندگی خیری ندیدم
زندگانی چیست؟ رنج عشق و ناکامی و هجران
غیر از این افسانه بود آنها که از مردم شنیدم!

جای بوسه

گویند بر رخت اثر سالک است و من　　گویم: خدا به حسن تو اعجاز کرده است
یعنی به گوشهٔ رخ نازکتر از گلت　　جایی برای بوسهٔ من باز کرده است

چشم آسمانی

مرا سوزندهٔ بنیان هستی　　دو چشم دلربای آسمانی‌ست
همه این جرم از چشم تو دانند　　تو می‌گویی قضای آسمانی‌ست



باصری

(۱۳۱۵)

محمد باصری[1] که در شعر با نام خانوادگی تخلص می‌کند، در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی در شیراز دیده به جهان گشود. پدرش میرزا آقا از افراد خوشنام و نیکوکار و مورد احترام مردم بود و در میان طایفهٔ خود نیز جزو تعداد انگشت شماری بود که از نعمت سواد بهره‌مند بود و علاقهٔ خاصی هم به شعر و ادب داشت و روی همین اصل بیشتر اشعار شاهنامه و حافظ را حفظ کرده بود.

باصری شانزده ساله بود که پدر خود را از دست داد و پس از اتمام تحصیلات به کارهای هنری روی آورد و در تئاتر به کار پرداخت و تا سال ۱۳۴۰ در تئاتر مشغول کار بود. از آن پس به استخدام رادیو درآمد و به عنوان گویندهٔ رادیو و نویسندهٔ برنامه‌های رادیویی انجام وظیفه نمود و در ضمن از همکاری با مطبوعات غافل نماند و آثارش در روزنامه‌های محلی به چاپ رسید.

باصری تا دو سال بعد از پیروزی انقلاب در خدمت رادیو بود و به قول خودش: «جای خود را به همکاران تازه نفس دادم تا نفسی تازه کنم، اما نه تنها نفسی تازه نکردم، بلکه در اثر حوادثی زندگی‌ام از هم پاشید و ناگزیر با تنها دختر خردسالم در سال ۱۳۷۱ ناگزیر ترک دیار کرده و به تهران مهاجرت نمودم تا چه پیش آید.»

باصری از چهارده سالگی به شعر و شاعری پرداخت و با شرکت در انجمنهای ادبی شهر خود از محضر اساتید شعر، کسب فیض کرد و در سال ۱۳۳۲ که کتاب سخنرایان

۱- ایل قشقایی از طوایف چندی تشکیل گردیده که باصری یکی از آن طوایف است و طایفه‌های دیگر آن به نامهای: کشکولی، شش بلوکی، فارسی مدان، دره شولی، ایلات خمسه هستند.

فارس، تألیف محمد حسین رکن‌زاده آدمیت به چاپ رسید، آثار نوجوانی‌اش در آن کتاب طبع گردید. اینک در تهران زندگی می‌کند و در بعضی از انجمنهای ادبی این شهر شرکت می‌نماید.

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد، آنچنان دشوار نیست
«سعدی»

در قلمرو حافظ

هیچ دردی دلنشین چون درد عشق یار نیست
هر که شد بیمار چشم مست او، بیمار نیست
نیست راهی هر کسی را در حرمگاه وصال
رخنه‌ای نامحرمان را در حریم یار نیست
هر کسی از فخر، سر بر آستان حق نسود
سر نباید خواندن آن سر را که جز سربار نیست
راه مردان خدا از راه نامردان جداست
آن یکی را، راه هموار است واین هموار نیست
عاشق حق پایداری می‌کند تا پای دار
نیست عاشق آنکه چون منصور سر بر دار نیست
نیست پروا پیکر پروانه را از سوختن
نسل ابراهیم را اندیشه‌ای از دار نیست
ای که گفتی رشتهٔ هر کار در دست خداست
جای ظنّ و شبهه و انکار در این کار نیست
هیچ فکری راه بر پیدایش هستی نبرد
جز خدا آگه کسی از پردهٔ اسرار نیست
بین مرگ و زندگی دیواری از پندار ماست
هیچ موجودی خبردار از پس دیوار نیست
ای که پنداری جهان در خواب و، بیداریم ما
گر به چشم دل بینی، هیچ کس بیدار نیست

باش تا تیغ ملامت بیش از این بر ما زنند
عاشقان حق طلب را از ملامت عار نیست
از زبان ناسزایان زخمها دارم به دل
اهل دردی تا غم دل را کنم اظهار نیست
«حافظ» ای والاترین تندیس اقلیم وجود
چون تو بحر معرفت را گوهری شهوار نیست
کاخ ابداع تو را نقش و نگاری دیگر است
هر کسی نقّاش و هر دستی منبّت کار نیست
ریشه در آب بقا دارد نهال طبع تو
هر درختی را ثمر، هر شاخه‌ای را بار نیست
پیش خورشید جمالت «باصری» چون ذرّه است
آنچنانی هم که پندارند، بی مقدار نیست

پاس میهن

روز و شب با یاد خوبان زندگانی می‌کنم
نفس سرکش بین که درپیری جوانی می‌کنم!
تا نگردد فاش بر یاران، غم پنهانی‌ام
در میان گریهٔ دل، شادمانی می‌کنم
بر شیار اشک خونینم مبر حسرت، که من
صورت خود را به سیلی ارغوانی می‌کنم
جز نوای بینوایی برنخیزد از دلم
بر مزار آرزوها، نوحه خوانی می‌کنم
گرچه از مردم نمی‌بینم بجز نامردمی
باز هم در پای آنان جانفشانی می‌کنم
کی به حال خود گذارم نرگس بیمار را؟
باغ را تا دفع آفت، باغبانی می‌کنم
هیچ مهرویی نورزد کمترین مهری به من
بسکه با نامهربانان، مهربانی می‌کنم
من دگر آن نغمه‌پردازی که بودم نیستم
در قفس فریاد از بی آشیانی می‌کنم
زیستن با نیکنامی خواهم و مردن به خیر
گر تمنّایی از این دنیای فانی می‌کنم
بر نیاید خدمت ار دستم اگر، با اهل درد
با زبان بی‌زبانی، همزبانی می‌کنم
گرچه در هم میهنانِ خود غریب افتاده‌ام
همچنان مهد وطن را پاسبانی می‌کنم
با چنین طبع خدادادی که دارم «باصری»
در دل تاریخ، عمر جاودانی می‌کنم

کیستم؟

من کیستم؟ شرارهٔ خاموش گشته‌ای — از یاد رفته‌ای و فراموش گشته‌ای
یا زخمهای کهنه همآغوش گشته‌ای — درسوک عشق مرده، سیه‌پوش گشته‌ای
نقشی به جای مانده ز خاکستر زمان
برگ به باد رفته‌ای از دفتر زمانه

من زادهٔ بلایم و پروردهٔ غمم — سر تا به پا مصیبت و اندوه و ماتمم
یا رنج همنشینم و با درد همدمم — کی چون تو بهره‌مند ز لذّات عالمم
ما را در این میانه تفاوت بود بسی
گل را نزیبد آنکه شود یار با خسی!

از من نشان مجوی که آن بی‌نشان منم — از خانه‌ام مپرس که بی‌خانمان منم
در پای من مپیچ که بار گران منم — موجی که نیست یک‌نفس آرام، آن منم
آنم که دل به غرّش توفان سپرده‌ام
صد بار زنده گشتم و صد بار مرده‌ام

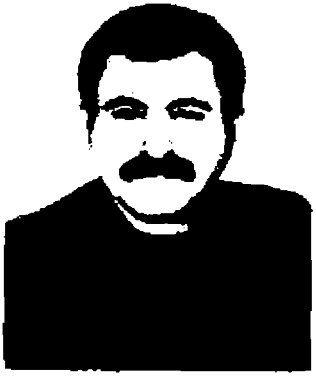
من دیگر آن بهار خزان سوز نیستم — دیگر پیام آور نوروز نیستم
دیروز آنچه بوده‌ام امروز نیستم — آن شمع آتشین شب افروز نیستم
دیری شکسته نغمهٔ من در گلوی من
یادی نمانده از من و از های و هوی من

من زورق شکستهٔ دریای حیرتم. — گم کرده راه خانهٔ مهر و محبّتم
آوارهٔ بلاکش صحرای محنتم — آماج تیر زخم زبان و ملامتم
من عاشقی بلاکشم از من حذر کنید
من موج خون و آتشم از من حذر کنید

نابسامانی

به دوش خسته‌ام بار غم جان ماند و من ماندم
دلم در آرزوی وصل جانان ماند و من ماندم
به کام دل ندیدم دولت صبح وصالش را
تمام عمر با من، شام هجران ماند و من ماندم

ندیدم حاصلی از عمر، غیر از رنج ناکامی
به عالم آنچه با من ماند، حرمان ماند و من ماندم
به دل گفتم سرم آخر به سامان می‌رسد روزی
دوباره روزگار نابسامان ماند و من ماندم
نماند ار فقر آمالم به جز ویرانه‌ای از غم
ز کاخ آرزوها، نقش ایوان ماند و من ماندم
پس از یک عمر سرگردانی و سر در گریبانی
دلی آشفته و حالی پریشان ماند و من ماندم
به عمری آرزوی نوبهاران داشتم در دل
ندیدم نوبهارانی، زمستان ماند و من ماندم
کجا شد آن همه شیدایی و شور و غزلخوانی!
به گلشن غنچهٔ سر در گریبان ماند و من ماندم
نبخشیدند جز خونابهٔ دل تشنه‌کامان را
ستم ماند و ستمکش ماند و عصیان ماند و من ماندم
نجستم عاقبت سرچشمهٔ گم گشتهٔ خود را
سراب آرزو ماند و بیابان ماند و من ماندم
همه رفتند خندان از جهان و سخت جانی بین
که تنها «باصری» با چشم گریان ماند و من ماندم



بافکر

(۱۳۳۰)

محسن بافکر، در سال ۱۳۳۰ هجری شمسی در روستای لیالستان از توابع لاهیجان، قدم به عرصهٔ هستی نهاد، تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش و دورهٔ دبیرستان را در شهر لاهیجان به پایان رسانید و در سال ۱۳۵۰ برای ادامهٔ تحصیل رهسپار مشهد شد و در دانشکدهٔ ادبیات در رشتهٔ تاریخ به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۵۶ فارغ التحصیل گردید و به دریافت لیسانس توفیق یافت، آنگاه به استخدام آموزش و پرورش درآمد و تدریس در دبیرستانها اشتغال ورزید، ضمناً در کنار شغل معلمی در یکی از شرکتهای خصوصی به عنوان حسابدار مشغول کار شد.

بافکر از آغاز جوانی به شعر و شاعری پرداخت و از سال ۱۳۴۷ آثارش در روزنامه‌ها و مجله‌ها به چاپ رسید و در سال ۱۳۵۸ نخستین مجموعهٔ شعرش به‌نام "در متن پرتحرک تاریخ" طبع و نشر شد.

بافکر در شروع پرداختن به شعر، به غزلسرایی روی آورد و در این زمینه طبع‌آزمایی کرد، از آن پس تحت تأثیر شیوهٔ نیما قرار گرفت و در اوزان نیمایی شعر سرود، اما هیچگاه از غزلسرایی دست نکشید و در هر دو زمینه کار کرد و معتقد است غزل دارای ظرفیتهای معینی است که نمی‌تواند مسائل ویژهٔ روزگار ما در آن مطرح شود و با اینکه تاکنون در شعر از وزن عدول نکرده، اما وجود آن را در شعر ضروری نمی‌داند.

نغمه‌های شیرین

ز گریه بستر یاران چو رود جیحون شد — پر پرنده شکست و سپیده محزون شد
شهاب سان بدرخشید لحظه‌ای و گذشت — هزار شام سیه زین مرور گلگون شد

نه من غمینم و یاران، که سوگوارانش تمام جنگل و دریا و دشت و هامون شد
مرا که مصلحت عشق تیره کرد، ایّام ز موج‌خیز بلا، دیده، جامی از خون شد
تو در مدار وجود آن خزانه‌ای بودی که از تو رنجبری صد چو من چو قارون شد
به ناله آمده اینک رباب و بربط و نی حزین از این غم سوزنده عود و قانون شد
ز موج موج خزر ناله ناله می‌خیزد ز مویه مویه غمین، نغمهٔ همایون شد
از این سموم که بر باغ و سبزه‌ها رفته‌ست ز دل قرار و ز کف اختیار بیرون شد
هر آنکه عاشق آیین داد و دانش بود اسیر پنجهٔ بیداد و چرخ وارون شد
شفق نشست به خون، یار، مو پریشان کرد چو مجمری دل ما غرق آتش و خون شد

همیشه بر لب من نغمه‌های شیرین بود
ز سوگ توست، گر این شعر تلخ مضمون شد

خاطر حزین

چو لاله تا که به دل داغ آتشین دارم نشان مملکت عشق بر جبین دارم
نه خصم جان من است آسمان آبی و بس که خون دل بسی از گردش زمین دارم
گذاشت بر رخم، آرنگ غم گذار زمان چه زخمها به دل از تیر و فرودین دارم
من از تطاول پاییز و از ستبره دی هزار خاطره در خاطر حزین دارم
به رودبار زمان، جای‌آب، خون جاری‌ست ز روزگار، بسی، جای مهر، کین دارم
به کشتزار من افتاده داس دام و بلا چه شکوه‌ها که از این چرخ خوشه‌چین دارم
اگرچه دربه‌در افتاده‌ام ز درگه عشق امید مرحمت از یار نازنین دارم
ز وسعت شب بی‌انتها هراسی نیست که همچو زهره و ناهید، همنشین دارم
به رغم آنکه فتادم در این بلا از پای به پایداری ایمان خود یقین دارم

مخوان سرود نیاز

مرا کمال و تعالی چو در هنر باشد چه بیم و واهمه، از خصم خیره‌سر باشد
گذار کن به برم چون نسیم و وجدآور مرا که غنچهٔ احساس در نظر باشد
فتاده‌ام به کویری که از جوانب آن هزار خصم ستم پیشه دیده‌ور باشد
چه خوش نوشت، نگار بلند اختر من کسی که در سخنش حکمتی دگر باشد

هر آنکه بیشتر افکند سر به خدمت علم دچار رنج و غم و فقر مستمر باشد
همیشه زلف دوتا را به پیچ و تاب آور چو نقش هستی ما زیر و گه زبر باشد
بگیر دست مرا ای رسول پاکی و مهر که بی تو زندگی‌ام تلخ و بی ثمر باشد
علاقهٔ تو در آفاق برده نامم را چنین مباد چو من کس که دربدر باشد
دعا کنیم که تا ابتدای رویش نور همیشه آتش عشق تو شعله‌ور باشد
به مدّعی تو بگو ای حریف یاوه‌سرای کجا تو را ز غم و رنج ما خبر باشد
ز جان خویش نمی‌ترسد و جفای رقیب هر آنکه در ره عشق تو رهسپر باشد
مخوان به گوش ستمکارگان سرود نیاز در اهل ظلم بسی ناله بی اثر باشد
غمین مشو ز کج آیین زمان بدآهنگ که در پی شب تاریک ما سحر باشد

به استاد رحمت گیلانی

بی ستاره

ستاره ریز، شبی بی ستاره‌ام کردند ز رنج و غصّه بسان شراره‌ام کردند
کتاب کهنهٔ اندوه و دفتر دردم نخوانده سرّ درون پاره پاره‌ام کردند
ببین دورنگی یاران بی صداقت را که بارها ز دورویی اشاره‌ام کردند
زبان شعر مرا کودکانه نامیدند ز رخنه‌های حقارت نظاره‌ام کردند
به سنگ ظلم شکستند بال پروازم ز لطف و مهر نه یک لحظه چاره‌ام کردند
نه یک زمان سخن از امن و عافیت گفتند که مبتلای مصیبت هماره‌ام کردند
از آن دمی که بداندیش را ز خود راندم دچار رنج و غم بی شماره‌ام کردند
چو دست من نرسد هیچگه به دامن دوست اسیر محبسی از سنگ خاره‌ام کردند

و رودخانه

هرآینه اگر تو نبودی
تمام باغچه در اضطراب می‌پژمرد
و قلب دشت، برادر داغ لاله‌ها می‌شد
خسوف، رنج تن ماه را ز هم می‌خست
زمین به گردش بیهوده مبتلا می‌شد.

هرآینه اگر تو نبودی
سپیده از گذر لحظه‌ها تلف می‌شد
و صبح، سرخوشی خویش را ز دل می‌شست
زمانه بستر غم می‌شد
و رودخانه نه با آب
که بر مصاحبت سنگ و ماسه دل می‌بست
و مزرعه به علفهای هرزه خو می‌کرد

□

هر آینه اگر تو نبودی
پرنده، بال نمی‌زد -
- در آسمان و به پرواز درنمی‌آمد
سکوت همهمه می‌کرد در سراسر این شهر
و از دهان کسی آواز درنمی‌آمد.

دو شعر کوتاه

-۱-

گفتی که آفتاب را
بگذار از برای شبان سیاه و سرد
وز ابر و باد و باران
بنویس
بر التهاب و تشنگی نسل سوخته.

-۲-

دهلیز عمر را
چندان که با شتاب گذر کردیم
در هیچ جای آن
شمعی نیافتیم که یک جرعه نور را

در کام گام تشنهٔ ما ریزد
امّا
ما همچنان
تا انتهای دهلیز
دنبال شوق گمشده می‌گردیم.

رویش

مانند آب می‌گذری آرام
بر روی سنگ و صخره و شن‌زار
و رودخانه را
می‌گسترانی
از کوه تا جلگه سبکبار
با هر طنین گام تو، شالیزار
سرمی‌دهد ترانهٔ رستن را
و صد جوانه از اعماق خاک، با -
رؤیای لحظه‌های رهایی
بیدار می‌شوند.

□

ای برگرفته از طپش قلب من حیات
صد دشت و جلگه از تو کران تا کرانه سبز
صد جویبار از تو پر از شور و زمزمه
فریاد آشنایی من باش
با آفتاب صبحگاهان، با سحرگهان.



بامداد

(۱۲۶۳ - ۱۳۳۰)

محمد علی بامداد، فرزند محمد رفیع (رفیع‌الممالک) و نبایش محمد باقر قزلباش همدانی است که در سال ۱۲۶۳ هجری شمسی در مشهد از مادر زاد. علوم ادبی و عربی را از اساتید عصر و افاضل زمان چون ملا عباسعلی و حاج میرزا حبیب خراسانی و سید علی حایری یزدی و ادیب پیشاوری و ادیب نیشابوری فراگرفت.

بامداد در اوان پیدایش مشروطیت به حزب دموکرات پیوست و بر اثر فشار مستبدان از مشهد به تهران رهسپار گردید و به فعالیت پرداخت و روزنامهٔ بامداد روشن را منتشر ساخت و بر اثر مخالفت با قرارداد ۱۹۱۹ وثوق‌الدّوله به زندان افتاد و آنگاه به کاشان تبعید شد و پس از چند ماهی آزاد گشت و در دورهٔ ششم مجلس شورای ملی به نمایندگی از طرف مردم شیراز انتخاب شد.

بامداد در طی زندگی خود به مشاغل بلندی دست یافت: ریاست بلدیه (شهرداری) مشهد و ریاست معارف و اوقاف و رئیس کل اوقاف و رئیس شعبهٔ دیوان کیفر و مستشاری دیوان عالی تمیز و مدیر کل وزارت دادگستری و بازرسی بانک ملی ایران از مشاغل او بود.

بامداد از دانشمندان پرمایه‌ای بود که گذشته از زبان مادری به زبانهای عربی و فرانسه آشنایی کامل داشت. از آثار او کتابی به نام حافظ شناسی یا الهامات خواجه به چاپ رسید و نیز کتابی به نام درس اخلاق و کتابی به نام مکتوبات تألیف کرد که به طبع نرسید و در خردادماه ۱۳۳۰ بر اثر حادثه تصادف با یک دوچرخه‌سوار استخوانش شکست و پس از چندی بدرود حیات گفت. از نظم اوست:

جنبش

با پسری گفت پدر کای عزیز / صبح شد از بستر راحت بخیز
مهر رخ خویش عیان ساخته / پرچم سعی و عمل افراخته
قافله سالار حیات آمده / وز افق راحت شب سر زده
کوکبهٔ زندگی آماده شد / حکم برای حرکت داده شد
صبح پدیدار شد از کاینات / در حرکت روی به راه حیات
باز شده دکهٔ سوداگران / گشته کشاورز به صحرا روان
پیله‌ور از خانه به بازار شد / خارکن اندر طلب خار شد
کبک پی دانه خرامش گرفت / باز پی تغذیه پرّش گرفت
جانور از لانه به کهسار شد / بهر چَرا گلّه پدیدار شد
تار تَند بهر مگس عنکبوت / مورچه اندر تک و دو بهر قوت
غنچه سر از شاخه برون کرده‌است / شاخه سوی نور شتابنده است
زندگی‌ات نیست بجز جنبشی / راحتی‌ات نیست مگر کوششی
هرکه بجنبید ز جا، زنده است / وآنکه نجنبد به یقین مرده است
خیز که با قافله همره شوی / ورنه در این مرحله گمره شوی
آنکه از این قافله وا مانده شد / عاجز و بیچاره و درمانده شد
وقت رحیل است چه خسبی چنین / قافلهٔ جنبش گیتی ببین

چکامه

چشم امید از جهان بپوش سراسر / حاجت خود را به دست خویش برآور
عالم خلقت جدالگاه شگفتی‌ست / خلق به جنگ و جدال جملگی اندر
قصّهٔ خودبینی است و خویش پرستی / هیچ نپرسد برادری ز برادر
از نظر دین نگاه کن به قیامت / تا شودت عرصهٔ حیات مصوّر
هرکه در این گیرودار تکیه به خود کرد / می‌شود البته کامیاب و مظفّر
وآنکه به خود تکیه در حیات ندارد / خاک پشیمانیش در آخر بر سر
این است آن جنبش حیاتی گیتی / آنکه طبیعت به دست اوست مسخّر
فتح قوی و شکست آنکه ضعیف است / گشته در این جنبش حیات مقرّر

هست بقای قوی و محو ضعیفان — عادت این چرخ گرد گرد ستمگر
کیست قوی آنکه متکی شده بر خویش — کیست ضعیف آنکه تکیه کرده به دیگر
جانوران جز به خویش تکیه ندارند — زآبی و خاکی بزرگ و کوچک یکسر
دسته‌ای اندر زمین به باد به پرواز — دستهٔ دیگر میان بحر شناور
یک تن از آنها به دیگری نگشاید — چشم امید ارچه عاجز آید و مضطر
صبحدم از لانه جانور چو برآید — راند در عرصهٔ حیات تکاور
گاه به کوه اندر است و گاه به صحرا — گه به کمر جسته گه به جوی و گهی جر
لشگر دشمن هزارها به کمینش — لیک نیندیشد از سیاهی لشگر
یک تنه با دشمنان نبرد نماید — تکیه به خویش و به فضل خالق اکبر
شام گر آید به سوی خیمه‌گه خویش — سرمست از فتح، چون مبارز صفدر
جانور این و طریق زندگیش این — انسان از جانور چراست به کمتر
لاف زنی که من اشرفم ز خلایق — تاج شرف خود به خود گذاشته بر سر
لیکن در عرصهٔ حیات نباشی — جانوری پست را برابر و همسر
نیست شریف آنکه چشم دوخته بر غیر — بلکه به چشم من است خوار و محقّر
تکیه به خود کن در این جدال حیاتی — جز تو، تو را نیست پشت و تکیهٔ دیگر
پای به هر عایقی که باشد در پیش — بگذار از آن به فرّ جنبش بگذر
قلزم اگر مانع است هان نهراسی — از زبر آن به بال همّت بر پر
همّت انسان نگر که از سر دریا — بگذرد و کف پای او نشود تر
آنچه که اسباب زندگانی دنیاست — داده طبیعت تو را و خالق داور
زآنچه عطای طبیعت است به حیوان — بهره تو را داده‌اند بهتر و برتر
چبود آن برتری خرد که به فرّش — تاج کرامت نهاده انسان بر سر
جانوران را به راه زندگی خویش — هست همی مشکلات بی‌حد و بی‌مر
لیک تو را مشکلات زندگی آسان — گشته به نور همان همایون گوهر
لاجرم ار مشکلیت ساخته مغلوب — ور که نیی بهر زندگانی در خور
این گنه از توست نز قصور طبیعت — تنبلی توست نه نحوست اختر
کوشش و جدیت است امر الهی — تکیه به خود کردن است گفتِ پیمبر
راه حیات و سعادت این است این است — کور اگر نیستی و نیستی ار کر

مدرسهٔ تربیت باید و تعلیم   کوست به راه نجات هادی و رهبر
تربیت آن گونه است کش بنمودم   هرچه که گویم دوباره است مکرّر
مدرسه را این بود نتیجه وگرنه   ندهد سودی و راه مدرسه مسپر

تاریخ بشر

زاییده شدی، شدی گرفتار محن   باید تا مرگ بار محنت بردن
سرتاسر تاریخ بشر نیست مگر   زاییده شدن، رنج کشیدن، مردن

آگاهی

زین باغ غم و رنج به ما بر دادند   آسایش عیش و نوش کمتر دادند
تا آنکه تو را به دست غفلت ندهد   هر روز گرفتاری دیگر دادند



بامداد

(۱۳۰۲)

خانم پروین تکین بامداد، دختر مرحوم حسین صبا (کمال‌السلطان) مدیر روزنامهٔ ستارهٔ ایران، در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود. مادرش بدرالملوک بامداد از زنان فاضله و تحصیل‌کردهٔ ایران بود و برای رشد فرهنگی و اجتماعی زنان کوششهای ثمربخشی انجام داد.

پروین بامداد از آن پس که علوم ابتدایی و دورهٔ متوسطه را در آموزشگاههای تهران به پایان رسانید، برای ادامه تحصیل به دانشسرای عالی راه یافت و در رشتهٔ زبان به تحصیل پرداخت و فارغ‌التحصیل شد و در سال ۱۳۲۲ شمسی به اخذ لیسانس نایل آمد. آنگاه به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به عنوان دبیر در دبیرستانهای تهران به تدریس مشغول گردید.

بامداد یک ساله بود که پدر خود را از دست داد و مرگ پدر در روحیهٔ او تأثیرات ناگوار و عمیقی بر جای گذاشت و نخستین منظومه‌ای را که سرود در باره فقدان پدرش بود. از آن پس بر اثر تشویق آموزگاران و استادانش به نظم شعر پرداخت و آثارش در جراید و مجلات انتشار یافت.

پروین بامداد که گاهی آثارش را به امضای مستعار سیمرغ انتشار می‌دهد از شاعران توانا و خوش ذوقی است که اشعارش نمودار متانت و استواری کلام و لطف مضامین می‌باشد. او گذشته از شعر و شاعری در نقاشی نیز مهارت و استادی دارد.

آثار زیر نمونه‌هایی از شعر اوست:

آواز رهگذر

گویی ای رهگذر از داغ دلم باخبری / که به هر نالهات از سینه برآید شرری
مگر این آتش من از بر دیوار گذشت / که درافتاد به دامان دل رهگذری؟
مگر آگاه شدی از غم تنهایی من / که به غمخواری‌ام اندر دل شب نوحه‌گری؟
مگر از گلشن عشق آمدی ای بلبل مست / که چنین نالهٔ جانسوز ندارد بشری؟
گر تو از آه من این گونه پریشان شده‌ای / ز چه در دلبرم این آه ندارد اثری؟
باز گو، شبرو بیدل ز چه آرامت نیست؟ / به ره کیست که در نیمهٔ شب پی سپری؟

□ □

تو هم ای همنفس از یار شکایت داری / به غم عشق بتی مهوش و طنّاز دری
تو هم ای مرغ خوش‌آواز گرفتار چو من / زار و دلخسته و آشفته و بی‌بال و پری
شب تو نیز به فریاد و فغان می‌گذرد / تو هم اندر هوس نالهٔ مرغ سحری
مگر از راز نهفتن به فغان آمده‌ای؟ / که کنی فاش غم خویش به هر بام و دری
کمی آهسته‌تر، ای شبرو، از این کوی گذر / که نوای تو بود مرهم داغ جگری
ز سکوت شب و تاریکی و تنهایی خویش / خاطر آسوده کن و بیم مدار از خطری
نه همه آنچه به ره بینی دیوار و در است / پس دیوار نگر مردم صاحب نظری
دلی اینجاست هماهنگ تو و نغمهٔ تو / که بجز ناله و فریاد ندارد هنری
ز غم من تو بدین ناله حکایتها کن / اگر از منزل جانانهٔ من می‌گذری
گوی، کای خفته به یاد آر که تا این دل شب / خواب را یاد تو ره بسته به چشمان تری
گوی، کای خفته غمم کشت خدا را دریاب / که بجز عشق توام نیست گناه دگری

جلوهٔ عشق

من ارچه بخت خوش و طالع نکو دارم / ولی چه سود که طبعی بهانه‌جو دارم
من و بهار و نکورویی و جوانی و عشق / دگر ز بخت بجز این چه آرزو دارم
میان بیست زمین و زمانه به یاری من / من این میانه دل خویشتن عدو دارم
رقیب و مدّعی و حاسد و صلاح‌اندیش / فضول عشق نگر کز چهار سو دارم
زمان عشق مکن ضایع ای نصیحت‌گو / که من نه فرصت این بحث و گفتگو دارم
هزار شکر که جای جلال و حشمت و مال / به پیش اهل نظر عرض و آبرو دارم

رواست بندگی عشق اگر کنم همه عمر / که هرچه دار و ندار من است از او دارم
چو من به جلوه در آیم ستایش تو سزاست / که همچو آینه چهر تو روبه‌رو دارم
نظر به روی تو و لب ز گفتگو بسته / برون خموش و درون پر ز های‌ْهو دارم

نغمهٔ آرزو

مطرب آهنگ سفر، نغمهٔ روح‌افزایی‌ست
مایهٔ شادی و امید دل شیدایی‌ست
بزن این نغمهٔ پرشور به صورت بم و زیر
که از آن بر دل آشفتهٔ من غوغایی‌ست

□ □

روزی از این قفس تنگ رها خواهم شد
زین غل و بند که برپاست جدا خواهم شد
مرغ آزاد به هرجا که رود خوش باشد
دور از اینجا، چه تفاوت که کجا خواهم شد

□ □

هر شب از عمر به شهر دگرم بیند ماه
آفتابم نگرد جای دگر گاه به گاه
روح جویان و شبی منزل نادیده به پیش
شوق رفتن به دل و مشرق و مغرب همه راه

□ □

دل چو آسوده شد از قید غم بود و نبود
ای هنر تا به ابد راه تو خواهم پیمود
تو به هرجا که تجلّی کنی، ای زادهٔ عشق
توتیا خاک تو بر دیدهٔ جان خواهم سود

□ □

هر زمان نغمهٔ مرغی کشدم از راهی
خندهٔ خوبرخی ره زندم گه گاهی

شاید از ملک به ملکی بشناسم روزی
شاید اندر سر راهی بنشینم ماهی

□ □

مقصدم روز و شب آنجاست... در آن نقطهٔ دور
اندر آنجاست که دل وعده دهد عشق و سرور
گوید آنجا چه بسا جلوهٔ نادیدهٔ حسن
پس آن پردهٔ ابهام غنوده مستور

□ □

من دل خویش به یک جا نتوانم بستن
ره پرواز به عنقا نتوانم بستن
هرچه را می‌نگرم مظهری از زیبایی‌ست
چه کنم دیدهٔ بینا نتوانم بستن

□ □

مطرب از آتش این شوق دلم در جوش است
جان پر از شورش صد نغمه و لب خاموش است
چاره‌سازم شو و این سوز برآر از دل ساز
پرده پرده دل و جانم به نوایت گوش است

به دل گویم...

چه وصف یار با اغیار گویم؟ به دل گویم هر آنچ از یار گویم
طبیبی باید و حالت شناسی که من حال دل بیمار گویم
چه با این بیدلان گویم غم دل چه با آن صورت دیوار گویم
لب از عمری فرو بندم از آن به که با نامحرمان اسرار گویم
خماری نرگسش را شیوه خوشتر که هم در خلوت خمّار گویم
سخن با بی‌خبر گفتن چه حاصل وگر هر نکته را صد بار گویم
بجز شب زنده‌داران را نشاید که راز دیدهٔ بیدار گویم
سخن بی‌قدر گردد، عمر ضایع اگر با بیدل از دلدار گویم

گل شبناز

رسته در صحن چمن شبنازی گل خوش منظره‌ای، طنّازی
همچو اختربه شبش جلوه‌گری‌ست اجلش بوسهٔ باد سحری‌ست
شب تاریک چو آغاز شود جنبشی کرده ز هم باز شود
عمرش از یک شب افزون نشود کارش از قاعده بیرون نشود
دشمن جان گل من، روز است قاتلش مهر جهان‌افروز است
کاش ای نوگل من روز نبود تا تو را دشمن جانسوز نبود

□ □

شب مهتابی تابستانی دل من یافت بدو درمانی
دور از چشم همه مدّعیان شد مرا محرم اسرار نهان
کرد از مهر مرا غمخواری دارم اندر دل شب دلداری
گویی اندر بر او، همدل بود کار او نیز چو من مشکل بود
نازنین نوگل شب، شبنازم گشت ناگاه سحر دمسازم
سحر آهسته مرا خواب ببرد گل من نیز همان دم پژمرد

یار رنجور

دوستت دارم و رنجوری تو کشدم بیشتر از دوری تو
دلم از درد غمت غافل نیست گر ز سوز تو نسوزد دل نیست
دردمندیم من و تو هر دو تو ز خود ناله کنی من از تو
لیکن ای درد تو درد دل من من به جان درد کشم تو بر تن
تو ز تب شکوه بری پیش طبیب کی بود شکوه شنو گوش حبیب
تو طبیبت به مداوا غمخوار من حبیبم بپسندد بیمار

□ □

چه کنی بیهُده از من پرهیز تو علاج منی از من مگریز
شد هر آن چیز نباید بشود عمر حیف است که در غم گذرد
روزی از چشم تو برقی بجهید که سراپای وجودم لرزید
دلم از بارقهٔ چشم تو سوخت آتشی از تف آن برق اندوخت

چشم بیمار تو بیمارم کرد
غم سرایت به من از یارم کرد
تا ز رنجوری تو باخبرم
چون تو از غصّه شده خون جگرم
تب چنان چهرِتو محزون کرده‌ست
که غمت بر غمم افزون کرده‌ست
رخ برافروخته و از تب داغ
جگرم سوختی ای لالهٔ باغ
سرفه‌ات جان مرا بخراشد
نمکی بر دل ریشم پاشد
حیف از آن آخته سرو شاداب
که بپیچد به خود از بی‌تب و تاب
کندش آتش دل آب چو شمع
او بگرید ز غم و چندان، جمع
سینه‌اش همچو صراحی پر خون
دم‌به‌دم ریزد از آن خون بیرون
یار افتاده چنین زار و نزار
چون بگیرد دلم آرام و قرار
آری این چهرهٔ افسرده ز غم
ننهد بر دل زارم مرهم
لبت ای نوگل من خندان باد
دلم از شادی تو شادان باد

ساز صبا

ای دل این نغمه چه خوش قصّهٔ ما می‌گوید
راز در پرده به صد شور و نوا می‌گوید
آنچه او زمزمه سر کرده نهان در دل ماست
غم بنهفته خدایا، ز کجا می‌گوید
آنچه از سوز غم عشق نیاید به بیان
ساز می‌گوید و با بانگ رسا می‌گوید
نکته در محفل صاحب نظران باید گفت
امشب این ساز چه خوش نکته بجا می‌گوید
چه دهم شرح من دلشدهٔ رفته ز خویش
که به گوش دلم این نغمه چه‌ها می‌گوید
کس نگفته‌ست چنین شرح غم و غصّهٔ شوق
که به ما زیر و بم ساز صبا می‌گوید
آن فسونکار بت می زدهٔ چنگ به چنگ
سخن عشق چه بی چون و چرا می‌گوید
بگشاییم ز دل عقده به سیلاب سرشک
که صبا قصّهٔ پر غصّهٔ ما می‌گوید



بامداد

(۱۳۰۴)

احمد شاملو، که آثارش بیشتر با امضای «ا- بامداد» به چاپ می‌رسد، در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در یک خانوادهٔ ارتشی از مادر زاد. پس از آنکه تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به‌پای برد، به کار نوشتن پرداخت و از سال ۱۳۱۹ نوشته‌ها و مقالاتش در مطبوعات انتشار یافت و از سال ۱۳۴۲ اشعارش در روزنامه‌ها و مجله‌های کشور منتشر شد و در سال ۱۳۲۶ نخستین مجموعه اشعارش شامل قطعات نظم و نثر او به‌نام "آهنگهای فراموش شده" به چاپ رسید. خود در بارهٔ این اثر می‌نویسد: «اینها آثاری است که باید هرچه زودتر گم شود، فراموش شود، اینها قدمهای کودکی است که می‌خواسته راه بیفتد، ناموزون راه می‌رود.»

شاملو از این پس در شعرش دگرگونی پدید می‌آید و آثاری که از او به چاپ می‌رسید مبین آن بود که تحولی در تکنیک شعر او به وجود آمده است، زیرا با شاعری روبرو می‌شویم که به‌کلی با شاعر آهنگهای فراموش شده از نظر طرز کار و عقیده تفاوت فاحش دارد و در آثار بعدی نیز به این نکته صریحاً اشاره می‌کند و شخصیت گذشتهٔ خود را در شعری که به‌نام "سرود مردی که خود را کشت" می‌کشد.

شاملو مجموعهٔ دیگری از اشعارش را به‌نام "قطعنامه" به چاپ رسانید و پس از چندی جزوه‌ای دیگر به نام "۲۳" از او انتشار یافت. این دو کتاب هیاهویی در میان شاعران مخصوصاً شعرای نوپرداز به‌وجود آورد و منشأ تحولی شد که از آن عدهٔ کثیری شاعر جوان پدید آورد.

شاملو که امروز یکی از شاعران نامور و نوپرداز و پیشرو به‌شمار می‌رود، در فولکلور، اطلاعات وسیع و دقیقی دارد و در این رهگذر آثار جاویدی از خود به یادگار گذاشته که

هر یک شهرت زیادی کسب کرده و زبانزد خاص و عام گردیده و از آن جمله است قطعات: پریا، لالایی و بارون.

در شعر شاملو، قافیه شکل خاصی به خود می‌گیرد، بدین معنی که اغلب یک قافیه در آخر مبتدا و یک قافیه در آخر خبر قرار می‌گیرد و این دو قافیه مبتدا و خبر را به هم پیوند می‌دهد. به عنوان نمونه، می‌توان از شعر "سفر" او یاد کرد و او در هنگام لزوم، وزنهای متغیر و متنوع را به‌جای ریتم ثابت به‌کار می‌برد.

شاملو از میان شعرای معاصر ایران تنها به نیما عقیده دارد و دیگر شاعران را یا دنباله‌رو و یا صنعتگر می‌داند. او در شعر معتقد است که هنر به‌طور کلی بیان احساس هنرمند می‌باشد و آن اثر هنری وقتی دارای ارزش است که هنرمند آن را مستقیماً از اجتماعی که جزو آن است احساس و کسب کند.

شاملو چندی سردبیر مجلهٔ سخن نو و یک چند سردبیر مجلهٔ علمی و روزنامهٔ هنر نو و مجلهٔ روزنه بود و آهنگ صبح را با همکاری فرهنگ فرّهی منتشر کرد.

شاملو گذشته از شعر و شاعری از نویسندگان پر قدرت و با احساس است که در نوشتن داستان و نوول توانایی و مهارت دارد و زندگی‌اش از رهگذر ترجمهٔ آثار نویسندگان خارجی و نوشتن کتاب و مقاله و داستان می‌گذشت.

شاملو غیر از مقالات و آثاری که در روزنامه‌ها و مجله‌ها از او چاپ شده، آثار و تألیفاتی نیز دارد که مستقلاً منتشر گردیده است و چند مجموعه شعر به نامهای: باغ آینه، آیدا در آینه، ققنوس در باران، مدایح بی‌صله، هوای تازه، از هوا و آینه‌ها، مرثیه‌های خاک، شکفتن در مه، لحظه‌ها و همیشه، برگزیدهٔ اشعار او؛ و از کارهای دیگرش کتاب دیوان حافظ، کوچه، ابراهیم در آتش، ترانه‌های کوچک غریب، شکفتن زرد، همچون کوچه‌ای بی‌انتها، و چند اثر دیگر را باید نام برد.

سرود

برو، مرد بیدار! اگر نیست کس — که دل با تو دارد، همان یک نفس!
همه روز کارت به تلخی گذشت — شکر چند جویی در این تلخدشت؟
به بیهوده جستن فرو کاستی — قبا خستگی بر تن آراستی
قبایی همه وصله بر وصله بر — قبایی ز نفرت بر او آستر

همه پایم از خستگی ریش ریش نه راهی، نه ذی‌روحی، از پشت و پیش
نه وقتی که واگردم از رفته راه نه بختی که با سر در افتم به چاه
نه بیم و نه امّید و ... از پیش و پس بیابان و خار بیابان و ... بس
چه سودی اگر خامشی بشکنم که «یاران! در این دشت، تنها منم»؟
گرفتم به بانگی گلو بر درم که دردم بسوزد چو خاکسترم
گرفتم که تندر فشاندم، چه سود کز این هیمه، نی شعله خیزد، نه دود
گرفتم که فریاد بر داشتم یکی تیغ در جان شب کاشتم
مرا تیغ فریاد بّرنده نیست در آن مرده آبادکش زنده نیست

□ □

برو مرد بیدار! اگر نیست کس که دل با تو دارد، همان یک نفس
بنه - خواب اگر خوشتر افتادشان که آخر دهد، رنج ره یادشان
بهل شب شود چیره، تا بنگری هم از اشکشان سر زند اختری
چو پوسید چون لاش گندیده شب کویر نفس مرده، در گور تب
و امیدی بجا مانده- گر نیز هست به سودای عزلت در خانه بست
به بینی که از هول شب، اشک آب بتوفد چنان کورهٔ آفتاب

□ □

برو مرد بیدار! اگر نیست کس که دل با تو دارد، همان یک نفس
تو گلجویی ای‌مرده‌وره پرخس است؟ شکر خواه را حرف تلخی بس است

حماسه رزم و بزم

از غریو دیو طوفانم هراس
وز خروش تندرم اندوه نیست
مرگ مسکین را نمی‌گیرم به هیچ

□

استوارم چون درختی پا به جای
پیچک بی خانمانی را بگوی
بی ثمر با دست و پای من میچ

مادرم غم نیست بی چیزی مرا!
عنبرست او، سالها، افروخته در مجمرم
نیست از بدگویی نامهربانانم غمی
رفته مدتها که من زین یاوه‌گویی‌ها کرم!

□

لیک از دریا چو مرغان پر کشند
روی پلها، بامها، مردابها -
پا برهنه می‌دوم دنبالشان.
وقت کان سوی افق پنهان شوند
باز می‌گردم به کومه پاکشان
حلقه می‌بندد به چشمان اشک من
گرچه در سختی بسان آهنم

□

یا اگر در کنج تنهایی مرا
مرغک شب ناله‌ای بردارد از اقصای شب
اندهی واهی مرا
می‌کشد در بر، چنان پیراهنم.

□

همچنان کز گردش انگشتها بر پرده‌ها
وز طنین دلکش ناقوس
وز سکوت زنگ‌دار دشتها
وز اذان ناشکیبای خروش
وز عبور مه ز روی بیشه‌ها
وز خروش زاغها
وز غروب برف پوش -
اشک می‌ریزد دلم ... -

□

گر چه بر غوغای طوفانها کرم
وز هجوم بادها باکیم نیست
گرچه چون پولاد سرسختم به رزم
یا خود از پولاد شد ایمان من -
گر بخواند مرغی از اقصای دشت
اشک رقّت ریزد از چشمان من.

بهار خاموش

بر آن فانوس کش دستی نیفروخت
بر آن دوکی که بر رف بی‌صدا ماند.
بر آن آیینهٔ زنگار بسته
بر آن گهواره کش دستی نجنباند.
بر آن حلقه که کس نگشود دیگر بر آن پلّه که بر جا، مانده خاموش
کسش ننهاده پیری پای بر سر
بهار منتظر بی‌مصرف افتاد!
به هر بامی درنگی کرد و بگذشت
به هر کویی صدایی کرد و استاد
ولی نامد جواب از قریه، نز دشت
نه دود از کومه‌ای برخاست در ره
نه چوپانی به صحرا دم به نی داد
نه گل رویید، نه زنبور پر زد
نه مرغ کدخدا برداشت فریاد

□

به صد امید آمد، رفت نومید
بهار- آری بر او نگشود کس در
در این ویران به رویش کس نخندید
کسی از کومه سر بیرون نیاورد

کسش تاجی ز گل ننهاد بر سر
نه مرغ از لانه، نه دود از اجاقی
هوا با ضربه‌های دف نجنبید
گلی خودروی برنامد ز باغی
نه آدمها، نه گاوآهن، نه اسبان
نه زن، نه بچه ... ده خاموش خاموش
نه کبکنجیر می‌خواند به درّه
نه بر پشته شکوفه می‌زند جوش
به هیچ ارابه‌ای اسبی نبستند
سرود پتک آهنگر نیامد
کسی خیشی نبرد از ده به مزرع
سگ گلّه به عوعو در نیامد
کسی پیدا نشد غمناک و خوشحال
که پا بر جادهٔ خلوت گذارد
کسی پیدا نشد در مقدم سال
که شادان یا غمین آهی بر آرد

○

غروب روز اوّل، لیک تنها
در این خلوتگه غوکان مفلوک
به یاد آن حکایتها که رفته است
ز عمق برکه یک دم ناله زد غوک ...
بهار آمد، نبود امّا حیاتی
در این ویرانسرای محنت‌آور
بهار آمد، دریغا، از نشاطی
که شمع افروزد و بگشایدش در!

شاعر امروز

امروز، شعر حربهٔ خلق است
زیرا که شاعران
خود شاخه‌ای ز جنگل خلق‌اند
نه یاسمن و سنبل و گلخانهٔ فلان
بیگانه نیست شاعر امروز
با دردهای مشترک خلق
او با لبان مردم، لبخند می‌زند
درد و امید مردم را
با استخوان خویش پیوند می‌زند.

بودن یا نبودن

گر بدینسان زیست باید پست
من چه بیشرمم اگر فانوس عمرم را به رسوایی نیاویزم
بر بلند کاج خشک کوچهٔ بن‌بست
گر بدینسان مرد باید پاک
من چه ناپاکم اگر ننشانم از ایمان خود چون کوه
یادگار جاودانی برتر از این بی بقای خاک..

آیدا در آینه

لبانت به ظرافت شعر
شهوانترین بوسه‌ها را به شرمی چنان مبدل می‌کند
که جاندار غارنشین از آن سود می‌جوید
تا به صورت انسان در آید
و گونه‌هایت دو شیار مورّب
که غرور تو را هدایت می‌کنند و سرنوشت مرا
که شب را تحمّل کرده‌ام

به آنکه به انتظار صبح
مسلم بوده باشم
و بکارتی سربلند را
از روسپی‌خانهٔ داد و ستد
سر به مُهر باز آورده‌ام
هرگز کسی این گونه فجیع به کشتن خود برنخاست
که من به زندگی نشستم
و چشمانت راز آتش است
و عشقت
پیروزی آدمی است
هنگامی که به جنگ تقدیر می‌شتابد
و آغوشت
اندک جایی برای زیستن
اندک جایی برای مردن
و گریز از شهر که با هزار انگشت، به وقاحت
پاکی آسمان را متّهم می‌کند.

□

کوه با نخستین سنگها آغاز می‌شود
و انسان با نخستین درد
در من زندانی ستمگری بود
که به آواز زنجیرش خو نمی‌کرد
من با نخستین نگاه تو آغاز شدم
توفانها در رقص عظیم تو
به شکوهمندی نی‌لبکی می‌نوازد
و ترانهٔ رگهایت
آفتاب همیشه را طالع می‌کند
بگذار چنان از خواب برآیم
که کوچه‌های شهر

حضور مرا دریابند

□

دستانت
آشتی است
و دوستانی که یاری می‌دهند
تا دشمنی
از یاد
برده شود
پیشانی‌ات آینه‌ای بلند است
تابناک و بلند
که خواهران هفتگانه در آن می‌نگرند
تا به زیبایی خویش دست یابند

□

دو پرندهٔ بی‌طاقت در سینه‌ات آواز می‌خوانند
تابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید
تا عطش
آبها را گواراتر کند ؟
تا در آیینه پدیدار آیی
عمری دراز در آن نگریستم
من برکه‌ها و دریاها را گریستم
ای پری‌وار در قالب آدمی
که پیکرت جز در خلوازهٔ ناراستی نمی‌سوزد
حضورت بهشتی است
که گریز از جهنّم را توجیه می‌کند،
تا از همهٔ گناهان و دروغ
شسته شوم

□

و سپیده‌دم با دستهایت بیدار می‌شود.

بخشی

(۱۲۹۸)

یوسف بخشی، فرزند محمود، در سال ۱۲۹۸ هجری شمسی در دهکدهٔ ارسور از توابع شهر خوانسار به دنیا آمد، دروس جدیده و قدیمه را در زادگاه خود و خوانسار فرا گرفت. از دوران تحصیل به سرودن شعر آغاز کرد و در ضمن به سرودن اشعار محلی پرداخت که بعداً در مجموعه‌ای به‌نام "ترانهٔ خوانسار" در سال ۱۳۳۴ به چاپ رسانید.

بخشی پس از خاتمهٔ تحصیلات به شیوهٔ پدر به تجارت پرداخت و در سال ۱۳۲۲ از خوانسار به اراک و الیگودرز مهاجرت کرد، اما در تجارت توفیقی به دست نیاورد و نه تنها سرمایهٔ خود را از دست داد بلکه مقداری هم بدهکار شد. در سال ۱۳۳۰ به تهران عزیمت کرد و اقامت گزید و در یکی از مؤسسات ملّی مشغول کار گردید، در زندگی همواره با ناکامی و شکست روبه‌رو شد.

بخشی دارای چند اثر و تألیف است که از آن میان تذکرهٔ شعرای خوانسار را باید نام برد. اینک چند نمونه از شعر گذشتهٔ او:

فاصلهٔ طبقاتی

در قصر باشکوه و عظیمی که شهر ما ... گاهی از آن رفیعتر و خوبتر نداشت

می‌زیست نورسیده جوانی که از غرور ... بر ماه جز به چشم حقارت نظر نداشت

در زیر سایهٔ پدری صاحب اعتبار ... کز آنچه را که داشت دریغ از پسر نداشت

در دامن عطوفت یک مادری، رؤوف ... ماهی که در زمانه جوان دگر نداشت

این ناز پروریده که با این چنین شکوه ... اطوار و ناز و غمزه او حدّ و مرّ نداشت

سرگرم عیش ونوش و طرب بود روز و شب ... فکری به غیر باده گساری به سر نداشت

گویی که در شکم صدف روزگار نیز / رخشنده و عزیزتر از این گهر نداشت

در پشت رل جز از پی تفریح می‌نشست / هرگز نظر به مردم کوی و گذر نداشت

با سرعتی که مرکب او کار می‌گرفت / گفتی ز هیچ حادثه بیم و حذر نداشت

با آنکه بود بی‌غم و بی‌رنج و بی‌ملال / جز خیرگی و یاوه سرایی هنر نداشت

بزم طرب به خاطر او بود برقرار / در کار او زمانه سر شور و شر نداشت

گویی جهان به خاطر او آفریده‌اند / دنیایی از اطاعت او سر به در نداشت

□ □

در جنب این عمارت زیبا و پر شکوه / دیدم خرابه، زاغه بنایی که در نداشت

در این خرابه‌ای که نه جای خزیدن است / می‌زیست کودکی که سری نامور نداشت

این کودک ستمکش از آسیب روزگار / مادر نداشت در بر و بر سر پدر نداشت

با خون دل به گوشهٔ این خانهٔ خراب / جز چند لقمه نان جوی ماحضر نداشت

دردا که این پسر خورش از خوان زندگی / جز اشک شور دیده و خون جگر نداشت

بودش کنی به پیکر سیمین که بی‌گزاف / صد وصله داشت در بر و یک آستر نداشت

او را نه برق بود و نه تلفن نه رادیو / فرش و اثاث و بزم طرب سربه‌سر نداشت

خدمتگزار و کلفت و نوکر نداشت کس / زیرا که اسب و میش و بز و گاو خر نداشت

بودش چراغ دودی و جام شکسته‌ای / یعنی اثاث خانه جز این مختصر نداشت

بیمار بود و با تن بیدار می‌گداخت / وز سوز تب بجز نفسی شعله‌ور نداشت

با ناله بود همنفس و آه می‌کشید / آهی که بر جراحت قلبش اثر نداشت

بهر طبیب و بهر دوا، وز برای خرج / نقدینه‌ای بجز دو قران بیشتر نداشت

در انتظار مرگ نفس می‌کشید و کس / چشمی به سوی بستر این محتضر نداشت

او را در این خرابه بجز خواهری نبود / دلسوز و غمخوری بجز این یک نفر نداشت

خورشید طلعتی، صنمی کز فروغ او / یارای جلوه تابش قرص قمر نداشت

می‌ریخت اشک چشم خود از مهر خواهری / بر چهره‌ای که رنگ و فروغ بصر نداشت

شب تا سپیده با دل محزون و خسته‌ای / آنی ز چشم و صورت او دیده برنداشت

دردا که جسم این پسرک را رمق نبود / آوخ که هیچ شور جوانی به سر نداشت

گویا شکار بهتری از این بچه، به روزگار / از گردش زمانه، قضا و قدر نداشت

غمگین شدم ز غصّه، ولی از برای او / افسوس و غصّه خوردن من هم ثمر نداشت

اینش گنه که مالک و اشراف‌زاده نیست
جرمش همین که دهکده و سیم و زر نداشت
خون شد دلم از آنچه بدیدم که دل خبر
از زندگانی متضاد این قدر نداشت

□ □

آن یک بشر که داشت جهانی به زیرپا
وین یک بشر که یک کفی از بحر و بر نداشت
آن را گل طبیعت و خلقت به کف مدام
وین تن به خار خسته و جز چشم تر نداشت
آن تا سحر به بستر راحت غنوده مست
وین جز حصیر پاره لحافی به بر نداشت
آن زیر سر نهاده متکا ز پر قو
وین غیر آجری ز متکا خبر نداشت
گر آن نبود بی خبر از حال زیردست
این آه و ناله از سر شب تا سحر نداشت
گر آن به درد و محنت همسایه می‌رسید
این در دل خود این‌همه شور و شرر نداشت
در بین مردم ار که شکافی چنین نبود
دوران زندگانی از این پس خطر نداشت
«بخشی» دلیل این همهٔ اختلاف چیست
در اصل اگر تفاوت خلقت بشر نداشت

ایجاد خطر

کشت و زرع غلّه را گر برزگر خواهد نمود
از چه سدّ جوع با خون جگر خواهد نمود
گر علاج فقر این ملّت نگردد بی درنگ
فقر مردم روزی ایجاد خطر خواهد نمود
هم سنا هم مجلس شورای ما را خشم خلق
روزی از خواب گرانش با خبر خواهد نمود
گر که در تعدیل ثروت کاهلی آید به بار
آتش خشم و غضب را شعله‌ور خواهد نمود
نالهٔ جانسوز رقّت بار این خلق، ای خدا
بر دل سرمایه داران کی اثر خواهد نمود
کارفرمایا بترس ! آری که روزی روزگار
کارفرما را زبون کارگر خواهد نمود
تودهٔ محروم اگر زین بیشتر بیند فشار
شورش و طغیان خود زین بیشتر خواهد نمود
اشک چشم بینوایان سیل سان کن شود
روزی این اوضاع را آشفته‌تر خواهد نمود
خشم ملّت گر بجنبد انقلاب آرد پدید
انقلاب این وضع را زیر و زبر خواهد نمود
زور جنبش حسّ خشم و کینه حسّ انتقام
انقلابیون ما را کور و کر خواهد نمود
خشک و تر را در میان گیرد شرار انقلاب
آری آتش رحم کی بر خشک و تر خواهد نمود
گر برآید زآستین توده دست انتقام
سیل خون جاری از آن کوی و گذر خواهد نمود
نی گرسنه حرمت قانون فقط خواهد شکست
از مدار دین و مذهب هم گذر خواهد نمود
نی فقط تاراج ثروت می‌کند از اغنیا
خون این زالو صفتها را هدر خواهد نمود

سیل حوادث

به سرشکی که غم از دیده فرو ریخت مرا — گربه با طعنهٔ بیگانه درآویخت مرا
قاصد آه من از کوی تو برگشت سبک — رشتهٔ چاره ز پیغام تو بگسیخت مرا
رشکم آمد که رقیب از پی‌ات آرام نداشت — جنبش غیر به سوی تو برانگیخت مرا
عشق از آن روز که زد رخنه به ویرانهٔ دل — با غم و محنت ایّام درآمیخت مرا
خاک ره گشتم و بوسی نزدم بر قدمش — چرخ گویی که به غربال ستم بیخت مرا
راه بربست به ما سیل حوادث «بخشی» — پایهٔ خانهٔ اندیشه فرو ریخت مرا

می‌دانم!

پیمان خود شکستی و می‌دانم — با دیگران نشستی و می‌دانم
پیوند ما که بسته به مویی بود — یکباره بر گسستی و می‌دانم
دلدادهٔ تو هستم و می‌دانی — دلدار غیر، هستی و می‌دانم
قلب امیدوار مرا، جانا — از خودسری شکستی و می‌دانم
در کار دلبری و دل‌آزاری — چالاک و چیره‌دستی و می‌دانم
از آنچه را که بر سرم آوردی — خواهان نازشستی و می‌دانم

جان را به نازشست تو خواهم داد
زودم بکش که مستی و می‌دانم



بدر

(۱۳۰۰)

بانو بدری مستوفی‌الممالکی (خیلتاش) که در شعر بدر و گاهی بدری تخلص کرد، فرزند میرزا حسن مستوفی‌الممالک در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در تهران از مادر زاد.

بدری تحصیلات ابتدایی را در خانه نزد آموزگارانی چند فرا گرفت و در سال ۱۳۱۵ تحصیلات متوسطه خود را شروع کرد و در دبیرستانهای بنات و انوشیروان به پایان رسانید.

بدری شعر و شاعری را هنگامی که نوجوانی بیش نبود آغاز کرد و چون در آن زمان سرودن غزلهای عاشقانه برای دختران زیبنده شمرده نمی‌شد، اشعاری که می‌سرود برای دل خود زمزمه کرد و از خواندن آنها برای دیگران خودداری نمود، تا به‌تدریج زمان اجازه داد که آزادانه شعر بسراید و در ضمن شعرش از استواری بهره گرفت، سروده‌هایش را از دل بیرون ریخت و در معرض دیگران قرار داد و در شعر ترجیح داد به سبک شعرای باستان رود. اشعار زیر چند نمونه از نظم اوست:

سرگذشت

فصل پاییز بود و وقت غروب | ماه در آسمان هویدا بود
روی خورشید در مسافت دور | از گریبان کوه پیدا بود

□ □

روی آن تپه‌های خلوت و دنج | که جلال و شکوه شمران است
بر سر آن بلندتر ز همه | که به هر سوی آن چراغان است

□ □

در خم آن بلند و پستیها — که ز چشم حسود پنهان بود
پای آن سبزه‌های کوچک خرد — که لگدمال گام جویان بود

□ □

عشق بود و امید بود و من — گام بود و شباب بود و او
بی‌خبر زانکه چشم شور فلک — نگران است بر من از هر سو

□ □

ناگهان من به یار خود گفتم — ترسم از من جدا کنند تو را
بیم دارم سپهر و چرخ فسون — به جدایی رضا کنند تو را

□ □

بر لبم مهر بوسه‌ای زد و گفت — بس کن اندیشه‌های باطل را
چشم دل گر به غیر تو نگرد — من ز سینه در آورم دل را

□ □

آب ایّام، لیک آتش عشق — در دل دلبرم نمود خموش
تا زمانی که دیدمش خُم دل — از می عشق دیگری‌ست به جوش

□ □

زودتر زانکه آیدم به خیال — رشتهٔ مهر و الفتم بگسست
ساغر عشق چند سالهٔ خویش — ز تعمّد به سنگ هجر شکست

□ □

سینه‌ام را لهیب آه گداخت — زاشک حسرت دو دیده جیحون شد
به هم آمیخت عشق و آتش و آب — چه بگویم که حاصلش چون شد

□ □

شعلهٔ عشق در نهیب سرشک — سرکشی کرد او ز پا نفتاد
اشک مغرور دست قدرت خویش — برفکند از جوانی‌ام بنیاد

□ □

چهره‌ام زرد گشت و موی سپید — بر سر هر مژه دوصد گوهر
این زر و سیم در، بهای شباب — داد دست قضا ز جیب قدر

□ □

به خیالم که مرهم ایّام زخم دل را شفا دهد آخر
به گمانم طبیب صبر و شکیب درد من را دوا دهد آخر

□ □

لیک افسوس وصدهزارافسوس که مرا درد بود و درمان نی
اگرم بود بهر دل درمان دارویش جز به پیش جانان نی

□ □

تب هجران و آتش جانم نشد از برف و سردی دی سرد
سپری گشت بهمن و اسفند ماند بر جا فراق و رنج و درد

□ □

ابر گوهر فشان فروردین پا به پایم گریست تا به سحر
مرغ هجران کشیده بلبل زار ننهاد از غمم به بالین سر

□ □

نرم نرمک بهار هم بگذشت فصل ییلاق گشت و تابستان
مردم شهر با می و مطرب طرف کهسار دسته دسته روان

□ □

سار بود وشراب ومستی ووصل هر کجا جوی آب و باغی بود
هر کجا بود سایهٔ بیدی عیش با خاطر فراغی بود

□ □

من غمگین خسته از غم خویش جان به لب آمده ز دوری یار
دلشکسته به دست ظلم زمان زار از جور چرخ کجرفتار

□ □

پیش چشم خیال دیدم او ز قد سرو سایه بفکنده
من هم از جای هر مژه جویی ساختم ز اشک دیده آکنده

□ □

پای آن جوی اشک و سایهٔ وهم روز را تا غروب سر کردم
شب هم از کوری دو چشم فلک با خیال رخش سحر کردم

□ □

تیر و مرداد رفت و شهریور — خیمه افراشت در سراسر دشت
باد یغمایی‌اش به غارت برد — بر و باری که دست دهقان کشت

▫ ▫

باغ و صحرا و کوه و دشت و دمن — همچو رخسار عاشقان شد زرد
کرد با روزگار دست خزان — آنچه را روزگار با من کرد

▫ ▫

بعد یک سال حسرت و اندوه — باز روزی غروب و فصل خزان
روی آن تپه‌های خلوت و دنج — که به صحرا کشیده بُد دامان

▫ ▫

عشق بود و من و دل نومید — پیری و درد هجر و یاد او
سخت‌تر زانکه پوزخند فلک — من شنیدم صدایش از هر سو

▫ ▫

گفتم ای کینه‌توز بد بنیاد — نیشخندم زنی که مهجورم
خوشدلی از مکر و حیلت خویشی — که نمودی ز یاد خود دورم

▫ ▫

ای عدو، ای حسود دل تیره — لب به خنده گشایی از غم من
روزگارت سیه کند آخر — آه روز و شب دمادم من

▫ ▫

گفت بس کن سخن درشت مگوی — کردهٔ من به اختیارم نیست
حکم تقدیر را کنم اجرا — به بد و خوب آن که کارم نیست

▫ ▫

گفتم این زخم سینه‌سوز من — ز آتش هجر و دوری یار است
اثر خندهٔ تو بر دل ریش — همچو کژدم به نیش جرّار است

▫ ▫

گفت آزرده‌ام تو را لیکن — خندهٔ من نه از ره کین است
بی غرض می‌زنم چو کژدم نیش — اقتضای طبیعتم این است

▫ ▫

لیک عقرب گزیده با عقرب بایدش داد التیام شفا
نیشخندی بزن به خندهٔ من تا شود سوز سینهٔ تو دوا

□ □

گفتمش خنده رفته از یادم آنچه بریاد مانده رنج وغم است
بر فلک تا به حشر ار خندی بهر تریاق غم هنوز کم است

□ □

گفت پندی دهم تو را بشنو زندگانی بجز سرابی نیست
به یقین در تمام مدّت عمر تشنه را جز فریب آبی نیست

□ □

در کویر جهان ز سوز عطش سوزی ار بر سراب بندی دل
از چرا بگذر و به چون پیوند شود آسان به پیشت هر مشکل

□ □

دیو غم با فرشتهٔ شادی نگذارند سر به یک بالین
غم و شادی فراغ فکر تو است تو بباید گزین آن یا این

□ □

غم دنیای چند روزه مخور که نپاید تو را صباحی چند
شمع باش و به شام هجر و وصال همچو او تا سحر بسوز و بخند

□ □

دیده‌ای آن دلی که ز آتش عشق گرم و روشن بود وگر نسرد
کز ره غفلت و هوای نفس روی آن اخگر اشک تر ریزد

□ □

به خیالت که آتش هجران سرد گردد ز وصل جانانه
شمع هم اندر این خیال خام ز آتش وصل سوخت پروانه

□ □

چه تفاوت میان هجر و وصال پیش عشّاق پاکباز بود
لذّت عاشقان به سوختن است هدف عشق سوز و ساز بود

□ □

چو شنیدم به گوش دل سخنی / از گریبان غم گرفته سر
دست دیده ز چهرهٔ من شست / گرد اندوه با سرشک تر

□ □

اندر این گیر و دار دیدم من / دری از گوشهٔ افق وا شد
از میانش رخ قشنگ «بدر» / رسته از ابر غم هویدا شد

هنوز

با نوای آه دل، چون نای نالانم هنوز / در بیابان جنون عشق، حیرانم هنوز
گرچه بگذشتی ز ما با سرگرانی لیک من / زانکه در پایت ندادم جان پشیمانم هنوز
بر قفایت هم نکردی یک نگه بهر وداع / رفتی و بر خاک راهت اشکبارانم هنوز
کهنه شد افسانه‌های اشک بلبل، گل چو دید / همچو ابر نوبهاری ژاله افشانم هنوز
گر بر پروانه‌ای را سوختم با شعله‌ای / در غم بال و پرش چون شمع گریانم هنوز
داروی ایّام هم درد مرا درمان نکرد / وین عجب‌تر آنکه من در فکر درمانم هنوز
جویی از اشک روان بودم به‌دامان روزوشب / چون بنفشه طرف آن سر در گریبانم هنوز
زان نگاه سرد و خاموشی که با من داشتی / سوختم عمری و همچون شعله سوزانم هنوز
مستم و دیوانه‌ام، گیرید و زنجیرم کنید / نی غلط من بسته زنجیر پیمانم هنوز
دل نهادن «بَدریا» بر خوبی خوبان خطاست / کاین همه آزرده دل از دست خوبانم هنوز

اشکنامه

امروز هم گذشت و نیامد نگار من / آوخ از این گذشتهٔ پر انتظار من
از گونه تا به‌پای فرو ریخت همچو شمع / اشک روان ز دیدهٔ شب زنده‌دار من
باز آ که بی رخ تو دلم را قرار نیست / ای مایهٔ قرار دل بی قرار من
امّید و آرزو همه با رفتن تو رفت / این جان بی امید، نیاید به کار من
شرح غم جدایی و داغ دلم ببین / بر لاله‌ای که می‌شکفد از مزار من
«بدری» غزل نگفته‌ای این اشکنامه است
ترسم غمین شود ز غمت قلب یار من

تک بیتی چند

رسم عشق ورزی

مگر آموخت بلبل بر تو رسم عشق ورزی را
که هر دم بر گلی هر لحظه بر شاخی غزلخوانی

گواه من

گواه دیدهٔ شب‌زنده‌دار من اشک است
زمین ز کوکب اشک آسمان حود کردم

تک مضراب

نوای مرغ شب بر شاخهٔ سرو
حو تک مضراب غم بر تار دلها



بدری

(۱۳۰۹)

بدرالزمان قریب، متخلص به بدری، فرزند ضیاءالدین، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در میان خانواده‌ای اصیل و محترم دیده به جهان گشود. مادرش بانو ضیاء الملوک نوادهٔ شمس العلماء قریب از عالمان و شاعران بنام بود.

بدری پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و دورهٔ متوسطه، وارد دانشکدهٔ ادبیات گردید و به تحصیل ادامه داد و به دریافت لیسانس توفیق یافت و با زبان فرانسه و انگلیسی و عربی تسلط و مهارت کامل پیدا کرد و سالها در فرانسه و مصر به‌سر برد.

بدری در شعر سبک اساتید کهن را برگزید و به راه آنان رفت و در انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی و دوبیتی و رباعی طبع‌آزمایی کرده و از عهدهٔ آن به‌خوبی برآمده است. اشعار زیر از نظم اوست:

نور هدایت

دیده برهم منه امشب که نه وقت خواب است   چشمهٔ اشک من آرامگه مهتاب است

غنچه در پرده و بلبل به ترنّم سرمست   پیک جانبخش صبا نامه‌بر احباب است

نالهٔ آب درآمیخته با نالهٔ نای   زین هماهنگی موزون دل من بی‌تاب است

ماه ساقی و دلم ساغر و می خاطر دوست   شکر للّه که از این باده دلم سیراب است

نقش رخسار توام در نظر و دیده به ماه   کعبه‌ام در دل و رویم به سوی محراب است

آتشی دارم و چون شمع بر آن می‌گریم   متحیر که چرا سوختنم در آب است

یا رب از نور هدایت مددی می‌خواهم   که مرا کشتی دل غرقه در این گرداب است

«بدری» از مردم دوران مطلب مهر و وفا   که در این چرخ جفا پیشه وفا نایاب است

رهایی

ای مرغک پرشکسته تا چند در کنج قفس خزیده‌ای زار
تا چند به عهد دوست پابند در بسته به روی خود ز اغیار
بیگانه ز آشنا به پیوند تنها شده دوست با غم یار
برخیز و گشای پای از این بند چون دست نمی‌رسد به دلدار
دست از دل بی‌قرار بردار

ای آهوی وحشی اندر این دام تا چند سرشک بی قراری
تا چند نشسته خامُش و رام محکوم سکوت بردباری
پیچیده به پای بند اوهام افکنده به خلق طوق خواری
زین بند گران رها کن اندام برگیر طریق کامکاری
آزادی خویشتن به دست آر

ای خستهٔ راه هجر، تا کی ماتم زده اندر این بیابان
سرگشته و زار می‌کنی طی این ره که نمی‌رسد به پایان
بانگ جرسی دهد پیاپی بر گوش دلت پیام حرمان
می‌نوش ز جام بیخودی می تا تشنهٔ مرگزای نسیان
راند ز دلت خیال دلدار

ای شمع مسوز بیش از این تن در بزم نگار بی وفایی
آمد سحر و نسیم گلشن می‌آوردت چو خوش دوایی
خاموش کن این روان روشن با بوسهٔ سرد آشنایی
آهسته به وقت جان سپردن یادآر ز عشق ماجرایی
سوزان هوس گذشته یاد آر

شعلهٔ شمع

من شعله‌ای ز آتش یزدانم در کاهش تن است همه جانم
آتش زده‌ست خرمن جانم دوست می‌سوزم اندر آتش و خندانم
خندم به روی خلق ستم پیشه گریم به حال و روز پریشانم
سر باختم به راه محبّت لیک کس ناشنیده نالهٔ عصیانم

بر لوح اشک من بنوشت — حکم فنای پیکر پژمانم
از بند جان به یک نفس آزادم — در بزم عمر یک شبه مهمانم
گوهر یتیم ولیک گهر زایم — کوکب یتیم ولیک فروزانم
بر خفتگان خستهٔ درمانده — چشم امید و دست نگهبانم
ازبس که سوختم همه شب تا صبح — آتش برون جهد ز گریبانم
سیل سرشک ریختم از مژگان — کمتر نگشت آتش سوزانم
زنجیر پای من شده ای افسوس — سوز و گداز غصّهٔ پنهانم
سوزم ز بخت کجروش و سازم — دل زنده‌ام ولی نه هوسرانم
قربانی وفای دل خویشم — عین کمال و روی به نقصانم
بیمار عشق و در تب و تابم لیک — ثابت قدم در آتش جانانم
در بستر است جای تن تبدار — من ایستاده در تب و حیرانم
پیچم به خویش تا کشدم اندوه — پای فرار و پایهٔ پیمانم
دود دل از سرم برود هر دم — تنگ است بسکه عرصهٔ میدانم
درمان نکرد هیچ کس این دردم — سوز و گداز من شده درمانم
پروانه خواست بوسه زند رویم — پر سوخته فتاده به دامانم
داری اگر هوای من اندر سر — بنگر ز دود آتش و حرمانم
بر خوان نشان مهر و وفاداری — در سایه‌های شعلهٔ لرزانم
من نیستم شرارهٔ اهریمن — من شعله‌ای ز آتش یزدانم

بزم عشق بر مزار حافظ

بر مزار حافظ امشب، عشق بر پا کرده بزمی
سینه می‌سوزد چو شمعی، دیده می‌بارد گلابی
زهره می‌خواند به چنگ شعر افسونگر سرودی
ساقی مهتاب می‌ریزد به جام دل شرابی

□ □

ماهتاب از بوسهٔ حافظ خیال‌انگیز گشته
سرو مست از بوسهٔ مهتاب افسون خیز گشته

روح من از بوسهٔ شعر تو سرمست و سبک‌پی
همچو می از ساغر مسحور تن لبریز گشته

□ □

حافظ امشب با تو دارم داستان جانگدازی
ماجرای تلخکامی های عمر بی نصیبی
دردناک افسانهٔ افسون قلب پاکبازی
پای بند رشتهٔ مهری گرفتار فریبی

□ □

خیز و در آیینهٔ اشکم، نظر کن داستانم
در تف آهم ببین خورشید عشق سینه سوزم
بحر طوفانزای عمرم، موج خونپالای دردم
آسمان رنگ رنگ روزگار غم فروزم

□ □

من نه آن سنگم که با سیل قضا خامُش نشینم
موج بی تابم که تن از بند پستی می‌رهایم
می‌خورم بر صخره‌های رنج و درد امّا سبکسر
باز بر می‌گردم و در تنگنا، ره می‌گشایم

□ □

آرزو بودم سراپا تاختم هر دم به سویی
گرد دنیا گشتم اندر جستجوی رنگ و بویی
رنگ و بو هرگز نشد آغشته با سرکش سرشتم
ساختم با انتظاری سوختم در آرزویی

□ □

نکته‌ای استاد عشق آموختم از راز پنهان
تا ندارم فاش آن را مهر بربستم زبان را
کاروان رفت و من از بس کندگامم، بازماندم
ای نسیم شوق رحمی ماندگان کاروان را

□ □

من چراغی بودم افتاده به دست تیره رایی
تا نمایم راه او در تندباد غم نشستم
سینه را کردم سپر در سنگباران حوادث
از خطر آسودم امّا شیشهٔ دل را شکستم

□ □

نغمه بودم در گلو وز هم شکستم ناله گشتم
خنده بودم گم شدم در سیل اشک بی قراری
نغمه بودم ناله گشتم خنده بودم گریه گشتم
چیست آخر سرنوشتم زین پریشان روزگاری

□ □

قطره‌ای بودم ز ابر شوق بر دریا فتاده
خون دل خورده به موج رنج و محنت سر نهاده
تشنه بر دریا رسیده زهر سختیها چشیده
بازگشته تشنه‌تر دیرینه شوق از دست داده

□ □

در دیار آشنا ناآشنا ماندم زمانی
ز آشنایان دور با نا آشنا دمساز گشتم
مرغ رؤیایم که زهرآلود تیر رشک خوردم
خار غم بوسیدم و مستانه در پرواز گشتم

□ □

سردی‌ام منگر که روزی آتشین دل شعله بودم
زآن جهد رنگ فروغی از دل خاکستر من
سنگ خاموشم که بر گور تمنّا خفته باشم
گرچه لالم نقش رویم فاش دارد گوهر من

سیل‌زده

تنها در این سکوت غم‌انگیز و جانگداز
در پای کوهسار بلند و کنار رود
این غمسرای کیست بر این دشت مرگ‌خیز
کز هم گسسته است وجودش ز تار و پود

□ □

سقفی شکسته، نیمهٔ دیوار ریخته
در گل فرو نشسته و از پی گسیخته
چون داغدیدگان زده زانوی غم به بر
گویی نشاط و خرّمی از آن گریخته

□ □

یک گوشه چند اسکلت نونهال خشک
آرد به یاد سبزی از یاد رفته‌ای
یک جا کلاه کوچک و زیبای کودکی
گوید حدیث شادی بر باد رفته‌ای

□ □

این گور غمفزای پر از سایه‌های شوم
دارد به یاد خاطرهٔ روز خرّمی
از هر شکاف خانه رسد قصّه‌ای به گوش
هر خشت آورد به زبان نالهٔ غمی

□ □

گوید ببین ز سیل و ز سیلاب خشمگین
روی زمین سیه شد و چهر درخت زرد
دارم به یاد فاجعه‌ای سخت جانخراش
کآرد درون سخت‌تر از سنگ را به درد

□ □

دیدی چگونه ساقی مرگ از قفای کوه
بر من نمود چهر غم‌آلود و مرگبار
ساغر شکست و دُرد کشان را به خواب برد
ساقی نهاد دُرد صفت پای بر فرار

□ □

دیدم به چشم خویش به یک چشم هم‌زدن
کاین سیل مرگزای چه کرد و چها نمود
از پایه کند خانه و از ریشه باغ را
فرزند را ز دامن مادر جدا نمود

□ □

گویی گرسنه بود هیولای سنگدل
بلعید هرچه بود به کام سیاه خویش
خرمن ربود و خانه و چوپان و گوسپند
دهقان درید جامه ز بخت تباه خویش

□ □

دیوانه وار نمره کشان از فراز کوه
با قدرتی که کوه ز جا کند و آب کرد
آن آب آتشین نفس و اژدها روش
آمد چو برق کشت و شکست و خراب کرد



بدیع

(۱۲۵۱ - ۱۳۱۶)

محمد حسن بدیع (نصرةالوزاره) در سال ۱۲۵۱ هجری شمسی در کاظمین چشم به دنیا گشود. پدرش ملارضا، معروف به بهبهانی، در شیراز متولد و در جوانی به قصد تجارت به بصره رهسپار گردید و در آنجا رحل اقامت افکند.

بدیع علوم ادبیه و عربیه را در همان شهر فرا گرفت و با زبان فرانسه آشنایی یافت و در اوان پیدایش مشروطیت مقالات تند و مهیجی در روزنامهٔ حبل‌المتین می‌نگاشت و در بصره به تشکیل جمعیت ایرانیان پرداخت و پس از خلع محمدعلی شاه و اعلام مشروطیت جشن باشکوهی برپا کرد. از آن پس اشعار و مقالاتی در بارهٔ اوضاع ایران در روزنامه‌ها انتشار داد و از آن جمله در نکوهش القاب می‌گوید:

شکر خدا در ایران از همت بزرگان مصب شده فراوان القاب بی‌شماره
القاب مملکت را گر روی هم بچینند برجی بلند گردد مانند یک مناره
اندر کتاب «قاموس» حرفی دگر نمانده کان را لقب نکرده کابینهٔ وزاره
علم و هنر نجوییم خیل و سپه نخواهیم کایران ازین مناصب خوش‌می‌شود اداره

بدیع در سال ۱۲۹۹ شمسی به ایران آمد و به سمت کنسولگریهای ایران در کربلا و بعد در بصره و بغداد، و سپس هرات و بیروت منصوب و مشغول کار شد و در سال ۱۳۱۶ شمسی بر اثر سکته درگذشت.

بدیع در نظم انواع شعر توانا بود و آثار و تألیفاتش بدین شرح است: ۱- دستور زبان فارسی، ۲- تاریخ بصره، ۳- شمس‌الدّین و قمر، ۴- داستان باستان، ۵- داش مشتی در پارس (ترجمه)، و دیوان اشعارش در بمبئی به چاپ رسید. از نظم اوست:

متاع معرفت

ای دل متاع معرفت، اینک به بازار آمده
خلق جهان از چارسو او را خریدار آمده
از فیض ارباب هنر شد شاخ دانش بارور
هم علم و هم فنّ منتشر در کلّ امصار آمده
هر عالمی عامل شده هر جاهلی عاقل شده
هر ناقصی کامل شده هر مست هشیار آمده
شد تار دانش بافته انوار حکمت تافته
وحشی تمدّن یافته در سلک احرار آمده
در کشور مغرب زمین شد حصن دانایی حصین
بنیاد نادانی ببین یکسر نگونسار آمده
در عزّ و رفعت گشته طاق اعداء دین از اتّفاق
اسلام از جهل و نفاق اندر جهان خوار آمده
زنهار ای ایرانیان غافل مباشید این زمان
زیرا که غفلت در جهان بارآور عار آمده
نظم «بدیع» ممتحن شد زیور هر انجمن
تا بهر ابنای وطن نطقش به گفتار آمده

پند فرزند

پندی به تو گویم ای پسر جان — کارزد همه دولت جهان را
چیزی که برای خود نخواهی — بهر دگری مخواه آن را
بشنو که شوی بسی جوانبخت — پند من پیر نکته‌دان را
کاولاد نکو به جان پذیرند — پند پدران مهربان را

عیش ناپایدار

شب مهتاب و ایّام بهار است — می‌ام در پیش و ماهم در کنار است
شبی خوش روزگاری خوش ولی حیف — که عیشی این چنین ناپایدار است

دام بلا

تا از ره وفا نشوم خاک راه تو رخ بر نتابم از در دولت پناه تو
از حال دل مپرس که چون مرغ بسته پای در خون طپیده است ز تیر نگاه تو
با عاشقان هر آنچه کنی کس نگیردت کان حسن دلفریب بود عذرخواه تو
گفتم چو بگذری نظری بر من افکنی عمری بدین امید نشستم به راه تو
بر غمسرای تیرهٔ من پرتوی فکن ای آفتاب، بندهٔ روی چو ماه تو
از حال دلکش تو خلاصی بود محال دام بلاست دانهٔ خال سیاه تو
دل هست خانهٔ تو و خلقی ز گمرهی پنداشتند کعبه بود خانقاه تو
این دل که بود ثابت و بر جای همچو کوه چون پر کاه کنده شد از یک نگاه تو
گر بندهٔ خدای گناهی کند ببخش خواهی اگر خدای ببخشد گناه تو
گر گویدت «بدیع» که بدخواه کس مباش بشنو نصیحتش که بود نیکخواه تو

محبوب دلارام

ز رشک اندر دل ناشاد من گردیده مدغم غم
که با اغیار الفت می‌کنی وز یار محرم رم
ز احوال شب و روزم چه می‌پرسی که از عشقت
شده حالم پریشان روزگارم گشته درهم هم
سزد کاندر فراق چون تو محبوب دلارامی
به جای اشک از چشمم شود جاری دمادم دم
ز یار همدمم باشد شکایتها به دل لیکن
بر اغیار نتوانم زدن از جور همدم دم
مکن بر عهد خوبان اعتماد ای دل که می‌باشد
میان این جماعت صاحب پیمان محکم کم
شتر گربه‌ست کار روزگار از آن سبب بینی
نصیب روبهان عیش است دایم رزق ضیغم غم
«بدیع» خسته دل را زندهٔ جاوید می‌سازد
دم مرگ ار گذارد بر لبش آن شوخ کلفم فم

تغزّل

هر که اندر بر نگاری چون تو سیم اندام دارد
هم سری ز اندیشه فارغ هم دلی آرام دارد
در نخستین منزل عشق از کفم شد عقل و دانش
این چنین آغاز بودش تا چه در انجام دارد
جوی خون از دیده می‌باید روان سازد به حسرت
هر که در دل عشق سروی چون تو سیم اندام دارد
گر ندارد چشم شوخت قصد صید مرغ دل را
پس چرا از خال لب دانه ز گیسو دام دارد
من کجا اندیشهٔ مدحت که سر تا پا مدیحی
طبع نا پخته نگر کاندیشه‌های خام دارد

نوبهار آمد

نوبهار آمد و افراشت علم در چمنا
چمن آراسته شد از گل و سرو و سمنا
باد بر فرق سمن بیخته مشک ختنا
ابر در جیب چمن ریخته دُرّ عدنا
کوه از سبزه ببر کرده مطرز سلبا
دشت از نامیه پوشیده حریر ختنا
ژاله بر نامیه بگسیخته عقد گهرا
لاله در بادیه آکنده عقیق یمنا
ساقی باده فرو ریخت ز مینای سحاب
بادهٔ ناب به جام سمن و نسترنا
دایهٔ ابر به اطفال رضیع پستان
می‌دهد از ره اشفاق به پای لبنا
از ره لطف بیفکن نظری سوی «بدیع»
که به جان آمده از جور سپهر کهنا

جذب اجسام

می‌نمودم ز شانزه‌لیزه عبور
چشمم افتاد بر بتی چون حور
می‌خرامید همچو کبک دری
وز جمال و کمال خود مغرور
تاخت بر من سپاه غمزهٔ او
ساخت شهر دل مرا محصور
همچو ژاپون که حمله‌آور شد
بر سر قلعه‌های پورت‌آرتور
جذب اجسام را شدم قابل
جذبه‌اش چون مرا کشید به زور

سه چیز

گفت ناپلئون که از بهر ستیز — واجب و لازم بود ما را سه چیز
اوّلش پول و دوّم پول و سوّم — نیز پول است ای رفیق با تمیز
زر نه تنها جنگ را آید به کار — بلکه زر آید به کار صلح نیز
هیچ کاری بی‌وجود سیم و زر — در جهان صورت نگیرد ای عزیز
عقده‌های سخت را در هم دَرَد — می‌کند حل بهتر از شمشیر تیز
گرچه از علم است قدر مرد لیک — دانش بی‌زر نیرزد یک پشیز

در وصف بهار

مژده که فصل بهار، داد سحر عندلیب — شاهد گل در چمن جلوه کند عنقریب
بادهٔ گلگون بیار شاهد گلرخ بجوی — گر گل نورسته شد باغ پر از نقش و زیب
وقت گل و لاله است لاله پر از ژاله است — می خور و شادی بکن از چه نشینی کئیب
طرف دمن جانفزا گشته چو خلد برین — صحن چمن دلربا گشته چو روی حبیب

رباعی

اندیشه کن از ستیزهٔ و جور و جفا — با دشمن و دوست پیشه کن صلح و صفا
ارکان جهانی مردمی این چار است — صدق است و مروّت است و مهر است و وفا



بدیع

(۱۲۸۳ - ۱۳۵۵)

عبدالحمید بدیع‌الزّمان، فرزند عبدالمجید مجد فرّهی، در سال ۱۲۸۳ هجری شمسی در سنندج چشم به جهان گشود و علوم مقدماتی را در همان شهر به پای برد. از آن پس به تحصیل علوم ادبیه و عربیه همت گماشت و از محضر اساتید استفادت کرد و از لحاظ علاقه‌ای که به تدریس و تعلیم داشت به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و در دبیرستانهای تهران به تدریس پرداخت.

بدیع‌الزّمان، دانشمندی آگاه و شاعری توانا بود و با زبانهای عربی و فرانسه و انگلیسی آشنایی و تسلط کامل داشت و اوقات خود را بیشتر به مطالعه صرف کرد و به تألیف و تدریس پرداخت. از این رو، کمتر در مجامع ادبی دیده شده و گمنامی را بر شهرت ترجیح داده است و در نظم شعر فارسی و عربی توانا بود و نیز رسایل و کتبی تألیف کرد که چند جلد کلاسیک آن به چاپ رسید و آثار دیگر او بدین شرح است: ۱- سحاف الاخوان بتذکرهٔ رجال ابن خلکان، ۲- مخزن‌الادب، ۳- شرح قصیدهٔ «بانت سعاد و قلبی الیوم متبول»، ۴- بدایع الفوائد، ۵- موائد الفوائد، ۶- نخب الادب، ۷- معیارالقریض (در عروض فارسی)، ۸- رساله‌ای در مؤلفات سیوطی، و چند رسالهٔ دیگر.

بدیع در سال ۱۳۵۵ شمسی در تهران بدرود زندگی گفت. اشعار زیر از نظم اوست:

چکامه

مرا وظیفهٔ تدریس در دبیرستان — چه خیرها که نداده‌ست رایگان به جهان

چه خیر برتر از آن شد که نوجوانان را — هر آنچه باید آموزی و کنی تبیان

دگر مصاحبت مردمی شریف و منیع — که جان دهند و ببانند در ازاش نان

دگر زیارت ارباب فضل و علم و هنر — که رایگان ندهد دست جز به طول زمان
به ماه آبان یک روز در امیرکبیر[۱] — مقرّرم بُد ایفای خدمت و فرمان
به نزدم آمد ناگاه یک جوان متین — که بود «برقعی» او را تخلّص و عنوان
از او نمایان آثار هوش و استعداد — از او عیان کرم اصل ساطع البرهان
بدیدمش که ادیب است و شاعر و از ذوق — عنایتش شده مصروف دفتر و دیوان
ز شاعران معاصر نشان همی جوید — که شعر و تذکره سازد فراهم از ایشان
ندانمش که از این بی‌نشان و بی‌مقدار — چسان به دست بیاورده بود نام و نشان
پس از تفحّص و تحقیق شد مرا معلوم — که کرده یاد مرا شاعری ملیح بیان
رفیق مشفق دیرینم «احمد گلچین» — که حقّ صحبت او را گزاردن نتوان
نموده در بر او یادی از من گمنام — همی فتاده گذر گویی‌اش به گورستان
غرض نشست و ز من خواست تا که بنویسم — برای تذکره از وضع خویش و دور زمان
پس از سپاس فراوان ز لطف بی‌حد وی — بگفتمش «علی‌آباد» را تو قریه مخوان
حصا نباشد همسنگ گوهر و یاقوت — خزف نزیبد همسلک لؤلؤ و مرجان
روا نباشد اگر نام بوریا بافان — برند در صف نسّاج دیبهٔ الوان
وگر به فرض مرا هیچ طبعکی بوده‌ست — بهار طبعم اینک گرفته رنگ خزان
نه عالمم نه فقیهم نه شاعرم نه ادیب — کنون که چرخ فکندم به گوشهٔ نسیان
چو راه نیست به استادیم به دانشگاه — مرا مقام چو جوسنگ نیست در میزان
مرا بدیع زمان بینی ار همی خوانند — ندانی‌ام که چه آمد به سر ز دست زمان
ز جور چرخ مرا خشک گشت کشت امید — ز تاب دهر مرا شد دل و جگر بریان
مرا ز طفل دبستان تمیز می‌ننهند — که شد متاع هنر در زمانه سخت ارزان
شکایت از چه کنم زانکه رخت بربسته‌ست — ز دیر باز تمیز و تمایز از ایران
کنون برای تمنّای «برقعی» ناچار — نویسم این و به شکوی همی دهم پایان
هزار و سیصد و بیست و دو هجری قمری — صباح پنجم ذی‌القعده آمدم به جهان
هزار و هشتاد و سه ز بعد دویست — که بیست و یک ز مه جدی بُد مطابق آن
زمام و باب و نژاد و تبار ایرانی — به خاک ماند که پیوسته باد آبادان
نهاد نامم «عبدالحمید، مجدالدّین» — پدر، که باد قرین عنایت و غفران

۱- مقصود دبیرستان امیرکبیر تهران است.

ز دودهٔ فضلا همچو فرّهی مجدت — که بُد امیر بیان و سرآمد اقران
چو فخری و چو فلاطون عصر عبدالله — که بُد ز معرفةالله تخلّصش «عرفان»
چو مرتضی قلی و باب او امامقلی — چو مصطفی که لرستان بُدش مقام و مکان
به سال پنجم رفتم به جانب کتاب — کجا فرا بگرفتم کتابت و قرآن
سپس به مدرسه بردم تمتّعی کافی — هم از فنون کلام و هم از لغات و زبان
ز علم مدرسه و خانقه ز قال و حال — فرا گرفتم آنسان که زیبد از انسان
سپس به خدمت فرهنگ شد مرا آهنگ — ولی چه سود کز آنم نبود جز خسران
گذشت عصر شبابم در این ره و ندهند — مرا به جای جوانی غرامت و تاوان
ولیک شکر خدا را که در ره فرهنگ — مرا ز فضل بسی داده‌است توش و توان
بجز عبادت و خدمت به خلق راهی نیست — تو لیس قریه شنیدی ورآء عبّادان
وظیفه کاهش و رنج تن است و راحت روح — سزد که رنج بری از برای گنج روان

قصیده در تغزّل

یا خلیلی فی هوای ذرانی — و دعانی و محنتی و اترکانی
خلیا عن سبیل صب مشوق — و اتر کالی صبابتی و دعانی
ان فعلتم فانتما لی خلیلا — ن و الافو دعاوا هجرانی
ذاک حب منه‌الحشافی عذاب — و انا اخترت ذاک دون الجنان
عذب الدآء والعذاب فأعذب — بعذاب ککوثر الظمان
نار شوق فی القلب منه فهذی — محض نور فی صورة النّیران
عبرة تحرق الفؤاد ولکن — قرّةالعین لی و روح جنانی
یا حبیبی تکنفتنی و شاتی — من نصیح و من عدو شان
و لحونی فحین لم أک اصغی — سلقونی بألسن کالسّنان
قلت یا عذلی الحراص ذرونی — لست اصغی ملامة فی الغوانی
رجب قلبی المعنی عن اللو — م فأنی یصغی الی شعبان
بالسلام ارجعوا فان فؤادی — أنس الحزن والجوی فی الحسان
فبغیظ آبوا و بآء والضغن — وابآئی قد زادهم شنآنی
یا حبیبی حاشا لصبک ان — یترک للعذل تسمع الاذنان

یا حبیبی لما ترک وحیداً   لیس عندی سوی جوی أشجانی
فترحم کأبتی و انفرادی   و تقدّم لموطن الاحزان
و تعطف علی کئیب مشوق   و تلطّف لمستهام عان
انا حتام هکذا أصحب الحز   ن و حتام للشجون اعانی

یا «بدیع» الحزین أنّی لک الوصل
ألیس الجفا و دین الغوانی؟



بدیع

(۱۲۶۳ - ۱۳۲۱)

میرزا احمد بدیع (بدیع الممالک)، فرزند حسین، و نوهٔ کوثر علیشاه، فرزند روحانی نور علیشاه، در سال ۱۲۶۳ هجری شمسی در شهر همدان تولد یافت و تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود به پایان رسانید.

بدیع مانند نیاکانش اهل فقر و از سلسله عرفا و درویشان بود و در سال ۱۳۰۳ شمسی خدمت مولانا حاج محمد آقا فیاض همدانی که عالمی وارسته و مجتهدی پرهیزکار بود، رسید و از محضرش کسب فیض کرد و به راهنمایی او در زمرهٔ مریدان غمام درآمد.

بدیع از وکلای دادگستری بود و در سال ۱۳۲۱ شمسی زندگی را بدرود گفت. دیوانش قریب ده‌هزار بیت از غزل و قصیده و مسمط و قطعه و مثنوی است و کتابی به‌نام "طلسمات اسلامی" به صورت داستان در موضوع رسالت حضرت رسول اکرم نگاشته که هنوز به طبع نرسیده است. اینک نمونه‌هایی از شعر او:

بزم محبّت

گر مایل دیداری، دم از من و ما کم زن — مایی و منی بگذار، جام می مد غم زن

رر طالب جانانی، یکباره ز جان بگذر — دست از سر شطان کش، در دامن آدم زن

این جامهٔ خودخواهی، یکدفعه ز تن بر کن — پایی به سر دنیا، چون زادهٔ ادهم زن

در میکده با مستان، مینای پیاپی کش — در جامعهٔ رندان، صهبای دمادم زن

در بزم محبّت نوش از ساغر وحدت می — ار شعلهٔ عشق آتش بر ملک دو عالم زن

بشکن قفس هستی، گامی دو سه بیرون نه — خرگاه محبّت را بر عرش معظّم زن

در محفل اهل دل، دیوانه صفت جا کن — نقش بد و خوبت را، باطل کن و برهم زن

چون یکسره وارستی از مرحلهٔ هستی — در ملک عدم گامی آسوده و خرّم زن
واگرد و به خود بنگر، رخسارهٔ جانان بین — مستغرق دریا شو، بر آینه شبنم زن
از ساحل و طوفانش، وز جنّت و نیرانش — آسوده و فارغ شو، می بی طرب و غم زن
ای دوست «بدیعت» را دیوانه بدینسان کن — بر گردنش از مویت، صد سلسله محکم زن

کانون محبّت

مجلس انس عجب زیب و صفایی دارد — جنّت این است، نه باغی که صفایی دارد
دوست در مجلس و یاران موافق همه جمع — هر که را دست دهد فرّ و همایی دارد
با محبّت شده‌ام از دو جهان مستغنی — غافل آن کو بجز این تکیه به جایی دارد
دوستی را، ز خوشیهای جهان بگزیدیم — پیر ما گفت که این نیز هوایی دارد
دیده آیینهٔ یار است و نکویان همه عکس — عکس در آینهٔ صاف، صفایی دارد
سینه شد بتکدهٔ عشق و بتان پرتو دوست — هر بتی هست در این بتکده، جایی دارد
من گرفتم ز دو عالم دل و، تسلیم شدم — به دلارام نگاری که وفایی دارد
تخم مهرش به دل افشاندم و شادم که ز لطف — دم به دم حاصل آن نشو و نمایی دارد
سینه کانون محبّت شد و افروخت مرا — این چراغی‌ست که البتّه بهایی دارد
دست ز آدم نکشد تا به جهان است «بدیع» — که از این جاست کس ار ره به خدایی دارد

نور عشق

ای دوستان، به درد من خسته چاره‌ای — کافکنده هجر دوست به قلبم شراره‌ای
افتاده‌ام به دام سر زلف دلبری — کز من ربوده هوش و خرد با نظاره‌ای
نی پروریده دهر به مثلش پریرخی — نی در فلک بوده چو رخش ماهپاره‌ای
عالم کند خراب ز چشمان نیم خواب — با ناز اگر به خلق نماید اشاره‌ای
کی حاجتم بود به بهشت و قصور و حور — با دوست گر ز غیر بگیرم کناره‌ای
تابیده نور عشق ز محبوب بر محب — در مهر اوست هستی عاشق عصاره‌ای
یک عمر آه و ناله در آن دل اثر نکرد — گویی که قلب یار بود سنگ خاره‌ای
ورنه مرا که داد ز ملک عدم وجود — یا از رسوخ عشق وجود دوباره‌ای
این هستی من و تو وجودی تصوّری‌ست — معلوم شد «بدیع» تو اینجا چکاره‌ای؟

نگاه

کمانداری نشانم کرده کز جان بگذرد تیرش
غزالی گشته صیّادم که شیرانند نخجیرش
به عزم کشتنم لطف ار بفرماید، زهی منّت
به زیر تیغ بوسم با هزاران شوق شمشیرش
مگر نقش خیال خویش را نقّاش بردارد
و إلاّ کی به دید آید که بتوان کرد تصویرش؟
اگر عاقل کند فکر شکنج طرّهٔ مویش
شود دیوانه و، زلفین او سازند زنجیرش
ندانم خوانمش روح مجسّم یا در رحمت
که پیدا نیست یزدان از چه عنصر کرده تخمیرش
ز چشمش ساحری می‌بارد، ار لعل لبش معجز
تعالی اللّه تعالی اللّه از این تصویر و تقدیرش
به آنی از نگاهی قتلگاهی می‌کند برپا
به یک دم عالمی احیا کند لبخند و تقریرش
صبا دوشم نوید قتل داد از جانب جانان
پریشانم مباد این وعده در خاطر فتد دیرش
«بدیعا» دیگر از دفتر قلم بردار و دم درکش
که می‌ترسم زند آتش به دفتر سوز تحریرش

شرار عشق

نگاری از نگاهی برده آرام و توانم را
که هجرش کرده آب از غصّه مغز استخوانم را
بسی کردم نهان در سینه درد عشق و، برد آخر
عنان از دست و، پیدا کرد اسرار نهانم را
شرار عشق آتش زد به قلب و آتشین آهم
به گردون برد همچون شعله، دود دودمانم را

کنون کز هستی من عمر نقشی بیش در عالم
به یک دیدار دیگر می‌دهم روح روانم را

رود سیل سرشک از دیده‌ام زانسان که در شبها
ببندد سدّ اسکندر جلو اشک روانم را

جوانبخت جهان گردد «بدیعی» گر کسی بیند
دمی در عهد پیری روی دلدار جوانم را

داستان عشق

دوست می‌دارم دلارامی که آرام دل است
فتنهٔ جان و، جهانی از غمش پا در گل است

تیر مژگانش ز راه دیده در قلبم خلید
چشمم از اوّل هدف گردید و پیکان در دل است

داستان عشق و تأثیر محبّت قصّه‌ای‌ست
کش نخواهم فهم کرد آنکو به صورت عاقل است

بینوا شیخم نصیحت می‌کند با عقل خویش
غافل از این کاو به نزد عشقبازان جاهل است

کودک آسا خویشتن را با خیالی کرده خوش
گویی از شب بازی دنیا بکلّی غافل است

ای برادر تکیه بر تقوا و دانش کافری‌ست
با وجود خودپسندی، حق پرستی مشکل است

آب و آتش روز وشب با هم نخواهد گشت جمع
هر که این دعوی کند، هم احمق و هم احول است

ساقیا، می ده مرا با یاد آن زیبا نگار
در محبّت مست بودن به ز فکر باطل است

تا «بدیعی» جرعه نوش خانهٔ خمّار شد
آنچه اندر عمر خود می‌خواست او را حاصل است

حسن دوست

گر یار من به بتکده روزی قدم زند — اوضاع دین و رشتهٔ ایمان به هم زند
گر پرده از جمال دلارا بر افکند — خورشید خیمه‌گه به دیار عدم زند
معجز بیان لبش اگر آید به گفتگو — روح الامین ز بهر کتابت قلم زند
چشمش اگر به ناز نگاهی کند به خلق — جنبنده‌ای نماند و نفسی که دم زند
در پشت هفت پرده، دل از اهل دل برد — آوخ اگر برآید و اینجا قدم زند
محراب ابرو ار بنماید به کاینات — ابلیس، بوسه بر قدمش دم به دم زند
آن را که او کند به غلامی خود قبول — صد پشت پا به تاج کی و تخت جم زند
گر عکس او حکیم ببیند چنانکه هست — خطی به گرد باب حدوث و قدم زند
آری «بدیع» مظهر آیات حسن دوست — یک جلوه گر کند، دو جهان را به هم زند

درس عشق

به عزم صید، بتی دلنواز می‌گذرد — که تیر غمزه‌اش از دل به ناز می‌گذرد
بیا به مجمع رندان و حال اهل نظر — ببین که یکسره اندر نیاز می‌گذرد
شکایت از فلک و چرخ کجروش غلط است — چو کار ما همه با کارساز می‌گذرد
ز شمع باید و پروانه درس عشق آموخت — که عمرشان همه در سوز و ساز می‌گذرد
کنون که ره به حقیقت نبرده است کسی — چه غم که عمر من اندر مجاز می‌گذرد؟
نسخهٔ عمل زاهد ریایی بین — که روزگارش در حرص و آز می‌گذرد
بیار ساقی گلچهره جام می که نسیم — ز باغ و راغ به صد اهتزاز می‌گذرد
مرا به باده‌پرستی و عیش و نوش و طرب — طریقه‌ای‌ست که از دیرباز می‌گذرد
گمان برم که ز عمر ار نتیجه برده «بدیع» — در آن دمی‌ست که با اهل راز می‌گذرد



بدیع الزمان

(۱۲۷۸ - ۱۳۴۹)

محمدحسن بدیع‌الزّمان فروزانفر، فرزند شیخ علی بشرویه‌ای خراسانی، در سال ۱۲۷۸ هجری شمسی در بشرویه خراسان دیده به جهان گشود. وی ادبیات فارسی و عربی و منطق و حکمت را در مشهد فرا گرفت، اما تحصیلات خود را در رشتهٔ ادبیت و عربیت نزد ادیب نیشابوری آموخت و از محضر او بهره‌ها اندوخت، تا جایی که از شاگردان مبرز و برجستهٔ ادیب گردید.

استاد فروزانفر در سال ۱۳۰۴ شمسی به تهران عزیمت کرد و رحل اقامت افکند و به تدریس ادبیات در دانشسرای عالی پرداخت و در سال ۱۳۰۴ که دانشکدهٔ معقول و منقول دایر شد، از طرف وزارت فرهنگ، معاونت آن دانشکده را یافت و در سالی که مؤسسهٔ وعظ و خطابه تأسیس گردید، به ریاست آن برگزیده شد.

بدیع‌الزّمان فروزانفر از استادانی است که در مدت تعلیم و تربیت، دانشمندان بسیاری پرورش داد و چون دارای حافظه‌ای نیرومند بود، فضلا را از اشراقات علمی و محفوظات خود کامیاب می‌کرد و در سال ۱۳۴۹ بر اثر سکته قلبی درگذشت.

استاد دکتر شفیعی کدکنی در بارهٔ فروزانفر می‌گوید: «من در دورهٔ طلبگی و دانشجویی خود استادان بسیار دیده‌ام. تنها و تنها فروزانفر بود که هم محقق بی‌همتایی بود و هم معلم بی‌مانندی. در طول قریب پنج سال شاگردی او، هرگز درسش را ترک نگفتم؛ یک مطلب مکرر یا مبتذل که از همگنان بتوان شنید، نشنیدم؛ حتی شوخیهای او، احوالپرسیهای او چیزی به دانشجویان می‌آموخت.»

از تألیفات اوست: ۱- سخن و سخنوران، ۲- فرهنگ تازی به پارسی، ۳- رساله‌ای در شرح حال و آثار مولانا جلال‌الدّین محمد بلخی، ۴- خلاصهٔ مثنوی، ۵- احادیث

مثنوی، ۶- تاریخ ادبیات فارسی، ۷- منتخبات ادبیات فارسی، ۸- قدیمترین اطلاع از زندگانی خیام، ۹- تصحیح و تحشیهٔ کتاب فیه مافیه، و چند اثر دیگر. آثار تحقیقی و انتقادی و ادبی او نیز در برخی مجلات منتشر شده‌است.

کوی عشق

مرا در کوی عشقت رهگذر باد — تو را هم سوی این مسکین نظر باد
تو را با ما عنایت بیش از این بود — دگر گشتی تو احوالت دگر باد
نظر بر داشتن نالیدم از دل — که یارب این جوان صاحب‌نظر باد
چو شب در کویت آیم بی خردوار — رفیقم آه سرد و چشم تر باد
من از عالم غمت را دوست دارم — از این سودا غم تو باخبر باد
اگر جز عشق بار دیگر آرد — درخت عمر من بی‌برگ و بر باد
وگر جز در هوای رویت ای گل — زند پر مرغ دل بی‌بال و پر باد
چو با سوز جگر طبع تو خوش کرد — نصیب من همه سوز جگر باد
تنم گر دستفرسود غمت نیست — به شهراه حوادث بی سپر باد
اگر سوزد درون من بکاهد — مرا این آه سوزان بی‌اثر باد
نبارد خون اگر چشمم ز هجرت — مژه در دیده همچون نیشتر باد
چو خورشید رخت گردد شررپاش — تنم آماج آن سوزان شرر باد
اگر گویی دعای خیرم این گوی — که این آشفته دل آشفته‌تر باد

هوا

هوا گرچه بی مایه و کم بهاست — چه مایه هنرها که در این هواست
هوا را تو با چشم خواری مبین — که این نز خرد بل ز روی هواست
بشر را هوا مایهٔ زندگی‌ست — جهان را هم او اصل نشو و نماست
اگر ناید از سینه یک دم برون — شما را رحله زندگانی هباست
تن و جان مردم به نیرو کند — از آتش دل انگیز و خاطر گشاست
بویژه سپیده‌دمان وقت آنک — از این تیره دمهای ناخوش جداست
تن نازک گل به رقص آورد — ببین رقص گل را که چه دلرباست

همان جنبش نغز موزون از اوست — که در برگ و در سایه‌های گیاست
هم از اوست کاین آسمان کبود — سپر مایه و لطف و کان صفاست
رساند سوی دوست آواز دوست — که پیوند صوت است و جان صداست
نجنبد هوا ناید آوا به گوش — هوا چونکه زد موج آوازهاست
بود نیز گنجور باران و ابر — که مر خاک را زندگانی فزاست
یکی ژرف بنگر ز روی خرد — بدین سحرکاری که اندر رضاست
خجسته دم است او و شیرین نفس — از آتش اثرهای بی منتهاست
گر اعجاز عیسی ندیدی ببین — نسیم صبا را که عیسی نماست
دم جبرئیلش بنگر که شاخ — از او حامل روح شیرین لقاست
خزد نرمک اندر تجاویف گل — که با وی هوا را بسی ماجراست
برافروزد از شرم رخسار گل — رخش سرخ مانا ز شرم و حیاست
دم بامدادی غنیمت شمر — که زآلودگی دورتر این فضاست
پگه ساختن سوی صحرا شدن — نگو رسم و راه نیاکان ماست
به کشتی بپیمای ره نرم نرم — که رامش‌فزای است و اندهٔزداست
نه تنها در و دشت پیماید آنک — نه تنها روی همچو من آشناست
هوای خوش آرد مرا سرخوشی — کسی کز هوا خوش نگردد کجاست
کجا حسن باشد گراید دلم — که کاهی‌ست دل، حسن چون کهرباست
گل و سبزه را دلربایی بسی‌ست — همه دلربایی نه زان شماست
تو را بادهٔ لعل مستی دهد — بدان مایه کز نیروی تن بکاست
ولیکن هوای خوش دلپذیر — فزایندهٔ عمر و مایه بقاست
که‌را روی زرد است و خمیده پشت — دهد گونهٔ سرخ و بالای راست
یک آواز از دل برآور به سوز — که دل پرده‌ساز در کبریاست
بلی هیچ آواز جاوید نیست — جز آواز دلها که جاوید پاست

حدیث غم

مکن حدیث غم ای یار و باش سرخوش و مست
که در حدیث غم از درد و غم نشاید رست

چو دل به غصّه نهادی طرب امید مدار
که باز می‌نرهد ماهی فتاده به شست
درون گلشن جان با نشاط پیوندد
ز خار زار تعلّق کسی که دل بگسست
ببین به بلبل سرمست کوست رهبر عشق
غریق عیش بود چون به بوستان پیوست
ز باده مست شود مرد، نی ز شیشه و جام
سلامت سر می باد اگر قرابه شکست
مدام بر در دل باش وزو مراد بجوی
که کس به روی تو این در نمی‌تواند بست
مرا که غصّهٔ هر دو جهان ز دل برخاست
عجب مدار اگر خاطرم به غم ننشست
گل وجود مرا چون به می سرشت خدای
چرا خراب نیفتم چرا نباشم مست
تو نیز اگر که ز پندار خویش مست نه‌ای
ببین ز روی حقارت برند باده پرست
مگوی تلخ وگر گفتی آنچنان باید
که همچو باده تلخش دهند دست به دست

یار آمد

یار آمد هله یاران را آگاه کنید
بشتابید و ز جان خدمت آن ماه کنید
گونه زآسیب فراق ارکه به رنگ است چو کاه
لعل‌وار از می آن گونهٔ چون کاه کنید
قصّهٔ هجر مگویید در ایّام وصال
دلبرا نیک سخن بیهده کوتاه کنید
های‌های ار بگرستند به شبهای فراق
روز وصل است کنون خنده به قهقاه کنید
با رخ روشن او چونکه برابر سازید
دل که چون یک شبه ماهست چو پر ماه کنید
درگه شاه گشاده‌ست و برافتاد حجاب
هنر آن است که خود لایق درگاه کنید
عرصهٔ جان که فراخ است به کاوش گیرید
مگر از جان سوی آن یار نهان راه کنید

شاهد غیب بجویید به هنگامهٔ روز
طلب شاهد غیبی به سحرگاه کنید
بر شکافید ز هم قبهٔ نُه توی سپهر
از سر سوز دل، از بیم شبانگاه کنید
راز دل گر نتوانید نهفتن ز ملال
هین علی‌وار سر خویش فرو چاه کنید
عقل را بندگی عشق هنر بخشد و فر
گر نخواهد که شود بنده به ناخواه کنید
تا که آن یار گرانمایه نکوخواه شماست
خاک در چشم فرومایهٔ بدخواه کنید
کوری چشم حسودان چو مرا یار نواخت
ترک آن قصّهٔ جانسوز روانکاه کنید
دل آگاه من از دود حسد تیره نگشت
بدسگالان مرا زین سخن آگاه کنید

مرگ برادر

یک ره از خاک ری ای باد دلاویز سحر
ری خراسان کن آهنگ و برآرای سفر
پی دلداری من ساز سفر کن که تویی
رازدار من و غمخوار من ای باد سحر
هنر این بس که تویی پیک پیام‌آور دل
اینت بگزیده پیام‌آور بسیار هنر
گرنه پیوند نسیم تو بُدی جان مرا
روزگارم بگسستی رگ و بشکستی پر
با تو پیمان کهن دارد هر سوخته دل
که نکوداری پیمان و بری عهد به سر
نفس مشک برافشانی هر جا که وزی
که دم عاشق دلسوخته داری همبر
سیرت نیک تو بیمار جگر سوختگان
داد با باد تو احسنت و زه ای نیک‌سیر
بر تو کوته بود و سهل بدان گرم روی
گرچه دشوار بود راه و دراز است ممر
به شتاب آبی، چون نور که آید سوی خاک
همچنو خوار گذر داری از بحر و ز بر
بگذری بر همه گیتی چو برآرایی کار
خاک درهم سپری رنجه نباشی ز گذر
ز سر خاور خیزی و دمی ناشده طی
در دم باختر آویزی ناکرده مقر
باری امروز از آن پیش که خور تیغ زند
چشم دارم که سوی طوس شوی راهسپر
چون کنی عزم بدان حضرت و از فرط شتاب
درچنی دامن و چالاک ببندی تو کمر
زی گلستان شو و یک دسته گل تازه ببند
اندر آمیخته از یاسمن و نیلوفر
به همه حال دل‌انگیزتر از موی نگار
به همه روی ز رخسار بتان نیکوتر
برگزین خاصه از این نوگل بشکفتهٔ صبح
هرچه زان نادره‌تر نیست به بستان اندر
شاخکی چند بنفشه بفزا بر سر آن
بنشانی که کبود است مرا سینه و بر
دستهٔ لاله که داغ است مرا بر دل زار
نرگس چند ز بیداری من یادآور

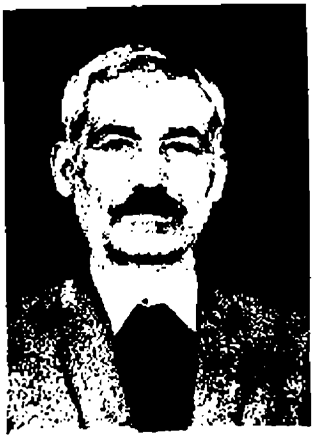
وز پی تازگی‌اش سبز غلافی به هم آر　　گرد بر گرد ز برگ سمن و سی‌سنبر
پس یکی قطرهٔ اشک از من غمدیده بگیر　　در تجاویف گل تازه نهان ساز و ببر
قطره اشکی تابنده چو استارهٔ صبح　　قطره اشکی بزدوده چو پاکیزه گهر
قطره اشکی غلطان شده بر گونهٔ خشک　　قطره اشکی رنگین شده از خون جگر
به هدیت بر آنجا که نشانیت دهم　　گرچه این هدیهٔ کم مایه نباشد درخور
هدیهٔ سوخته‌دل مردم جانباخته چیست　　جز یکی قطرهٔ اشک آمده از دیدهٔ تر
هر کجا بینی خاکی و بر او موج سرشک　　زینهار از برِ آن خاک به تندی مگذر
که در آنجای به خاک است مرا پارهٔ دل　　که در آن خاک نهان است مرا نور بصر
عالمی ذوق و نظر بینی کز صولت مرگ　　در دو گز خاک نهفته رخ و بربسته نظر
یک جهان دانش و فرهنگ که ز آسیب اجل　　خفته در دامن سنگی چو به کان گوهر و زر
بند از آن دستهٔ گل بگسل و یکباره بپوش　　روی آن تربت پاکیزه ز گل سرتاسر
برفشان همچو گلاب از برِ آن مرقد پاک　　قطرهٔ اشک من غمزدهٔ سوخته پر
از من ای باد سلامش کن و احوال بپرس　　که چه بوده‌ست تو را حال و چه افتاد مگر
به عدم رفتی و زاحوال تو ما بی‌خبریم　　که فرو بست عدم از همه سو راه خبر
هر چت آواز کنم پاسخ من می‌ندهی　　گرچه از نالهٔ من گوش فلک گردد کر
روز تا شب به خیالی که مگر بازآیی　　چشم دارم به سوی روزنه و گوش به در
با من این گونه در پاک تو بی‌مهر نبود　　که رود ماهی و نامه نفرستی اندر
طفلکان با رخ پژمرده فراز آمده‌اند　　خیز و پژمرده رخ طفلان باری بنگر
هرگز آیا بود آن روز که تو یار عزیز　　بگشایی لب و آیی به سخن بار دگر
آه از آن منطق شیوا که فرو بست قضا　　وای از آن دیدهٔ بینا که فرو دوخت قدر
چون بُدت رای که آرایی دیباچهٔ شعر　　سخنت بود به اندام تراز نظم دُرَر
ور به منبر ز پی موعظه بنهادی پای　　در برافشاندی از نطق و شکستی شکر
در عزای تو سزد گر که بنالد محراب　　وز فراق تو سزد گر که بگرید منبر
رونق مذهب جعفر همه از فرّ تو بود　　تو برفتی و برفت از وی آن رونق و فرّ
تا تو بودی به همه عمر بر آیین رسول　　سود بود از تو خلایق را بی هیچ ضرر
زآتش تب چو برافروخت رخ روشن تو　　گفتی افتاد مرا در دل سوزنده شرر
روی تو زرد شد از رنج سر انگشت سیاه　　زار خفتی چو یکی هفته به روی بستر

تو ز تن لرزه همی زیر و زبر غلطیدی / مّنت می‌دیدم و می‌شد دل و جان زیر و زبر
چاره جستیم ولی بی‌ثمر آمد پی آنک / قَدَر از شاخهٔ تدبیر فرو هشت ثمر
عمر تو رفت به پایان که قضا آمده بود / وه قضایی که بلاهاش در آمد به اثر
کردی آهنگ سفر ناگه و زان باز نداشت / نالهٔ زار پدر نیز نه فریاد پسر
خردسالان همه بر گرد تو در ناله و آه / چشم بربستی کز خواب گران بودت سر
عجب آن خواب که امید به بیداری نیست / خفته را جز که به هنگامهٔ روز محشر
ای برادر غم تو نوع دگر سوخت مرا / گرچه از تاب غمت سوخت دل و جان پدر
منم آن شاخه که از ریشه مرا دور فکند / باغبان از سر بی‌مهری با نیش تبر
برِ شیرین معانی مکن امّید که من / شاخ خشکم که نه برگ است مرا تازه نه بر

یادگار غم

ای نهال جوان که سوخت فلک / زآتش مرگ برگ و بار تو را
ای درخت امید من که شکست / بخت بد شاخ میوه‌دار تو را
ای فروزنده اختری که قضا / کرد از آن‌سوی حسن، مدار تورا
خرد بودی و عقل داشت پسند / خوی و طبع بزرگوار تو را
نغز گوی آفرید و خوب و لطیف / آفرین، آفریدگار تو را
کرد نابردبار و برد شکیب / رنج تب طبع بردبار تو را
صعب کاری فتاد و هیچ پزشک / بندانست چاره کار تو را
رنجه کردند از علاج خطا / دل رنجور بی‌قرار تو را
وز دوای مزور افزودند / سورش سینهٔ فکار تو را
مادر تو ز لعبتان ظریف / کرد پر دامن و کنار تو را
که به بازی مگر تواند کاست / سورت درد بی‌شمار تو را
خواستی زینهار و گوش فلک / نشنید ایچ زینهار تو را
می‌فزود اضطراب من همه دم / چونکه می‌دیدم اضطرار تو را
کی گمان بردمی که سورت تب / پژمُرَد نوگل بهار تو را
خفته بینم به روی بستر مرگ / نازنین جسم شادخوار تو را
رفته در خواب سهمگین ابد / نرگس مست پر خمار تو را

یا که آشفته از نهیب اجل　　سنبل زلف تابدار تو را
آوخ آن گیسوان چون زر ناب　　کرده آذین دو لاله‌زار تو را
ای دریغ آن زبان خوش که بُدی　　ترجمان جان هوشیار تو را
نبرم من ز یاد و نتوان برد　　وای وای شبان تار تو را
نرمک آیم سوی وثاق تو شب　　که ببینم تن نزار تو را
به کدامین دیار رفتی باز؟　　که ندانیم ره دیار تو را
جان مسکین چگونه برتابد　　فرقت تلخ ناگوار تو را
من بیدل چسان دهم تسکین　　مام غمگین داغدار تو را
خیز و بازآ که بیش طاقت نیست　　خواهر زار اشکبار تو را
چند خسبی که چشم مانده به در　　جمع یاران غمگسار تو را
تو ز ما دور و ما به محنت صعب　　دل و جان داده انتظار تو را
کرده‌ای از عدم حصار و کسی　　نگشاید به فن حصار تو را
اگر آیی به خانه روبم پاک　　به مژه خاک رهگذار تو را
گرچه نادر خورند و مختصرند　　جان فشانیم و دل نثار تو را
اشک خونین اگر بر افشانم　　غرقه در خون کند مزار تو را
غم ز تو یادگار ماند و رواست　　دارم ار نیک یادگار تو را



براتی‌پور

(۱۳۲۲)

عباسعلی براتی‌پور، که به‌نام عباس براتی‌پور شهرت یافته، در سال ۱۳۲۲ هجری شمسی در تهران قدم به جهان هستی نهاد، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به انجام رسانید و در رشتهٔ ریاضی دیپلم گرفت.

براتی‌پور در سال ۱۳۴۱ به استخدام نیروی هوایی درآمد و به خدمت اشتغال ورزید و برای گذراندن دورهٔ تخصصی سفری به ایالات متحدهٔ آمریکا رفت و هم اکنون با درجهٔ سرهنگی در نیروی هوایی انجام وظیفه می‌کند.

براتی‌پور از اواخر دوران تحصیل در دبیرستان به شعر و شاعری پرداخت و هنگامی که به کار اداری و تحصیل اشتغال داشت کمتر مجال به سرودن شعر یافت، اما از مطالعه دواوین شعر اساتید متقدم غافل نماند و گاهی به سرودن اشعاری در مدح و منقبت خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام می‌پرداخت و پس از پیروزی انقلاب اسلامی رسماً و به‌طور جدی به سرودن شعر همت گماشت و با شرکت در مجالس و محافل ادبی فعالیت خود را گسترش داد و در حال حاضر به عنوان دبیر جلسات حوزهٔ هنری تبلیغات اسلامی و عضو شورای شعر خدمت می‌کند.

براتی‌پور در شعر به سبک کلاسیک کار می‌کند و در قالبهای مختلف به نظم شعر می‌پردازد و تاکنون توفیق یافته است چند مجموعه شعر طبع و نشر نماید: ۱- بُهت نگاه (در سال ۱۳۶۹ توسط حوزهٔ هنری تبلیغات اسلامی چاپ شد)، ۲- چشم بیمار، ۳- بر تربت خورشید، ۴- غم دلدار، ۵ زمزمهٔ مستی (در سوک امام خمینی با همکاری محمد علی مردانی و خانم سیمیندخت وحیدی)، ۶- وعدهٔ دیدار (در مناقب حضرت ولی عصر امام زمان -عج- توسط وزارت ارشاد اسلامی چاپ شده است).

انتظار

بیا که دیده‌ام از انتظار لبریز است
کویر سینهٔ تفتیده‌ام عطش خیز است
شکوه رویش شُکرآور بهارانی
که بی‌طراوت رویت، بهار، پاییز است
به باغ عاطفه عطر نگاه تو جاری‌ست
مشام جان ز شمیم تو عطرآمیز است
همیشه خاطر ما آشیان یاد تو باد
که در هوای تو پرواز خاطرانگیز است
بخوان که نغمهٔ تو معجز مسیحایی‌ست
نوای گرم تو شورآور و شکربیز است
دلم ز حلقهٔ مویت رها نمی‌گردد
که گیسوان بلند بتان دلاویز است
ز کوچه‌سار دیار دلم عبور نکرد
بغیر دوست که این کوچه‌کوی پرهیز است
بیا و بر دل آلوده‌ام نگاهی کن
که پیش عفو تو کوه گناه ناچیز است

باغ آرزو

راه باغ آرزو گم کرده‌ام
بوی او را کو به کو گم کرده‌ام
شاخ عریانم که از جور خزان
برگ‌وبار و رنگ‌وبو گم‌کرده‌ام
آسمان دیده‌ام ابری شده‌ست
آفتابی پیش رو گم کرده‌ام
سوختم امّا نیاوردم به لب
عقدهٔ دل در گلو گم کرده‌ام
دل که درآغوش جانم جای داشت
در خم گیسوی او گم کرده‌ام
در خمار مستی و شوریدگی
هم پیاله، هم سبو، گم کرده‌ام
یافتم در خاک کویش آبرو
تا نگویی آبرو گم کرده‌ام
با همه آشفته حالی سرخوشم
خویش را در جستجو گم کرده‌ام

یاد تو

نهفته از نگهت آب می‌خورد چشمم
در آب دیده اگر تاب می‌خورد چشمم
دل از شکن شکن گیسوی تو یاد آرد
چو بر تلاطم گرداب می‌خورد چشمم
ز شوق دیدن دلدار می‌شود لبریز
به طاق ابروی‌محراب می‌خورد چشمم
به یاد چهرهٔ خورشیدی تو می‌افتم
اگر به مهر جهانتاب می‌خورد چشمم
سپهر سینهٔ مهر توام به یاد آید
چو بر لطافت مهتاب می‌خورد چشمم
هزار بار بهْ از آفتاب بیداری‌ست
اگربه‌روی تودرخواب می‌خورد چشمم

کوچهٔ آیینه‌ها

بیا به کوچهٔ آیینه‌ها سری بزنیم
به شوق آنکه سری بر شوده دری بزنیم

به شوق دیدن روی خوش بنفشه بیا
قدم به وسعت باغ صنوبری بزنیم

به شکر همنفسی با کبوتران حرم
به زیر گنبد فیروزه‌ای پری بزنیم

ز دیده محو شود رنگ پردهٔ اوهام
به سینهٔ دل اگر زخم باوری بزنیم

نسوخت هیچ دلی از شرار سینهٔ ما
مگر ز پردهٔ دل ساز دیگری بزنیم

مجال تا به کف ماست عاشقانه بیا
گلوی تشنهٔ دل را به خنجری بزنیم

به شاخسار خوش زندگی کجاست روا
که سنگ فتنه به بال کبوتری بزنیم

چه می‌شود اگر از روی میل یک دم نیز
دمی به یاد دل درد پروری بزنیم

بس است باده ز جام حریف مست زدن
بیا ز شیشهٔ اندیشه ساغری بزنیم

در خلوت دل

چه زیباست روی تو در خواب دیدن
فروغ نگاه تو در آب دیدن

چه زیباست رخسار خورشیدی تو
پس از پرده‌داریّ مهتاب دیدن

چه زیباست در چشمهٔ نور، چشمت
شکوفایی روشن ناب دیدن

چه زیباست دور از شکوه حضورت
نگاه تو در چشم احباب دیدن

چه زیباست تصویر روحانی تو
به یکباره در پیکر قاب دیدن

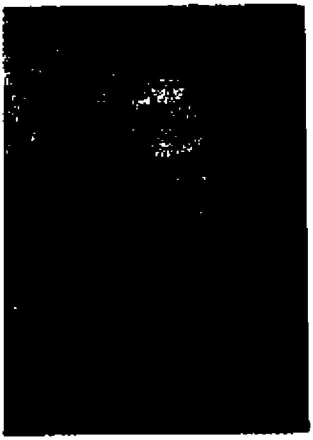
چه زیباست در خلوت دل نشستن
جمال تو دور از تب و تاب دیدن

چه زیباست در جستجویی عطشناک
لب عاشقان تو سیراب دیدن

چه زیباست در چشم دریایی تو
نگاه خروشان گرداب دیدن

چه زیباست در اقتدای نمازم
تو را در تجلّای محراب دیدن

چه زیباست گر با گذاری به چشمم
نشستن کناری و سیلاب دیدن



بشریٰ[1]

(۱۳۰۲)

بانو بشریٰ آزاده، که در شعر تخلص بشریٰ را برگزید، فرزند محمود در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در شهر بابل دیده به جهان گشود و در زادگاه خود به تحصیل دانش پرداخت و چون زندگی زناشویی را آغاز کرد، از ادامهٔ تحصیل بازماند.

بانو بشریٰ شاعری آزاده و خوش ذوق و با قریحت روشن که اشعارش گاهی در مجلات تهران به چاپ می‌رسید و در سرودن انواع شعر قدرت و توانایی از خود نشان داد و قریحت تابناکش او را در سرودن شعر رهنمون گردید. اینک چند نمونه از نظم او:

دل خونین

چند با یک تن تنها کشم این بار گران را
چند با کس نکنم عرضه من اسرار نهان را
چند با این دل خونین که چو غم آمده در جوش
مهر بر لب زنم از بیم فروبسته دهان را
چند ای چرخ فسونکار ببینم ستم تو
ناله پنهان کنم آهسته و نگشایم زبان را
تو هنوزم به بهاران نشکفته گل امید
تا گه از جور نمودی به من خسته خزان را
گلی از باغ طرب در همهٔ عمر نچیده
باید هر لحظه کشم محنت خاران و خسان را

طایر بی پر و بالم ز قفس نیست گریزم
دانه ناخورده گرفتار شدم دام جهان را
روی خوش بر من مسکین ننمودی ای دون
دایم آزار دهی از ستم و جور روان را
حاصل از گردش گردون نبود جز محن و غم
کاش «بشریٰ» برهانی تو از این مهلکه جان را

دلسوخته

آن عاشق سرگشتهٔ دلسوخته، ماییم — وان کس که به جان شعله برافروخته، ماییم
آن شب پرهٔ بیدل سرگشته که دایم — حیران به رخ شمع نظر دوخته، ماییم
آن بلبل شوریده که اندر ره معشوق — جز آه و فغان هیچ نیندوخته، ماییم
آن ریشه‌کن جان که چو فرهاد به عشّاق — رسم و ره جان باختن آموخته، ماییم
آن عاشق مجنون پریشان دل افکار — «بشریٰ» تن و جان را ز محن سوخته، ماییم

دامان طبیعت

وه که دامان طبیعت چه تماشا دارد — هر طرف منظره و صحنهٔ زیبا دارد
دیده و دل هوس گردش صحرا دارد — لطف این صحنه اثرها به دل ما دارد
دیده از دیدن این منظره بس حیران است
فرشی از سبزه و گل روی زمین گسترده — گوییا دست طبیعت همه را پرورده
هدیه آن را به سوی اهل زمین آورده — یک جهان راز نهان است پس این پرده
رازها در پی هر پردهٔ گل پنهان است
لب هر غنچه حکایت کند از زیبایی — به دلم کرده به پا خندهٔ گل غوغایی
جمله ذرّات بر آورده ز دل آوایی — که بود این ثمر دست جهان‌آرایی
آری اینها اثر دست جهانگردان است
بود آهسته چو خورشید سوی کوه روان — دل شیدای من اندر پی آن است دوان
پارهٔ ابر سپیدی شده این لحظه عیان — تا کند چهرهٔ زیبای وی از دیده نهان
آتش از پرتو خورشید بر آن دامان است

دیگر اکنون بود این صحنه بسی زیباتر   خفته خورشید تو گویی به میان بستر
نیمی از آن پس کوه است چو در گنجی زر   نیم دیگر زده بر دامن آن ابر آذر
دامن ابر از آن شعله کنون سوزان است

رفته رفته شده پنهان پس کوه آن رخسار   گوییا بین شب و روز نهاده دیوار
روی بنهفته ز یاران خود و از اغیار   من حیرت زده واله، نگران این کار
ناگهان دیدم از آن سو مه نو تابان است

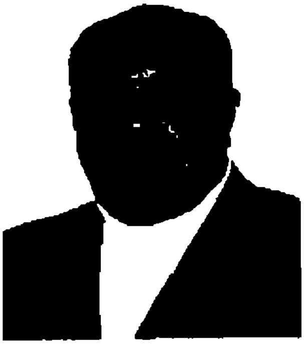
جای خود را ز صفا داد به مه چون خورشید   دامن خویش ز دست گل و صحرا بکشید
آن طرف ماه شب چارده ظاهر گردید   گل چو زیبایی آن دید به تن جامه درید
غنچه خندید که صحرا چو نگارستان است

رسد از سوی دگر زمزمهٔ آب به گوش   گوید این عمر چو من بگذرد ای خفته به هوش
این‌همه در غم دنیای فسونگر مخروش   دی چو امروز گذشت امشب تو نیز چو دوش
چشم فرسودهٔ تو چون جسدی بی‌جان است

این بود عمر عزیز تو که چون آب رود   دیده‌ای آب دگرباره به جو باز آید؟
کی سزد روح خود عاقل ز محن آزارد   گرچه غم خوردن بی‌حاصل خود را داند
که از آن روح و دل افسرده چو در زندان است

بشکن این بند و قفس بال و پر و روح مبند   طایر روح اسیر قفس غم تا چند
پای این آهوی وحشی برهان خود از بند   تا شود در بر گلزار طبیعت خرسند
پیش از آنکه که مکان وادی خاموشان است

ورنه روزی که رسد عمر گرانمایه به‌سر   که بجز رنج و محن هیچ نبردست ثمر
دیگر از شادی امروز نیابی تو اثر   ثمری نیست ز افسوس بر امروز دگر
گویدت پیک اجل عمر تو را پایان است



بقا

(۱۳۰۸)

علی باقرزاده، که در شعر بقا تخلص می‌کند، فرزند علی اکبر در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در مشهد دیده به جهان گشود. پدر و مادر باقرزاده یزدی و از یزدی‌هایی هستند که به مشهد مهاجرت کرده و در این شهر رحل اقامت افکنده‌اند. بنابراین یزدی‌ها او را در شمار شعرای یزد می‌شمارند و خراسانی‌ها او را مشهدی می‌دانند.

باقرزاده تحصیلات خود را در زادگاهش به انجام رسانید و چون دارای حافظه‌ای قوی و نیرومند بود و به شعر و ادب شوق و علاقه‌ای وافر داشت، توانست از محضر اساتیدی چون علی اکبر نوغانی، ادیب محمد تقی نیشابوری، جلال‌الدین همایی، بدیع‌الزمان فروزانفر، سعید نفیسی و مجتبی مینوی کسب فیض کند و به دانش خود بیفزاید.

باقرزاده در سال ۱۳۲۶ پدر خود را از دست داد و سرپرستی خانواده بر عهده‌اش قرار گرفت و به کسب و تجارت پرداخت و از این رهگذر امرار معاش کرد و در ضمن بیست و چهار سال است که عضو هیأت مدیره و سرپرست شرکت ثابت (کارخانهٔ قند فریمان) می‌باشد و مسافرتهایی نیز به داخل و خارج کشور نمود و در خلال فعالیتهای بازرگانی به سیر آفاق و انفس پرداخت و از این سفرها بهره‌های فراوان کسب کرد.

بقا شاعری هنرمند و خوش ذوق و تواناست و مهارتش بیشتر در سرودن قطعه است؛ هرچند در انواع شعر طبع‌آزمایی کرده و از عهدهٔ آن به‌خوبی برآمده است. وی با بیشتر شعرای معاصر و سخن شناسان مکاتبات ادبی دارد و شاید کمتر شاعری است که به اندازه او اخوانیات داشته باشد و نمونه‌های آن در دو دیوان امیری فیروزکوهی و احمد گلچین معانی و کتاب ده مقاله اثر وی مندرج است و برخی از منظومه‌های او به زبان انگلیسی نیز ترجمه شده است و همچنین مقالات و اشعارش در سی و پنج سال اخیر در بارهٔ ادبیات و

سیر و سفر و شعر در مطبوعات خراسان و تهران و شیراز و اصفهان و یزد به چاپ رسیده است.

بقا علاوه بر شعر در زمینه‌های تحقیقات ادبی نیز دست دارد و آنچه تاکنون از وی منتشر شده عبارت است از: لطیفه‌ها، زندگی طراز یزدی، چهل حدیث منظوم از حضرت رضا(ع)، سفرنامهٔ حج به‌نام "وقوفی درعرفات"، و سفرنامه عمومی تحت عنوان "سیر آفاق و انفس"، و جلد دوم لطیفه‌ها.

میراث

گرچه برخاسته ز آتشگه یزدانم من / تربیت یافتهٔ خاک خراسانم من
به سناباد برافروخته‌ام شمع هنر / گرچه برخاسته ز آتشگه یزدانم من
بلبل گلشن طوسم نه ز بستان دگر / طوطی خوش سخن این شکرستانم من
سالها ریزه‌خور خوان خراسان بودم / گر به اقلیم سخن نادر دورانم من
عمر طی کردم در خدمت ارباب هنر / گرکه امروز سبق برده ز اقرانم من
گر به یزد و به صفاهان سخنم یافت رواج / نتوان گفت ز یزد و ز صفاهانم من
یزدی‌ام لیک نه در شعر که در کوشش و کار / رهورد ره و آیین نیاکانم من
طرفه شاگرد اساتید خراسان بودم / تربیت یافتهٔ مکتب ایشانم من
گر دلیرم به سخن، نیست تو را جای شگفت / زانکه برخاسته از مهد دلیرانم من
گرچه سبک سخن صائب تبریز خوش است / پیرو مکتب مسعود سخندانم من
همچو مسعود نیَم لیک ز بی همنفسی / اندر این نای بلاخیز به زندانم من
شده‌ام روشنی بزم عزیزان و چو شمع / با دل سوخته و، دیدهٔ گریانم من
همچو گل چهره بازی‌ست مرا با بد و نیک / گرچه چون غنچه ز غم سر به گریبانم من
بسکه چون زلف نمودم به پریشانی خود / روز و شب محرم دلهای پریشانم من
نکنم همسری زهد فروشان ریا / سخت از حیله و تزویر گریزانم من
رحم و ایمان و وفا دارم و وجدان شرف / دیو و دد نیستم ای دوست که انسانم من
تاجر عشقم و سرمایه مرا مهر و وفاست / گرچه زین هر دو اسیر غم و حرمانم من
گر متاعم به پشیزی نخرند اهل جهان / چه زیان، بهره‌ور از لطف جهانبانم من
حاصلم گر که از این کار زیان بود و زیان / نه چنان است که از کرده پشیمانم من

خوانده‌ام درس فضیلت را در مکتب عشق / هنر آموز به دانشگه قرآنم من
زده‌ام تا به ره کعبهٔ مقصود قدم / فارغ از سرزنش خار مغیلانم من
گرچه پیوسته به گلزار ادب چون بلبل / مجلس آرا و سخن سنج و غزلخوانم من
لیک با این‌همه هنگام عمل همچو «بقا» / در بر پیر خرد طفل دبستانم من

گوهر راز

به دوست چشم نیازی که داشتم دارم / امید دور و درازی که داشتم دارم
شبان تیره به بالین شعله‌های فراق / چو شمع شور و گدازی که داشتم دارم
ز داغ هجر تو بی‌مهر تا فروغ سحر / به ماه راز و نیازی که داشتم دارم
بجز خدای نبردم به کس نیاز و به خلق / چو چشم مست تو نازی که داشتم دارم
به هیچ در نکنم روی زانکه روی امید / به لطف بنده نوازی که داشتم دارم
به پیش نیک و بد روزگار همچون صبح / همیشه چهرهٔ بازی که داشتم دارم
گهرشناس ندیدم وگرنه چون دریا / به سینه گوهر رازی که داشتم دارم
به بزم کور و کران زمانه سوزی نیست / وگرنه نغمهٔ سازی که داشتم دارم
به آبروی قناعت قسم، ز خوان فلک / بریده پنجه آزی که داشتم دارم
«بقای» ماست مسلم به پیش اهل یقین / در این نشیب، فرازی که داشتم دارم

آینه

به خویش گفتم باید برای هدیه به دوست / در انتهای سفر تحفه‌ای گران ببرم
هرآنچه را که پذیرای خاطرش باشد / فراهم آرم و نزدش به ارمغان ببرم
جهان بگردم و چیزی نفیس و بی مانند / که مثل آن نتوان یافت در جهان ببرم
متاع قابل و ارزنده‌ای که در بر او / بود ز مهر دل خسته ترجمان ببرم
به هر دیار که رفتم به هر کجا جستم / نبود تحفهٔ شایسته‌ای که آن ببرم
هرآنچه بود کمی داشت زو به خود گفتم / نزیبد آنکه گلی را به گلستان ببرم
ز دوست خوبتری نیست در جهان نسزد / که هدیه شمع به خورشید جاودان ببرم
پس از تفکّر بسیار بهتر آن دیدم / یکی که جلوه او را دهد نشان ببرم
گزیدم آینه را زانکه بهر هدیه به دوست / ز روی دوست نکوتر چه می‌توان ببرم

گذر به محفل آزادگان

خوش آن کسان که ز احوال هم خبر دارند / خبر ز شادی و اندوه یکدگر دارند
ز فیض عشق گر از حال خویش بی‌خبرند / ولی ز حالت آزردگان خبر دارند
نشاط بخش دل کافر و مسلمانند / چو مهر پرتو رحمت به خشک و تر دارند
چو شبنم از نظر با صفای پاکدلان / دلی به روشنی چهرهٔ قمر دارند
ز فیض صحبتشان کام خلق شیرین است / همیشه خاصیت نخل بارور دارند
چو پا نهند به راه طلب ز هستی خویش / در اوّلین قدم عشق دست بردارند
نمی‌زنند به دریا دل از برای گهر / ز آب دیده به دامان خود گهر دارند
نمی‌زنند ز بیداد دهر شکوه به خلق / نظر به لطف خداوند دادگر دارند
به سرفرازی ماهند و بی نیازی مهر / از آنکه گنج قناعت به زیر سر دارند
فکنده سایهٔ رحمت به خشک و تر چون ابر / رهین دست و دل باز بحر و برّ دارند
نوید صبح سعادت به خاص و عام دهند / همیشه حال نسیم خوش سحر دارند
نهند آب «بقا» بهر خضر زانکه چو من / گهی به محفل آزادگان گذر دارند

دردآفرین

گرچه از سودای دل پیوسته در بندیم ما / از دل دردآفرین خویش خرسندیم ما
بی‌نیازی بین که پیش همّت والای عشق / چرخ را با آن جلال از چشم افکندیم ما
گر چو گل خاموش ننشینیم از نازکدلی‌ست / ورنه باغ ذوق را شاخ برومندیم ما
پای ما را عشق در دام جنون افکنده است / گرچه پیر عقل را فرزانه فرزندیم ما
روی موج نیستی خفتیم غافل چون حباب / فارغ از هستی، به جرم یک شکرخندیم ما
بس خلاف دوستی دیدیم از یاران «بقا» / سختگیر و زود رنج و دیر پیوندیم ما

حدیث غم

از چشم تو چون اشک، سفر کردم و رفتم / افسانهٔ هجران تو سر کردم و رفتم
در شام غم‌انگیز وداع از صدف چشم / دامان تو را غرق گهر کردم و رفتم
چون باد برآشفتم و گلهای چمن را / با یاد رخت زیر و زبر کردم و رفتم
ای ساحل امید پی وصل تو چون موج / در بحر غمت سینه سپر کردم و رفتم

چون شمع به بالین خیالت شب خود را — با سوز دل و اشک سحر کردم و رفتم
چون مرغ شباهنگ همه خلق جهان را — از راز دل خویش خبر کردم و رفتم
چون شمع حدیث غم دل گفتم و خفتم — پیراهنی از اشک به بر کردم و رفتم

درس رادی

ز روی حیله و افسون خلیفهٔ مغرور — پیام داد به یعقوب لیث از بغداد
به خدمت آی و مکن با قویتر از خود جنگ — خصومت چو منی هستی‌ات دهد بر باد
اشاره کرد به نان و پیاز و خنجر خویش — بگفت: همچو منی مادر زمانه نزاد
مرا شهامت و مردی رساند بر دیهیم — تو را پدر ز خود این سلطنت به ارث نهاد
ز خصمی چو تویی هیچ باک نیست مرا — که شیر شرزه نترسد ز روبه شیّاد
تو از نژاد ضعیفی، من از تبار قوی — ز جان بکوشم تا از تو برکنم بنیاد
میان ما و تو جز تیغ داوری نکند — کشیم بر وی شمشیر، هرچه بادا باد
اگر شکست خورم، رو نهم به رویگری — وگر شکست دهم بندگان شوند آزاد
بسنده است مرا نان خشک و جامهٔ دلق — کفایت است مرا اسب و دشنهٔ پولاد
درود باد بر آن قهرمان ایران‌دوست — که درس رادی و آزادگی به مردم داد

ساحل امید

بی‌روی تو ای دوست هوای چمنم نیست — با روی تو حاجت به گل یاسمنم نیست
یک سینه سخن دارم و چون شعلهٔ لرزان — در رهگذر باد مجال سخنم نیست
بر لب زده‌ام غنچه صفت مهر خموشی — چون شمع ز گفتن سرِ سر باختنم نیست
چون مردمک دیده گرفتم ره عزلت — اندیشهٔ آواره شدن از وطنم نیست
ای ساحل امّید در آغوش تو چون موج — از خویش برونم خبر از خویشتنم نیست
گفتی که در این راه دهی جان و تن از دست — در رهگذر عشق غم جان و تنم نیست
من بلبل شیرین سخن گلشن قدسم — هرگز سر همراهی زاغ و زغنم نیست
پرواز تو را می‌رسد ای مرغ بهشتی — من بسته دامم ره بیرون شدنم نیست
شب با دل خود انجمنی ساخته دارم — جز شمع رخت روشنی انجمنم نیست
در محفل ما می مطلب آب «بقا» جوی — شعر کهنم هست و شراب کهنم نیست

نقش حقیقت

گرسنه رهروی گفتا به دهقان | مرا کن سیر بی عذر و بهانه
به نزدش هشت دهقان یک طبق جوز | که می‌خور مغز آن را دانه دانه
شکست و خورد یک یک را به تعجیل | ز جا برخاست تا گردد روانه
بگفتا: شکر احسان از برایم | دعایی کن، دعایی صادقانه
نظر بر آسمان افکند و گفتش | به پاسخ این جواب عارفانه
چه حاجت بر دعا، نقش حقیقت | نگردد محو، از لوح زمانه
یقین دان چون شکستم جوز، بشنید | صدایش را خداوند یگانه

مادر

مادر ای آفتاب روشندل | که فروزان به شام تار منی
تو به دریای بیکران وجود | بهترین درّ شاهوار منی
مونس درد و رنج و محنت و غم | محرم سرّ و آشکار منی
با دلی زار و دیده‌ای نگران | روز تا شب در انتظار منی
تویی آن شمع پاک جان که مدام | اشکریزان به حال زار منی
تویی آن ابر مرحمت که ز جود | سایه گستر به کشتزار منی
تویی آن لاله در بساط جهان | که همه عمر داغدار منی
تو به دوران زندگانی من | همنشین دل فگار منی
نیست بیم خزان بهار مرا | تا تو آرامش بهار منی
بعد من ای فروغ مهر و امید | شمع روشنگر مزار منی
کیستی ای فرشتهٔ رحمت | که شب و روز در کنار منی

نیستی آفریدگار، ولی
به خدا آفریدگار منی



بقائی

(۱۲۸۷)

جلال بقایی نایینی، فرزند مصطفی، در سال ۱۲۸۷ هجری شمسی در نایین چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در مکاتب قدیمه آن شهر فرا گرفت و از آن پس به تحصیل علوم عربیه پرداخت و در کنار آن زبان فرانسه را نیز آموخت. سپس به مطالعهٔ دواوین شعر و ادب فارسی پرداخت. آنگاه به استخدام وزارت مالیه (دارایی) درآمد و مدت چهل سال به خدمات اداری در وزارت دارایی اشتغال ورزید تا بازنشسته گردید.

بقایی نسبش به چند شاعر می‌پیوندد. میرزا ابوالحسن متخلص به علوی جد پدری، و حاج میرزا کوچک متخلص به سرور جد مادری اوست و میزا جعفر طرب نایینی از شاعران دوره فتحعلی شاه قاجار از عموزادگان و میرزا محمد خان متخلص به غوغا عموزادهٔ مادری او می‌باشند.

بقایی شاعری را از دوازده سالگی آغاز کرد. او شاعری خوش ذوق و تواناست و در سرودن انواع شعر مهارت و استادی دارد. اشعارش تصویری از وقایع زندگی روز مردم است. بخصوص قطعات انتقادی او که دشوارترین نوع شعر به‌شمار می‌رود و در قالب طنزهای اجتماعی سروده شده است.

دانشمند محقق فرزانه، ایرج افشار، در بارهٔ وی چنین می‌گوید: «جلال بقایی نایینی، شاعری خوش سخن و نکته پرداز و آزاده خوی که در خدمات فرهنگی و شرکت در دوره‌های کنگرهٔ تحقیقات ایرانی پیشقدم بوده است. جلال بقایی در قطعه سرایی تالی ابن‌یمین فریومدی است.»

از بقایی دو اثر طبع و نشر یافته: یکی "تذکره سخنوران نایین" و دیگر مجموعه اشعارش به نام "پرتو اندیشه". اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

کیستم

من کیستم به کنج قفس بال بسته‌ای
غمدیده‌ای فلک زده‌ای دل شکسته‌ای

گریان میان موج حوادث ستاده‌ای
نالان کنار کشتی ماتم نشسته‌ای

دیوانه‌ای فکنده سری پابرهنه‌ای
وز دست عاقلان جهان زار و خسته‌ای

بر وضع خویش دیدهٔ حسرت گشاده‌ای
از پا فتاده غمزده‌ای دست بسته‌ای

در حلقهٔ کمند بتی جان مقیدی
از قید و بند هرچه جز او دل گسسته‌ای

از چیست ای فلک که دل ما نشان کنی؟
هرتیر بی گنه کش از شست جسته‌ای

تنها منم مقید و پامال جور چرخ؟
یا عالمی‌ست دستخوش و نیست رسته‌ای

یک غم نشد نهان ز «بقایی» و از قضا
دست قدر گماشت بر او بار دسته‌ای

داروی درد

با دوای خاص خود هر درد درمان می‌شود
مشکلات زندگی با فکر آسان می‌شود

از قوای باطن خود گر مدد گیرد بشر
عرصهٔ جولانگه‌اش پهنای کیهان می‌شود

رستگاری نیست جز در سایهٔ علم و عمل
شخص تن‌پرور دچار کاهش جان می‌شود

جمع را چون غنچه دارد در امان همبستگی
از شکفتن گل دچار برگریزان می‌شود

گوسفندان رام را چوپان حمایت می‌کند
گرگ از درندگی منفور و ویلان می‌شود

ز اشک مظلومان مسکین عاقبت کاخ ستم
چون بنایی در مسیر سیل ویران می‌شود

با بدان هم نیکویی کن زانکه با احسان تو را
با همه درنده خویی سگ نگهبان می‌شود

لاابالی را دل تاریک و جان خسته است
روشنی‌بخش دل و جان نور ایمان می‌شود

هرکه راه اعتلا پیمود روشن شد دلش
چون بخار تیره بالا رفت، باران می‌شود

با کمی مهر و نوازش می‌توان دل شاد کرد
غنچه را لب از نسیم صبح خندان می‌شود

عشق و محبّت

گر به دست نفس دادی اختیار خویش را
می‌کنی مخدوم خود خدمتگزار خویش را

آدمی گیرد به کف آری مهار عالمی
با تسلّط گر به کف گیرد مهار خویش را

از درون خود مدد جو تا ز خود بیرون شوی
بنگری چون روز روشن روزگار خویش را

تا به گرد خویش می‌گردیم سرگردان چو چرخ
سیر کردن نیست ممکن جز مدار خویش را

با شعار خودپرستی کس مقامی درنیافت
رو شعار حق‌پرستی کن شعار خویش را
از پی گلشن چه می‌گردی که با حسن نظر
غیرت گلشن توان کردن کنار خویش را
رو به گلزار طبیعت کن که خوش نزهتگهی‌ست
ای که چون گلزار می‌خواهی دیار خویش را
حق نگردد یار کس تا کس نگردد یار حق
الحق اهل حق چنین جویند یار خویش را
عقل محدود است و چون در کار حیران می‌شود
عشق نامحدود خواهد کرد کار خویش را
نزد دانایان ندارد اعتبارت، اعتبار
جوی در بی اعتباری اعتبار خویش را
دیگرم لذّت نمی‌بخشد تماشای بهار
من که با غفلت خزان کردم بهار خویش را
تا ز باد فتنه ننشیند غباری بر دلم
می‌دهم بر باد ز آه خود غبار خویش را
در ره عشق و محبّت چون «بقایی» شو که او
کرد از عشق و محبّت پود و تار خویش را

افسانهٔ عشق

عجب نبود اگر چشمان او مستانه می‌خوابد
حریف دزه کار، آری به یک پیمانه می‌خوابد
ز بس افسانهٔ عشقش سرودم خواب بربودش
که طفل ناز پرورد است و با افسانه می‌خوابد
به خواب اندر توان دزدانه بوسیدن سراپایش
که دزد آنگه برد کالا که صاحبخانه می‌خوابد
ز بس سیلابهٔ خون در دلم افشاند ویران شد
که چون سیل آید، اول کلبهٔ ویرانه می‌خوابد
من و دل قصّه‌ها داریم از شب زنده داریها
بلی دیوانه بیدار است، چون فرزانه می‌خوابد
من آن رندم که گر رانند از میخانه صد بارش
به هر حیلت که باشد بار در میخانه می‌خوابد
پی خال لبش رفتم، به دام زلفش افتادم
چه داند مرغ وحشی دام پیش دانه می‌خوابد
«بقایی» شانه را از بار عشقش چو کند خالی؟
چو روی شانه‌اش زلف سیه با شانه می‌خوابد

در بسته

همه روز روزه بودن، همه شب نماز کردن
همه ساله از پی حج سفر حجاز کردن
به مساجد و معابد همه اعتکاف جستن
ز ملاهی و مناهی همه احتراز کردن
شب جمعه‌ها نخفتن به خدای راز گفتن
ز وجود بی نیازش طلب نیاز کردن
پی طاعت و زیارت به نجف مقیم گشتن
به مضاجع و مراقد سفر دراز کردن
به مبانی طریقت به خلوص راه جستن
به مبادی حقیقت گذر از مجاز کردن
به خدا قسم کسی را ثمر آن قدر نبخشد
که به روی مستمندی در بسته باز کردن

پایان زندگی

چو شد فراز شباب و نشیب شیب رسید
دگر حیات توان داشت با کدام امید؟
رسد چو فصل زمستان، فسرده خواهد شد
هر آن گلی که بهاران به بوستان رویید
چون من نماند در این گلشن خیال بسی
که گل نچیده به پایش هزار خار خلید
مرا دو، سلک گهر بود در خزانه کام
که دست جور طبیعت یکان یکان دزدید!
دو گوهر دگرم دیدگان روشن بود
که در صدف چو خزف شد ز آب مروارید
مگر به دست ستم آسمان نیلی رنگ
مرا به دیدهٔ روشن ز نیل، میل کشید؟
از آن ز زندگی خویش گشته‌ام بیزار
که بعد از این رخ یاران نمی‌توانم دید
برای من پس از این جالب و مفرّح نیست
دگر تلألؤ ماه و تشعشع خورشید
دریغ و درد که در آسمان نمی‌بینم
دوباره تابش کیوان و رامش ناهید
چو رنگ تازه برآرد پیاپی این خم چرخ
شد اندک اندک، رویم کبود و موی سپید
چو برف پیری بنشست بر سرم ز هراس
ز بام خاطره‌ام طایر نشاط پرید
از این دو گوش چه سودی بود مرا پس از این؟
که ثقل سامعه منعم کند ز گفت و شنید
جهان پیر مگر با تنم خصومت داشت؟
که همچو شیشهٔ حجّام خون آن بمکید!
چه حاصل است ز تن چون در آن نماند رمق؟
چه نشئه است به خُم گر در آن نبود نبید؟
به زندگی چه نهد دل کسی که از پیری
فتاد رعشه بر اندام و پیکرش لرزید
برای من مگر این آبرو به جا ماند
که قطره‌های سرشکم به روی چهره دوید
اگرچه در اثر ضایعات جسم و روان
کسی نماند در این کهنه خاکدان جاوید
چه خانه‌ها که شد از گردش فلک ویران
چه لانه‌ها که به دست اجل ز هم پاشید

بسا کسا که به عیش و نشاط خو کردند
که دست جور طبیعت بساطشان برچید
چو پیری آمد هر دم عوارض و اسقام
دهد نوید که زین پس نمی‌توان پایید
نه زندگی‌ست متاعی که باز نتوان یافت
نه گوهری‌ست که ازکس توان دوباره خرید
سرای مرگ خدایا چه جای مرموزی‌ست؟
که کس برای در بسته‌اش نیافت کلید
مرا چه تلخ و چه شیرین زمان عمر گذشت
بهار زندگی‌ام را خزان مرگ رسید
ولی خوشم که «بقایی» به عمر خویش زکس
نه آستین بگرفت و نه آستان بوسید

سنگلاخ فتنه

گم گشتگان وادی جهلیم راه کو؟
روز سفید از پی شام سیاه کو؟
آن آسمان آبی شفاف و تابناک
وان چشمک ستاره و اشراق ماه کو؟
تا چند در بهشت خیالی به‌سر بریم؟
سرسبزی مزارع و لطف گیاه کو؟
در این کویر خشک شررزای سوزناک
وضع مساعدی که بروید گیاه کو؟
جز ظلم و جور و فتنه و شر در زمانه نیست
ذکر زبان چه سود دل خیرخواه کو؟
گویند اگر به اوج ترقّی رسیده‌ایم
این صرف ادّعاست دلیل و گواه کو؟
بدبختی است و ذلّت و فقر و گرسنگی
آیین عدل و داد چه شود فرّ و جاه کو؟
از غیرت و مروّت و احسان و مردمی
جز قصّه‌ها که گفته شود گاهگاه کو؟
رگبار فتنه است مسلسل از هر طرف
مأمن کجاست؟ قلعه چه شد؟ سرپناه کو؟
آن رهروی که می‌نرود راه اشتباه
وآن رهبری که می‌نکند اشتباه کو؟
در سنگلاخ فتنه «بقایی» رفاه نیست!
آزاده مرد باش چه گویی رفاه کو؟

محبّت

بدیدم دختری در باغ وحشی با چه آرامش
گهی با شیر می‌جوشد گهی با یوز می‌سازد!
بدو گفتم شگفتا از چه از آنان نمی‌ترسی؟
چگونه با تو هر درّندهٔ کین توز می‌سازد؟
بگفت انسانی انسان را چرا با لطف ننوازد
محبّت وحش را هم رام و دست آموز می‌سازد

دفتر فرسوده

هر چه بر همزن این خاطر آسودهٔ ماست — همه اندر اثر دامن آلودهٔ ماست
خصم هرکس همه چیزی‌ست که درباطن اوست — خصم ما خاطرهٔ غم به غم افزودهٔ ماست
بی گناه است به فرمان خرد نفس گناه — کانچه انجام پذیرفته به فرمودهٔ ماست
گر نخیزد ز خزد آنکه به جایی نرسد — زحمت بی‌ثمر و کوشش بیهودهٔ ماست
رهروان رفته به سرمنزل مقصود و هنوز — پیش ما مشکل ما راه نپیمودهٔ ماست
خوب و بد یکسره از طرز تفکّر زاید — یار ما بار غم بوده و نابودهٔ ماست
بر سر خاک منه از سر نخوت پا را — خاک خاک است ولی توده‌ای از تودهٔ ماست
از «بقایی» به جهان گر اثری می‌ماند — آنکه باقی‌ست همین دفتر فرسودهٔ ماست

پشم ریزی

همانا چون به زندان می‌برندش — کسی را کز وجودش فتنه خیزد
بدان علت سرش را می‌تراشند — که تا آدم شود پشمش بریزد

یخ فروشی

در کار فریب، سختکوشی نکنید — بد را به گزاف پرده‌پوشی نکنید!
از حرف دروغ گوشها پر شده است — در قطب شمال یخ فروشی نکنید!

پند استاد

گفت روزی مرا چنین استاد — که مر این پند را مبر از یاد
رنج و آلام خویش را باید — از برای دو کس بروز نداد
که اگر دوست است گیرد غم — یا اگر دشمن است گردد شاد

نقطهٔ ضعف

چو دونی چیره شد بر ناتوانی — طریق زشت را برمی‌گزیند!
به حکم خوی زشت و بدسرشتی — سوای نقطهٔ ضعفش نبیند!
اگر صدبار از خویشش برانند — مگس روی جراحت می‌نشیند!



بقائی

(۱۲۹۸ - ۱۳۵۳)

عبدالحسین بقایی، در سال ۱۲۹۸ هجری شمسی در شهر رفسنجان از مادر زاد، تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود فرا گرفت و صرف و نحو را از محضر حاج آخوند باستانی پاریزی آموخت. از آن پس که به تهران انتقال یافت به تکمیل علوم ادبی و عربی خود پرداخت و از شیخ ابوالقاسم مسافری کسب فیض کرد.

بقایی در حالی که بیش از هفده بهار از عمرش نگذشته بود، گرفتار ماجرای عاشقانه گردید و داستان شوریدگی او بالا گرفت. سرانجام دو خانواده با پیوند زناشویی موافقت کردند و در سال ۱۳۱۵ ازدواج صورت گرفت، اما این شعلهٔ فروزان عشق تا پایان عمر همچنان با همسرش باقی ماند و خاموش نگردید.

بقایی از آن پس که ازدواج کرد در سال ۱۳۱۸ به استخدام وزارت پست و تلگراف درآمد و در همان زادگاه خود به خدمت اشتغال ورزید و پس از دو سال به پاریز منتقل شد چون محل اداره در باغی مصفا و بزرگ قرار داشت و قسمتی از آن به محل سکونت اختصاص یافته بود در آنجا مشغول خدمت گردید. تا سال ۱۳۲۲ که به کرمان انتقال یافت، در پاریز انجام وظیفه کرد و مدت ده سال نیز در کرمان به کار پرداخت و در سال ۱۳۳۲ بنا به درخواست خود به تهران منتقل شد و در سمتهای مختلف خدمت نمود و سرانجام در دوازدهم دی ماه ۱۳۵۳ به علت سکتهٔ قلبی چشم از جهان فرو بست.

بقایی شاعری هنرمند و شوریده حال و وارسته بود. و صدای گرم و گیرایی داشت. در جوانی به موسیقی روی آورد و با دستگاههای موسیقی اصیل ایرانی و ردیفهای آن آشنایی یافت و در کرمان از استاد یدالله خان و در تهران از استاد بنان و ناصر زرآبادی کسب هنر کرد و از زیر و بم و دقایق آن به‌خوبی آگاهی یافت. آواز خوش او در کرمان

مشهور بود و زمانی که در پاریز سکونت داشت و صدای دلکش او در باغ مصفای آنجا طنین می‌افکند، همه از شنیدن آن به وجد می‌آمدند.

استاد دکتر باستانی پاریزی در مقدمهٔ کتاب "شب و دل" اثر منظوم فرزند هنرمندش ابرج بقایی می‌گوید: «در فاصله سالهای ۲۰ و ۱۳۲۲ که وی دفتر پست پاریز را اداره می‌کرد، من بارها آوای دل‌انگیز او را که از لابلای شاخه‌های درختان پرگل و شکوفه باغستانهای پاریز می‌گذشت و به آسمانها اوج می‌گرفت، شنیده‌ام. خانواده آنان نیز اغلب خوشخوان بوده‌اند...».

دیوان اشعار بقایی در سال ۱۳۵۷ در ۹۷ صفحه از طرف ادارهٔ فرهنگ و هنر رفسنجان به چاپ رسید.

تار جلیل شهناز

نه عنایتی نه لطفی ز تو باز در میان شد — نه گله نه شکوه از من ز تو پیش دیگران شد
نه بری نه برگ و باری، نه گلی نه شاخساری — به دلم شکست خاری که مرا ندیم جان شد
نه شکایتی ز خسرو نه حکایتی ز فرهاد — همه قصّه‌های شیرین که چنین شد و چنان شد
به امید آنکه روزی ز درم چو مه درآید — چه کنم که او نیامد ز دو دیده خون روان شد
به فراز شاخهٔ گل بنشست تا که بلبل — چو نشان نیافت از گل همه نغمه‌ها فغان شد
چو نسیم در قفایش سر هر گذر دویدم — ز من است او گریزان ز چه بار سرگران شد
ز نوای تار شهناز و هوای صبحگاهان — به خدای عشق سوگند که مسیح می‌توان شد
نه عجب اگر «بقایی» به سرور و شور آمد — که صدای تار شهناز بر اوج آسمان شد

دلبر زیبا

بهار آمد به هر گلشن هزاری می‌شود پیدا
که در هر مرغزاری، مرغ زاری می‌شود پیدا
گمان هرگز نمی‌کردی که دارم دلبری زیبا
چه می‌دانی که بر ما غمگساری می‌شود پیدا
مرا صوتی دل‌انگیز است و دارم نغمه‌ای دلکش
برایم از تو زیباتر نگاری می‌شود پیدا؟

ز بس جور و جفا کردی، زدی بر جان من آتش
ز هر آهی کشم از دل شراری می‌شود پیدا
چرا ای باغبان پیر، در این فصل می‌نالی
ز بعد از این خزان، باری بهاری می‌شود پیدا
مخور غم ای «بقایی» چونکه داری دلبری زیبا
کجا چون این نگار اندر دیاری می‌شود پیدا

طرّهٔ پریشان

به باغ بلبل شوریده گر فغان دارد — شکایتی‌ست که از دست باغبان دارد
هزار عشوه ز گل می‌خرد به جان بلبل — چه رازها که ز گل در دلش نهان دارد
به دست شانه مده طرهٔ پریشان را — صبا حکایت زلف تو در میان دارد
بریز ساقی گلچهره یک دو جامی چند — از آن شراب که خمخانه مغان دارد
به اولین نگه چشم یار دانستم — که قصد جان من زار ناتوان دارد
اگرچه رفت و ز ما دل برید و باز نگشت — هنوز در دل من آن پری مکان دارد
قد مرا ز غم خویش چون کمان کرده‌ست — دگر چه کار بدین مشت استخوان دارد
مپرس حال «بقایی» بدان که این عاشق — هزار شکوه ز دست تو بر زبان دارد

صبح امید

عارفان مست چو از خانه خمّار شدند — هر یکی جام به کف بر سر بازار شدند
پاره کردند به تن جامهٔ تزویر و ریا — پایکوبان و غزلخوان ز پی یار شدند
بسکه بر خاک در میکده گشتند مقیم — در بر پیر مغان محرم اسرار شدند
چون ندیدند ز هر سوی بجز روی نگار — محو و حیران جمال بت عیّار شدند
خیز ای بی‌خبر از جای که شد صبح امید — چشم بگشا که خلایق همه بیدار شدند
زاهد و محتسب و رند و خراباتی شهر — عاقبت حمله در آن دام گرفتار شدند
ماه دی رفت بهار آمد و عطرآگین شد — فصل گل آمد و مردم سوی گلزار شدند
لب چو بگشود «بقایی» به سخن رندی گفت — همه مسحور از آن نطق گهربار شدند

شرنگ نامرادی

دستها از دست تو بر دامن داور زدم
تا که آتش در دل هر مؤمن و کافر زدم

بسکه در چشم تو خواندم داستان زندگی
مهر باطل بر سر اوراق هر دفتر زدم

عالمی را سوختم وز غم زدم آتش به چرخ
آنچنان کاخر شرر بر جان خشک و تر زدم

کرده چشمان سیاهت فتنه‌ها در کار من
من که از چشم تو مستم پس چرا ساغر زدم

رنجها بسیار بردم تا دلش آرم به دست
در پی او سالها بر این در و آن در زدم

چونکه یار من برون از خانه با صد جلوه شد
طعنه‌ها بر ماه و بر کیوان و بر اختر زدم

ریخت در کامم «بقایی» نامرادیها شرنگ
من به دست خود به جان خویشتن آذر زدم

سفر به کوی یار

هر کس به روی آن بت زیبا نظر کند
باید ز چشم مست سیاهش حذر کند

این ناله‌های نیمه‌شب و اشک بامداد
باور مکن که در دل سنگش اثر کند

گاهی به قهر و خشم نظر می‌کند به ما
گاهی ز غمزه خویش به ما جلوه‌گر کند

گرد و غبار راه گذرگاه او شدم
چشمم به راه بود کز این ره گذر کند

بیچاره چون منی که بسوزد در انتظار
خوشبخت آنکه با تو شبی را سحر کند

آنقدر باده ریز و بپیمای جام می
تا دل به شوق آید و شهری خبر کند

با من مگو از آنکه به پایش فشاند زر
نازم به آنکه در ره او ترک سر کند

از یار دور مانده «بقایی» در این دیار
دارد امید آنکه به کویش سفر کند

مرغ غزلخوان

دوشینه که حیران به سر راه تو بودم
در آرزوی طلعت چون ماه تو بودم

با هر نفس، آمیخته شده آه جگرسوز
شب تا به سحر بنده درگاه تو بودم

از من تو چرا رشتهٔ دیرینه گسستی
من مرغ غزلخوان شبانگاه تو بودم

هرچند که ما را ز در خویش براندی
باز از دل و جان همدل و همراه تو بودم

گر فخر بر افلاک فروشم عجبی نیست
چون بنده صفت خاک گذرگاه تو بودم

با من ز در حیله زدی لاف محبّت
هرچند که من یار دل آگاه تو بودم

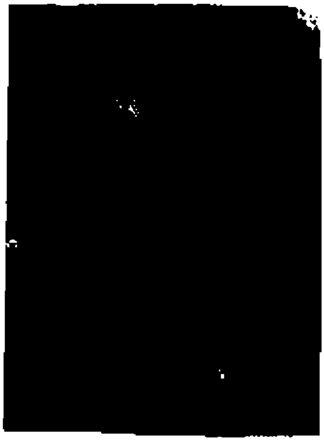
گر رفت ستمها ز تو بر جان «بقایی»
من در همه احوال هواخواه تو بودم

شوق وصال

ساقی بریز باده که فصل بهار شد — باغ و چمن ز باد صبا مشکبار شد
گسترده گشت فرش زمرّد به صحن باغ — سرسبز، دشت و دامنهٔ کوهسار شد
چشمم به راه بود و جدا از جمال تو — جانم به لب ز دست غم انتظار شد
عشّاق خوشدل‌اند که شد جشن فروردین — عید است و باز موسم بوس و کنار شد
جان را چه ارزش ار که نگردد فدای دوست — نازم سری که در ره جانان نثار شد
مویم سپید گشت ز هجران روی یار — شامم سیه چو طرّهٔ گیسوی یار شد
جانم به لب رسید ز شوق وصال تو — دل در کمند گیسوی تو بی‌قرار شد
بوسی گرفت از تو «بقایی» ور آن سپس — عمری در آستانهٔ تو حق گزار شد

بر بال توفان

نه دلداری نه غمخواری نه یار مجلس آرایی
نه شوق دل به امروز و نه امیدی به فردایی
نه آوای طرب خیزد از این ویرانهٔ خامُش
نه در دستم نهد ساقی بلورین جام صهبایی
قلم بر صفحهٔ شعرم دگر امشب نمی‌لغزد
نه بر لب گفتگویی نی به سر ماندست سودایی
نشستم با خیالی گنگ در کشتی وحشت‌زا
گهی بر بال طوفانها گهی بر موج دریایی
نه دیگر همدمی دارم نه بر دل مرهمی دارم
خداوندا تو را دارم به هر راهی به هر جایی
سر زلفش نشسته خم به خم گر بر سر دوشش
دل بشکستهٔ ما را نه درمانی نه مأوایی
چرا آن بی‌وفا یک شب به بالینم نمی‌آید
منم آن لالهٔ تنها که خود روید به صحرایی
فغان دارد ز تنهایی «بقایی» همزبانی کو؟
کجا دارد دل شیدا چنین تاب شکیبایی



بلاغی

(۱۲۹۰)

سید صدرالدّین بلاغی، فرزند سید میر محمد حسن، در سال ۱۲۹۰ هجری شمسی در شهر نایین از مادر زاد. تا سیزده سالگی در زادگاه خود به تحصیل علوم مقدماتی پرداخت و از تعلیم و تربیت پدر نیز بهره‌مند گردید.

سید صدرالدّین بلاغی برای ادامه تحصیل رهسپار اصفهان شد و به تحصیل علوم ادبی و منطق و فقه و اصول اشتغال ورزید و مدت شش سال در حوزه‌های درس اساتید و افاضل عصر به دانش اندوزی پرداخت.

بلاغی از آن پس آهنگ شیراز کرد و مدت یازده سال در این شهر به تحصیل علوم عقلی پرداخت و حکمت و فلسفه را از محضر ساتید عصر فرا گرفت و در ضمن به تدریس در آموزشگاههای آن شهر اشتغال ورزید و از وعظ و خطابه و تبلیغ دینی غافل نماند و گوینده‌ای توانا گردید.

بلاغی در سال ۱۳۱۸ شمسی به خراسان رفت و در این شهر به تدریس و تبلیغ پرداخت و مدت دو سال در آنجا بماند. در سال ۱۳۲۰ شمسی به تهران عزیمت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و در آموزش و پرورش به تدریس پرداخت و آثاری از خود بر جای نهاد که طبع و نشر شد: ۱- مجموعهٔ سخنرانیها، ۲- ترجمه صحیفه سجادیه، ۳- قصص قرآن و فرهنگ آن.

بلاغی در شعر و شاعری از ذوق و قریحهٔ روشنی برخوردار است و در سرودن انواع شعر توانایی و مهارت دارد و شعرش از مضامین نو و تازه مشحون است.

میلاد من

دمی کز مام زادم بر فلک شد آه و فریادم
مگر زآغاز دانستم که بهر درد و غم زادم
چو بیرون از رحم شد پیکرم بستند در بندم
ز بندی گشتم آزاد و به بندی دیگر افتادم
دبستان بود زندان دگر کازرد جانم را
ز بس افشرد مغزم تا الفبا را دهد یادم
چه سیلیها که از دست طبیعت خورد بر رویم
مگر با کس جفا رفته‌ست قبل از روز میلادم
من از روزی که دست راست را بشناختم از چپ
جز ار بهر نوازش جانب کس دست نگشادم
جهان را گر به من بخشند آسان نیستم خوشدل
کز آداب دقیق زندگی سازند آزادم

در بازگشت به شیراز

باز آمدم تا در چمن بار دگر غوغا کنم
پهلوی هر شاخ گلی شوری ز نو برپا کنم
اکنون که گردونم چو اشک از چشم خود می‌افکند
آن به که همچون ژاله در برگ گلی مأوا کنم
بس کوه و صحرا گشته‌ام دشت و دمن بنوشته‌ام
از هر گلی بگذشته‌ام تا پر بر این گل وا کنم
سوی گلستان ای صبا لختی تو هم با من بیا
تا در بر هر گل جدا زان بی‌وفا شکوی کنم
تا آن بت پیمان گسل گردد ز بد عهدی خجل
پهلوی مرغان چمن اسرار او افشا کنم
اینجا ز پا افتاده‌ام نقد دل از کف داده‌ام
صاحبدلان کو همّتی تا نقد دل پیدا کنم

فوتبال

روزی وقت پسین برای رفع ملال
ز شهر بیرون شدم به صحنهٔ فوتبال
شفق برآورده بود منظره‌ای دلپذیر
که سوی خود می‌کشید چشم و دل اهل حال
افق عیان گشته بود به ارغوانی لباس
کوه ز رنگ شفق داشت شکوه و جلال
گویی شد سرنگون جام می لعلگون
ز دست ناهید چرخ به گاه رقص و دلال
گاه پرستو فتاد در افق مشتعل
چو مردم دوزخی بدون پرس و سؤال
ابر فراز افق بود چو طیّاره‌ای
که خیزد آتش از آن به موقع اشتعال
یا چو تن کشتگان میان میدان جنگ
که گرد آن کشتگان ز خون بود مال مال
ز گوشهٔ ابرها هلال گشتی پدید
چو در بر سینهٔ مرد سپاهی مدال
چهرهٔ خورشید شد ز دیده‌ها ناپدید
گیسوی زرفام او پدید بود از جبال
مگر که شاعر شوی تو نیز تا بنگری
که خود چها می‌کند به روح شاعر جمال

□ □

دمی به خویش آمدم که از وفا می‌زدود
سرشک رخساره‌ام دخترکی خردسال
حالت چشم و لبش وحی دل شاعران
غمزهٔ دلجوی او مظهر سحر حلال
ممتنع و سهل بود جمله اداهای او
داشت به پشت لبش به موقع خنده چال
وه‌که چه خوش عالمی‌ست سادگی کودکی
کاش که هرگز نبود دولت آن را زوال
مرا بود آرزو که باز کودک شوم
تا که نبندم دگر ز عقل جان را عقال
دریغ طفلی چنین ساده‌دل و پاک‌بین
که تربیتهای بد، کشاندش در وبال
غریزی کودک است که کنجکاوی کند
هرچه به چشم آیدش از آن نماید سؤال
دخترک ماهرو هم ز پی جستجو
جانب من کرد رو وز لب شکر مثال
گفت که این گوی را مگر چه باشد گناه
که هست هر دم چنین دربدر و پایمال
گاه برندش به شرق گه فکنندش به غرب
گه به جنوبش برند گهی به سوی شمال
خواست که فصلی دگر شکر فشانی کند
ولی ز بوس تنش نماند لب را مجال
گفتمش این گوی را بود گناهی بزرگ
که هست آمرزشش ز کارهای محال
گناه او این بود که هست بی دست و پا
در کف او نیست تیغ برای جنگ و قتال
ندارد اندر دهن نیش چو دندان شیر
نیست بسان پلنگ در پی خشم و جدال

□ □

هر آنکه بی‌دست و پاست چو گوی سرگشته است | بهره‌اش از زندگی نیست بجز ابتذال
منطق قوم ضعیف واهی و نشنیدنی‌ست | ضعیف در داوری بود پریشان و لال
ز سستی آید پدید نیستی و کاستی | چنانکه نیرو بود اصل وجود و کمال

زیبندهٔ ستایش

چون قامت نروید سروی به سرزمینی | دوران دگر نزاید همچون تو نازنینی
پروانه‌وار گشتم در هر چمن ولیکن | چون عارضت ندیدم از لطف یاسمینی
چون دست سیم‌فامت کز آستین برآید | هرگز برون نیاید دستی ز آستینی
روزی که دست تقدیر تصویر کرد رویت | بر چیره‌دستی خود، خوش گفت آفرینی
زیبندهٔ ستایش آن آفریدگاری‌ست | کارّد چنین دلاویز نقشی ز ماء و طینی

در آغوش گل

شبی چو من در چمن میان گل خفته‌ای؟ | راز نهانی دل به سبزه‌ها گفته‌ای؟
بنفشه چون زلف یار به هم برآشفته‌ای؟ | از سر شب تا به صبح از مژه درسفته‌ای؟
تو را هم از عشق یار به دل خلید است خار
به یاد گلچهره‌ای سوز و گدازیت هست؟ | به آتش عشق او سوزی و سازیت هست؟
ز سوز دل با صبا شکوه و رازیت هست؟ | به کعبهٔ کوی او جان نمازیت هست؟
گزیدی از جان و دل به جای اغیار یار؟
پیشتر از آنکه خور ز خاور آید برون | طراز زرین زند به جامهٔ نیلگون
مرغ چمن از نشاط ساز کند ارغوان | ز داس دهقان شود خار و خسکها زبون
ز شاخه‌ها چیده‌ای گلی ز بهر نثار؟
مباد خالی جهان ز شور و غوغای عشق | باد به بازار دل رواج کالای عشق
هزار کشتی شکست ز موج دریای عشق | هزار جان شد تباه ز سوز صحرای عشق
هزار حلّاج شد ز عشق بالای دار
توانگرا نقد دل کمترت آید به دست | چنین دُری شاهوار ز کین نشاید شکست
آینهٔ حسن توست می‌فکن از کف به پست | مها به اورنگ دل توان به شاهی نشست
گر شکنی پایه‌اش ملک نگیرد قرار

درون این مشت خون سرّ سویدا بود رموز و اسرار غیب در آن هویدا بود
آنجا روح القدس واله و شیدا بود ز درّه تا ذرّه‌اش یکسره پیدا بود
مخواه کز جور تو بر آن نشیند غبار
اگر نه غوغای من بر سر کوی تو بود این همه چشم از کجا خیره به روی تو بود؟
دل جهانی کجا بسته به موی تو بود کدام بیدل چنین به جستجوی تو بود؟
جانب ما وا منه سابقه را پاسدار
گر ندهی کام من به شهر غوغا کنم بر سر هر برزنت خراب و رسوا کنم
بر سر کویت هزار غلغله برپا کنم رشتهٔ فرمانت از گردن دل واکنم
تا همه عشاق تو کنند قصد فرار
نی‌نی این طیبت است با تو مرا جنگ نیست طاقت نیروی آن گرد قوی چنگ نیست
پرش گنجشک و باز به هم هماهنگ نیست شیشهٔ ما در خور نبرد با سنگ نیست
صعوهٔ بیچاره را باز نگردد شکار!
تو را پی پیشکش شعر روان آورم بافته دیبایی از کلک و بنان آورم
به بزم می بهر تو نقل بیان آورم گر دگری زر دهد من دل و جان آورم
فلز جامد کجا رسد به جان در عیار

دو قلندر

دو قلندر به ره سیر و سفر به یکی رود نمودند گذر
یک طرف منظرهٔ دلکش رود یک طرف مرغ چمن گرم سرود
داشت چون طرّهٔ زیبا صنمی آب در بستر خود پیچ و خمی
وزش باد بر آن رود روان دادی از خامهٔ بهزاد نشان
بود خرّم چمنی بر لب رود که غبار از دل بیننده زدود
گردش آب در آن طرفه چمن چون سرشک از مژگان تر من
عکس اشجار در آن آب زلال همچو اندیشهٔ ایّام وصال

□ □

دل شیدای یکی زان دو فقیر شد از آن منظره در بند اسیر
گفت: درویش در این سایهٔ بید بر لب رود ببایست لمید

کیف آن منظره یکجا گل کرد پای عزم دو قلندر شل کرد
دود برخاست ز قلیان حشیش رفت از مغز، خیال کم و بیش
رفت اندیشهٔ کشکول و تبر بلکه سودای دو گیتی از سر

□ □

ناگه از ابر سیه باران ریخت سهمگین سیل در آن رود انگیخت
یکی از آن دو که بُد بر لب رود سیلش از حاشیهٔ رود ربود
بود چشمان قلندر در خواب که قضا زندگی‌اش داد به آب
چشم بگشود چو از خواب فقیر بود در سلسلهٔ سیل اسیر
یار شد دست نوازش به رفیق بانگ برداشت که ای یار طریق!
آه از سیل و هلاکم برهان همّتی کن به نجاتم برسان

□ □

آن دگر شد ز غریوش بیدار یار را دید به امواج دچار
لیک از بنگ پکر بود سرش گفت با جانشدهٔ همسفرش:
دست حق پشت و پناهت درویش همّتم توشهٔ راهت درویش

معمّای هستی

ز کار چشم و لب خویش سخت در عجبم که در میان دو دریا همیشه تشنه لبم
ز شوق روی تو هر شب به انتظار طلوع به یاد موی تو هر روز در خیال شبم
گذشت تیر نگاهی ز پرده‌های دلی در این میانه من خسته کشته بی‌سببم
رسید آنکه به منزل رسد مسافر عمر هنوز در پی‌ات ای به ز عمر در طلبم
بهار عمر به پایان رسید لیک هنوز به باغ دل نشکفته‌ست غنچهٔ طربم
ز روح قدسی خود شرمسارم آنکه چرا به چاه طبع گرفتار شهوت و غضبم
خلاصه هستی من سخت‌تر معمّایی‌ست که سالها پی حلّش به حیرت و عجبم

ماجرای عشق و فراق

من دلبری ز جمله جهان برگزیده‌ام وز غیر او علاقهٔ دل را بریده‌ام
پوشیده‌ام به پای طلب خار و خاک و خون از بسکه در پی‌اش به تمنّا دویده‌ام

پروانه‌وار از سر هر گل گذشته‌ام
در سایهٔ گذشت، به این گل رسیده‌ام

نشنیده‌ام جز از لب لعلش پیام روح
جز عارضش حقیقت جان را ندیده‌ام

تا سر کنم به عشق زخش نغمه‌های انس
از آشیان قدس بدین جا پریده‌ام

شرح فراق روی تو با خون نوشته‌ام
انگشت خویش بسکه به دندان گزیده‌ام

در راه عشق بر سرم آورد روزگار
آن سرگذشتها که ز مجنون شنیده‌ام

فریادی ای خروس از این سهمناک شب
من نیز چون تو چشم به راه سپیده‌ام

ای بامداد وصل بیا کز شب فراق
دور از تو رنجهای فراوان کشیده‌ام

به یاد اقبال، شاعر پاکستانی

دوش بر یادت نگارا گریه‌ای مستانه کردم
رخنه در بنیاد عقل مردم فرزانه کردم

تا سحرگه دیده را از خون دل کردم لبالب
هرچه می‌بودم به ساغر جمله در پیمانه کردم

عقل را بیرون فرستادم ز شهرستان هستی
عالم دیوانگی را فارغ از بیگانه کردم

تا نباشد آه را هم راه در خرگاه جانان
برکشیدم از دل و آواره‌اش زین خانه کردم

نیمشب چون زلف شبرنگت به چشمم جلوه‌گر شد
شستمش با اشک و با مژگان خونین شانه کردم

در خیال شوکت اسلام با «اقبال» دوشین
گردشی از اندلس بگرفته تا فرغانه کردم

شمه‌ای از فتنهٔ کشمیر با آن میر گفتم
شاعر فرزانه را از سوز دل دیوانه کردم



بلالی

(۱۳۱۵)

علی اکبر بلالی. از شاعران نوپردار همدان است که از استعداد سرشار و تخیل لطیف و عالی در شعر برخوردار می‌باشد. خود در شرح حالش چنین می‌نویسد:

«در سال ۱۳۱۵ شمسی در همدان متولد شدم. هنوز به سن هفت سالگی نرسیده بودم که پدرم جهان را ترک گفت و من مانند هزاران نفر دیگر که سرنوشتی چون سرنوشت من دارند یکه و تنها در اعماق اجماع رها شدم. با زحمات طاقت فرسایی دورهٔ تحصیلات ابتدایی را گذرانده و با رنجهای طاقت فرساتری دورهٔ اول دبیرستان را تمام کردم. در سال ۱۳۳۳ از دانشسرای مقدماتی فارغ التحصیل شدم. بنا به پاره‌ای از مشکلات نتوانستم بیشتر از ششم ادبی تحصیلم را ادامه دهم و به ناچار به شغل معلمی پرداختم. در سالهای تحصیل، شیفتهٔ دیوان حافظ بودم. بعد نیما را شناختم و گمشدهٔ خود را در افسانهٔ او یافتم و اکنون هم گاهی که احساسی دست می‌دهد ورقی چند سیاه می‌کنم».

نمونه‌های زیر از شعر اوست:

طلسم

سر زیر بال کرده‌ام از وحشت سکوت — وز هرچه هست رشتهٔ الفت گسسته‌ام
دیری‌ست تا که فارغ از هایهوی دهر — چون بوم، دل غمین و تنها نشسته‌ام

○ ○

نتوانم ای دریغ که در شوره‌زارها — آنجا که ریگها ز عطش نعره می‌کشند
در کورهٔ تب آور خورشید نیمروز — چتری زنم که سایهٔ آن را به سر کشند

○ ○

نتوانم ای دریغ که همراه بادها تا قلهٔ گداختهٔ کوه، سرکشم
بنشانم از نشاط بهر صخره بوسه‌ای وانگه ز شوق، جانب افلاک، پر کشم

□ □

« فرزند رنجهای سیاهم » فتاده‌ام در گوشه‌ای ز رهگذر شوقها به دور
آن آتشم که مانده ز کوچیده کولیان از من نمانده غیر نگاهی پر از غرور

□ □

آن مرغ پرشکسته خاموش و بی پناه آن مرغ بی نیاز ز آب و ز دانه‌ام
«بومم» که ناله می‌کنم از دردهای کور ویرانه‌های گور بود آشیانه‌ام

□ □

بودم عقاب کوه نشین در گذشته‌ها امّا خدنگ خدعه به شهبال من نشست
ازتیر جانشکاف خیانت، دریغ و دردا! بال فضانورد پر از هیبتم شکست

□ □

صیّاد مکرباز و دغلکار روزگار در قلعهٔ سیاه طلسمم به بند کرد
تا آمدم به خویش نبودم عقاب پیر جغدی شدم به حیله فتاده به دام درد

□ □

اینک که از فراز گذرگاه بادها با دست و پای بسته، نظر می‌کنم به دور
جز ناله‌های کوکو و جز بانگ مرغ حق چیزی دگر نمی‌شنوم از شکاف گور

□ □

بومم نشسته در بغل گور ناشناس سرداده‌ام نوای پر از سوز خویش را
تا سرکشم پیالهٔ نوشین آرزو از جان و دل پذیره شوم رنج نیش را

□ □

تا وارهم ز ظلمت شبهای قیرفام بر شعله‌های سرخ شفق می‌کنم نگاه
شاید طلسم من شکنند از فروغ صبح شاید عقاب‌وار کشم پر به سوی ماه

در انتظار صبح

روز رفت و باز دژخیمان شب بر سر خورشید هستی تاختند
باز کولیهای دشت تیرگی خیمه‌های تیره را افراختند

باز اقیانوس ژرف آسمان از هجوم موج شب شد قیرفام
کشتی واماندهٔ خورشید را موج خشم آگین فرو بردش به کام

□ □

از سکوت خفته در شهر امید پرتو ایمان به ره دیگر گرفت
با خروش ابر اندوه، ای دریغ! شادی از دلهای شادان پر گرفت

□ □

دختر خورشید با شمشیر کوه زیر پای زنگی شب کشته شد
در افق با پیچ و تابی دردناک قطعهٔ ابری به خون آغشته شد

□ □

در شبی اینسان خموش و دردناک خسته و سرگشته در دشت جنون
ناتوان از تیر جانکاه سکوت این منم آن کس که نوشد زهر خون

□ □

در هوای چشمهٔ خورشید من می‌سپردم روزگاری راه را
تا بنوشم از زلال زندگی می‌سرودم نغمهٔ دلخواه را

□ □

در غبار راه گم شد راه من زیر شلاّق هجوم بادها
برکشیدم از جگر فریاد، لیک گوش کس نشنید این فریادها

□ □

تا که در چشمش ببینم روشنی چشم در چشم سیاهی دوختم
چشم کم سویم به تاری خو گرفت در شرار انتظارش سوختم

□ □

باز چشم انتظارم بر ره است باز می‌دانم رسد از ره پگاه
می‌تراود عاقبت از قعر شب نور رؤیا آفرین صبحگاه

بیکار!

در باز شد، اطاق دهان باز کرد و مرد چون طعمه اوفتاد به کام سیاه دل
زن، دیده باز کرد و نگاهش به مرد گفت: خفتند کودکان تو در آرزوی نان

احساس کرد پیکر از درد خسته‌اش — چون آهک گداخته، وا می‌شود ز هم
پاهایش از شکنجهٔ مرگ آفرین فقر — تاب فشار درد نیاورد و گشت خم

□ □

آرام و بی صدا چو پر افتاد بر زمین — یک لحظه خویش را به کف بیخودی سپرد
تا کم کند فشار پر از درد فکر را — سر را میان پنجهٔ خشکیده‌اش فشرد

□ □

آهسته ناله کرد: به هرجا که کار بود — رفتم که بار رنج به دوشم کنند بار
جویا شدم ز هر کس و فهمیدم عاقبت — بیهوده بود کوشش من از برای کار

□ □

زن، خواب رفته بود دگربار و مرد هم — سر روی دست خویش نهاد و به خواب رفت
خود را به خواب خویش هماغوش کار دید — افسوس ! خواب دلکش او با شتاب رفت

شکوفهٔ امید

تو ای شکوفهٔ امید من — که بر درخت غم شکفته‌ای
تو هم چو شمع آرزوی من — بر هر گذار باد خفته‌ای

□ □

هر زمان به یادت اوفتم، طپد — دل درون سینه‌ام ز بیم
بیم از آنکه در بهار عمر — پرپرت کند نوازش نسیم

□ □

به گلشنی فسرده از خزان — تو ای شکوفه باز می‌شوی
تو با زبان عطر دلپذیر — در این خرابه نغمه‌ساز می‌شوی

□ □

به شعر جادوی نگاه خود — مرا ز پاکی‌ات دهی پیام
این بود که با نگاه تو — درد من پذیرد التیام

□ □

دیده‌ام به عمر خویشتن دریغ — اینکه زندگانی بجز فسانه نیست
اینکه خسته‌ایم و غوطه می‌خوریم — اینکه بحر فتنه را کرانه نیست

□ □

ای شکوفه شاخسار خشک تو — کج شد و شکست و اوفتاد و مرد
چیدم ار ز شاخه‌ات تو را — روی سینه خواهمت فشرد

□ □

در آسمان زندگانی‌ام — فروغ روشن ستاره‌ای
اجاق سرد عمر رفته را — تو همچو واپسین شراره‌ای

□ □

شد اگرچه همچو عمر من — امید و آرزوی من تباه
از تمام هستی‌ام تویی — آنچه مانده زین شب سیاه

□ □

گرچه این زمان تو ژاله سان — ای شکوفه گریه می‌کنی
زنده مانده‌ام که تا مگر — بینمت که خنده می‌کنی

رنج معلّم

ماه مهر آمد و تعطیلی رفت — باز من ماندم و شاگردانم
تا بیایم به کلاسم هر روز — بدهم درس به فرزندانم

□ □

چون هنرپیشه‌ام و هست کلاس — صحنهٔ بازی جانفرسایم
بچه‌ها، یا که تماشاچیها — نگذارند دمی آسایم

□ □

هدفم پرورش گلهایی‌ست — که در این فصل خزان می‌رویند
دل و جانم ز پی این مقصود — تا خود آگاه، سخن می‌گویند

□ □

تخته را پاک کن احمد، تا من — بنویسم سر آن درسی را
هان منوچهر، چرا خاموشی؟ — به دلت راه مده ترسی را

□ □

تو که فعّالترین شاگردی — چشمت ازچیست که اشک‌آلود است
دفتر از بهر تو نگرفته پدر؟ — می‌خرد جان من حالا زود است

□ □

بچه‌ها نیز ز من می‌پرسند زان سؤالات که دل سوزاند
وه چه دانی که از این پرسشها چه کشم، رنج؟ - خدا می‌داند

□ □

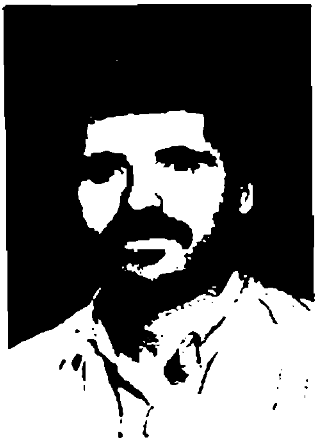
مشق ننوشته‌ام آقا دیشب زانکه در خانهٔ ما، نفت نبود
طفلک از گفتن این تلخ سخن گاه قرمز شود و گاه کبود

□ □

آنکه از دست دهد مادر خویش در ته درّهٔ غم غلطیده‌ست
وانکه ناکامی کودک بیند درد جانسوزتری را دیده‌ست

□ □

چه بگویم؟ چه جوابی بدهم؟ درد می‌گیرد از این غصّه سرم
من که پاسخ نتوانم دادن لاجرم سوی افق می‌نگرم



بنّا

(۱۳۳۳)

عبدالرحیم رجبعلی‌زاده، فرزند عباس، شاعری که پیشه‌اش بنّایی است و در ساختن ماده تاریخ مهارت دارد و جز ماده تاریخ شعر دیگری نمی‌سراید. از دانش و علم بهره‌ای ندارد و معلومانش در حدّ ابتدایی است.

نگارنده در سفری که به شهر کاشان کردم، آقای حاج احمد مشجری، یکی از شعرای کاشان، این شاعر را به من معرفی کرد و در ضمن چند ماده تاریخ از این شاعر خواند که برایم جالب بود.

باید گفت که ساختن ماده تاریخ هنر خاصی است و هر شاعری توانایی سرودن ماده تاریخ را ندارد و از میان شاعران، معدودی هستند که این قریحه و توانایی را دارند.

از آقای مشجری خواستم مرا با این شاعر آشنا کند. گفت او امشب به انجمن ادبی صبا خواهد آمد و شما می‌توانید او را در آنجا ببینید، به اتفاق به انجمن رفتیم. رجبعلی‌زاده را در آنجا دیدم، چون کارش برایم تازگی داشت. به معرفی او مبادرت کردم.

رجبعلی زاده که در شعر بنّا تخلص می‌کند، در سال ۱۳۳۳ در میان خانواده‌ای کارگر در شهر کاشان چشم به جهان گشود و در حدّ ابتدایی تحصیل کرد. آنگاه به شغل بنایی روی آورد و هم اکنون نیز در این پیشه فعالیت می‌کند. خود در بارهٔ آغاز شاعری‌اش چنین می‌گوید: «از اوایل انقلاب اسلامی به سرودن ماده تاریخ پرداختم، آقای مشجری مرا به انجمن ادبی صبا برد و همه هفته در این انجمن شرکت می‌کنم و از راهنمایی استادان شعر استفاده می‌نمایم و بیش از هزار بیت ماده تاریخ سروده‌ام.»

اینک چند نمونه از ماده تاریخهایی که سروده است:

ماده تاریخ فوت مهرداد اوستا

دریغا فرو بسته شد ناگهان | دو چشمی که بودش هزاران امید
دریغا شد از جمع اهل ادب | ادیبی که بودی وجودش مفید
دریغا که از آسمان ادب | بشد اختری رهنما ناپدید
«اوستا» که نامش بدی مهرداد | ز سوی خدا ارجعی چون شنید
به شوّال از این دام پردرد و غم | به سوی جنان مرغ جانش پرید
پی رحلتش کلک «بنّا» نوشت | «اوستا روانش به جانان رسید»

۱۴۱۱ قمری

ماده تاریخ فوت سپیده کاشانی

ای دل بنال امشب تا سر زند سپیده | زیرا «سپیدهٔ» ما پنهان شده ز دیده
او شاعری توانا، خوش ذوق و بی‌ریا بود | افسوس مرغ جانش از این چمن پریده
اهل ادب به سوگش از دیده خون فشانند | چون خاک جسم او را در کام خود کشیده
ناگه به ماه شعبان از این سرای فانی | سوی جهان باقی، چون رفت آن سعیده
تاریخ فوت او را «بنّا» به ناله گفتا | «روز ادب سیه شد، با رفتن سپیده»

۱۴۱۳ قمری

ماده تاریخ فوت استاد سید حسن میرخانی

ای دریغ از میرخانی، خوشنویس عصر ما
آنکه دادی خط نستعلیق ما را آبرو
در مه آذر چو بشنید ارجعی از سوی حق
گفت لبّیک و روان شد سوی جنّت آن نکو
خواست «بنّا» سال فوتش را زجمعی خوشنویس
چون گلستان خطوط از او شدی خوشرنگ و بو
شد یکی بیرون از آن جمع و پی تاریخ گفت
« جمع خطّاطان عزادارند از فقدان او »

۱۳۶۹-۱-۱۳۷۰ شمسی

ماده تاریخ رحلت امام خمینی

قائد اعظم ما ، روح الله — آنکه از بهر خدا کرد قیام
چارده روزچو رفت ازخرداد — دورهٔ زندگی‌اش گشت تمام
گفت «بنّا» به جمل تاریخش — «بندهٔ خوب خدا بود امام»

۱۳۶۸ شمسی

ماده تاریخ فوت غلامحسین یوسفی، استاد دانشگاه

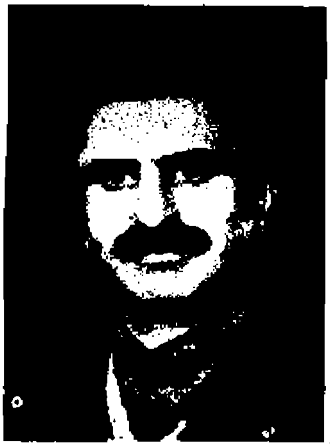
ای دریغ از فوت ناگاه ابرمردی که بود — قدوهٔ اهل ادب، یعنی جناب یوسفی
با درایت، اوستادی شاعر و فرزانه بود — شاهد این ادّعا باشد کتاب یوسفی
در مه آذر چو رفت از دار فانی با شتاب — شد دل یاران، غمین از این شتاب یوسفی
الغرض «بنّا» پی تاریخ فوت وی بگفت — «حیف استاد رشیدی چون جناب یوسفی»

۱۳۶۹ شمسی

ماده تاریخ به مناسبت زلزله‌ای که در تابستان ۱۳۶۹ در استانهای گیلان و زنجان اتّفاق افتاد

ناگه از خشم طبیعت اوفتاد — لرزه بر جسم زمین با صد شتاب
بیست و هفت ماه ذیقعده، سحر — رودبار ورشت وزنجان شد خراب
شهر منجیل و لوشان و دیلمان — گشت ویران و همه در اضطراب
طارم علیا و سفلا همزمان — گشته از بنیاد ویران چون حباب
آه کز جور سپهر کجمدار — شد به زیر خاک جسم شیخ و شاب
کشته و مصدوم شد خلقی کثیر — زین مصیبت شد دل یاران کباب
شدّت این زلزله در نیمه‌شب — هفت و مه دهم بیامد در حساب
خواستم تاریخ آن را از خرد — تا نویسم شرح آن را در کتاب
عقل گفت و خامهٔ «بنّا» نوشت — «ناگهان گیلان وحومه شد خراب»

۱۴۱۰ قمری



بندری

(۱۳۱۸)

محمد محمدی بندری، در سال ۱۳۱۸ هجری شمسی در شهر لنگرود چشم به جهان گشود. پدرش حسن بندری مردی خودساخته و خوشنام و مردمدار بود.

محمدی بندری تحصیلات ابتدایی و دورهٔ اول متوسطه را در زادگاه خود به‌پای برد، آنگاه رهسپار تهران شد و دورهٔ دوم متوسطه را در دبیرستانهای رازی و مروی آن شهر به انجام رسانید. از آن پس به لنگرود بازگشت و به کار آزاد پرداخت و با اتکای به نیروی فکری و بدنی خود تلاش معاش و کسب روزی کرد و از زندگی خود راضی و خوشنود است و در کارهای اجتماعی با مردم همکاری و مشارکت دارد.

بندری از دورهٔ اول دبیرستان به شعر و شاعری پرداخت و در انجمن ادبی حافظ لنگرود عضویت یافت و مورد تشویق ادبا و شعرای شهر خود قرار گرفت و بعد به نیابت ریاست همان انجمن برگزیده شد و هم‌اکنون در همین سمت انجام وظیفه می‌نماید.

بندری شاعری خوش ذوق و بااستعداد است و در شعر طبعش به غزلسرایی بیشتر مایل است و در میان شعرای بزرگ و اساتید کهن شعر و ادب فارسی به خواجه حافظ و مولانا جلال‌الدین رومی عشق می‌ورزد و از آثارشان لذت می‌برد.

بندری پس از فراغت از کار روزانه اوقات خود را به مطالعه می‌گذراند و کتابخانه‌ای که از دوران دبیرستان ترتیب داده و بیش از سه‌هزار جلد کتاب در آن موجود است خود را سرگرم می‌سازد. از آثار منظوم او، مثنوی "سیری در زندگی سه جوانمرد" که طبع و نشر شده است.

اینک چند نمونه از شعر او:

رخصت دیدار

در این گلزار گل بسیار دارد خار هم دارد
اگر گنجی‌ست در ویرانه پنهان مار هم دارد
مکش خنجر مزن بر قلب مشتاقان خود نشتر
که نیش زهر آگین عقرب جرّار هم دارد
نه تنها می‌زند بانگ اناالحق گبر اهوازی
برای وصل جانان، اشتیاق دار، هم دارد
کلیم آمد به طور عشق با گفتار قانع شد
ولی پیر مرادم رخصت دیدار هم دارد
گر از محراب مسجد می‌رود زاهد سوی جانان
به کوی دوست ره از خانه خمّار هم دارد
ز اسباب ورع تسبیح با سجّاده دانستم
ندانستم که زیر خرقه‌اش زنّار هم دارد
دو روزی گر به بالایت کشد گردون مشو غرّه
که این بالا نشینی را خس دیوار هم دارد
شرابی را که در جنّت بشارت می‌دهد زاهد
دو جادوی خمار و نیمه مست یار هم دارد
نبیند محتسب ما را به هنگام قدح نوشی
که این میخانه کنج خالی از اغیار هم دارد
مکن عیبم اگر گاهی سخن در پرده می‌گویم
که در قرآن چنین گفتار را ستّار هم دارد

تیشهٔ خیال

غمنامه را به خامهٔ ایما نوشته‌ایم / بی‌دست آنچه خواست دل ما نوشته‌ایم
تا با خبر کنم جهان را ز درد خویش / غمنامه را به شهپر عنقا نوشته‌ایم
دادیم آنچه خواست ز ما روزگار دون / ما نام در قبیله طاها نوشته‌ایم
افسانهٔ بلند دو زلف کمند یار / در واپسین دم شب یلدا نوشته‌ایم

فرهاد وش فسانهٔ شیرین عشق را / با تیشهٔ خیال به خارا نوشته‌ایم
وصف صلیب عیسویان با خط غبار / بر آبنوس عشق چلیپا نوشته‌ایم
تا قیس هم به فخر جنون مفتخر شود / رمز جنون به سینهٔ صحرا نوشته‌ایم
طومار پاره پارهٔ عشاق سینه‌چاک / بر سردر سراچه لیلی نوشته‌ایم
زآن نعرهٔ کاید از دل مستان دردنوش / وردی نموده بر دل مینا نوشته‌ایم
خطهای چهره را که بود خط سومین / از بهر مردمان پس از ما نوشته‌ایم
نادان گمان برد که در این سیر چند روز / ما سنگ قبر مردم دانا نوشته‌ایم
مهری‌ست بر دهان که نگوییم سرّ عشق / ما از زبان بلبل شیدا نوشته‌ایم

خاک قدم

تا به یک جرعه سیه مست می جام الستم / سربلندم من از این کار مپندار که پستم
خم شکی باده پرست آمد و شد معرکه آرا / من به شکرانهٔ این واقعه صد توبه شکستم
با نگاهی هوس‌آلوده ربودی دل و دینم / با دو بدمست تو پیوستم و از خلق گسستم
کشم آن روز به طومار گناهان خط بطلان / قلم عفو نویسی اگر افتاد به دستم
همه پهنای جهان گشتم و بین همه خوبان / دل بر آن سلسله گیسوی نگارین تو بستم
یک دل و مهر دو دلبر همه گویند نگنجد / من گهی معتکف کعبه و گه باده پرستم
سخنی را که دهد بوی محبّت نشنیدم / من که یک عمر به پای سخن شیخ نشستم
نشناسم می و پیمانه و جام و قدح و خم / از تماشای رخ ساقی این میکده مستم
فاش گویم بجز این راه رهی را نشناسم / خاک زیر قدم پیر مغان بوده و هستم

آیینهٔ حسن

از من او را هدف تیر شده دل چه کنم / نرود یار کج قافله منزل چه کنم
بحر طوفان و بلم ناقص و پارو کوتاه / نرسد کشتی بشکسته به ساحل چه کنم
تو سلیمانی و من مور تهیدست و ضعیف / هدیهٔ من نشود گر به تو قابل چه کنم
چند دیوانه اگر همرهی من نکنند / یک تن و این همهٔ مردم عاقل چه کنم
بی‌خبر بودم و دل عاشق شیدای تو شد / عشق کار دل و من با دل عاقل چه کنم
گر به هجرم بکشد، عیش گناهم شمرد / خون من گیرد اگر دامن قاتل چه کنم

آنقدر صبر به هجران تو کردم آخر — مُهر طومار وجودم شده باطل چه کنم
هر طرف می‌نگرم روی به هر سوی کنم — باشد آیینهٔ حسن تو مقابل چه کنم
هر زمان پنجهٔ نقاش زبردست فلک — نقش در دل کُنَدَم از تو شمایل چه کنم
دولت حسن و فضایل به تو ارزانی شد — منِ در جهل فرو مانده و کاهل چه کنم
عقل وامانده‌تر از جهل شد افتادهٔ عشق — گو که با سرزنش مردم جاهل چه کنم

آیت جمال

ما نقش دلفریب تو تصویر کرده‌ایم — یک آیه از جمال تو تفسیر کرده‌ایم
تاریک روشن دل ما از ریا تهی‌ست — در راه عشق پیروی از پیر کرده‌ایم
هر هفت بند نای مرا غم نوا دهد — با غم همیشه نالهٔ شبگیر کرده‌ایم
یک حوض کُر به مسجد و دیری ندیده‌ام — ما هم به آب میکده تطهیر کرده‌ایم
راهم نمی‌دهند به کوی وصال دوست — کی در طریق وصل تو، تقصیر کرده‌ایم
ناپختگی ماست که از کم بضاعتی — اوصاف بی مثال تو تقریر کرده‌ام
از دفتر زمانه که ننوشت هیچ کس — خواب ندیده‌ای ز تو تعبیر کرده‌ایم
همواره در تلاطم گیسوی پر خمت — دلهای عاشقان تو زنجیر کرده‌ایم
نخل بلند عشق اگر بر نمی‌دهد — ما همچنان حواله به تقدیر کرده‌ایم
یک چند خادم در میخانه بوده‌ایم — یک چند مست کوی تو تعزیر کرده‌ایم

شمع انجمن

شمع انجمن ما شده پر نور امشب — صد نفس طعنه زند بر شجر طور امشب
مقدم دوست مبارک که به یمن قدمش — گشت ویرانهٔ ما خانهٔ مأمور امشب
حالتی هست در این مستی و هشیاری جمع — مست دیگر نزند طعنه به مستور امشب
ساقی‌ام باده به اندازهٔ همّت می‌داد — داد از اندازه برون باده به دستور امشب
فالی از کهنه کتابی زدم آمد غزلی — کرد درمان من خسته و رنجور امشب
اهل دل زمزمهٔ عشق در این محفل کرد — مطربا ناله برآور تو ز طنبور امشب
گفت فیض دکی از گنج طربخانهٔ عشق — «دوده زین شمع پی وسمه برد حور امشب»

سرشار عشق

تا خدنگی به دل شیر شکاری نزنی
مصلحت بود که تا دست به کاری نزنی

قسمت از روز ازل، دست ز اندام تو کاست
تا ز سور دل خود زخمه به تاری نزنی

یار خودساخته‌ات خواهد و آراسته است
شکر للّه که تو هم لاف به تاری نزنی

تشنگی سوزدم، ار، از خم سرشار ز عشق
به لب تشنهٔ این خسته، شیاری نزنی

قدر خرمهره، فزون کی شود از خفّت درّ
بهتر آن است از این دغدغه زاری نزنی

یافتی گنج خود ای دوست به ویرانه دلی
بر حذر باش که پا، بر دُم ماری نزنی

پیر ما گفت: که هرگز به وصالش نرسی
تا که منصور صفت، بوسه به داری نزنی

وای بر دودهٔ مجنون که گر از دشت جنون
پای پر آبلهٔ خویش، به خاری نزنی

ره میخانه چو در پیش گرفتی هشدار
طعنه بر زمزمهٔ رند خماری نزنی

فتح باب

تا جلوه کرد حسن تو، مه در حجاب شد
از شرم پشت ابر نهان آفتاب شد

هر جا که سرکه‌ای به خمی بود سر به سر
در جوش آمد، از سر غیرت شراب شد

اشکم که در فراق تو هر لحظه می‌چکید
غلتید روی گونه‌ام و درّ ناب شد

سیلی ز آب شور، ز چشمم روانه گشت
بر مقدمت رسید، ز عطرت گلاب شد

بر لوح دل چو نقش رخت گشت آشکار
اوراق کهنه بار دگر تازه یاب شد

ما را به گوش حلقهٔ عشقت چنان فتاد
گویی که قنبری، رهی بوتراب شد

آزاده‌ای که بار تملّق نمی‌کشید
دریوزه کرد بر در تو، کامیاب شد

در زیر پای سنگدلی، عاشقی حزین
آهی چنان کشید دل سنگ آب شد

زاهد که هوشیار به نیروی زهد بود
آن هم به ته پیالهٔ رندی خراب شد

صد شکر کز مداومت ذکر نیمه شب
بر ما ز بوستان وفا، فتح باب شد

گفتم که وصف یار به یک صفحه جا دهم
آمد ورق به دفتر و دفتر کتاب شد

طبع فسرده‌ام ز درون جوششی نمود
حاصل ز جوشش آن غزلی ناب ناب شد



بنی‌آدم

(۱۲۷۹ - ...)

حسنعلی‌خان بنی‌آدم (شریف‌السلطنه) فرزند میرزا یحیی‌خان (برادر شریف‌الدوله) در سال ۱۲۷۹ هجری شمسی در شهر کاشان از مادر زاد. وی علوم جدیده را در مدارس علمیه و آلیانس فرانسه به پایان رسانید، آنگاه به تحصیل در رشتهٔ علوم سیاسی و حقوق ادامه داد و به اخذ لیسانس توفیق یافت و علوم قدیمه را از اساتید عصر خود فراگرفت.

بنی‌آدم از سال ۱۳۱۶ شمسی به شغل قضایی پرداخت و در وزارت عدلیه مشغول خدمت شد و در شهرهای مختلف در پستهای مهم مأموریت یافت و تا مستشاری عالی دیوان کشور پیش رفت.

بنی‌آدم از طرف پدری از خاندان وزیری‌های کاشان است که در دوران شاه طهماسب اول متصدی شغل وزارت بوده‌اند و از طرف مادری از دودمان فتح‌الله خان شیبانی شاعر شهیر دورهٔ ناصری می‌باشد.

بنی‌آدم از قضات عالی‌رتبه و شریف و پاکدامن وزارت دادگستری و از دانشمندان عالی‌مقام بود که از تظاهر و خودنمایی و ریاکاری به دور، و در دوستی پایدار و بی‌آلایش بود. نگارنده با آنکه سالها پیش آشنایی و صحبتش دست داده بود، اما از ذوق و قریحت وی در شعر بی‌اطلاع بودم، تا آنکه روزی بر سبیل تصادف بر ذوق شعری او وقوف یافتم و با اصرار ابیات زیر را یادداشت کردم.

شکوائیه

دلم گرفت در این عاریت سرای درنگ — فسرد خاطرم از واردات رنگ به رنگ
گذشت دور جوانی همه به بوالهوسی — نشایدم که دگر سوی آز، یازم چنگ

کنون چه دارم در دست، من ز حاصل عمر — بجز هوای بزرگی و حسرت اورنگ
در این زمانه ندیدم بجز فسون و فریب — نیافتم به جهان جز ریا و ریمن و رنگ
ز سرنوشت ندیدیم شاد، شاه و گدا — نه شیخ زاهد، خوشدل بود نه شاهد شنگ
نه راضی است ز قسمت هر آنکه شد سردار — نه زی سعادت ره جست سرور و سرهنگ
به تنگنای بروجرد مانده‌ام محصور — فتاده مهجور از گنج دانش و فرهنگ
نه یافت هرگز افکار تلخ من پایان — به کام من شد همواره شهد همچو شرنگ
روان من شده ز آسیب حادثات نژند — گرفته چهره‌ام از ناملایمات آژنگ
شده است روحم پابند این سپنجی دار — فلک به گردن عقلم نهاده پالاهنگ
از این سراچهٔ بی‌اعتبار بد فرجام — خوش آن دمی که سوی جاودان کنم آهنگ
رهم ز چنبر این دستگاه کج بنیاد — روم به جایگهی دور از فن و نیرنگ
نزیبدم که از این پس پذیرم آلایش — به تنگ عرصهٔ این دامگاه رنگارنگ
اسیر پنجهٔ آز و هوس بُدم تا کی — چرا نگریزم از بد نام و هم از ننگ

فردوسیه

در آن روزگاران که ایران زمین — بُدی پهنهٔ رنج و آشوب و کین
ز ناسازگاری چرخ بلند — همه راد مردان ایران نژند
نه از مردمی نام و نز سروری — نه ایرانیان را سر برتری
ز مرز کیان رخت بسته مهی — به پایان شده روزگار بهی
فرومایگان جایگیر مهان — بر آزادگان تنگ گشته جهان
نمانده ز پرمایگان یادگار — گلستان ایران شده خار زار
ز آسیب گردون فراوان ستم — شده بهرهٔ رادهٔ مرز جم
زبان نیاکان برفته ز یاد — نمانده نشانی ز آیین و داد

□ □

بیامد یکی مرد گوینده‌ای — خرد توشه‌ای نام جوینده‌ای
هشیوار فرزانه‌ای پاک مغز — زبان پر ز گفتار ستوار و نغز
بسی خوانده از هر دری چامه‌ها — ز تازی و از پارسی نامه‌ها
پر از شور ایران‌پرستی سرش — به طوس اندرون بود، آبشخورش

بپرورده با رنج و خون جگر — به جان مهر این میهن نامور

□ □

چو ایران زمین جای بیگانه دید — ز خانه خدایان تهی خانه دید
گرانمایه بنگاه ساسانیان — شده تازی و ترک را آشیان
دژم شد ز نامهربانی چرخ — که اینسان به ایران چرا داد برخ
چرا پرورشگاه پیشینیان — نشستنگه و بارگاه کیان
پذیرد در آغوش خود اهرمن — خرامان شود زاغ اندر چمن
چسان از درونش برآمد خروش — که آورد اندر سرش خون به جوش
جدا شد ز آسایش و خواب و خور — نماندش جز این آرزوی دگر
که ایران ز نو رشک مینو کند — از او دور ناپاک جادو کند
پی دستیابی بدین آرزو — همی بُد پژوهنده و چاره‌جوی
به گوش آمدش ناگهان از سروش — که تیغ زبان برگشای و بکوش
به نیروی یزدان و یاری بخت — به دست تو بگشاید این بند سخت
تو را از برای چنین روزگار — بپرورده این مادر اندر کنار
شود کشور جم ز تو ارجمند — تو را نام جاوید ماند بلند
چو این راز بشنید از آشنا — ز شادی ندانست سر را ز پای
پدید آمد اندر دلش روشنی — که چون برکند بیخ اهریمنی
ز دارنده دادار شد خواستار — که پیروزمندیش بخشد به کار

□ □

پس آنگه میان بست و لب برگشاد — سخن را به شایستگی داد، داد
بپرداخت یک نامه‌ای شاهوار — که بودش خرد پود و فرهنگ تار
همه داستان از گه باستان — ز کردار نیکان و هم راستان
ز آیین شاهان و ایران سران — ز فرّ بزرگان و پر گوهران
ز رزم و ز بزم و ز اندرز و پند — هر آن چیز کاید خرد را پسند
بیاراست در دیدهٔ راست بین — به شهنامه مانا بهشت برین
گذشته همه روزگار یلی — خردمندی و رادی و پردلی
دلیری و مردی و نام‌آوری — بزرگی و آزردگی و سری

سست بنیاد

یکی خانه با رنج بنیاد کرد — چو پرداخت دل را بدان شاد کرد
نبودند سازندگان چون درست — نهادند بنیاد آن خانه سست
نشد دیر کان خانه ویران فتاد — چو دشوار بر شد چه آسان فتاد
خداوند آن خانه دید و نشست — پس ساختن باز دل در نبست
به بیغار گفتند : دیوانه‌ای ! — که جاکرده‌ای خوش به ویرانه‌ای
به پاسخ چنین گفت آن رادمرد: — نشاید دگر کار بیهوده کرد
کجا گردد آباد، هرگز کجا — چو بیداد باشد در آنجا روا
چه امید کافتد دگر خانه راست — و یا گر فتد راست خانه مراست
اگر کار دارد چنان پیش و پس — نباید دگر کار از دست کس
مگر آنکه هم را بگیریم دست — به بیداد آریم یکسر شکست
نه بس باشد این گر یکی کشوریم — سزد یار باشیم و با هم رویم
جدا راه و خودخواه نامردمان — نپایند بس دیر اندر جهان
به پیمان و پیوند هم استوار — توان چیره افتاد بر دوشوار
نماییم ایدون که ما زنده‌ایم — دگر زندگی را برازنده‌ایم
بدین گفته هرکس ازاوروی تافت — به ویرانه درماند و یاری نیافت

جدایی

جدایی اگر چند دشوار بود — کشیدم که امید دیدار بود
خوشی بود از بوی بامی سپید — گرَم شام از ناخوشی تار بود
چه اختر شمردم شبانی دراز — ز بس دل پریشان و افکار بود
به دردوختم چشم را خیره خیر — که از در نیامد همان یار بود
نگفتم دل از آشنایی گرفت — چو از آن مرا رنج بسیار بود
جهان را جهاندار چونین نهاد — که هموار با نا به هموار بود
بسا هم به شادی زمان بر گذشت — سراسر کجا درد و تیمار بود

چنان «بویه» بشکیب و آسان بگیر
جدایی اگر چند دشوار بود

افسانه نخواهم

باز گویم که دگر این دل دیوانه نخواهم
آتشی خانه برانداز به کاشانه نخواهم
خسته‌ام راست ز امّید فراوان و فریبا
هان سخن راست بگویید که افسانه نخواهم
آشنا بود که بیگانه گر آید دریغا
آشنایی که شود همره بیگانه نخواهم
کم بهم کم همه از بدمنشی ارج خرد را
گم شوم گم که چنین باور فرزانه نخواهم
بی‌خود افتادم و جانانه نیاورد به چشمم
خواستی کو که به خود آیم و جانانه نخواهم
پر شد این میکده از مردم آلوده سراسر
بهتر آن است که پرهیزم و پیمانه نخواهم
«بویه» پروانه اگر هست که آزاد بمانم
سرنوشتی که نوشتند، به پروانه نخواهم

نگهی از گوشه چشم

هر روز به دنبال تو چون سایه دویدم
دردا و دریغا به تو هرگز نرسیدم
فرسوده شدم دیگر و از پای فتادم
از بسکه به دنبال تو بیهوده دویدم
خون موج زند در دل شوریده به هر دم
از یاد سخنها که من از یار شنیدم
دانی که تو، خرسند شوم من به نگاهی
آن هم ز دریغی که کنی هیچ ندیدم
با این همه خشکی که نمایی تو به جایم
زنده‌ست، ندانم ز چه رو بیخ امیدم
کو گرمی مهری که زداید به نوازش
آن رنج که از سردی بسیار کشیدم
این مایه شکیب است سزاوار ستایش
بستای مرا، کاین همه ناز تو خریدم
از گوشهٔ چشمت نگهی خواهم و جویم
تا «بویه» ببیند که چنان گوشه گزیدم

دوری و شکیبایی

مهر ورزیدم، ندانستم به شیدایی کشد
باده نوشیدم، ندانستم به رسوایی کشد
دوستی کردم، ندانستم که گردد دشمنی
پای آوردم، ندانستم به بی‌پایی کشد[1]
سرکشان رفتند از اینجا مگر اندر چمن
سرو بینی گاهگاهی سر ز زیبایی کشد
هر که دانا بود پنهان گشت یا دیوانه شد
نیست جز دیوانه کس گردم ز دانایی کشد
«بویه» نومید است ازدیدار ودیگرخسته شد
چون تواند بار دوری با شکیبایی کشد

۱- پای آوردن = تحمّل کردن، مقاومت نمودن.

پاکبازان

در نگاهت هیچ دیگر گرمی دلدار نیست / تابش مهری که جان افزا بود در کار نیست
با دلی افسرده، گرمی از کجا یابم کنون / کان نوازشها که می‌دیدم دگر از یار نیست
خیره ماندم چون گذشتی آنچنان بیگانه‌وار / آشنایی، دوستی، اندر میان انگار نیست
بایدم پنداشت ماما در جهان مهری نبود / گرچه دل هرگز پذیرای چنین پندار نیست
بار می‌بینی مرا در بند پیمان استوار / من نه آن باشم که در پیمان خود ستوار نیست
گرچه بی‌مهری نماید راه بر امید سخت / آرزومندی بود چندان که ره دشوار نیست
سوز دل جانکاه می‌بینم، در میخانه باز / تشنه از اینجا گذشتن درخور هشیار نیست
بی‌هنر مردم، هنرها را کجا ارجی نهند / وه خریدار چنین کالا در این بازار نیست
«بویه» باشد هر نشیبی را فرازی در کنار / رهروان را دیده بر هموار و ناهموار نیست
می بود گلگون و دارد رنگ لبهای نگار / خون مخور، می خور کسی را دست اندر کار نیست
مست شو، رندی نما، آزاد از هر بند باش / پاکبازان را دگر با بخت بد پیکار نیست

آوای تندر

چون ابر تیره دیر بماندم به کوه و در / تا در درون خویش درخشی بپرورم
از بس درنگ رفت و خموشی فتاد در / بینی کنون شتابم و آوای تندرم

روشنی اهورایی

چو خورشید از ژرف دریا برآید / همانا فرهمند و زیبا برآید
نمودار رویی خوش از آشنایی / فروزان و خندان به بالا برآید
نه با جنگ، با مهر، گیتی بگیرد / ز بس باشکوهی دلارا برآید
نویدی دهند باز از روشنایی / کز آن هر که پرشور وشیدا برآید
سرایند از جان و از دل سرودی / ز هر سوی و هر کوی آوا برآید
که تاریکی دیوسا بشکند در! / خوشا روشنی کز اهورا[1] برآید

۱- اهورا = هستی بخش، خدا

آشوبگر

تا آمده آن یار سراسیمه، چرا رفت | ایدون ز کجا آمد و ایدون به کجا رفت
او آمد و در جان من آشوب به پا کرد | بگذاشت مرا شیفته خود سر به هوا رفت
در خرمن من آتش جاوید بیفکند | مانند درخشی زد و بشتاب فرا رفت
امید به همراهی آن یار کجا هست | چون پاک ره خویش جدا کرد وجدا رفت
ای «بویهٔ» بیچارهٔ بی‌جان، نبری راه | ناچار کجا راهروی کامروا رفت
دانی که رساند ره دشوار به پایان | آن‌کس که تجن‌وار[1] به‌سررفت وبه‌پا رفت

نیم نگاه

اینک دل من بگیر و در بندش کن | وارسته شده‌ست، آرزومندش کن
با نیم نگه به خویش آور او را | با نیم دگر ز خویش خرسندش کن

با تو

مهر تو اگرچه آتش‌افروز، خوش است | درد تواگرچه سخت وجانسوزخوش‌است
بی تو همه دوزخ است گر هست بهشت | با تو همه روزها چو نوروز خوش است

در جستجوی آشنا

چه پرسی «بویه» پس‌چون شدکجا رفت | چرا دل کَند از کویت، چرا رفت
بدان کو آشنا جایی دگر دید | به سر در جستجوی آشنا رفت

تیر نگاه

ناگاه ز پیش من نگاری بگذشت | سروی‌بگذشت ولاله‌زاری بگذشت
آهو روشی به تیر دلدوز نگاه | با ناز وکرشمه بر شکاری بگذشت

۱- تجن‌وار = سیل آسا.

بهار

(۱۲۶۵-۱۳۱۵)

میرزا نصرالله شیروانی، متخلص به بهار، از بزرگزادگان شیروان قفقاز بود و دودمانش از نجبای آن سامان بوده‌اند.

بهار در سال ۱۲۵۲ هجری قمری در شیروان قدم به عرصهٔ هستی نهاد و در جوانی به عزم سیاحت از وطن مألوف برای فرا گرفتن دانش و کسب علم و معرفت عازم هندوستان گردید و با دانشمندان و ارباب فضل آن کشور آشنا شد و از محضرشان کسب دانش کرد و چندی در آنجا بزیست.

بهار شیروانی از آن پس به ایران آمد و خدمت بسیاری از دانشمندان و بزرگان رسید و از هر گوشه توشه‌ای و از هر خرمنی خوشه‌ای برگرفت و صاحب دانش و بینش گردید. در اصفهان غلامحسین میرزا صدرالشعراء را دیدار کرد و تا در آن شهر بود انیس و جلیس یکدیگر بودند. آنگاه با صدرالشعراء به تبریز رهسپار گردید و چندی با ادیب ناصر دیلمی روزگار گذرانید و در سال ۱۲۷۵ قمری به همراهی ادیب ناصر به تهران عزیمت کرد و از آنجا به خراسان شتافت و در خانهٔ صبوری ملک‌الشعرای آستان قدس رضوی مسکن گزید و پس از چندی توقف، بار دیگر به تبریز کوچید و منشی کنسولگری فرانسه شد و کتابی نیز در لغت فارسی به فرانسه در دو جلد تألیف کرد و کنسول، آن را از وی خرید و با خود به فرانسه برد و گویا آن را به نام خود به چاپ رسانید و در اواخر عمر قصیده‌ای بدین مطلع ساخت و برای صدرالشعراء فرستاد:

پنجاه و دو سال زحمتم داد پنجاه و دو سال زندگانی

باری، بهار در سال ۱۳۰۴ قمری در تبریز بدرود زندگانی گفت. اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

سخن پیر می فروش

در گوش دارم این سخن از پیر می فروش
کای طفل بر نصیحت پیران بدار گوش

گر زانکه خنده ساز کنی چون قرابه خند
ور زانکه باده نوش کنی چون پیاله نوش

کان یک هزار خنده نموده‌ست و دیده تر
وین یک هزار جرعه کشیده‌ست وبل خموش

پوشیده می بنوش که سهل است این خطا
با رحمت خدای خطا بخش عیب پوش

در دوش اگر سبوی می آری به خانقاه
بهتر که باز خانهٔ عصیان کشی به دوش

زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند
او را کجا رسد که کند عیب می فروش

روزی که آستین مرادت بود به دست
دریاب قدر صحبت پیران ژنده‌پوش

یاری و باده‌ای و کتابی و گوشه‌ای
گر دست داد پای به دامن کش و بکوش

گر دین و عقل نیست مرا زاهدا مخند
ور تاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش

کانجا که عشق خیمه زند نیست عقل و دین
وانجا که یار جلوه کند نیست تاب و هوش

ای مهربان طبیب چه پرسی ز حال من
چون است حال رند قدح‌گیر جرعه‌نوش

پارینه مست بودم و دوشینه نیز مست
امسال همچو پارم و امروز همچو دوش

خیز ای «بهار» و عذر گناهان رفته خواه
زان پیشتر که مژدهٔ رحمت دهد سروش

مکوب آهن سرد

آفرین باد بر آن ساغر مستانه زدن
وان کمر بستن و آن زلف سیه شانه زدن

با وجود تو نشاید بر کس حاجت برد
با در دوست نشاید در بیگانه زدن

راه دل می‌زند آن زلف پریشان آری
جز به زنجیر نشاید ره دیوانه زدن

ای گدای ره دلدار، مکوب آهن سرد
که دلی گرم نگشت از در این خانه زدن

هستی از شمع مجویید که از عادت اوست
آتش نیستی اندر پر پروانه زدن

چراغ در کف نابینا

نیست در مسجد و میخانه چو ما رسوایی
توبه جایی بشکستیم و صراحی جایی

علم زاهد به کسان رهبر و خود گمراه است
چون چراغی که بود در کف نابینایی

من چو سرو از همه عالم شدم آزاد، آن رو
که زدم دست به دامان سهی بالایی

سرّ این کاسهٔ وارونه چه داند زاهد
رو بپرس این سخن از رند قدح پیمایی

اجر گناهکاران

دارم دلی پر از غم، از عشق گلعذاران
ای کاش بود از این دل در سینه‌ام هزاران
یارا چه روزگاران، ما را که با تو خوش بود
داریم بی‌تو اینک بنگر چه روزگاران
یک شب به بی‌قراری نگذشته بر تو آری
آگه چگونه باشی از حال بی‌قراران
کاری که می‌نکردی دشمن به جان دشمن
کردی تو بی‌وفا دوست بر جان دوستداران
از بهر یک نگاهی کز تو دلی بود خوش
خوبت نیست گر بتابی، رو از امیدواران
با این وفا که هجرت، سوزد مرا عجب نیست
جز سوختن نباشد اجر گناهکاران
خندان تو چون گل از ابر، از گریهٔ «بهاری»
گریان ز خنده‌ات او چون ابر نوبهاران

نصیحت تا به کی زاهد...

نمیرد هرگز آن عاشق که خواهی کشتن از نازش
که از نازی کشی وز ناز دیگر جان دهی بازش
کشد رشکم چو بینم مست و بر کف خنجر نازش
که آیا با که باشد لطف بیجا از جفا نازش
سزد وقت تبسّم گر کند دعوی خدایی را
بتی کافزونتر از عیسی به دشنام است اعجازش
چه لذّت دیده مرغ دل ندانم از گرفتاری
که جز بام و در صیاد نبود میل پروازش
چو کشتی بند از پایم گره مگشا که مرغی را
که بسمل شد چه حاصل ریسمان از پا کنی بازش

نصیحت تا به کی زاهد که برده است از دستم
به افسون زلف پرچینش، به جادو چشم غمّازش
به زندان سکندر بست دل زآنسان «بهار» آخر
که شد یکباره از خاطر هوای ملک شیرازش

چگونه دل ز تو بردارد...؟

مگر که سر، رَوَدَش تا دل از تو بردارد
چو شمع هر که هوای رخت به سر دارد
ز ناله‌ام اثر مهر در دلت پیداست
هنوز نالهٔ من بیش از این اثر دارد
کسی که از سر کوی تو کرد عزم سفر
بلا و محنت و افسوس همسفر دارد
صبور بی تو نیارم نشست ورنه دلم
ز بی‌وفایی و بی‌مهری‌ات خبر دارد
چگونه دل ز تو بردارد آنکه نتواند
که یک نفس ز جمال تو دیده بردارد
به دوست لاف محبّت کسی تواند زد
که جان به پیش خدنگ بلا سپر دارد
شنیده‌ام که کسی خلق را به جرم وفا
«بهار» از همه این جرم بیشتر دارد

از نگاهی کُشد و از نگهی زنده کند

می‌رسد بر سرم آن مه مگر از ناز امشب
که طپد دل به برم هر نفسی باز امشب
به گرفتاری خود دارم امید، ار نشدی
خبری باز به مرغان هم‌آواز امشب
تا شود باعث نومیدی اغیار خوشم
که کند بر ستم از کشتنم آغاز امشب
سوی او چون نتوانم نگه از شرم حسود
گر شود همدم من آن بت طنّاز امشب
از نگاهی کُشد و از نگهی زنده کند
جادوییهاست در آن چشم فسوناز امشب
گفت فردا کُشمت زار چه می‌بود اگر
طاقتم بود که تا صبح شود باز امشب
سالها در دلم آن راز که می‌بود «بهار»
فاش گردید از این دیدهٔ غمّاز امشب

بگیر و بدهش

گره افکند به کارم سر زلف سیهش
نگشاید گرهم، تا نگشاید گرهش
تا که در حشر برد اجر شهیدی که رقیب
کشته از تیغ و من افتاده ز پنهان نگهش
غالب آن است که آسوده نگردد به بهشت
هرکه باشد به سر کوی تو آرامگهش

به امیدی که گزارش به من افتد روزی
روزگاری‌ست که افتاده چو خاکم به رهش

نظر مهر چه حاصل به منش هست چو من
تاب نظّاره ندارم به رخ همچو مهش

کشتن عاشق اگر هست گنه باکش نیست
عذرخواه است نگاهی به هزاران گنهش

می‌دهد جان به یکی بوسه ز لعل تو «بهار»
ای دل و جان به فدای تو بگیر و بدهش

اینم گمان نبود

تا شادمان شوم اگرم قصد جان کند
هر دم دل رقیب ز خود شادمان کند

دل خو به ناله کرده و من با جفای تو
ترسم که دل به ناله تو را مهربان کند

آن کس که از تو در دلش امید دوستی است
گویا نظر به حال من ناتوان کند

چون ناز می‌کند، کشد از سرگرانی‌ام
گر خواهدم جفا کند آیا چسان کند

مزد وفای من ز تو این شد که حرف غیر
آخر ز دوستی مَنَت بد گمان کند

اینم گمان نبود که این گونه عاقبت
حرف رقیب دورم از آن آستان کند

داند «بهار» قدر وفاداری تو را
روزی که غیر را به جفا امتحان کند



بهار

(۱۲۶۵ - ۱۳۳۰)

محمد تقی ملک‌الشّعراء بهار، فرزند محمد کاظم، ملک‌الشّعرای آستان قدس رضوی، در سال ۱۳۰۴ هجری قمری در مشهد از مادر زاد. علوم ادبیه و عربیه را از اساتید ادب عصر فرا گرفت و هنوز شوط هجدهمین سال عمر را به پایان نرسانده بود که پدرش زندگانی را بدرود گفت و بهار سرپرست و مسؤول اداره امور خانواده گردید.

بهار در نهضت آزادیخواهی مشروطه طلبان مجاهدتها کرد و در سال ۱۳۲۸ قمری، روزنامه نوبهار را منتشر کرد و به راهنمایی و بیداری مردم کمک شایانی نمود و سال بعد روزنامهٔ تازه بهار را بر جهان مطبوعات افزود.

در سال ۱۳۳۳ قمری از طرف مردم مشهد به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب، و به تهران رهسپار گردید و در سال ۱۳۳۵ قمری، به نشر مجلهٔ دانشکده پرداخت و در همان سال روزنامهٔ نوبهار را از نو دایر کرد و در سال ۱۳۳۸ قمری، مدیریت روزنامهٔ ایران که نیمه رسمی بود به او محوّل گردید. از سال ۱۳۰۷ شمسی به سمت استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران تعیین شد و در دانشکدهٔ ادبیات به تدریس پرداخت.

بهار در سال ۱۳۲۵ شمسی با قوام‌السلطنه نخست وزیر وقت همکاری نمود و در تأسیس حزب دموکرات نقش مؤثر و فعالی ایفا کرد و از آن حزب به نمایندگی مجلس شورای ملی منتخب و رئیس فراکسیون پارلمانی آن حزب گردید. در تابستان ۱۳۲۶ شمسی به علت کسالت به سوئیس رهسپار شد و پس از چندی به ایران بازگشت و از غوغای اجتماع خود را برکنار داشت، تا آنکه کسالت تخفیف یافت و در مردادماه ۱۳۲۹ رهبر جمعیت ایرانی هواداران صلح گردید و در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ چشم از جهان فرو بست.

بهار که از استادان مسلّم شعر و ادب فارسی به‌شمار می‌رود، شاعری تجددخواه و آزادی‌طلب بود و علاوه بر زبان فارسی و عربی، به خط و زبان پهلوی نیز کاملاً آشنایی داشت.

استاد سعید نفیسی در باره بهار می‌گوید: «من نزدیک سی سال با بهار مربوط بودم و گاهی با او کارهای ادبی و اجتماعی کرده‌ام و می‌توانم به جرأت بگویم که او از همهٔ شاعران عصر ما خوش‌تشخیص‌تر و موقع‌شناس‌تر بود. فطرتاً و ذاتاً تجددخواه بود. دلش می‌خواست از جهان و از تمدن عقب نماند. اما گاهی هم او را می‌فریفتند. با این‌همه، در آن فریب بسیار نمی‌پایید و به اندک راهنمایی که به او می‌کردی، از آن راه کج برمی‌گشت. همین خصلت را در هیچ‌یک از اقران او من ندیدم.

زندگی شاعری وی را می‌توان به سه دوره تقسیم کرد: در دورهٔ اوّل هنوز جز تقلید از گویندگان قدیم کاری نکرده است. در دورهٔ دوّم تکان سختی به خود داده و خواسته است زنجیرهای سابق را بگسلد و سخت در تکاپوی تجدد بوده، اما آثار مهمی نتوانسته است در این زمینه فراهم کند. در دورهٔ سوّم سرانجام راه خود را پیدا کرده و دست از آن تجدد افراطی اواسط دورهٔ شاعری خویش شسته و شاهکارهای جاودان از خود گذاشته است.»

از آثار و تألیفات اوست: ۱- دیوان اشعار (در دو مجلد)، ۲- تاریخ احزاب سیاسی یا انقراض قاجاریه، ۳- سبک‌شناسی (در سه مجلد)، ۴- چهار خطابهٔ منظوم، ۵- ترجمهٔ احوال محمد بن جریر طبری، ۶- رمان نیرنگ سیاه یا کنیزان سفید، ۷- رسالهٔ زندگانی مانی، و نیز کتب متعددی مانند: مجمل التّواریخ و تاریخ سیستان به تصحیح او منتشر گردید.

پیام ایران

به هوش باش که ایران تو را پیام دهد — تو را پیام به صد عزّ و احترام دهد
تو را چه گوید؟ گوید که خیر بینی اگر — به کار بندی پندی که باب و مام دهد
نسیم صبح که بر سرزمین ما گذرد — ز خاک پاک نیاکان تو را سلام دهد
وز استخوان نیاکانت بر گذشته بود — دم بهار که از گل به گل پیام دهد
به یاد عشرت اجداد توست هر نوروز — که گل به طرف گلستان صلای عام دهد

تو پایبند زمینی و رشته‌ای‌ست نهان / که با گذشته تو را ارتباط تام دهد
گذشته پایه و بنیان حال و آینده است / سوابق است که هر شغل را نظام دهد
به کارنامهٔ پیشینیان نگر بد و خوب / که تلخکامی‌ات آرد پدید و کام دهد
ز درس حکمت و آداب رفتگان مگسل / که این گسستگی‌ات خواری مدام دهد
کسی که از پدران ننگ داشت ناخلف است / که مرد را شرف باب و مام، نام دهد
نگویمت که به ستخوان خاک خورد بناز / عظام بالیه کی رتبت عظام دهد
به علم خویش بکن تکیه و به عزم درست / که علم و عزم تو را عزّت و مقام دهد
ولی ز سنّت دیرین متاب رخ زیراک / به ملک، سنّت دیرینه احتشام دهد
ز درس پارسی و تازی احتراز مکن / که این دو قوّت ملّی علی‌الدّوام دهد
شعائر پدران و معارف اجداد / حیات و قدرت اقوام را دوام دهد
مباش غرّه به تقلید غربیان که به شرق / اگر دهد، هنر شرقی احترام دهد
تو شرقیی و به شرق اندرون کمالاتی‌ست / ولی چه سود که غربت فریب تام دهد
به هر صفت که برآیی برآی و شرقی باش / وگرنه دیو به صد قسمت انقسام دهد
ز غرب علم فرا گیر و ده به معدهٔ شرق / که فعل هاضمه‌اش با تن انضمام دهد
به راه توست بسی دامهای دانه نمای / کجاست مرد که از دانه فرق دام دهد
ز دام و دانه اگر نگذری محال است این / که روزگار تو را فرصت قیام دهد
پیام مام جگر خسته را ز جان بشنو / که پند و موعظه‌ات با صد اهتمام دهد
دو چشم مام وطن ز آفتاب و مه سوی ماست / وز این دو دیده به ما کسوت و طعام دهد
ز چشم مام وطن خون چکد بر این آفاق / که سرخی شفقش جلوه صبح و شام دهد
به ما خطاب کند با دو دیدهٔ خونبار / که کیست آنکه به من خون خویش وام دهد
به روی سینه بپرورده‌ام جوانان را / که داد من ز شما نوخطان کدام دهد
پس از زمانهٔ «خسرو» شدم چو بیوه‌زنی / که هر کسیش نویدی گزاف و خام دهد
چو کودکان که بزادم دلیر و دانشمند / یکی نماند که ملک من انتظام دهد
اگر یکی به ره راست رفت، از پی او / کسی نیامد، کان شغل را دوام دهد
ز چنگ ظلم و ستبداد کس نرست که او / قراری از پی آسایش انام دهد
کنون امید من ای نوخطان به سعی شماست / مگر که سعی شما داد من تمام دهد
ز چاک سینهٔ بشکافته به خنجر جهل / دل شکسته‌ام آوای انتقام دهد

الا کجاست جوانی ز نوخطان وطن / که در حمایت من وعدهٔ کرام دهد؟
کجاست آنکه به داروی عقل و مرهم عدل / جراحت دل خونینم التیام دهد
کنام شیران ویران شده‌ست، بچهٔ شیر / کجاست، کامده آرایش کنام دهد؟
ز چنگ بی‌هنران برکشد زمام امور / به دست مردم صاحب هنر زمام دهد
کجاست آنکه جوانمرد و خواستار شرف / که سود خویش ز کف بهر سود عام دهد؟
کجاست مرد که شمشیر دادخواهی را / ز قلب ظالم بیدادگر نیام دهد؟
کجاست حزبی از آزادگان که چون پدران / ز خصم جان بستاند به دوست جام دهد؟
وطن نه چنگ لئام است کو خردمندی؟ / که درس فضل و شرافت بدین لئام دهد
به جهد پایهٔ حزبی شریف و پاک نهد / به مشت، پاسخ مشتی فضول و خام دهد

گیلان - مازندران

هنگام فرودین که رساند ز ما درود / بر مرغزار دیلم و طرف سپیدرود
کز سره و بنفشه و گلهای رنگ‌رنگ / گویی بهشت آمده از آسمان فرود
دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش / جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود
جای دگر بنفشه یکی دسته ندروند / وین جایگه بنفشه به خرمن توان درود
آن کوه پر درخت چو مردی مبارز است / پرهای سبز بر زده چو جنگیان به خود
اشجار گونه‌گون و شکفته میانشان / گلهای سیب و آلو و آبی و آمرود
چون لوح آزمونه که نقاش چیردست / الواح مختلف را بر وی بیازمود
شمشاد را نگر که سراپا قد است و جعد / قدی‌ست ناخمیده و جعدی‌ست نابسود
آزاده را رسد که بساید به ابر سر / آزاد از این سبب سر تارک به ابر سود
بگذر یکی به خطّهٔ نوشهر و رامسر / وز ما بدان دیار رسان نو به نو درود
آن باغهای طرفه بدان فرّ و آن جمال / وان کاخهای تازه بدان زیب و آن نمود
از تیغ کوه تا لب دریا کشیده‌اند / فرشی کش از بنفشه و سبزه است تار و پود
آن بیشه‌ها که دست طبیعت به خاره سنگ / گلها نشانده بی مدد باغبان و کود
سارک چکامه خواند بر شاخهٔ درخت / بلبل به شاخ کوته خواند همی سرود
آن از فراز منبر هر پرسشی کند / این یک به پای منبر پاسخ دهدش زود
یک جا به شاخسار خروشان تذرو نر / یک جا تذرو ماده به همراه زاد و رود

آن یک نهاده دیده غریوان به راه جفت
این یک بسته گوش و لب از گفت و از شنود

بر طرف رود چون بوزد باد بر درخت
آید به گوش نالهٔ نای و صفیر رود

آن شاخه‌های نارنج اندر میان میغ
چون پاره‌های اخگر اندر میان دود

بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام
برجست و روی ابر به ناخن همی شخود

چون کودک صغیر که با خامهٔ طلا
کج مج خطی کشد به یکی صفحهٔ کبود

بنگر یکی به رود خروشان به وقت آنک
دریا پی پذیره‌اش آغوش برگشود

چون طفل ناشکیب خروشان ز یاد مام
کاینک بیافت مام و در آغوش او غنود

دیدم غریو و صیحهٔ دریای موج زن
دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود

بیچاره مادری‌ست کز آغوشش آفتاب
چندین هزار طفل به یک لحظه در ربود

داند که آفتاب جگرگوشگانش را
همراه باد برد و نثار زمین نمود

زین رو همی خروشد و سیلی زند به خاک
از چرخ بر گذاشته فریاد رود رود

بنگر یکی به منظر چالوس کز جمال
صد ره به زیب و نزهت مازندران فزود

زان جایگه به بابل و شاهی گزاره کن
پس با ترن به ساری و گرگان گرای زود

اینهاست شاهکار خدیوی که کرده است
مهرش چو عشق بر دل آزادگان ورود

از جان و دل ستایش او پیشه کن که اوست
آن خسروی که از دل و جان بایدش ستود

جز سعی او که جادهٔ چالوس برگشاد؟
جز جهد او که را پتشخوارگر گشود؟

جیشی دلیر ساخت از این مردم فقیر
آری کنند اطلس و دیبا ز برگ تود

هست اعتبار ملک به آب حسام او
چون اعتبار خاک سپاهان به زنده‌رود

تا هست حق و باطل و سود و زیان رساد
از حق بدو عنایت و از او به خلق سود

سخن پروانه

در طواف شمع می‌گفت این سخن پروانه‌ای
سوختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه‌ای

بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع
هرکسی سوزد به نوعی در غم جانانه‌ای

گر اسیر خال و خطّی شد دلم عیبم مکن
مرغ جایی می‌رود کان جاست آب و دانه‌ای

تا نفرمایی که بی‌پروا نیی در راه عشق
شمع‌وش پیش تو سوزم گر دهی پروانه‌ای
منعمان را خانه آبادان و دل خرّم چه باک
گر گدایی جان دهد در گوشهٔ ویرانه‌ای
کی غم بنیاد ویران دارد آن کس خانه نیست
رو خبر گیر این معانی را ز صاحبخانه‌ای
عاقلانش بار زنجیری دگر بر پا نهند
روزی ار زنجیر از هم بگسلد دیوانه‌ای
این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد «بهار»
باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه‌ای

جغد جنگ

فغان ز جغد جنگ و مرغوای[۱] او — که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد — گسسته و شکسته پر و پای او
ز من بریده کرد آشنای من — کز او بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعبتر — که کس امان نباشد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر — وز استخوان کارگر غذای او
همی زند صلای مرگ و نیست کس — که جان برد ز صدمت صلای او
همی دهد ندای خوف و می‌رسد — به هر دلی مهابت ندای او
همی تَنَد چو دیوپای[۲] در جهان — به هر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور گرد پارهٔ شکر — فتد به جان آدمی عنای[۳] او
به هر زمین که باد جنگ بر وزد — به حلقها گره شود هوای او
در آن زمان که نای حرب در دمد — زمانه بی نوا شود ز نای او
به گوشها خروش تندر[۴] اوفتد — ز بانگ توپ و غرش و هرای او

۱- مرغوا: آهنگ شوم و به معنی نفرین هم آمده — ۲- دیوپای: عنکبوت
۳- عنا: رنج — ۴- تندر: رعد

جهان شود چو آسیا و دم به دم / به خون تازه گردد آسیای او
رونده تانک همچو کوه آتشین / هزار گوش کر کند صدای او
همی خزد چو اژدها و در چکد / به هر دلی شرنگ[۱] جانگزای او
چو پر بگسترد عقاب آهنین / شکار اوست شهر و روستای او
هزار بیضه هر دمی فرو نهد / اجل دوان چو جوجه از قفای او
کلنگ[۲] سان دژ پرنده بنگری / به هندسی صفوف خوش نمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی / تگرگ مرگ، ابر مرگزای او
به هر کرانه دستگاهی آتشین / جحیمی آفریده در فضای او
ز دود و آتش و حریق و زلزله / ز اشک و آه و بانگ های‌های او
به رزمگه «خدای جنگ» بگذرد / چو چشم شیر، لعلگون قبای او
امل جهان ز قعقع[۳] سلاح او / اجل دوان به سایهٔ لوای او
به خون نهفته جوشن و پنام[۴] وی / به خون کشیده موزه و ردای او
به هر زمین که بگذرد بگسترد / نهیب درد و مرگ و ویل و وای او
دو چشم و گوش دهر کور و کر شود / چو بر شود نفیر کرنای او
جهانخواران گنج‌بر، به جنگ بر / مسلّط‌اند و رنج و ابتلای او
بقای غول جنگ هست درد ما / فنای جنگ بارگان دوای او
ز غول جنگ و جنگبارگی بتر / سرشت جنگباره و بقای او
الاحذر ز جنگ و جنگبارگی / که آهریمن است مقتدای او
نبینی آنکه ساختند از اتم / تمامتر سلیحی اذکیای او
که برقش ار به کوه خاره بگذرد / شود دو پاره کوه از التقای[۵] او
تف سموم او به دشت ودر کند / ز جانور تفیده تا گیای او
شود چو شهر لوط شهره بقعتی / کز این سلاح داده شد جزای او
نماند ایچ جانور به جای بر / نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او
به ژاپن اندرون یکی دو بمب از آن / فتاد و گشت واژگون بنای او

۱- شرنگ: زهر کشنده
۲- کلنگ: نوعی پرنده است
۳- قعقع: صدای اسلحه
۴- پنام: دهان‌بند
۵- التقا: برخورد

تو گفتی آنکه دوزخ اندر او دهان گشاد و دم برون زد اژدهای او
سپس به دم فرو کشید سر به سر ز خلق و وحش و طیر و چارپای او
شد آدمی به سان مرغ بابزن فرسپ[1] خانه گشت گردنای[2] او
بود یقین که زی خراب ره برد کسی که شد غراب رهنمای او
به خاک مشرق از چه رو زنند ره؟ جهانخواران غرب و اولیای او
گرفتم آنکه دیگ شد گشاد سر کجاست شرم گربه و حیای او
کسی که در دلش بجز هوای زر نیافریده بویه‌ای خدای او
رفاه و ایمنی طمع مدار هان ز کشوری که گشت مبتلای او
به خویشتن هوان و خواری افکند کسی که در دل افکند هوای او
نهند منّت نداده بر سرت وگر دهند چیست ماجرای او
به نان و ارزنت بساز و کن حذر ز گندم و جو و مس و طلای او
بسان کَه، که سوی کهربا رود رود زر تو سوی کیمیای او
نه دوستیش خواهم و نه دشمنی بترسم از غرور و کبریای او
همه فریب و حیلت است و رهزنی مخور فریب جاه و اعتلای او
غنای اوست ز اشک چشم رنجبر مبین به چشم ساده در غنای او
عطاش را نخواهم و لقاش را که شومتر لقاش از عطای او
لقای او پلید چون عطای وی عطای وی کریه چون لقای او

□ □

کجاست روزگار صلح و ایمنی شکفته مرز و باغ دلگشای او
کجاست عهد راستی و مردمی فروغ عشق و تابش و ضیای او
کجاست دور یاری و برابری حیات جاودانی و صفای او
زهی کبوتر سپید آشتی که دل برد سرود جانفزای او
رسید وقت آن که «جغد جنگ» را جدا کنند سر به پیش پای او

□ □

۱- فرسپ: چوب بزرگی که سقف خانه را بدان پوشند
۲- گردنا: سیخ کباب

«بهار» طبع من شکفته شد چو من مدیح صلح گفتم و ثنای او
بر این چکامه آفرین کند کسی که پارسی شناسد و بهای او
شد اقتدا به اوستاد دامغان «فغان از این غراب بین و وای او»

ضلال و دلال

دیدم به بصره دخترکی اعجمی نسب روشن نموده شهر به نور جمال خویش
می‌خواند درس قرآن در پیش شیخ شهر وز شیخ دل ربوده به غنج و دلال خویش
می‌داد شیخ درس «ضلال مبین» به او وآهنگ ضاد رفته به اوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش
می‌داد شیخ را به «دلال مبین» جواب وان شیخ می‌نمود مکرّر مقال خویش
گفتم به شیخ راه ضلال این قدر مپوی کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
بهتر همان بود که بمانید هر دوان او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش

بی‌خبری

گر بدانم که جهان دگری‌ست وز پس مرگ همانا خبری‌ست
ننهم دل به هوا و هوسی واندر این نشئه نمانم نفسی
ای دریغا که بشر کوروکر است وز سرانجام جهان بی‌خبر است
کاش بودی پس مردن چیزی حشری و نشری و رستاخیزی
پس این قافله جز گردی نیست بدتر از بی‌خبری دردی نیست
مخبران را ز دلیل امساک است گفته‌های همه شبهتناک است
آنکه خود نیست ز مشهود آگاه کی به اسرار نهان یابد راه
انبیا حرف حکیمانه زدند وز پی نظم جهان چانه زدند
حکما راست در این بحث خلاف نــزد گرد چنین کعبه طواف
عارفانی که ز راز آگاهند جملگی محو فنا فی الله اند
همه گویند که بی چون و چرا نیـست موجود دگر غیر خدا
آدمی جزء وجود ازل است چون وجود ازلی لم یزل است
روح یک روح و صور بی‌پایان وین بدنها همه زنده‌ست به جان

تازه، این فاتحهٔ بی‌خبری‌ست تازه، باز اوّل کوری و کری‌ست
من نیّم این بدن پر خط و خال کیستم من؟ خرد و عشق و خیال
قوهٔ حافظه با این ابزار می‌کند کار به لیل و به نهار
گرم سیر است در این دهر سپنج می‌برد لذّت و می‌بیند رنج
من خود این مشک پر از باد تنم من بجز حافظه و یاد نیّم
گر بود زنده و گر مرده تنم تا که این حافظه باقی‌ست منم
وگر این حافظه از تن برود من و مایی ز تو و من برود
گر رود حافظه بیرون از سر نتوان گفت که باقی‌ست بشر...

متاع محبّت

نصیحتی‌ست، اگر بشنوی زیان نکنی که اعتماد بر اوضاع این جهان نکنی
ز صد رفیق یکی مهربان فتد هشیار که ترک صحبت یاران مهربان نکنی
بود رفیق کهن چون می کهن زنهار که از رفیق و می تازه سرگران نکنی
گر از دیار محبّانت آرزوست، بکوش که امتحان شده را دیگر امتحان نکنی

مهر وطن

هر که را مهر وطن در دل نباشد کافر است معنی حبّ الوطن فرمودهٔ پیغمبر است
هر که بهر پاس عرض و مال و مسکن داد جان چون شهیدان از می فخرش لبالب ساغر است
این همان ملک است کاندر باستان بینی در او داریوش از مصر تا پنجاب فرمان گستر است
وز پس اسلام رو بنگر که بینی بی خلاف کز حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است
خسروان پیش نیاکان تو زانو می‌زنند شاهد من صفّهٔ شاپور و نقش قیصر است



بهجتی

(۱۳۰۹)

علی بهجتی، فرزند تقی، در بهمن‌ماه ۱۳۰۹ هجری شمسی در خانواده‌ای مذهبی و محروم در شهر اردکان از مادر زاد. وی خواندن و نوشتن و قرآن را در مکتب فرا گرفت و در همان خردسالی در گارگاه بافندگی فرش در کنار پدر به کار پرداخت. اما عشق و علاقهٔ وافری به تحصیل علم داشت و کودکانی را که به مدرسه می‌رفتند با حسرت می‌نگریست، تا اینکه با وساطت یکی از روحانیون این آرزو جامه عمل پوشید و پدر با تحصیل او موافقت کرد.

بهجتی در مدرسهٔ علمیهٔ اردکان به آموختن درسهای مقدماتی پرداخت و در سال ۱۳۲۹ برای ادامهٔ تحصیل به قم عزیمت کرد و از محضر اساتید سطح، آیات عظام موسوی زنجانی و موسی صدر و علی مشکینی و سلطانی کسب فیض کرد.

بهجتی پس از اتمام دورهٔ سطح چند سالی از محضر مراجع بزرگ چون آیةالله بروجردی و آیةالله امام خمینی و علامه طباطبایی بهره‌مند گردید و در سال ۱۳۴۰ با دیپلم مدرسی در دانشکدهٔ الهیات ثبت نام کرد و پس از گذراندن مواد درسی به اخذ لیسانس در رشتهٔ زبان و ادبیات عرب توفیق یافت.

بهجتی در سال ۱۳۴۵ به استخدام آموزش و پرورش درآمد و در دبیرستانهای یزد به تدریس پرداخت و در خلال تدریس از تبلیغ غفلت نورزید و پس از سه سال به زادگاه خود بازگشت و همچنان به کار تدریس و تبلیغ در دبیرستان و مدرسهٔ علمیهٔ اردکان اشتغال ورزید.

بهجتی پس از پیروزی انقلاب، ضمن کار تدریس و تبلیغ در دبیرستانها، با بعضی از نهادهای انقلابی، مانند کمیته و جهاد سازندگی، همکاری می‌کرد و اکنون نیز با بسیج و سازمان تبلیغات اسلامی و هلال احمر همکاری می‌نماید.

بهجتی در بارهٔ شعر و شاعری خود می‌گوید: «در جوانی گاهی شعر می‌سرودم و از خواندن اشعار بلند و نوشته‌های عالی استادان نکته پرداز لذّت می‌بردم».

بهجتی، شاعری توانا و خوش قریحت است و در سرودن انواع شعر مهارت دارد و غزلیاتش دارای جنبهٔ عرفانی است و از شور و حال خاصی بهره دارد.

اینک نمونه‌هایی از شعر او:

در کوی دوست

ای دل بیا که رو به حریم رضا کنیم — در کوی دوست شور محبّت به پا کنیم
ما راهیان قلّهٔ نوریم و آفتاب — آن به که در فضای محبّت شنا کنیم
ما دردمند و زار و پریشان و مضطریم — باز آمدیم تا به درت التجا کنیم
محروم برنگشته از این آستان کسی — کن همّتی که حاجت خود را روا کنیم
دریای رحمت است گر آلوده دامنیم — در شستشوی خویش تعلّل چرا کنیم
خاک درش شفای غم و درد و رنجهاست — مهری، عنایتی، که دل از غم رها کنیم
نیکان به چهره‌های سفید آمدند و ما — با چهرهٔ سیاه، بگو تا چه‌ها کنیم
نتوانم آنکه سر ز خجالت برآورم — لطفی، که چشم خسته به روی تو وا کنیم
«آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کند — با آنکه خاک را به نظر کیمیا کنیم»

گذر عمر

بگذر ای عمر شتابان نه بدین سنگینی — آخر ای عمر چه دیدی و چه خواهی بینی
بال بگشای که جز فصل خزان نیست تو را — نه بهاری و نه باغی و نه فروردینی
هر گیاهی که دمد بر سر خاکم گوید — جان فرهاد برآمد ز لب شیرینی
همچو پروانه زدم بال به پای شمعی — سوخت جانم ز غم عشق بت سیمینی
بوی موی تو دلاویز و روان آشوب است — مگر ای لعبت من یاسمنی، نسرینی
آسمان تو هم امشب پی آشفتگی‌ام — خالی از زهره و ماه و زحل پروینی
دوش تا صبح به یاد تو مرا خواب نبود — نه دلم یافت شکیبی، نه سرم بالینی
سوخت پروانه ز دست ستم شمع و نداد — به دل زار و بلا دیدهٔ او تسکینی
ای دریغا که نبُد بیشتر از خواب و خیال — عمر کوتاه که بگذشت بدین شیرینی

تشنه‌لبی در کنار دریا

سالها رفت که من واله و شیدا بودم
راه گم کرده و سرگشته و تنها بودم

بهر یک جرعه بسا گرد جهان می‌گشتم
از عطش سوخته و بر لب دریا بودم

همچو نی پر ز گره بود همه هستی من
خالی از خویش و پر از شوق و تمنّا بودم

در وجود من دلخسته بهاری چو نبود
عاشق دامن دشت و دل صحرا بودم

ای دریغا حرم دوست به دشمن دادم
وی فسوسا که در این وادیه پویا بودم

روزهای خوش و ایّام جوانی می‌رفت
عمر می‌کاست و من محو تماشا بودم

وین زیانها همه از بی‌خبری رفت به من
کاش ز اسرار جهان عالم و دانا بودم

خنک آن لحظه که دل در تپش یاد تو بود
در طریق طلب وصل تو پویا بودم

یاد خدا

یاد خدا انیس دل عاشقان بود
بی یاد او بهار دل ما خزان بود

بی یاد او سفینهٔ دل را قرار نیست
ذکرش حیاتبخش دل ناتوان بود

گر روز و شب ثنای تو گویم، نگفته‌ام
از صد یکی، اگر همه اعضا زبان بود

ای مهربان خدای به عالم ترحّمی
روزم سیه و بار گناهم گران بود

پیوسته در شگفتم از احوال خویشتن
پیری رسید و طبع تباهی جوان بود

ای وای اگر به خود نفسی واگذاریم
خوش آن دمی که لطف توام سایبان بود

بر آستان بندگی‌ات سر نهاده‌ایم
ما را کجا هوای مقام کیان بود

آمیخته است عشق تو در تار و پود من
چون نکهتی، که در دل گلها نهان بود

مناجات

الهی دلی ده که راه تو پوید
زبانی که دایم ثنای تو گوید

سری ده که بر آستان تو سایم
روانی که جز راه عرفان نپوید

نگاهی که جز ذات پاکت نبیند
مشامی که جز عطر معنی نبوید

وجودی که جز جذبه‌های جمالت
نبود آنچه در صحنهٔ دل بشوید

شبی کز دعا و مناجات روشن
نهالی که جز خیر در آن نروید

به حقّ جلالت دلم را چنان کن
که جز تو نخواهد که جز تو نجوید

کیمیای سعادت

محبّت کیمیای رستگاری‌ست — محبّت مایهٔ امیدواری‌ست
محبّت می‌نشاند نور امّید — رساند ذرّه‌ای را تا به خورشید
اگر پای محبّت در میان است — خس و خاشاک این ره پرنیان است
مرا شور محبّت بود در سر — دل ما را محبّت گشت رهبر
مرا بگذشت سالی سخت بی‌نور — که بودم از جوار رحمتش دور
شبی شور ولایش شعله افروخت — وجودم را به نور عشق خود سوخت
شدستم رهسپار کوی دلدار — به امّیدی که ما را هم دهد بار
بود آلوده جانی را پذیرند؟ — چو من افتاده‌ای را دست گیرند
در این درگه مطیعان را نوازند — گنه‌کاران و محرومان چه سازند
منم بیچاره‌ای از دوست رانده — گنهکاری ذلیل و خوار مانده
اگر دستم نگیری نیست راهم — پناهم گر نباشی بی پناهم
مرا شوق و امید از منزلی دور — کشانده سوی تو، مشتاق و رنجور
عجب با این همه آمال و امید — مکن ما را ز لطف خویش نومید
رضا ای مظهر الطاف دادار — بکن رحمی بر این جان گرفتار
چو خوان رحمتی گسترده داری — مشو راضی مرا ضایع گذاری
گدایی چشم بر درگاه و دل‌ریش — مروّت نیست رانی از در خویش

در ستایش فاطمهٔ زهرا علیها سلام

ای صفای بهار و روح قیام — ای فروغ دو دیدهٔ اسلام
در جلالت شبیه پیغمبر — در کرامت قرین خیر انام
گر نبودی علی نبودت کُفو — در جمیع طوایف و اقوام
چه مقامی تو را بود که نبی — بوسدت دست و بویدت اندام
این چه دختر که مادر پدر است — وین چه مادر که با پدر همگام
در رضایش رضایت داور — این چه رفعت چه منزلت چه مقام؟!
این تو را فخر بس که می‌باشی — دختر مصطفای امّ امام
در خطابه علیه استبداد — تیغ تیز زبان کشی ز نیام

در عبادت شوی چو مستغرق — مات مانند انبیاء عظام
چون به محراب پا نهی رویت — می‌درخشد چو مهر زرّین فام
برگزیده خدای مریم را — بر زنان زمان خویش تمام
لیک حق برگزیده است تو را — بر زنان از نخست تا فرجام

□ □

آنکه مجموعهٔ فضایل بود — گشت آزرده خاطر از آلام
زان بلاها که ریخت بر جانش — روز روشن به چشم وی شد شام
خسته پهلو و بازوان مجروح — اشکها سرخ و ناله‌ها آرام
بعد مرگ پدر چه در دل داشت — که بپژمرد اینچنین ناکام
ای دریغا که در جوانی مرد — آنکه وی بود قبلهٔ اسلام
گاه دیدار روی فرزندان — کرد در زیر خاک تیره مُقام
بیت وحی از غمش سیه پوشید — اشکها ریخت دیدهٔ ایّام
با که گویم که دخت پیغمبر — دفن شد در مدینه شب هنگام
از که پرسم که از چه می‌نالید؟ — بعد مرگ پدر هماره مدام
چون ننالم که تربت پاکش — نیست معلوم بر خواص و عوام ؟
عاقلان را اشارتی کافی‌ست — لب فرو بند «بهجتی» ز کلام

صبح امید

در کوی دوست دل به دلارام می‌رسد — تشویش می‌گریزد و آرام می‌رسد
غمگین مباش، صبح درخشان آرزو — بعد از گذشت تیرگی شام می‌رسد
صبح امید می‌شکفد از شب سیاه — غمهای دیرپای به اتمام می‌رسد
خورشید روی یار برون آید از حجاب — شادی شکفته، با رخ پدرام می‌رسد
در باغ جان بهار پر از لاله می‌دمد — پاییز سخت و سرد به فرجام می‌رسد
یاران، خدای را ببریدم به بوستان — بوی گل و شکوفهٔ بادام می‌رسد
جانم فدای مستی و آفات بی‌خودی — آن لحظه‌ها که لب به لب جام می‌رسد
از جذبهٔ نگاه تو دل مست می‌شود — تشویش می‌گریزد و آرام می‌رسد



بیدگلی *

(۱۳۴۳)

سیف‌الله همه‌یار بیدگلی، فرزند حیدر کچویی[۱]، در سال ۱۳۴۳ هجری شمسی در شهرستان بیدگل در ده کیلومتری شمال کاشان دیده به جهان هستی گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان رسانید و پس از آنکه مدرک فوق دیپلم خود را نیز گرفت به تحصیل در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی ادامه داد و به دریافت لیسانس توفیق یافت و هم اکنون در شرکت ملی گاز شهر کاشان به کار اشتغال دارد.

همه‌یار بیدگلی چندی در رشتهٔ خط و خوشنویسی به فرا گرفتن این فن پرداخت و پس از گذراندن دورهٔ آن، به عنوان فارغ‌التحصیل ممتاز انجمن خوشنویسان ایران شناخته شد و چند سال نیز در منطقهٔ آران و بیدگل به عنوان معلم خط انجمن خوشنویسان به کار پرداخت و نوآموزانی را نیز تعلیم داد.

بیدگلی در بارهٔ آغاز شعر و شاعری خود چنین می‌گوید: «سالها قبل در زمینهٔ شعر کار کرده، اما به علت تراکم اشتغال و گرفتاری مجال سرودن شعر را نیافتم و رشتهٔ آن را رها کردم و از دو سال قبل شروع به سیر و سفر در گلزار بی‌نهایت ادبیات بزرگ ایران نمودم که حاصل آن هم غزلیاتی است که گاه می‌سرایم و شعر کلاسیک را بخصوص نوع غزل را بیشتر دوست دارم، ولی چندان موافق سرودن غزل به شیوهٔ کهن نیستم، غزل جدید را که باید شبه غزل یا غزلواره نامید بایستی شکل غزلی خود را حفظ کند و در بین دو شیوه گفته شود و خود نیز سعی می‌کنم غزلهایم چیزی بین زبان قدیم و زبان جدید باشد».

---

۱ - کچو مثقال از روستاهای شهرستان نطنز است.

اشک غم

صداقتهای جاری در ترنّمهای بارانی!
شکوه رویش گلهای وحشی در بهارانی!
بیا آیینهٔ دل را جلا بخشیم با عشقی
مگر زین آشنایی، نازنین من پشیمانی؟
بهار است و خزان را هرکجا گسترده می‌بینم
وزد بر نونهالان هر طرف باد زمستانی
بسوزندش هزار این دل ولی عاشق شود بازم
به تنگ آمد تن و جانم خدا از این گرانجانی
زچشم دل سیاه تو فتادم همچو اشک، آری
شدم پامال تو خوبا! ولی این را نمی‌دانی
شنیدم‌گفته‌ای عارآیدم زین عاشقیها لیک
بخواهی یا نخواهی خوبرویا! در دل و جانی
من وعکس تورا مشک غم ویک‌گوشهٔ خلوت
چه حالی می‌دهد با عکس تو شرح پریشانی
مسوزان این قدر آتش، ز نیکی توشه‌ای بردار
بباید رفت آخر، گر که موری یا سلیمانی

در عبور لحظه‌ها

در عبور لحظه‌ها ماندم چه تنها خوب من!
بی‌تو آری گشته‌ام رسوای رسوا خوب من!
اطلسی‌های خیالم گل کند در هر بهار
باز با یاد تو و آن عاشقیها خوب من!
آسمان دیشب چه غمگینانه و تنها گریست
بی‌گمان اودرك كرده حال ما را خوب من!
پشت پرچین نگاهت، نرگس چشمان تو
می‌زند آتش به جان خسته، خوب من!
توسن اندیشه‌ات هر روز وحشی‌تر شود
خواندی ازچشمم مگرنقش تمنّا خوب من!
طاق ابروی تو محراب نماز غنچه‌ات
راه‌ده در آن،دل چون غنچه‌ام را خوب من!
باز امشب روی نقش آرزوهای دلم
با نوای اشکهای من به رقص آ خوب من!
رفتی و در تنگنای تیره و تار زمان
در عبور لحظه‌ها ماندم چه تنها خوب من!

کویر بی‌کسی

شکستم عاقبت در زیر بار غم کشیدنها
نشد کافی نصیبم از به دنبالت دویدنها
گهی می‌خوانی‌ام با لطف و گه با قهر می‌دانی
چقدر آخر به بام تو نشستنها پریدنها
چه خوش باشد شبی در سایهٔ مهتاب رؤیاخیز
زباغ خرّم لبهای تو گلبوسه چیدنها
نشد همچون نسیمی زلف یاری را که بنوازم
چو طوفان در کویر بی‌کسی تا کی دویدنها
طپد چون ماهی افتاده در خشکی دلم دائم
رسد از شوق تو جان بر لب از این دل طپیدنها
تماشایی‌ست آهویم در این پرهون[1] ماتم‌خیز
ز من زین سو دویدنها ز تو زان سو رمیدنها
چه غم، غم‌آفرین من! که من غم می‌خورم هردم
تو و جامی ز خون ما به کنجی آرمیدنها
در آتشخانهٔ سینه دلم می‌سوزد و تا کی
چو لاله دم به دم داغ تو را در سینه دیدنها

بام سپیده

ای گلبهار جانها از باغ پا کشیده — وی مرغک دل تو از بام ما پریده
غم دیوپای[1] قهرت در تنگنای سینه — دامی ز تار غمها بر دور دل تنیده
جانا قسم به مویت، آن موی مشکبویت — دامی چو خال رویت عالم به خود ندیده
دل بی‌قرار چشمت، چشم انتظار چشمت — کز سبزه‌زار چشمت گلمهر تو دمیده؟
ای صبح آرزویم! دائم به جستجویم — شاید تو را بجویم بر بام یک سپیده
مهتاب اگر کشیده دامن ز ما چه غم؟ گو — خورشید چشم مستش از بام جان دمیده

---

۱ - پرهون: دایره

۱ - دیوپا: عنکبوت

زندگی

سر زد از بام دل من آفتاب زندگی
تا رها شد خاطرم از پیچ و تاب زندگی
راه دریای حقیقت گم کند هرکس چو من
یک دو روزی غرق باشد در سراب زندگی
عمر کوته بگذرد همچون شهابی و چرا
دائماً دل باشد اندر اضطراب زندگی؟
کوله‌بارت را پر از ره‌توشه‌های ناب کن
چون بگوید رفت باید این شتاب زندگی
دیگر از عقل و تن و جانم نمانده هیچ یک
گشته‌ام چون توتیا در آسیاب زندگی
بر در میخانهٔ دنیا مرو ای دل مرو!
غصّه بخشد آنکه را نوشد شراب زندگی
تا که شد آن چشم مستت منزل و مأوای من
سر زد از بام دل من آفتاب زندگی

خار هجرت

مرغ فکرم تا افقهای جنون پر می‌زند
عقل ساز دیگر و دل ساز دیگر می‌زند
وسعت صحرای ذهنم پر ز خار خستگی‌ست
مرغ جانم زیر تیغ عشق پرپر می‌زند
شاد باش ای دل که تنها نیستی امشب که غم
آمده از راه و دارد حلقه بر در می‌زند
کم بزن ای چرخ سنگ حادثه برما که عشق
از غمش، درویش دل را سنگ بر سر می‌زند
رفتی و دل در درون سینه‌ام مرد و مگر
باز می‌آیی که امشب بار دیگر می‌زند
باغ وصلت را نشد قسمت گلی چینیم ما
خار هجرت دائماً بر دیده نشتر می‌زند
شسته‌ام دست دل از مهر رفیقان چون که شد
هرکه یارم، عاقبت از پشت خنجر می‌زند

شد نوبت عمر

عمر ما رفت و نشد از تو دلارا خبری
منتظر بر ره تو مانده من و چشم تری
بی‌تو چون کولی آواره شدم خانه به دوش
کشدم عاقبت این رنج و غم در به دری
ضعف افتادهٔ خاکت، مگرت شاد کند؟
دم به دم بینمت ای نرگس من مست‌تری
سالها می‌گذرد کز همه ببریدم و از
کوچه‌های دل من رد نشود رهگذری
نیست سرمایهٔ ما جز دل محنت‌کش ما
به نگاهی بتوانی که ز ما آن بخری
پیش پایم تو بیفتی چو بگرید چشمم
اشک من عکس تو باشد چه کنم در نظری
سوختی خرمن امیدم و شد نوبت عمر
بزن از برق نگاهت تو به آن هم شرری

قصّهٔ هستی

ترک مستی کرده‌ام زین پس خماری می‌پسندم
همچو اسپندی بر آتش، بی‌قراری می‌پسندم
بس ملولم، فصل رویش را نمی‌خواهم ببینم
روی نقش هر شقایق سوگواری می‌پسندم
نامرادی، تیره‌بختی، بی‌کسی و رنج خواری
بر تن تبدار و روح خسته، یاری می‌پسندم
باز هم بر پشت من خنجر بزن ای دوست آری
بر تن از دست تو هر دم زخم کاری می‌پسندم
تار و پودم نقش حرمان خورده، امّا باز هم
با همه سرگشتگیها بد بیاری می‌پسندم
قصهٔ هستی به سر شد، رنج هستی هست باقی
بعد هستی هرچه را که هست، آری می‌پسندم

بندِ مهر

باز هم شب آمد ای دل، وای بر فردای من
وای از شب مویه‌ها، شب ناله‌ها، غمهای من
شمع جمع دیگران گشتی و ازحسرت مدام
می‌تراود اشک غم از چشم خونپالای من
دل بود دردست توچون زلف تودردست باد
تا به کی آشفتگی سرو سهی بالای من
تا که از پس کوچه‌های ذهن من رد می‌شوی
می‌شکوفد غنچه‌های آه دل در نای من
چون شود با ما به سر آری شبی را تا سحر
گل بود با خار همدم یار گل سیمای من
گشتم آزاد از تعلّقهای دنیا همچو سرو
بسته شد تا بند مهرت نازنین در پای من
تا نگیرد طفل دل آرام از دیدار تو
بی‌تو در دشت جنون آواره‌ام لیلای من



بهروزی

(۱۲۸۹ـ...)

محمود بهروزی، فرزند علی‌خان، در سال ۱۲۸۹ هجری شمسی در شهر ساری چشم به جهان گشود. و پس از اتمام تحصیلات وارد خدمات دولتی گردید و مدتی در مازندران به شغل آموزگاری و تعلیم و تربیت اشتغال ورزید. از آن پس به ادارهٔ راه ساری منتقل شد و از آنجا به ادارهٔ راه‌آهن ناحیهٔ شمال مأموریت یافت و به انجام وظیفه پرداخت.

بهروزی از آغاز جوانی به ادبیات علاقهٔ فراوانی پیدا کرد و در ساری نیز به کمک یکی از دوستان خود قرائتخانه‌ای دایر نمود که مورد استفاده عموم قرار گرفت.

بهروزی از سالها قبل با روزنامه‌های قانون، حلاج، توفیق، نسیم شمال، کانون شعراء، نمکدان و ارمغان همکاری داشت و آثار نظمی و نثری خود را در این مطبوعات به چاپ رسانید و در سال ۱۳۳۱ امتیاز روزنامه‌ای به‌نام «کنار دریا» گرفت و به نشر آن پرداخت. از آثار نثری او کتابی به‌نام «اگر خدا بخواهد» نگاشت که در سال ۱۳۳۱ در پاورقی روزنامه توفیق به چاپ رسید.

اشعار زیر چند نمونه از نظم اوست:

راه نیکی

کی شنیدستی به اسرار ازل کس راه برد
عاقبت هر کس خیال زیستن می‌کرد، مرد
عافیت آن را نصیب آید که در دوران عمر
راه زهد و عفّت و پرهیزگاری را سپرد

در شمار روز و شب معلوم شد در جزو عمر
روزهایی را که نیکی کرده‌ای نتوان شمرد
زندگانی نیست جز سعی و ثبات و عزم جزم
ورنه حیوان است یکسان با تو اندر خواب و خورد
باده از جام فنا نوش و بجو پایندگی
باش راضی آنچه‌ات قسمت رسد از صاف و دُرد
در زمان شدّت، آن کس را نصیب آید فرج
گر ز دامان هوس گرد تعلّق را سترد
مصلحت این است «بهروزی» که پویی در شباب
راه نیکی با کسان از خردسال و سالخورد

اعتماد به نفس

فکر سالم از تن رنجور برخیزد؟ نخیزد
روشنایی از شب دیجور برخیزد؟ نخیزد
پهلوانی از ضعیف دردمند آید، نیاید
قوت و نیروی شیر، از مور برخیزد؟ نخیزد
تخم عشرت در دل افسرده می‌روید، نروید
یا که سنبل از زمین شور برخیزد؟ نخیزد
سالک سر منزل مقصود شو با جهد کافی
گرد رنج از این ره پر دور برخیزد؟ نخیزد
مردم تنبل ز مکنت محتشم گردد، نگردد
صرفه‌ای زین وصلهٔ ناجور برخیزد؟ نخیزد
در ره سیر تکامل اعتماد نفس باید
یأس از انجام این دستور برخیزد؟ نخیزد
با ثبات و استقامت، مشکلات آسان توان کرد
مانعی در راه این منظور برخیزد؟ نخیزد
روح را شاداب «بهروزی» ز ورزش کن که هرگز
فکر سالم از تن رنجور برخیزد؟ نخیزد

وصف الحال

در مسیر عمر، صیّاد اجل گسترده دامی
فرصتت کی باد، گیری تا که از این عمر کامی
در شگفتم، ساغر عیش و نشاطم کی تهی شد
چون ننوشیدم ز صهبای جوانی چند جامی
رنجها بردم به امّید مراد گنج یابان
زخمها در سینه پروردم به توفیق مقامی
ای دریغا مردم اندر حسرت و زخم دلم را
نیست از این عمر باقیمانده چشم التیامی
راستی چون صرف کردم پیشه اندر سرفرازی
تا بیابم احترامی، تا بجویم احتشامی
سالها خون خوردم از رنج حوادث همچو نافه
تا عبیرآسا معنبر گرددم شاید مشامی
غفلت از آن داشتم کز طالع بدچرخ کجرو
چون خسم پنداشت خواهد در مقام انتقامی
حالیا دانستم اندر حسن خدمت نیست اجری
نی حیا اندر محیّا، نی سلامت در سلامی
بر سپیدی می‌گراید کم کَمَک موی سیاهم
برف پیری می‌نشیند لاجرم بر پشت بامی[۱]
زین سبب اشکم روان از ناودان چشم و نبود
این عجب کز برف ریزد آب و آب پر دوامی
بحث «بهروزی» در این موضوع بی‌حاصل، چه حاصل
به بود ماند که پنهان همچو معنی در کلامی

۱- این بیت و بیت بعد نقل به معنی از حکیم نظامی گنجوی است که قصیدهٔ معروف خود را در توصیف پیری بدین مضمون سروده‌است:

نشست برف گران بر سرم ز موی سپید ... ز پست گشتن بام وجود در خطرم
به قلّه‌ای که بر او برف ریزد، آید آب ... همین بود سبب آب، کاید از بصرم...

گرداب غم

نازنینا گر شود دستم از آن دامن جدا
بیم آن دارم که گردد جان من از تن جدا
هیچ نتوانم به خاموشی گرایم در غمت
گر چو نی سازند هر بندی ز بند من جدا
ناله و شیون برای درد، هجران مرهم است
کی نشینم زین سبب از ناله و شیون جدا
از دلم زایل نگردد آرزوی کوی دوست
گر شدم چندی به ظاهر من از آن مسکن جدا
پای جان در بردن از گرداب غم باشد محال
نازنینا گر شود دستم از آن دامن جدا

چه سود؟

ساقیا جام می‌ام نوش که آرامم نیست
پیشتر زانکه خبر از می و از جامم نیست
تا گرفتار به دام تو شدم، آزادم
هرگز اندیشهٔ آزادی از این دامم نیست
نقد ایّام پی عشق ز کف نگذارم
که خبر ز آتیهٔ گردش ایّامم نیست
دل چه بندم که به پیری شود کام، روا
در هیاهوی جوانی چو روا، کامم نیست
از پس شام سیه روز دمد وین عجب است
روز طالع ز پس تیرگی شامم نیست
دامن نام نیالوده‌ام از لکه ننگ
ننگ اگر دامنم آلوده کند نامم نیست
بی دلارام نگیرد دل محزون آرام
دلم آرام ندارد که دلارامم نیست
غصه «بهروزی» در هجر دلارام چه سود؟
او که در فکر غم و غصّه و آلامم نیست

سعی و عمل

خوشا به حال کسانی که در جوانی خویش
کنند در پی کسب هنر فداکاری
به فکر صائب و رأی وزین پی مقصود
چو خون شوند به شریان مملکت جاری
همه ز تنبلی و مهملی کناره کنند
کناره باید، آری ز جهل و بیکاری

اخلاص

دوست دارم کز سر اخلاص با من یار باشی
یار باشی با من و بیزار از اغیار باشی
تا کی ای نامهربان با مهربانان سخت جانی
تا به کی دلدادگان را از پی آزار باشی
رشتهٔ مهرم بریدی، با رقیبان آرمیدی
همچو بخت ای نازنین تا کی ز من بیزار باشی
تا تو را باد تکبّر در سر است و آز و نخوت
در بر صاحبدلان کی صاحب مقدار باشی
تا چو گل می‌شایدت بویی رساندن بر دماغی
حیف باشد در گلستان جهان چون خار باشی
باده نوش از جام زهد و دانش و علم و فضیلت
مست از این باده شو پیوسته تا هشیار باشی
راستی کن پیشه تا در پیشت آید سرفرازی
بایدت در این عمل با سرو همرفتار باشی
پند «بهروزی» به گوش جان شنو ای مرد بخرد
تا به بهروزی و فیروزی همیشه یار باشی

ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

کنی گر ز خود دور خوف و درنگ — شوی در شجاعت چو غژمان پلنگ
نگردد به تو هیچ گه، کار تنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

تا روز جزا

خواهم که دو بوسه از لبانت گیرم — صد نوش از آن کنج لبانت گیرم
پیوسته بر آن سرم که تا روز جزا — محراب ز طاق ابروانت گیرم



بهروزی

(۱۳۰۰)

محمد جواد بهروزی، فرزند بهروز، در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در بوشهر به دنیا پا نهاد. وی علوم ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود فرا گرفت و در سال ۱۳۲۰ شمسی به دریافت گواهینامهٔ دیپلم توفیق یافت.

بهروزی از آن پس به خدمت فرهنگ درآمد و به عنوان دبیر دبیرستانهای شیراز به تدریس پرداخت و در سال ۱۳۲۵ شمسی برای ادامهٔ تحصیل رهسپار تهران شد و به دانشکدهٔ ادبیات راه یافت و در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و به دریافت لیسانس نایل آمد.

بهروزی در سال ۱۳۲۶ شمسی قسمتی از اشعار خود را به نام غوغای جوانی یا شرارههای عشق انتشار داد و آثار دیگر او به این شرح است: شرارههای عشق، لغزها، شهر سبز، تقویم تاریخی، چیستان در ادبیات فارسی، نیکوکاران فارس، علوم اجتماعی (در سه جلد)، تاریخ گیتی (در سه جلد)، جغرافیای گیتی (در سه جلد)، پرسشهای علوم اجتماعی، و چند اثر دیگر او بدین شرح آمادهٔ چاپ است: راهنمای آثار تاریخی کازرون، یادبود یاران، راز باران، تبخالها، آیینهٔ تاریخ (در چهار جلد)، گلهای شهر سبز، رمز اعداد در ادبیات فارسی، زن شاهکار آفرینش.

خون طپیده

به ناز رفتی و رندانه‌ام ندیده گرفتی تو خود رمیدی و ما را ز خود رمیده گرفتی

بهای بوسه‌ای ای ماه کز لب تو گرفتم هزار گوهر اشکم ز راه دیده گرفتی

به بوسه مرهمی آور ز لعل خویش شفایی
اگر سراغی از این صید خون طپیده گرفتی
چه طعنه‌ها که ز جور تو ناشنیده گرفتم
چه ناله‌ها که نمودیم و ناشنیده گرفتی
اگر نبود تو را الفتی! به وقت جدایی
چرا به گریه سر راه من دویده گرفتی
چو «شهریار» ز جور تو گفت «بهروزی»
«برو که با همه یاری مرا ندیده گرفتی»

راه معرفت

چند سرگردان در این دنیای پر عوغا شوی
خویش را گم کن به راه دوست تا پیدا شوی
استقامت در ره معشوق خویش از حوی جوی
تا پس از طی مراحل محو در دریا شوی
اندکی با ما قدم زن در ره صلح و صفا
ای که می‌خواهی به راه معرفت بینا شوی
راست خواهی بین حانان تن حجابی بیش نیست
تن رها کن تا رها زین قید جانفرسا شوی
جرعه‌ای از دست لیلی نوش ار دریای عشق
تا چو مجنون روز و شب شوریده و شیدا شوی
آنکه شد دربند دنیا ار حقیقت شد رها
زشت کن دنیا به چشم خویش تا زیبا شوی
زاهد پیمانه را از قول «بهروزی» بگوی
عالمی داریم با می، کی حریف ما شوی

گذشت...

یا رب که بود اینکه به ما سرگران گذشت
عمر عزیز بود، ندیدی چسان گذشت؟
تا چشم کودکی بگشودم ز خواب نار
دیدم جوانی از نظرم رایگان گذشت
دیدیم نوجوانی خود کز غم نگار
از پیش دیده ما قد همچون کمان گذشت
عمر گذشته را ز چه رو آرزو کنم
عمری که با مشقت و آه و فغان گذشت
«بهروزی» از فراق تو دیوانه بود و مس
دیدم که در برابر چشمم ز جان گذشت

شیراز

به خاطرم چو رسد فکر رفتن شیراز — دلم ز شوق وصال تو می‌کند پرواز
رسید عید و ز هر کس به خنده می‌شنوم — «خوشا تفرّج نوروز خاصّه در شیراز»
به سر فتاده مرا هم که رخت بربندم — وز این دیار شوم سوی آن بت طنّاز
مرا به خطّهٔ «ری» دل گرفته می‌گردد — که نیست هیچ کسم در غم تو محرم راز
روم به مدفن حافظ که مهد عشق و صفاست — شوم به موطن سعدی، امید اهل نیاز
ولی دل از غم هجران و رنج مهجوری — به گریه گفت بسی قصّه‌های دور و دراز
که ای کشیده بلا بینمت ز جور نگار — پس از دو روز دل‌آزرده بازگردی، باز
دمی به یاد من آورد کان پری پیکر — هزار خون به دلم کرد با کرشمهٔ و ناز
و یا به گریه چو تکلیف خویش پرسیدم — به خنده گفت که در عشق من بسوز و بساز
دلم گرفت و پشیمان شدم ولی همه جا — کنم حکایت بی مهری تو را آغاز
مکن شکایت و افغان ز درد، «بهروزی» — که هست در ره دلدادگی نشیب و فراز

افسانهٔ عشق

تا قلب پریش و چشم تر دارم — بهتر که دل از حیات بردارم
یک عمر گذشت و تا سحر هر شب — بر ماه و ستارگان نظر دارم
گفتم که به چرخ می‌گذارم پای — کز دانش و فضل بال و پر دارم
گفتم نخورم غم جهان دیگر — زیرا که فضیلت و هنر دارم
یا جمله جهان به کام من باشد — زین بعد که چون تویی به بر دارم
گفتم که به باغ زندگی آخر — آراسته سرو کاشمر دارم
یا جای شرنگ و تلخی گردون — از لعل لبان تو شکر دارم
پیری ز پی جوانی‌ام آمد — افسوس که عمر بر هدر دارم
دور از تو اگرچه زار و غمگینم — شب راز و نیاز با قمر دارم
با یاد تو چون قمر شود پیدا — بس قصّه که تا دل سحر دارم
تو با دگری و من به تو مایل — این درد همیشه بر جگر دارم
هر شب ز فراق و سختی هجران — دامن ز دو دیده پر گهر دارم

□

ای مایهٔ هستی و امید من — آخر ز تو من چه بار و بر دارم
زان چشم سیاه فتنه‌انگیزت — بر جان همه روزه نیشتر دارم
من فخر کنم به عشق و ایمانم — تو فخر کنی که سیم و زر دارم
دانم که در این محیط دون پرور — با این دو متاع خود ضرر دارم
دانم که به جرم پاکدامانی — بر دامن خویشتن شرر دارم
لیکن نکنم نظر بر این دنیا — زیرا که بر آسمان گذر دارم
گویی که مرا ز خود نمی‌رانی — افسوس که من سر دگر دارم
افسانهٔ عشق ما دراز آمد — خواهم که فسانه مختصر دارم

لایق دیدن

باور از بخت نبودم که تو با من باشی — ای که بهتر ز گل و لاله و سوسن باشی
ای دل زار سیاهی شد و خورشید دمید — از چه تا صبح پی ناله و شیون باشی
دیده بگشای که تابید ز مشرق خورشید — اگر ای دیدهٔ من لایق دیدن باشی
شب هجران سپری گشت، توهم ای دل زار — تا به کی در پی ویرانه چو کوکن باشی
آیی ار بر سر کویم ز ره مهر و وفا — پای بگذار که بر دیدهٔ روشن باشی

□ □

سوختم زآتش هجران و نکردی یادم — ای که دارای دلی سخت چو آهن باشی
همچو بیژن به ته چاه اسیرم چه سود — چون منیژه ز وفا همدم بیژن باشی
از پی دوستی‌ات خلق مرا دشمن شد — با من سوخته از چیست که دشمن باشی
دل به دست تو سپردم که نگاهش داری — نه که از بهر دل غمزده رهزن باشی
راستی خلقت ما وصلهٔ ناجوری بود — ای فلک کاش به یکباره سترون باشی
ترسم آخر به حقیقت نرسی «بهروزی» — تو که اندر هوس جان و سر و تن باشی

بهزاد

(۱۳۰۴)



یکی از شاعران هنرمند و بلندآوازهٔ ایران، استاد یدالله بهزاد است. وی فرزند حسین ایرانی در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در کرمانشاه از مادر زاد و در این شهر نشو و نما یافت.

بهزاد پس از تحصیلات ابتدایی و متوسطه و دورهٔ عالی به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و مدت بیست و هفت سال در دبیرستانهای زادگاه خود به تدریس ادبیات فارسی اشتغال داشت و در سال ۱۳۵۸ بنا به درخواست خود بازنشسته گردید و قیل و قال مدرسه را ترک گفت و به کار مطالعه و تحقیق پرداخت. وی به هنر خوشنویسی علاقه و دلبستگی زیادی پیدا کرد و خود در نوشتن خط تحریر و نستعلیق مهارت و توانایی کافی یافت و این دو خط را بسیار خوب و خوش می‌نویسد.

استاد بهزاد در سالهای ۱۳۲۷ تا ۱۳۲۹ در آن زمان که در دانشکدهٔ ادبیات تهران به تحصیل اشتغال داشت، از بزرگانی چون استاد جلال همایی و استاد دکتر محمد معین و دیگر استادان دانشمند، آن روزگار بهره‌ها برد و توشه‌ها اندوخت و همواره خاطره آن روزها را با خوشی یاد می‌کند و یاد بزرگان و استادانش را گرامی می‌دارد.

بهزاد با مطالعهٔ عمیقی که از دیرباز داشته و بهره‌هایی که از استادان خود اندوخته است، در طول بیست و هفت سال تدریس و پس از آن تا امروز همواره چون شمعی فروزان سوخته و روشنی بخشیده است و با تبحری که در ادب فارسی و عربی دارد و با عشقی که به شعر و زبان فارسی می‌ورزد با تعهد و دلسوزی تمام به تعلیم و تربیت و ارشاد جوانان مستعد می‌پردازد و این آموزش و ارشاد چنان مؤثر و پرثمر بوده و هست که امروز اغلب اساتید و مهندسان و شعرا و هنرمندان کرمانشاهان هر یک به نحوی مستقیم و یا غیر مستقیم افتخار

شاگردی او را داشته و از محضرش کسب فیض کرده‌اند.

بهزاد با آنکه در شعر و هنر خط مقامی والا دارد، همواره با درویشی و تواضع فطری، خود را هیچ‌کاره و هیچ‌مدان می‌داند و تاکنون به نشر آثارش اجازه نداده است، بجز موارد استثنایی آن هم در سالهای پیش توسط دوستان و ارادتمندانش آثاری در مجلات ادبی و تحقیقی وزین: سخن، آینده، یغما و... چاپ شده است.

بهزاد تمام عمر خود را علاوه بر تدریس و تربیت جوانان، در مطالعه و تحقیق و پرداختن به هنرهایی چون خوشنویسی، سرودن شعر، گردآوری و تدوین آثار شعرای زادگاه خود سپری کرده، از ابتدای جوانی تا امروز به هیچ پست و مقام و عنوان و مال و منالی اعتنا نکرده است و بیشتر اوقاتش را در کتابخانه‌اش مصروف می‌دارد.

دیگر از ویژگیهای بارز استاد بهزاد ایمان و اعتقاد مذهبی، راستی و درستی کردار و گفتار و داشتن انصاف و مردانگی و سعهٔ صدر و فروتنی بیش از حد و دارا بودن نظم و ترتیب در تمامی کارها و مهمتر از همه صفا و صمیمیت و مهربانی با دوستان است.

شادروان اخوان ثالث، شاعر والامقام و دانشمند محقق، در بارهٔ بهزاد چنین می‌نویسد: «بهزاد از شعرا و سخنوران بسیار قادر سخن و بلیغ و شیوا و سلیم ذوق و بلند طبع و لطیف قریحه و نغز اندیشه عصر ماست.»

شادروان شهریار شاعر نامدار در بارهٔ بهزاد می‌گوید:

برو «جلیلی» و «بهزاد» را به کرمانشاه ... ببین که ماه ببینی به پشت ابر سیاه

شادروان امیری فیروزکوهی در مقطع غزلی گوید:

مرا به زاد روان بس «بهزاد» ... که یادی به ز یاد همدمی نیست

آثاری که تاکنون توفیق تألیف آن را یافته است: تحقیق و جستجو در بارهٔ آثار پراکنده و دواوین شعرای در گذشتهٔ کرمانشاه، تذکره‌ای مفصل با منتخباتی از اشعار شعرای گذشته و معاصر استان کرمانشاهان که تاکنون به چاپ نرسیده است، دیوان اشعار.[1]

۱- چون استاد بهزاد کمتر حاضر است در بارهٔ خود بنویسد، بدین لحاظ از دوست عزیز و فاضل محقق و شاعر ارجمند یدالله عاطفی همشهری بهزاد درخواست کردم از زندگی وی یادداشتهایی در اختیارم قرار دهد، او نیز با بزرگواری مسؤلم را اجابت کرد و یادداشتی برایم فرستاد که شرح حال فوق از آن نوشته بهره جسته است.

بهزاد

یداللّهِ بهزادِ کرمانشهان سیه روزگاری‌ست شوریده بخت
حدیث ورا گر بخوانی به کوه دل کوه از غم شود لخت لخت
نهادش یکی شوره بوم است شوم که نی سبزه روید از او نی درخت
همه‌خشم وجنگ است وجوش وخروش به مهر آوری سست و در کینه سخت
جهان شادمانی نبیند در او به شاهیش ور بر نشاند به تخت
خوشا رخت بر بستنش سوی گور که بر تن نزیبد ز هستیش رخت

فیض امیر

تا چراغ مه بر این پیروزه ایوان روشن است
از فروغ دل مرا آیینهٔ جان روشن است
شمع آهم را خموشی نیست از باران اشک
برق هستی سوز من در بزم طوفان روشن است
مشت خاکم هر دمی با گردبادی می‌رود
از چو من آواره‌ای چشم بیابان روشن است
شعلهٔ سبز بهارانم به دل گرمی نداد
گرچه دیری شد که شمعش در گلستان روشن است
در گریز از ننگ تسلیمم در این دریا چو موج
سعی باطل را ز آغاز ارچه پایان روشن است
جوشش صد بحر دارد بی غبار خواهشی
چشمه‌سار خاطرم آیینه‌اش زان روشن است
بوی دل تا روی کردم از جهان آب و گل
راه من چون رای دانا بی چراغان روشن است
می‌رسد از طبع سرشار امیرم[1] فیض‌ها
ذرّه‌ام «بهزاد» از آن خورشید تابان روشن است

۱- مراد، شادروان امیری فیروزکوهی است.

مادر

این ماه مهربان که از او خانه روشن است ——— سرمایهٔ سعادت من، مادر من است
تا رشک گلشن است سرایم ز روی او ——— کی در دلم هوای گل و سیر گلشن است
در پیش آفتاب جمالش به چشم جان ——— خورشید چرخ شعله شمعی به روزن است
از لطف طبع و رقّت دل در نهاد او ——— با شبنم سحر ورق گل مزیّن است
آن لعل دلنشین چو به لبخنده وا شود ——— خون هزار غنچهٔ سرخش به گردن است
بر چهره چون فرو گسلد زلف مشکبوی ——— بینی بنفشه را که در آغوش لادن است
نور محبّتی که دمد از نگاه او ——— دل را چو موم نرم کند ور ز آهن است
گیرم غبار فتنه بپوشد فروغ مهر ——— بخت مرا به دیدنش آیینه روشن است
گاه سخن که راه نماید به گمرهان ——— حکم خرد ز لطف کلامش مبیّن است
الفاظ نرم و ساده به معنای نغز و نیک ——— آراسته چو شاخه سنبل به سوسن است
از وی اشارتی چو رود سر دهد به بند ——— رخش نیاز و آز اگر چند توسن است
هر نعمتی که هست مرا از وجود اوست ——— گر شادی روان و گر آسایش تن است
تا من ز هر چه دوست پسندد برم نصیب ——— با خورد و خواب خویش تو گویی که دشمن است
پیوسته در تدارک رخت و غذای من ——— دستش در آتش است و بر انگشت سوزن است
ایمن ز جور حادثه‌ام در پناه او ——— وین لطف ایزدی‌ست که ما را معیّن است
کاشانه را عنایت وی سایهٔ هماست ——— فرزند را حمایت او طرفه جوشن است
دامان دل به در کشم از موج خیز غم ——— روز بلا چو دست من او را به دامن است
از هیچ مشکلی نهراسد که زندگی ——— با مشکلات دهر کلنجار رفتن است
زال زمانه پنجه چو با وی درافکند ——— کوشد چنان به رزم که گویی تهمتن است
سر کی نهد به پای حریفی که فتنه جوست ——— تن کی دهد به رهبری آنکه رهزن است
در اعتقاد او که نجوید جز اعتدال ——— خیر الامور اوسطها، رای متقن است
نه در طرب موافق شور است و التهاب ——— نه در عزا ملازم فریاد و شیون است
دریاست لیک دور ز طوفان و تندباد ——— آرام و رام در کنف لطف ذوالمن است
جویم فراغ خاطر و خواهم نشاط دل ——— از درگهش که مرغ طرب را نشیمن است
چون سبزه‌ام نهاده به پایش سر نیاز ——— تا سرو قامتش به سرم سایه افکن است
منّت پذیر خاک رهش باد تارکم ——— زان خاک تا به تارک من بنده گرزن است

از دیدنش مباد مرا دیده بی نصیب — تا اعتبار دیدهٔ روشن به دیدن است
مادر، زن است و لاجرم از دید حسّ و عقل — چون بنگری گزیدهٔ نوع بشر زن است
رکن عظیم کعبه هستی زن است، زن — بپذیر کاین حدیث به حجّت مبرهن است
داند خرد که پرورش نسل آدمی — فنّی‌ست بس خطیر و زن استاد این فن است
کودک به کوی امن و امان ره نمی‌برد — او را اگر به سایهٔ مادر، نه مأمن است
هر مردکش به خانه زنی غمگسار نیست — دود غمش سزاست که آن خانه گلخن است
شادی ز روی مادر و زن جوی و غم مخور — گر مام روزگار ز شادی سترون است

نام کودکی

دوستی دیرینه‌ام در رهگذار — خواند چون طفلان به نام کودکی
زان ندا گفتی شرابی خوشگوار — ریخت در کامم ز جام کودکی

□ □

خوشدل و سرمست، با پای خیال — راه عمر رفته را باز آمدم
در دبستان با دگر نوباوگان — بار دیگر یار و دمساز آمدم

□ □

« آن منم کز خانه بیرون تاخته — بامدادان رو به راه مدرسه
از بلای خانه تا گردم رها — می‌گریزم در پناه مدرسه

□ □

مادر و من بندیان خانه‌ایم — وان سرای شوم‌پی زندان ما
هر دم از اهریمنی کژدم سرشت — نیش دردی می‌خلد بر جان ما

□ □

خود گرفتم زن اسیر فرد شد — با اسیران این ستم کردن چرا
ور بود فرزند امید خاندان — کینه‌توزی بی‌گنه با من چرا

■ ■

آن منم در جامهٔ خاکستری — خرمنی از موی مشکین بر سرم
اوستادم تا دهد اذن دخول — ایستاده لرز لرزان بر درم

□ □

گویدم بنشین و من با چابکی — جای گیرم در کنار دوستان
می‌گشایم دفتر مشق و حساب — تا شوم در کار یار دوستان

□ □

دفترم بی‌عیب و مشقم بی‌خطاست — درسها را یک به یک دارم به یاد
دل نمی‌گنجد ز شادی در برم — زانکه خرسند است از من اوستاد

□ □

با نشانیهای از خود ساخته — دوستان را یاورم در امتحان
در تمیز سین و صاد و غین و قاف — می‌کند دستم نشانیها عیان

□ □

وان مراقب غافل از نیرنگ ما — سخت می‌نازد به کار خویشتن
من به افسون پیش چشم باز او — می‌دهم یاری به یار خویشتن

■ ■

زنگ تفریح است و صحن مدرسه — پر هیاهو از هجوم کودکان
فوجی از زندانیان خردسال — رسته از بندند گویی ناگهان

□ □

در چنان هنگامهٔ پرشوق و شور — کودکان را نیست پروای کسی
افکند این از سر یاری کلاه — وان رباید کفش از پای کسی

□ □

صلح و جنگ و قهر و الفت با هم است — در ره و رفتار آنان جلوه‌گر
لحظه‌ای جویند کین و کشمکش — لحظه‌ای خواهند مهر یکدگر

□ □

آن منم در جمع یاران قصّه‌گوی — از حدیث رستم و اسفندیار
یا ز رزم طوس نوذر با فرود — بر ستیغ کوه و در گرد حصار

□ □

داستان دلچسب و راوی خوش‌سخن — مستمع را سوی من چشم است و گوش
قصّهٔ مهرش کند آرام و رام — داستان جنگش آرد در خروش...»

■ ■

پای من لغزید و افتادم به روی وان خیالات خوشم از سر پرید
«چشم دادندت که بینی پیش پای» رهگذر این گفت و در کویی خزید

□ □

خویشتن را یافتم در چاله‌ای پای و کفش آلودهٔ لای و لجن
نه در آن گنداب، جای ماندنم نه توان در پا، پي برخاستن

□ □

این منم پیری پریشان روزگار بی‌نصیب از شوق و شور زندگی
لاشهٔ فرسوده‌ام در رهگذار نقش پایی از عبور زندگی

با فرزندان ایران

تو را می‌گویم ای فرزانه فرزند که نعمت خواری از انعام ایران
یکی بگشای گوش جان و بشنو در آفاق وطن پیغام ایران
که می‌خواهد به یاری‌گاه وبیگاه به جان پروردگان را مام ایران
نگر کز شومی جمعی کژ آیین رود زهر بلا در کام ایران
یکی می‌خواهد از هم بر دریدن به تیغ کینه هفت اندام ایران
از این بیگانگان آشنا روی به ویرانی کشد فرجام ایران
تو زهرِ قاتلی در کام دشمن تو صبح روشنی در کام ایران
هم از سعی تو می‌باید رسیدن به درمان گر رسد آلام ایران
وطن را وام داری خیز و بشتاب که بگزاری به نیکی وام ایران
سر دشمن فرو کوب و برافراز درفش سروری بر بام ایران
دو عالم گر فراموش تو گردد فراموشت مبادا نام ایران

روی نیاز

سری در زیر پر دارم به یاد سرفرازیها
که باید جور زاغان بردنم با شاهبازیها
نوای دلکشم در گوش گیتی خوش نمی‌آید
وگر ناهیدم آموزد رموز نغمه سازیها

در این گلشن که هر خاری به دعوی گردن افرازد
گرفتم سرو آزادم، چه جای سرفرازیها
به خاک هر دری نقشی‌ست از روی نیاز ما
خدا را با چه رویی دم زنیم از بی نیازیها
تو گر ترکی و گر تازی برون کن باد کبر از سر
که روزی بیش ندهندت مجال ترکتازیها
نه هر سر را دهد دست بلا تشریف سربازی
رسد پروانه را تنها در آتش جانگدازیها
نیازی هست اگر جز با سیه مستان مگو ای دل
که هشیاران مجلس غافل‌اند از دلنوازیها
جهان تاریک و دل تاریک و چشم ابرها گریان
خدایا بازگیر از عمر شبها، این درازیها
بیا «بهزاد» تا از بی کسی ترک وطن گوییم
که طفلان هم نمی‌گیرندمان اینجا به بازیها

زلال اشک

لاله‌ام را هر گل داغی نشان دیگر است
یادگاری هر نشان از خسته جانی دیگر است
تا چرا باد خزانش گل به یغما می‌برد
شکوه را هر برگی از باغم زبانی دیگر است
نی به شام هجر ماند نی به صبح انتظار
تیره‌روزیهای ما را داستانی دیگر است
سایهٔ بال هما گر نیست، جای شکوه نیست
بر سر از بخت سیاهم سایبانی دیگر است
می‌خورم بر خوان هستی لقمه از پهلوی خویش
تا نپنداری که بر این سفره، نانی دیگر است

راست ناید الفتش با پیرهن چاکان باغ
لالهٔ محجوب من از گلستانی دیگر است
کی توانم آشیان بستن به هر خاشاک و خاک
من که زیر بال خویشم آشیانی دیگر است
نیست جز فصل خزان در سال و ماه عمر من
کز دم سرد بهاران هم، خزانی دیگر است
در زلال اشک شستم بارها دل را و باز
از کدورت دود آهش ترجمانی دیگر است
شد زبان بندم جفای ناکسان، تا چون کنند
با نگاه من که از نفرت، نشانی دیگر است
کی توان «بهزاد» خود را برکشیدن زین محیط
کاندر او هر موج، بحر بیکرانی دیگر است



بهزاد

(۱۳۱۴)

دکتر حسین بهزادی، در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی در اندوهجرد کرمان قدم به عرصهٔ هستی نهاد. پدرش صفر بهزادی از شاعران توانا بود و در بدیهه‌گوییهای طنزآمیز کم‌نظیر.

بهزادی تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش به پایان رسانید و قسمتی از دورهٔ متوسطه را در کرمان و قسمت دیگر را در زابل به انجام رسانید و ضمن تحصیل به شغل معلمی پرداخت تا هم راه معیشتی در پیش داشته باشد و هم بتواند به تحصیل ادامه دهد.

بهزاد پس از اتمام دورهٔ دبیرستان برای ادامهٔ تحصیل رهسپار مشهد شد و در رشتهٔ علوم انسانی در دانشگاه آن شهر به تحصیل پرداخت و به اخذ لیسانس نایل آمد. آنگاه برای تکمیل تحصیل عازم تهران گردید و دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی را تمام کرد و در ضمن موفق شد دورهٔ مدیریت و اصول حسابداری را نیز بگذراند.

بهزادی از سال ۱۳۴۸ برای تدریس به دانشگاه راه یافت و ضمن تدریس به سمت نمایندهٔ گروه زبان و ادبیات در دورهٔ شبانه برگزیده شد و هم سرپرستی انتشارات و مدیریت مجلهٔ دانشکده به او محول گردید.

بهزادی که در شعر گاهی بهزاد تخلص می‌کند، کار شعر و شاعری را از دوران تحصیل در دبستان آغاز کرد. در کلاس چهارم ابتدایی بود که نخستین شعر خود را در بارهٔ دوستش رستم... سرود. آن روزها در اندوهجرد معیار برتری افراد به شعر و شاعری بود و با زبان شعر به مدح و ذم یکدیگر می‌پرداختند.

بهزادی می‌گوید: «کلاس پنجم ابتدایی را تمام کرده بودم که موضوع مناظره بین شعرای دو روستای اندوهجرد و سیرچ درگرفت و این موضوع سبب گردید که من نیز در این مناظره شرکت کنم. از آن زمان قریحهٔ شاعری‌ام به کار افتاد و به مناسبتهای مختلف به

سرودن شعر پرداختم و در زابل که به کار معلمی و تحصیل اشتغال داشتم و در اعیاد ملی شرکت کرده و شعر می‌خواندم و همواره مورد تشویق قرار می‌گرفتم و در همین شهر بود که دل به مهر دختری سیه‌چشم که از خانواده‌های معروف و بزرگ بیرجند بود و سالها در زابل سکونت اختیار کرده بود بستم که منجر به ازدواج گردید.»

بهزادی علاوه بر مقالات و اشعاری که در مطبوعات از او به چاپ رسیده، آثار و تألیفاتی نیز از خود به جای گذارده که از آن جمله است: یادی از گذشتهٔ ایران، ستارگان کرمان، سخن پیرامون سبک شناسی، تاریخ ادبیات و سبک شناسی، ایران از آغاز دورهٔ مغول تا آغاز مشروطیت، اختران خراسان، شیرینکاران شیراز، سخنسرایان آذربایجان، دامنی گل (با همکاری دو استاد دیگر)، دُرّ دَری (با همکاری استادان دانشکدهٔ افسری)، تألیف فرهنگ و اصطلاحات ادبی. همچنین تحقیقاتی در بارهٔ طنزسرایی در ادب فارسی دارد که هنوز به چاپ نرسیده است.

بهزاد در سال ۱۳۵۵ نخستین شعر خود را به‌نام "اشکی و آهی" طبع و منتشر ساخت و اخیراً نیز تذکرهٔ شعرای کرمان را طبع و نشر کرده است.

حماسهٔ بابک

بیا تا جان سامیزیم با اشک — به یاد مادری بر خاک ریزیم
بیا از اشک، سنبلها ببندیم — به یادش در دل افلاک ریزیم

□ □

کدامین مام؟ آن مرد آفرینی — که بابک زاد تا مرد آفریند
شکوه مردی و مردانگی را — دلیری درد پرورد آفریند

□ □

بسا شبها که آن مام دل افروز — به بالین پسر بنشست بیدار
حدیث محنت انگیز نهاوند — به‌بانگ لای‌لایی کرد تکرار...

□ □

تا بر دریده شقّهٔ شب را — خورشید با خدنگ طلایی
برجست بابک از دل مکمن — با خصم خای تیغ خدایی

□ □

بر چهر مهر دید درفشان　　　زردشت زای مام وطن را
در فرّخی فروغ خراسان　　　شهنامه را خدای سخن را

□ □

شیراز با درخشش بشکوه　　　از شعر این سرود خداوند
کز فیض شیخ و خواجه بنازد　　　بر عرش و فرش فکر خردمند

□ □

مازندران و خیوه و خوارزم　　　زی باختر، ز جانب خاور
کرمان و ری به دیدهٔ دل دید　　　آمیخت جان به ناله چو تندر

□ □

گر بر دهد نهال امیدم　　　ای خصم زهر خون تو نوشم
چون شعله مرگ خیز و شرر ریز　　　در تار و پود جان تو جوشم

□ □

آوخ ز خصم خانگی[1] آوخ　　　آن شوم خوار مایه نظر را
در پی سپرده شرم و شرف را　　　ناموس مام و نام پدر را

□ □

بر جبهه سوده داغ دغا را　　　گردن نهاده آهرمن را
در دل گرفته مهر اجانب　　　از جان سترده عشق وطن را

□ □

در حلقهٔ آن نگین گران ارز　　　تنها بماند در کف افشین
گردش صفوف نیزه گزاران　　　مزدور کژ نهاد نو آیین

□ □

در کف فشرده تیغ عدو در　　　نام وطن بگفت و برآهیخت
چون شیر در مصاف شغالان　　　گرد از نهاد خصم برانگیخت

□ □

با این نبرد، نعرهٔ افشین　　　برخاست ای خسان به چه کاربد؟!
شمشیر در نهید و بکوشید　　　این شیر شرزه را به من آرید

□ □

شمشیر بر کشید سپاهی　　باران تیر و نیزه ز هر سو
آن شاهباز شیرشکن را　　افکند در نبرد به زانو

□ □

رزم آوری به هیبت بابک　　بر سان شیر پنجه شکسته
در برکه‌ای ز خون شفق فام　　رحساره شته و بشته

□ □

اشکی به آرزو زده پیوند　　جوشد ز چشم غرقه به خونش
آهی سرشته با تف حسرت　　خیزد ز جان کشد به جنونش

□ □

مام وطن به جلوه‌گریها　　اندوه جان خسته فزودش
خال و خطی ز حشمت دیرین　　با چهر فر خجسته نمودش

□ □

یک سو سرود نغز اوستا　　یعنی خروش برکش و بستیز
یک سو فروغ آتش و برزین　　یعنی بسوز و شعله برانگیز

□ □

یک سو به نام نامی کورش　　گیهان خدیو و گیهان آرای
یعنی ز توست افسر و دیهیم　　یعنی به توست ملکت برپای

□ □

هر جلوه‌ای غمی شد و هر غم　　چو اژدها به دامنش آویخت
می‌خواست دهر را شکند پشت　　کاین زهر غم به ساغرش آمیخت

□ □

جوشید تا مگر به خروشی　　خصم ستیزه رو برماند
جان را سپند سازد و سوزد　　تا میهن از محن برهاند

□ □

بستند استوار دو بازوش　　با امر میر معرکه افشین
افشین نه آن به نام وطن ننگ　　افشین نه آن بلند به نفرین

□ □

زی قبله‌گاه جاه خلیفه   بردند خوار و خسته اسیری
مردی به مردی از همه بیشی   گردی وطن پرست دلیری

□ □

در بارگاه معتصم آن روز   جشنی شکوهمند به پا بود
سر مست تر ز خلق، خلیفه   مست از شراب فتح و رضا بود

□ □

لحن غریب و نغز مغنّی   پیوسته از زمین به سماوات
وز بانگ نوش عربده جویان   دار الخلافه گشته خرابات

□ □

ساقی پیاله در کف و رقصان   سیمین برش چو طرّهٔ دلبند
میخانه‌ها ز می به نگه داشت   گلخانه‌ها ز گل به شکرخند

□ □

ساغر به دست قهقهه زن مست   میر و وزیر، عالم و عامی
شکرانهٔ شکستن بابک   خصم عرب منافق نامی

□ □

ناگه ز حاجبان خلیفه   مردی ز خود برون به درون شد
یکسر به صدر رفت به پیغام   چیزی به راز گفت و برون شد

□ □

شد منقلب نشاط خلیفه   ساغر ز کف نهاد به یکبار
مجلس فرو نشست ز جوشش   هر کس نژند تا چه بود کار؟

□ □

رازی غریب در دل ایوان   پیچید و گرد درد پراکند
شادی فسرد و نشئه فرو مرد   غم جام جان جمله بیاکند

□ □

یا للعجب چه شد که خداوند   خنجر گزید جای می و رود؟
زین عیش رازناک جدایی   زین بزم پر مخاطره بدورد

□ □

در دم گشوده شد در ایوان افشین به پیش فاتح و مغرور
گردش قراولان سپرور رزم آوران سهم و سلحشور

□ □

بگرفته در میان خود از بیم مردی چو کوه سرکش و ستوار
با جامه‌ای چو خون شفق سرخ با هیبتی چو شیر به هنجار

□ □

آرام لیک سرکش و جوشان خاموش لیک غرق تب و توش
چون سیل پر خروش کف آلود کز سد به بند مانده و خاموش

□ □

قامت به خم ز درد جگرسوز خون موج زن ز زخم سرو روی
گردن چو دست و شانه به زنجیر زخم سنان به گونه و ابروی

□ □

چشمان چو شیر گرسنهٔ خونین نفرت شراره کش ز نگاهش
اندوه ملّتی شده آتش خیزد عیان ز شعلهٔ آهش

□ □

این بابک است؟ معتصم از بیم فریاد زد که برگو: افشین
این است آن لعین تبهکار؟! این است آن مجوس کژآیین؟!

□ □

افشین به احترام خلیفه خم گشت لیک غمگن و آرام
گفتا به پاسخ: آری بابک اوی است ای خلیفهٔ اسلام

□ □

مغرور و خشمناک و پر از بیم آمد خلیفه جانب بابک
فریاد زد: تویی که گزیدی بر دین حق، شقاوت مزدک؟!

□ □

آتشفشان که جوشد و پوشد بر دشت جامه‌ها ز شراری
آن گونه عمرسوز و دهان‌دوز بابک جواب داد که: آری

□ □

آن سرخ جامه‌ای که بنوشید — خون عرب به شادی گبران
آیا تویی؟ به مردی، بابک — گفتا بلی، و شادم از آن

□ □

گر می‌گشود دهر ستم کیش — دستی که بسته‌ای تو به زنجیر
خون تو ره نبرده به دین را — آنگونه خورد می که کسی شیر

□ □

دانی سزای چون تو کسی چیست؟ — دانم تو را، که خادم مرگی
دیگر که راه عشق وطن را — جز مرگ، نیست زادی و برگی

□ □

آنگاه همچو کوه که جنبد — یا تندری که برکشد آوا
غرید بابک ای وطن، ایران — جاوید، مان چو مهر و اوستا

□ □

آشفت و بر فروخت خلیفه — آنسان که نعره زد: به کجایید؟
حاجب! کجاست شحنه و دژخیم — مردم کُشان خاص، بیایید

□ □

یک لحظه در برابر بابک — جوشید از زمین و هوا تیغ
خورشید چهر بابک آن دم — پرتو نهفت در پس آن میغ

□ □

دژخیم آستین زده بالا — خنجر به کف ستاده به فرمان
تا بفکند سر از تن بابک — بنهاده گوش، امر رسد، ران

□ □

افکنده معتصم سوی بابک — زهر تبسمی به نگاهی
مفتون خون خویشتنش دید — بنهفت کینه در تف آهی

□ □

دژخیم: زین مجوس جفاجو — حالی دو دست شومش بشکن
وان پنجه‌ها که خون عرب را — بر خویش بست بشکن و بفکن

□ □

دژخیم بی درنگ به کف کرد | بازوی بابک از پی فرمان
خنجر براند تا زبن افکند | بازوی او که بازوی ایران

□ □

دست دگر ز خون خود آکند | رخ را خضاب کرد بدان خون
فریاد زد خلیفه که بر رخ | خون ریزی از چه، کافر ملعون؟

□ □

بابک ز دل خروش برآورد | ای تو عدوی مرد و نه خود مرد
مرگ است و مهلکهٔ غم آن است | رخساره‌ام ز درد شود زرد

□ □

گلگون به خون کنم رخ خود را | تا لاله‌گون، شود، نشود زرد
خواهم که تو نبینی از ایران | با رنگ زرد مردن یک مرد

□ □

دژخیم تا که بیش فزاید | بر شادی خلیفه به خنجر
افکند دست دیگر بابک | وآنگه زبان و چشم و پی و سر

□ □

زان قطعه قطعه پیکر بی جان | پر می‌کشید ناله به کیهان
در لابه‌لای ناله خروشی | افکند لرزه در دل ایوان

□ □

هر کس گشود گوش که شاید | دریابد آن نوای پریشان
یک حرف بود و جمله شنیدند: | ای جان فدای نام تو ایران

□ □

ایران ز خون بابک خالی | بر جبهه نقش کرد به ماتم
آن رنگ سرخ پرچم جاوید | خون وی است و جامهٔ او هم

۱ـ مقصود افشین است.



بهلول

(۱۲۸۹)

شیخ محمد تقی بهلول، یکی از نوادر زمان و اعجوبه‌های روزگار ماست. مردی با جثه‌ای کوچک و اندامی نحیف و لباسی ژولیده، اما با خصوصیاتی شگفت انگیز و بی مانند. او در هشتم جمادی الثانی سال ۱۳۲۸ هجری قمری دربجستان تربت حیدریه قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. پدرش شیخ نظام الدین، از مجتهدان و مدرسان بود که از مولد خود به گناباد مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و به تدریس طلاب و ارشاد خلق پرداخت.

شیخ محمد تقی بهلول در کودکی به مکتب رفت و به فراگیری قرآن مشغول شد. هشت ساله بود که حافظ قرآن گردید و خواندن و نوشتن را در همان مکتب آموخت. از آن پس به تحصیل در رشتهٔ علوم قدیمه پرداخت و دورهٔ سطح را به پایان رسانید و بیشتر تحصیلاتش نزد پدرش انجام گردید.

بهلول، آنگاه در کار وعظ و روضه خوانی افتاد و تا چهارده سالگی در مجالس زنان شرکت می‌کرد وروضه می‌خواند. وقتی به سن بلوغ رسید، دیگر پا به مجالس روضه‌خوانی زنان نگذاشت و تنها به کار تبلیغ و موعظه مردان پرداخت، گفتارش نافذ و سخنش مؤثر و دلنشین بود و مردم را تحت تأثیر خود قرار می‌داد.

بهلول در بیست و هفت سالگی به مشهد رفت و به کار تبلیغ و وعظ مشغول شد و چون در آن زمان مسأله بی‌حجابی مطرح بود، این موضوع را سوژه‌ای برای تکان دادن مردم قرار داد و به شورش علیه دولت رضاشاه اقدام کرد و در مسجد گوهرشاد آنچنان مردم را به قیام آماده ساخت که در آغاز دولت به وحشت افتاد، اما بالاخره نهضت مردم به خون کشیده شد و واقعهٔ مسجد گوهرشاد به وقوع پیوست.

بهلول از آن واقعه جان سالم به‌در برد و به افغانستان گریخت و در آنجا گرفتار شد و به زندان افتاد، و مدت سی و یک سال در آن کشور زندانی و تبعید بود و چون از وی کشف و شهود مشاهده گردید و مردم نیز آزادی او را از زندان می‌خواستند، دولت افغانستان او را به یکی از روستاها تبعید کرد، در آنجا یکی از معمرین دختر خود را به زنی به او داد و پس از آنکه عیالش حامله گردید، هنگام تولد نوزاد، سر زا رفت و چشم از جهان فرو بست. از آن تاریخ دیگر زنی اختیار نکرد و همچنان مجرد زیست.

بهلول از افغانستان نیز گریخت و به ایران آمد و از آنجا به مصر عزیمت کرد، جمال عبدالناصر مقدمش را گرامی داشت و چون جمال عبدالناصر با خاندان پهلوی به مبارزه و مخالفت برخاسته بود، او را به عنوان گویندهٔ رادیو برون مرزی برگزید و سخنرانیهای او از رادیو مصر به زبان فارسی پخش می‌شد.

بهلول از مصر به عراق و سایر کشورهای عربی مسافرت کرد، در همهٔ کشورها از آن روی که حافظ قرآن بود، مقدمش را گرامی می‌داشتند و سران کشورها او را به حضور می‌پذیرفتند و مورد اکرامش قرار می‌دادند.

بهلول دارای حافظه‌ای قوی و نیرومند است و با اینکه قریب نود سال از عمرش گذشته، هنوز حافظهٔ خود را حفظ کرده است. نگارنده در اولین بار که او را ملاقات کردم، از قدرت حافظه‌اش دچار شگفتی شدم، او علاوه بر اینکه تمامی قرآن را حفظ دارد، چون خود شاعر نیز هست، تمامی اشعارش را که بیش از دویست هزار بیت بالغ می‌شود، در حافظه دارد و می‌تواند ساعتها شعرش را بخواند، بدون اینکه مکث و وقفه در خواندنش دیده شود. بهلول یک قسمت از اشعارش را به سبک مثنوی مولانا سروده که شامل یکصد و بیست و سه هزار بیت می‌باشد و در سالهای قبل، خاطرات سیاسی او به مناسبت واقعهٔ گوهرشاد طبع و نشر گردیده است.

بهلول در تمام اوقات سال روزه‌دار است و بیش از یک وعده غذا نمی‌خورد و می‌تواند کیلومترها پیاده‌روی کند. از خصوصیات دیگر او این است که در این سن و سال دائماً در حال سفر کردن است و در یک جا متوقف نمی‌شود. به هر حال، وی مردی فوق‌العاده و اعمالش خارق‌العاده است.

من در اینجا فقط به ذکر دو نمونه از شعر او بسنده می‌کنم:

دیر بیدار شدیم

اجنبی صاحب عزّت شد و ما خوار شدیم — دیر بیدار شدیم
خواب بودیم و به غرقاب گرفتار شدیم — دیر بیدار شدیم
کشتی صحّت و امنیّت و دین در گرداب — بود و بودیم به خواب
ما که جستیم ز جا غرق در ابحار شدیم — دیر بیدار شدیم
بهر بلعیدن ما دشمن شیطان رفتار — کام بگشود چو مار
ما ز خود بی‌خبر و طعمهٔ این مار شدیم — دیر بیدار شدیم
سخن شیعه و سنّی و دورنگی و نفاق — کرد مان سست رواق
تا که دیوار شکست و ته دیوار شدیم — دیر بیدار شدیم
ماند از ملّت غربی و اروپ فعّال — کار ما پس سی سال
تا انیس چپق و مونس سیگار شدیم — دیر بیدار شدیم
در زمانی که کند ترک شراب اهل فرنگ — کار ما شیره و بنگ
پست و بدبخت و سیه‌روز از این کار شدیم — دیر بیدار شدیم
شد برون از کف ما عصمت و دین و ایمان — با هنرهای جهان
بس که با مردم بی‌علم و عمل یار شدیم — دیر بیدار شدیم
خصم چون خواست که ما را کند از خانه برون — گشت مغلوب و زبون
ما به پای خودمان خارج از این دار شدیم — دیر بیدار شدیم
لقمهٔ نان نرساندیم به مسکین و فقیر — نه به ایتام صغیر
نه به بیوه زن بیچاره مددکار شدیم — دیر بیدار شدیم
بود بیمار فتاده به گذر بی دارو — مثل خاک جارو
نی پی دارو، نه غم خور بیمار شدیم — دیر بیدار شدیم
قطع شد برف زمانیّ و باران بهار — به غم قحط دچار
بهر قطع رحم و دشمنی جار شدیم — دیر بیدار شدیم
جاده بیع و شرا شد به روی ما بسته — دل ما شد خسته
چون که با سکّهٔ جعلی سوی بازار شدیم — دیر بیدار شدیم
گر نشستیم پس میز از اخذ رشوه — روی ما گشت سیه
روز بازار، خیانتگر و غدّار شدیم — دیر بیدار شدیم

لقمه چون گربه ببودیم به هر لیل و نهار　　از طعام بیمار
گرچه در بین شفاخانه پرستار شدیم　　دیر بیدار شدیم
گفت «بهلول» که سازید به قرآن رفتار　　تا نگردید افگار
ما نکردیم عمل، لاجرم افگار شدیم　　دیر بیدار شدیم

ایده‌آل بهلول(۱)

«قسمت اول»

شب زفاف زهرا (س)

اوایل مه حج است و ماههای حرام　　فکنده‌اند سکون عجیب در اقوام
عموم قوم عرب، خواه کفر وخواه اسلام　　نهفته‌اند در این ماه تیغها به نیام
که ترک جنگ دراین وقت هستشان آیین

ز هجرت نبوی منقضی شده یک سال　　رواج یافته احکام خالق متعال
فضای شهر مدینه ز عیش مالامال　　گروه خزرج و اوس‌اند خرّم و خوشحال
ز کفر کرده توجه همه به جانب دین

شده‌ست کشمکش داخلی شهر اصلاح　　عموم مردم یثرب ز کف نهاده سلاح
نمانده‌ست اثر از سرقت و زنا و سفاح　　گرفته جای زنا و سفاح، عقد و نکاح
عیوب سابقه را محو کرده ز رسم نبی

به تیغ عدل بر افتاده ظلم را بنیاد　　روانه یثربیان بر طریق صدق و سداد
تمام مجتنب‌اند از نفاق و کذب و فساد　　گرفته مسلک توحید وبرده شرک ازیاد
به سنگ خاره شکسته سر بت سنگی

دو معشری که بُدند از حیات هم بیزار　　کنون بسان برادر شدند با هم یار
نهاده گفتگوی اوس و خزرجی به کنار　　نهاده است خدا نام جمله را انصار
که ناصران رسولند روز جنگ وکین...

۱- عشقی، شاعر نامور، مخمسی دارد به نام ایده‌آل؛ بهلول نیز در همان قالب مخمسی دارد با مضمون دیگری که در ۱۵۰ بیت سروده، و من چند بند از آن را در اینجا می‌آورم.



بهمنی

(۱۳۲۱)

محمد علی بهمنی، شاعر خوش قریحه و توانایی که زندگی را از کارگری آغاز کرد و با استعداد سرشار و شکوفایی که داشت در رهگذر شعر گام نهاد. در آغاز تحت تأثیر شعر نیما قرار گرفت و به راه او رفت و گه‌گاهی در پاره‌ای از مجله‌ها شعرش به چاپ رسید و به تدریج گامهایش استوارتر گردید و شعرش مورد توجه قرار گرفت.

بهمنی در فروردین ۱۳۲۱ شمسی در بین راه تهران و دزفول در قطار راه‌آهن چشم به جهان هستی گشود، چون خانواده‌اش برای دیدار یکی از بستگانی که در دزفول سکونت داشت می‌رفتند، این واقعه روی داد. بنابراین کودک زاده شده در ترن و پا گرفته و زبان گشودهٔ در تهران است و این مولود هشتمین فرزند خانوادهٔ یک کارگر می‌باشد.

پدرش، محمد حسین بهمنی، در تهران کارگر راه‌آهن بود و در سمت سوزنبانی خدمت می‌کرد، مادرش نیز از زنان فاضله بود و با زبانهای عربی و فرانسه آشنایی داشت.

محمد بهمنی پس از تحصیلات مقدماتی از کودکی با کار در چاپخانه به کارگری پرداخت. خود می‌گوید: «پدرم کار کردنم را می‌پسندید و مادرم درس خواندنم را. با اینکه امروز در شهر بندرعباس چاپخانهٔ کوچکی دارم. اما خصایص و روحیات کارگری خود را همچنان حفظ کرده‌ام» و اضافه می‌کند: «از خستگی کار در چنین محیطی لذت می‌برم، الفبای زندگی و حروف را هم در این کلاس آموخته‌ام.»

بهمنی هنگامی که خردسال بود در یکی از چاپخانه‌های تهران به کار پرداخت. خود در بارهٔ آغاز شاعری‌اش چنین می‌گوید: «در چاپخانه با الگوی مهربانی فریدون مشیری، که آن روزها مسؤول صفحهٔ ادبی (هفت تار چنگ) مجلهٔ روشنفکر بود. آشنا شدم و آن عزیز نبض شعرم را گرفت و تب همیشگی‌ام را شناخت. نامش برای همیشه در من باقی

است.»

بهمنی کم‌کم با شعر و شاعرانی در همان محیط آشنا می‌شود و قریحه‌اش بیدار شده و در ده سالگی به سرودن شعر می‌پردازد و گه‌گاهی شعرش در مجله‌های هفتگی به چاپ می‌رسد و در آغاز تحت تأثیر نیما قرار می‌گیرد و شعر او را می‌پسندد و در غزلی چنین می‌گوید:

جسمم غزل است امّا، روحم همه نیمایی‌ست
در آینهٔ تلفیق، این چهره تماشایی‌ست
تن خود به قفس دارد جان زادهٔ پرواز است
آن ماهی تنگاب و این ماهی دریایی‌ست
در من غزلی اینک، دنبال تو می‌گردد
ای آنکه تو را دیدن، انگیزهٔ گویایی‌ست

نخستین مجموعهٔ شعر او به‌نام "باغ لال" در سال ۱۳۵۰ وسیلهٔ انتشارات بامداد منتشر شد. در این اثر راه نیما را می‌رود، اما معتقد به وزن در شعر است. در سال ۱۳۵۱ دومین دفتر شعرش به‌نام "بی‌وزنی" چاپ شد. در این مجموعه، همان گونه که از نام کتاب پیداست خود را از بند وزن شعر رها می‌سازد و در سال ۱۳۷۰ سومین مجموعهٔ شعرش به‌نام "گاهی دلم برای خودم تنگ می‌شود" منتشر شد که شاعر در این اثر به یاد دلش می‌افتد و غزل می‌سراید.

بهمنی علاوه بر آثار فوق، چند قصهٔ منظوم برای کودکان سروده که توسط انتشارات پدیده به چاپ رسیده است و در نظر دارد سه دفتر شعر، یکی غزل و دومی شعر آزاد و سومی گزیده‌ای از آغاز تا امروز شعر خود را ارائه دهد.

بهمنی دارای همسری به‌نام پروانه، و شش فرزند به نامهای بهمن، ترانک، ساده، آیه، غزل و واژه دارد و سالهاست که در بندرعباس سکونت اختیار کرده و با چاپخانه‌ای که دارد در (دنیای چاپ) سرگرم شعر و کار می‌باشد.

رفته بودم...

رفته بودم که در آن منظره چشمی بچرانم — نه، که تا چشم مرا هست، بر او خیره بمانم
چه گذشته‌ست که من، مرد سفرهای دوروزه — دیرگاهی‌ست، سفر کردن از او را نتوانم؟

بزن ای نابترین پنجه، که در پهنهٔ این دشت
دوست دارم همه از «گوشهٔ عشّاق» بخوانم
درّه می‌داند و آن قلّهٔ پنهان شده در مه
که من پیر، چرا این همه امروز جوانم
درّه‌ام پای گرفته‌ست که دیگر بنشینم
قلّه‌ام دست گرفته‌ست که خود را برسانم
می‌دوم همنفس رود و در آینهٔ صافش
پرسشی می‌کنم از خویش، که خود پاسخ آنم

فصل دیگر

ناگهان دیدم که دور افتاده‌ام از همرهانم
مانده با چشمان من دودی به جای دودمانم
ناگهان• آشفت کابوسی مرا از خواب کهفی
دیدم آوخ قرنها راه است از من تا زمانم
ناشناسی در عبور از سرزمین بی نشانی
گرچه ویران، خاکش امّا آشنا با خشت جانم
ها... شناسم، این همان شهر است، شهر کودکیها
خود شکستم تک چراغ روشنش را با کمانم
می‌شناسم این خیابانها و این پس کوچه‌ها را
بارها این دوستان بستند ره بر دشمنانم
آن بهاری باغها و این زمستانی بیابان!
زآسمان می‌پرسم، آخر من کجای این جهانم؟
سوز سردی می‌کشد شلّاق و می‌چرخاند و من
درد را حس می‌کنم در بند بند استخوانم
می‌نشینم، از زمین سرزمین بی گناهم
مشت خاکی روی زخم خونفشانم می‌فشانم
خیره بر خاکم که می‌بینم ز کثرت زخمهایم
می‌شکوفد سرخ گلهایی شبیه دوستانم
من زنم لبخند و برمی‌خیزم از خاک و بدینسان
می‌شود آغاز فصل دیگری از داستانم

فلسفهٔ من

جنگل همهٔ شب سوخت، از صاعقهٔ پاییز
زین آتش دامنگیر، ای سبز جوان پرهیز
برگ است که می‌بارد! چشم تو نبیند کاش
این منظره را هرگز، در عالم رؤیا نیز
هیهات نمی‌دانم، این شعله که بر من زد
از آتش «تائیس» است یا بارقهٔ «چنگیز»!
خاکستر من دیگر ققنوس نخواهد زاد؟
وآن هلهله پایان یافت، این‌گونه ملال انگیز؟
تا نیمه چرا ای دوست؟ لاجرعه مرا سرکش
من فلسفه‌ای دارم، یا خالی و یا لبریز
مگذار به طوفانم، چون دانه به خاکم بخش
شاید که بهاری باز، صور تو دمد برخیز

یار دیرین

دلتنگی‌ام را از غزل این یار دیرینم بپرسید
از همسپار لحظه‌های تلخ و شیرینم بپرسید
این خنده‌های بیخودی را بر لبم جدّی مگیرید
حال مرا از واژه‌های شعر غمگینم بپرسید
من خود نمی‌دانم، شما درد مگوی سالها را
از او که عاجز مانده در یک لحظه تسکینم، بپرسید
من زنده‌ام، امّا خود این نادیده را باور ندارم
از هر که این ناباوری را کرده تلقینم، بپرسید
باور ندارم از خود این تسلیم بی چون و چرا را
از زندگی، از هر چه می‌خواند به تمکینم، بپرسید
یک مرغ دیگر کم شد از این فوج بی‌پرواز و آواز
دیگر مرا از پنجهٔ خونین شاهینم بپرسید

بازتاب

قطره قطره اگرچه آب شدیم ... ابر بودیم و آفتاب شدیم
ساخت ما را همو که می‌پنداشت ... به یکی جرعه‌اش خراب شدیم
هی مترسک کلاه را بردار ... ما کلاغان دگر عقاب شدیم
ما از آن سودن و نیاسودن ... سنگ زیرین آسیاب شدیم
گوش کن، ما خروش و خشم تورا ... همچنان کوه، بازتاب شدیم
اینک این تو، که چهره می‌پوشی ... اینک این ما، که بی‌نقاب شدیم
ما که ای زندگی، به خاموشی ... هر سؤال تو را جواب شدیم
دیگر از جان ما چه می‌خواهی؟ ... ما که با مرگ بی‌حساب شدیم

من حرف دل را دوست دارم

در دیگران می‌جوییم، امّا بدان ای دوست
اینسان نمی‌یابی ز من، حتی نشان ای دوست
من در تو گم گشتم مرا در خود صدا می‌زن
تا پاسخم را بشنوی، پژواک سان ای دوست
در آتش تو، زاده شده ققنوس شعر من
سردی مکن با این چنین آتش به جان ای دوست
گفتی بخوان - خواندم، اگرچه گوش نسپردی
حالا که لالم خواستی پس خود بخوان ای دوست
من قانعم، آن بخت جاویدان نمی‌خواهم
گر می‌توانی یک نفس با من بمان ای دوست
یا نه، تو هم با هر بهانه، شانه خالی کن
از من - من این بر شانه‌ها بار گران - ای دوست
نامهربانی را هم از تو دوست خواهم داشت
بیهوده می‌کوشی بمانی مهربان، ای دوست
آنسان که می‌خواهد دلت با من بگو، آری
من دوست دارم حرف دل را بر زبان، ای دوست

نجوا با دیوار

تو را گم می‌کنم هر روز و پیدا می‌کنم هر شب
بدینسان خوابها را با تو زیبا می‌کنم هر شب
تبی این کاه را، چون کوه سنگین می‌کند، آنگاه
چه آتشها که در این کوه برپا می‌کنم هر شب
تماشایی‌ست پیچ و تاب آتش، ها ... خوشا بر من
که پیچ و تاب آتش را تماشا می‌کنم هر شب
مرا یک شب تحمّل کن که تا باور کنی، ای دوست
چگونه با جنون خود مدارا می‌کنم هر شب
چنان دستم تهی گردیده از گرمای دست تو
که این یخ کرده را از بی‌کسی «ها» می‌کنم هر شب
تمام سایه‌ها را می‌کشم بر روزن مهتاب
حضورم را ز چشم شهر حاشا می‌کنم هر شب
کجا دنبال مفهومی برای عشق می‌گردید؟
که من این واژه را تا صبح معنا می‌کنم هر شب

معیار عاشقی چیست ؟

چیزی گم است در من، از آرزو فراتر
مانند جان شیرین، زان نیز، پربهاتر!
در جستجوی اویم، یا در سراغ اکسیر
من هرچه خسته‌پاتر، او نیز کیمیاتر!
گاهی که در نگاهی، من یابمش، شگفتا
من سنگ می‌شوم «او» از لحظه‌ها رهاتر!
حس می‌کنم هم‌اینک گمگشتهٔ من اینجاست
اینسان که گشته‌ام باز، از لال بی‌صداتر!
حال مرا ببینید، باور کنید این دوست
جز او که می‌کشاند، من را به ناکجاتر؟
گمگشتهٔ من ای کاش می‌شد توباشی ای عشق
بر خود نمی‌پسندم، درد از تو بی‌دواتر
معیار عاشقی چیست؟ آیا هنوز باید
با درد و داغ این راز، گردید آشناتر؟
گفتی که «بگذر از من» از خویش هم گذشتم
شاید سراغ داری، از من خوش آزماتر

همره تاریخ

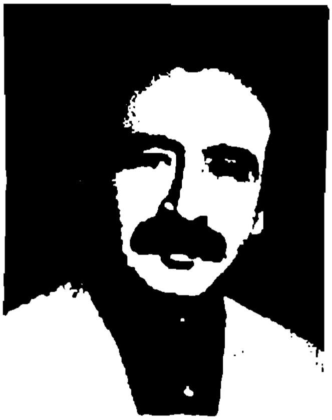
نتوان گفت که این قافله وا می‌ماند   خسته و خفته از این خیل جدا می‌ماند
این رهی نیست که از خاطره‌اش یاد کنی   این سفر همره تاریخ به جا می‌ماند
دانه و دام در این راه فراوان، امّا   مرغ دلسیر ز هر دام رها می‌ماند
می‌رسیم آخر و افسانهٔ واماندن ما   همچو داغی به دل حادثه‌ها می‌ماند
بی‌صداتر ز سکوتیم، ولی گاه خروش   نعرهٔ ماست که در گوش شما می‌ماند
بروید ای دلتان نیمه که در شیوهٔ ما   مرد، با هرچه ستم، هرچه بلا می‌ماند

پرنقش‌تر از فرش دلم . . .

گفتم: «بدوم تا تو همه فاصله‌ها را»   تا زودتر از واقعه گویم، گله‌ها را
چون آینه پیش تو نشستم که ببینی   در من اثر سخت‌ترین زلزله‌ها را
پرنقش‌تر از فرش دلم بافته‌ای نیست   از بسکه گره زد به گره حوصله‌ها را
ما تلخی «نه» گفتنمان را که چشیدیم   وقت است بنوشیم از این پس بله‌ها را
بگذار ببینیم بر این جغد نشسته   یک بار دگر پر زدن چلچه‌ها را
یک بار هم ای عشق من، از عقل میندیش   بگذار که دل حل بکند مسأله‌ها را

پویهٔ ناخواسته

در عشق گذاری‌ست که در هیچ گذر نیست   این پویهٔ ناخواسته از نام سفر نیست
هشدار از این ره، که در آن گم شده‌ام من   این راه بجز آمدنی سوی خطر نیست
گفتی «پدر از عشق بگو» گوش کن ای جان   این آتش جانسوز، کم از داغ پدر نیست
تاریکی شبهاست، ولی راستش این است   تا دل به چنین شب نزنی، نیست سحر، نیست
ای تشنه در این سنگ یکی چشمه روان است   این سخت، به دندان بشکن، تیشه اگر نیست
ای کاش مرا هم ز جوانی هیجان بود   هیهات که آن شقشقه‌ای بود و دگر نیست



بهنیا

(۱۳۲۳)

دکتر عباس بهنیا، در سال ۱۳۲۳ هجری شمسی در شهر کاشان چشم به جهان گشود. پدرش مرحوم حاج میرزا آقا علی، از پهلوانان جوانمرد شهر خود بود و پیشهٔ قنادی داشت.

بهنیا تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید. آنگاه برای ادامهٔ تحصیل راهی تهران شد و در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی به تحصیل اشتغال ورزید و به دریافت لیسانس از آن دانشکده توفیق یافت از آن پس به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و در سمت دبیری ادبیات در دبیرستانهای شهر خود به تدریس پرداخت.

بهنیا در سال ۱۳۶۳ برای تکمیل تحصیلات به تهران عزیمت کرد و دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی را پی گرفت و فارغ‌التحصیل گردید و درجهٔ دکتری خود را گرفت و پس از سالها خدمت در فرهنگ کاشان بازنشسته شد.

دکتر بهنیا از سال ۱۳۶۶ از طرف دانشگاه ازاد اسلامی شهر خود دعوت به تدریس در دانشگاه شد و هم اکنون به سمت استاد دانشگاه آزاد اسلامی مشغول امر تدریس می‌باشد.

دکتر بهنیا دانشمندی والامقام و محققی بلندپایه و شاعری گرانمایه است که در نظم انواع شعر توانایی و مهارت دارد. امّا کمتر به شعر و شاعری تظاهر می‌کند و آثارش را نیز در دسترس قرار نمی‌دهد و با لطفی که نسبت به نگارنده دارد و با همت شاعر اهل بیت حاج احمد آقا مشجری، چند نمونهٔ زیر را در اختیارم قرار داد.

برق نگاه

منم درد آشنا، دلدادهٔ سر در گریبانی
نوای در گلو بشکسته‌ای، زاری، پریشانی
بسان زورق بشکسته‌ای، در پنجهٔ طوفان
سراسر نامرادیها، نه امّیدی نه سامانی
سیه روزی، دل از کف داده‌ای، برگشته ایّامی
ز چشم شوخ یغماگر، بت برگشته مژگانی
تسلّی می‌دهم با یاد او هر شب دل خود را
گهی با اشک خونینی، دمی با آه سوزانی
خدا را سوخت از برق نگاهی خرمن جانم
تو بر کشت امید من ببار ای دیده بارانی
منم گم کرده راهی، مانده اندر وادی حیرت
به خود پیچان، به‌سان گردبادی در بیابانی

خواجهٔ قنبر

صبح درخشان نمود روی ز خاور / چهرهٔ شب را زدود مهر منوّر
لشکر روم آمد از ره و سپه زنگ / خانه تهی کرد و برد با خود اختر
مرغ سحر پرکشید جانب گلزار / شد مترنّم به مدح حیدر صفدر
شاه ولایت علی عالی اعلی / شوهر خیر النّساء و مهر پیمبر
کیست علی آنکه بُد به عرصهٔ هیجا / فارس میدان و شیرگیر دلاور
کیست علی آنکه‌گاه عدل وسیاست / از پی تنبیه سوخت دست برادر
کیست علی آنکه خفت از ره یاری / جای محمد (ص) شبی میانهٔ بستر
کیست علی آنکه بود در همهٔ عمر / یار ستمدیدگان عدوی ستمگر
کیست علی آنکه هست تاج سلونی / تارک او را بهین درخشان گوهر
شرع نبی کی رواج یافت به دوران / گر نَبُدی ذوالفقار و بازوی حیدر
مدحش این بس که درغدیرخُم احمد / خاتم پیغمبران، ستودهٔ داور
گفت ز بعد من او خلیفهٔ برحق / گفت که بر امّت اوست هادی و رهبر

هر که مرا دوست شد علیش مولی / زانکه منم شهر علم و اوست ورا در
منقبتت کی توان به چامه بیان کرد / مدح تو را هل اتی‌ست زینت و زیور
قاتل مرحب تویی و مرشد جبریل / فاتح خیبر تویی و خواجهٔ قنبر
شد ز تف تیغ کفرسوز تو ای شاه / چهرهٔ مرّیخ سرخ فام چو آذر
کلک دبیر فلک نبود نویسا / گر نیدی مکتب علی به جهان در
مشتری آن کو شده‌ست قاضی گردون / گاه قضاوت تو راست بنده و چاکر
تا به صف گلشن است لاله جگرخون / تا به سر گلبن از گل آید افسر
دشمن تو هر که هست داغش بر دل / شیعهٔ تو تاج افتخارش بر سر
خاک رهت «بهنیا»ست ای شه مردان
چشم امیدش به توست در صف محشر

نمی‌برد

سیل سرشک ما دلت از جا نمی‌برد / این نقش راه بر دل خارا نمی‌برد
با سبزهٔ خط و لب چون غنچه هیچ کس / خاطر به باغ بهر تماشا نمی‌برد
عاشق که درد خویش ز درمان به‌دور دید / بیهوده آبرو به مداوا نمی‌برد
آن کس که نقد حال ز کف بهر نسیه داد / امروز رفت و صرفه ز فردا نمی‌برد
تا بوسهٔ لبان روانبخش یار هست / دلداده منّتی ز مسیحا نمی‌برد
آن را که جام بر کف و دلدار در بر است / حسرت به گنج و ملکت دارا نمی‌برد
تا «بهنیا»ست سرخوش از آن چشم می‌فروش
دست طلب به ساغر صهبا نمی‌برد



بیدار

(۱۲۹۸ـ۱۳۵۸)

محمد حسین جلیلی، متخلص به بیدار در سال ۱۲۹۸ هجری شمسی در باختران (کرمانشاه) دیده به جهان گشود. پدرش آیةالله حاج شیخ محمد هادی جلیلی، از اجلهٔ علمای کرمانشاه بود و ریاست حوزهٔ علمیه و روحانی آن شهر را به عهده داشت.

بیدار علوم ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید. آنگاه به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و از محضر اساتید عصر، آزاد همدانی و سردار کابلی، کسب فیض کرد و دانش اندوخت.

بیدار در سال ۱۳۱۸ شمسی رهسپار تهران شد و برای ادامهٔ تحصیل به دانشکدهٔ معقول و منقول راه یافت و پس از طی مراحل به دریافت لیسانس از آن دانشکده نایل آمد و در سال ۱۳۲۲ شمسی به زادگاه خود مراجعت کرد و به استخدام بانک ملی درآمد و مشغول کار شد و در سال ۱۳۵۸ شمسی به مرض سرطان مثانه بدرود حیات گفت و در بهشت زهرای تهران به خاک سپرده شد.

جلیلی از شاعران توانا و پرمایه بود و در شعر، سبک اساتید کهن را پیروی می‌کرد و غزل را خوب می‌سرود و شعرش دلنشین و از لطف خاصی برخوردار است.

از آثار اوست: کرمانشاهان باستان (با همکاری دکتر مسعود گلزاری)؛ تاریخ ایل و طایفهٔ زنگنه؛ تاریخچهٔ اوقاف در کرمانشاه؛ تاریخ ادبیات ایران از صفویه تا مشروطیت؛ یک دوره صرف و نحو و دستور زبان فارسی؛ ترجمهٔ زبدة النّصرة و نخبة العصرة، تألیف بنداری اصفهانی که در سال ۱۳۵۶ به نام تاریخ سلسله سلجوقی از طرف انتشارات بنیاد فرهنگ ایران طبع و نشر شد؛ دیوان اشعارش را فاضل محقق و شاعر ارجمند یدالله

عاطفی جمع‌آوری و با مقدمهٔ استاد کیوان سمیعی به چاپ رسانید: و چند اثر دیگر، که به چاپ نرسیده است.

من کیستم

من کیستم اسیری از روزگار خسته
دست دعاش بسته پای طلب شکسته

محجوب و سربه‌زیری همچون بنفشهٔ باغ
چون لاله داغداری در خون خود نشسته

گاهی فراخته قد، چون سرو از تکبّر
گاهی زبون چو سبزه بر خاک ره نشسته

همچون نسیم با سر هر ره سپرده آخر
با دوست بسته پیمان وز عالمی گسسته

رفتیم و خوب رفتیم ما از دل رفیقان
چون باد پا سُراری کز سنگ خاره جسته

خوشبو دهان غنچه از مهر خامُشی شد
ای خوش لبی که بر وی این مهر نقش بسته

در نظم و نثر «بیدار» می‌برد رنج بسیار
اینک ز نثر بیزار وز نظم گشته خسته

امید دیدار

در گلستان همنشینی دوش جز خارت نبود
هوش دار ای تازه گل این خود سزاوارت نبود

زندگانی تلخ شد در این سرای فتنه‌زای
مرگ شیرین بود اگر امید دیدارت نبود

در بر سوز دل عشّاق سردی کم نمای
آه اینان گر نبودی گرم بازارت نبود

زانوی غم زان گرفتم در بغل کاندر برت
حلقه دستم چون سر زلف نگونسارت نبود

قسمت این بوده‌ست جور تو نصیب من شود
ورنه ای ماه وفاکیشم جفا کارت نبود

با رقیبت دیدم و دشنام گفتی این سخن
تلخ بودی گر از آن لعل شکربارت نبود

شب که آسودی و گشتی گرم خواب از تاب می
از چه پروای دل رنجور «بیدار»ت نبود

پس از یک سال

سالی ز من گذشته و یا گاه کمتری — کز کف مرا شده‌ست درخشنده گوهری
سالی بشد که اختری از آسمان مهر — افتاد و زد به جان من زار اخگری
سالی گذشت از آن شب شومی که شمع جمع — خاموش گشت از دم‌دم سرد صرصری
اختر نبود و شمع نبود و گهر نبود — زین هرسه بیش بود چو او بود مادری
دنیایی از محبّت و نیکی مجتمع — فرشته‌ای به قالب انسان مصوّری
بر فرق مستمندان از روی مکرمت — همچون همای سایهٔ اقبال گستری
بر قلب دردمند یتیمان چو مرهمی — مهرش چو آفتاب ولی درد پروری
بر خاتم وقار گرانسنگ دانه‌ای — بر تارک جلال درخشنده افسری
هر چیز خوانمش به حقیقت چه بنگرم — بیم که آن دگر بدو این چیز دیگری
زن بود لیک گاه تفکّر ز مرد بیش — زن بود لیک در هنر از مرد بهتری
تاریک کلبه را ز فروغ جمال خویش — می‌داشت پر ز نور چو خورشید انوری
زآنش ربود مرگ که از پیش گفته‌اند — «هرگز دو آفتاب نگنجد به کشوری»
آن گلبن مراد من ای خاک بر سرم — بالش ز سنگ کرده و از خاک بستری
اندوده گر به گل نشود روی آفتاب — چون شد به گل نهان رخ مهر منوّری
برخیز هان ز جای که هرگز ندیده کس — خورشید در نقابی یا مه به معجری
دانی به من چه بگذرد از دوری رُخَت؟ — اسپند را چه بگذرد از سوز مجمری؟
دل داشت آرزو که شود برخی رهت — یعنی به خاک جای کند زار پیکری
رفتی تو و هنوز منم زنده ای عجب — اینسان رقم نمود قضای مقدّری
رفتی تو و به قصد دلم هرچه بنگرم — از غم سپاه بینم و از رنج لشکری
رفتی تو و به پنجهٔ غم دل همی تپد — آری تپد به پنجهٔ شاهین کبوتری
بر هر طرف که می‌نگرم از جفای چرخ — غم همچو دایره است و تنم همچو محوری
زین درد جانگزای بنالم به سوز دل — چونان که در بهار کند ناله تُندری
بعد از تو من جهان نتوانم درست دید — بی‌تو شده‌ست هر مژه در چشم نشتری
رفتی تو از سرم منم اینک نژند و زار — بعد از تو کیست همچو تو پر مهر سروری
خوش باش گرچه من به غمت مبتلا شدم — وانگه تو شاد خواری از خط او فری
خوش باش هان به عالم جان کاندر آن جهان — نی غم وجود دارد و نی قلب مضطری

مرغ حق

هر که همچون صبحدم دارد هوای نیمشب
گرد غم از دل زداید با صفای نیمشب

گر وصال دوست خواهی یک زمان از کف منه
ناله‌های نیمروز و گریه‌های نیمشب

الفتی دارد خدایا با دل شب واگذار
نیمشب را بهر ما، ما را برای نیمشب

صد چو ملک نیمروزش هست در زیر نگین
آری آری پادشه باشد گدای نیمشب

مرغ حقّ از کاروانِ رفته می‌گوید سخن
بی‌خبر در خواب و غافل زین درای نیمشب

محنت گفت و شنود مردمم «بیدار» کشت
آفرین بر خلوت راحت فزای نیمشب

نامهربان

می‌روم از کویش امّا تاب تنهاییم نیست
گر شکیبایی تو ای دل من شکیباییم نیست

همچو نی از بند بندم ناله می‌آید برون
فاش گویم دور از آن لب، تاب تنهاییم نیست

یک نظر دیدیم رویش را و از خود رفته‌ایم
فرصتی تا بار دیگر ما به خود آییم نیست

من تنی رنجور و بار هجر سنگین است و سخت
رحمی ای نامهربان باللّه تواناییم نیست

چون حبابی دیده بگشودیم و در دریا شدیم
هرچه هست از اوست حرفی از من و ماییم نیست

دریغ مدار

چو اشک عاقبت از چشمت ای نگار فتادم
بلی ز چشم تو و چشم روزگار فتادم

به ساغری که به یاد لبت زدم شدم از خود
به جمع باده گساران ز اعتبار فتادم

برای دیدن رویت ز شوق و ضعف به کویت
چو باد خاستم از جای و چون غبار فتادم

کزم دریغ مدار از من ای نسیم بهاران
که از سموم خزانی ز برگ و بار فتادم

کسان به وصل گلی شاد در وطن من محزون
چو لاله داغ به دل از غم دیار فتادم

بلای اوّل «بیدار» مبتلای تو بود
ز دست دل به بلا من هزار بار فتادم

رشک آفتاب

به خواب در برم آن رشک آفتاب آمد
نیامد ارچه به بیداری‌ام به خواب آمد
گرفت ساغر صهبا و من به دل گفتم
بیا که ماه به کف امشب آفتاب آمد
ندیده وضع جهان دیده بایدم بستن
به گوش این سخنم دوش از جناب آمد
به پای سرو قدش جوی اشک آوردم
هزار حیف که این نقش هم برآب آمد
ندیده صبح جوانی ز کودکی پیرم
خدای را شب پیری چه با شتاب آمد
امام شهر به مسجد ره خطا می‌رفت
کنون به میکده شد در ره صواب آمد
به غیر بوسه از آن لب که زندگی‌بخش است
هر آن سؤال که شد همره جواب آمد
برهنِ باده بر پیر می‌فروش برفت
ز دستِ سبحه کنون نوبت کتاب آمد
به بانگ چنگ تو «بیدار» این غزل برخوان
که فرد فرد غزل فرد انتخاب آمد

ابر رحمت

به دوش دل ز غم هجر بارها دارم
هنوز اوّل عشق است و کارها دارم
فلک ز موی سپیدم نشاند بر سر برف
در این شکوفهٔ پیری بهارها دارم
ز پاره‌های دلم کز غمت کنارم ریخت
به شام تیره همه شب کنارها دارم
چه لاله‌ها که بروید پس از من از گل من
چنین که داغ رخ گلعذارها دارم
بیا که در رهت ای ابر رحمت ار سر شوق
گشاده دست دعا چون چنارها دارم
ز بسکه دیده ز هجرت سرشک گلگون ریخت
کنار دامن خود لاله‌زارها دارم
گذر به تربت «بیدار» کن چو در گذرد
من این امید به دل از نگارها دارم

اشک غم

به روی گل ز حسرت یک نظر بیند سحر شبنم
چو صبح آید ز دنیا بایدش قطع نظر شبنم
مگر، دی باده نوشیده‌ست تا گاه سحر شبنم
که بنهاده‌ست رو بر روی گل وز خود به در شبنم
دم دیگر شود محو رخ خورشید سیمایی
گرفت این رتبه از دامان پاک و چشم تر شبنم

ز آغوش گلی باید که با خورشید پردازد
زهی همّت که دارد بیشتر از پیشتر شبنم
نه چون بلبل ز گلچین بیم و خوف از باغبان دارد
بگیرد تنگ گل را تا سحر هر شب بر شبنم
فرو غلطید بر روی گل مگر اشکی‌ست پنداری
که بلبل از خیال گل فکنده از بصر شبنم
به ما تردامنان زاهد ز خشکی سرزنش کم کن
که چشمی پاک دارد دامنش تر شد اگر شبنم
گل اندامی مگر «بیدار» در گلشن خرامیده
که از دیدار او شد اشک غم پا تا به سر شبنم

کوی رضا (۱)

آماده شو دلا! که به کوی رضا رویم — بیمار و خسته‌ایم به دارالشّفا رویم
کارازپزشک ودارو ودرمان گذشته‌است — بهر شفا بیا که به کوی رضا رویم
ما را میسّر است ز درگاهِ او شفا — بر هر دری به بُوی مداوا چرا رویم
ما هر دو ای نسیم ضعیفیم و دردمند — دستم بگیر تا من و تو پا به پا رویم
دردا که عمر طی شد و روشن نشد که ما — با جانِ دردمند ز دنیا کجا رویم
آیا بُود که بخت شود یار و لُطفِ دوست — کاری کند که در حرم کبریا شویم

۱- این غزل آخرین سرودهٔ شاعر در بستر بیماری است.



بیضایی

(۱۲۶۰ - ۱۳۱۲)

علی‌محمد ادیب بیضائی، متخلص به بیضائی، فرزند محمدرضا، در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در آران از توابع کاشان، چشم به دنیا گشود و علوم قدیمه را در همان شهر فرا گرفت.

در اوان پیدایش مشروطیت، در نتیجهٔ تحریکات اهالی قریهٔ مزبور و هم دستهٔ متنفذین محلی، ناگزیر از آن قریه با خانوادهٔ خود به کاشان کوچید و در آنجا رحل اقامت افکند. چندی در ادارهٔ دادگستری (عدلیه) و پس از آن در ادارهٔ دارایی (مالیه) همان شهر به خدمت مشغول گردید.

بیضائی با همهٔ مایهٔ ادبی که داشت به سختی روزگار گذرانید و زندگی را با فقر و تنگدستی به‌سر برد، زیرا از اداره دارایی نیز اخراج شده بود و چندی در تهران زیست و سرگردان بود. ناگزیر به کاشان بازگشت و همچنان با فقر و ناتوانی به‌سر برد و در سال ۱۳۵۲ هجری قمری بدرود حیات گفت.

کلیات اشعار بیضائی متجاوز از بیست هزار بیت است و در نظم انواع شعر توانا بود و قسمتی از اشعارش به همت فرزند دانشمندش پرتو بیضائی به چاپ رسید. از نظم اوست:

خطاب به کاشانیان

کاشانیان اگر گل انصاف بو کنند — کمتر زوال هموطنان آرزو کنند
از دشمنی چه فایده بردند کاین چنین — با دوستان تلافی سنگ و سبو کنند
یک شهر سرفراز به تاریخ را چرا — اینسان به منجلاب مذلّت فرو کنند

شهری نیازمند به خلقی وطن پرست | بی‌شرم مردمی که خیانت بدو کنند
ما را مگر به مجلس شورا وکیل نیست | تا از پی ترقّی ما گفتگو کنند
ما را نبود گر برشان آبرو رواست | از بهر خود ملاحظهٔ آبرو کنند
حلف و یمین بی‌عملان جز فریب نیست | صد بار اگر به چشمهٔ کوثر وضو کنند
«بیضائیا» دریدگی رخت بخت ما | باللّه گر این دجاجله هرگز رفو کنند

مثنوی(۱)

ای وطن بر تو زار گریم من | همچو عشّاق بر تلال و دمن
وی که از اوج عزّت و شادی | در حضیض مذلّت افتادی
پیش اگر بود پهنهٔ ایران | جای گردان بیشهٔ شیران
مسقط الرّأس انبیاء و رجال | مولد کیقباد و رستم زال
می‌زد از خاک بانگ بر گردون | عدل نوشیروان و افریدون
اینک این خاک پاک فیض آثار | دشت ظلم است و عرصهٔ آزار
بگذری چون ز عدّه‌ای معلوم | همه اولاد او جهول و ظلوم
دزد گردیده یار قافله را | گرگ گردیده پاسبان گله را
کرده مشتی منافق و محتال | جای در صدر انبیاء و رجال
جور بیداد و ظلم و فسق و فساد | گشته شایع در این خراب آباد
از حد افزون بود در این اقلیم | مادر دردمند و طفل یتیم
هست قوم مجوس را آیین | که جهان را دو صانع است گزین
خیر رحمت از آن یزدان است | اهرمن بهر شرّ و طغیان است
اوفتاده مگر به عالم زر | قرعهٔ اهرمن به این کشور
ز چه گشتند اهرمن رویان | اندر این خاک هر طرف رویان
شده چون بختی گسسته مهار | خیل بیگانه هر طرف سیّار
می‌شمردند کاش بی کم و بیش | خانهٔ غیر را چو خانهٔ خویش
آنچه بر ما رسید از بیداد | یا رب از نو به دیگری مرساد

۱- این مثنوی را در بارهٔ اوضاع زمان خویش سروده است.

بار افتاده

یار بار افتاده را روزی که بار افتاده است
در بر یاران ز چشم اعتبار افتاده است
ای سبکباران برانید اندکی آهسته‌تر
که مرا خر در وجل مانده و بار افتاده است
یاد آزادی برآورد دودم از سر تا به دهر
کار دل با آن کمند تابدار افتاده است
رنج راه کعبه از بهر طواف کوی اوست
ورنه سنگ خاره در هر رهگذر افتاده است
من پی محراب ابرویی به مسجد می‌روم
ورنه پندارم که مؤذن از منار افتاده است
همچو «بیضائی» دهد نقّاش را از جان درود
دیده هر کس را بر آن نقش و نگار افتاده است

مثنوی (۱)

ای تب آتش به تنم در زده‌ای — در دلم آتش دیگر زده‌ای
کاش دانستمی ای نادره فن — چه کنی عاقبت کار به من
درجات تو همی عالی شد — تا چو نی قالب من خالی شد
رفت از جان و دلم تاب از تو — استخوانم همه شد آب از تو
ای دریغا که توان هیچ نماند — در تن سوخته جان هیچ نماند
ورنه بگریختمی زین تب و تاب — به در و دشت و بیابان به شتاب
بالله از سیر جهان سیر شدم — سوختم خسته شدم پیر شدم
چند از این زندگی لامانی — ای خوشا راحت جاویدانی
چند از این شور و شغبها دیدن — روزها دیدن و شبها دیدن
دل از این وضع مکرّر بگرفت — خاطرم از مه و اختر بگرفت

۱- این شعر را در اواخر عمر و در حال بیماری سروده است.

دیدن شام و سحر تا کی و چند رؤیت شمس و قمر تا کی و چند
چند از این خرّم و دلگیر شدن تا به کی گرسنه و سیر شدن
شعر بیهوده نوشتن تا کی تخم بی فایده کِشتن تا کی
طایر شعبده را پر دادن بوی مشکین به جهان سر دادن
به فلک چرخ مرصع گفتن به جهان مرغ ملمع گفتن
عشق می‌ورزم از آن با جانم که بود موهبت جانانم
آنچه آن را تن من زندان است اثر زندهٔ جاویدان است
اثر دلبر اگر درد و غم است نزد دلباختگان محترم است
مع‌ذالک به خداوند ودود که دلم سیر شد از ملک وجود
در جوانی که زمانی‌ست شگفت خدمت ملک مرا سخره گرفت
از همان دم ز دلم شادی رفت بندگی آمد و آزادی رفت
اندر این مدّت، اندر پس بیست کس نپرسید که «بیضائی» کیست
من یکی از شعرای سره‌ام در فن و فضل و ادب نادره‌ام
رنج تحصیل فراوان بردم با غم علم، غم نان خوردم
با دو تحصیل سر آوردم روز کرد جدّیتم آخر فیروز
حیف کان فکرت و اندیشه نماند شیر پیشه در این بیشه نماند
هر که بیند به رخم ناله کند یادم از مردهٔ صد ساله کند
غم اطفال، زبون کرد مرا بندهٔ مردم دون کرد مرا
داده‌ام جامعه‌ای را تشکیل که دهد جامعه نامش فامیل
حالیا غصّهٔ آنها دارم ورنه از خویش چه پروا دارم
دل ز اطفال دگر مانده گرو به رفاه سه نفر مدرسه‌رو
چون پی مدرسه تجهیز کنند آتش حسرت من تیز کنند
دختری لاله‌رخ و جامه سیاه دو پسر چون دو مه او را همراه
یک بنفشه‌ست تو گویی بدرست کز دو سویش دو گل سوری رست
باد و ژاله‌ست که چون مروارید از دو سو بر ورق لاله چکید
رویشان آتش جان دژم است مویشان فکر مرا قید غم است
کاش در راه من این هیچ نبود تا نیازم ز جهان هیچ نبود

همه گویند که عصر ادب است   موقع فایده از مُکتسب است
ای خدا پس ز چه محزونم من   مر از این دایره بیرونم من

قطعه

بد مکن کز برای مردم بد   بدِ تو در بدی بهانه شود
پس بدیها کنند و بر اثرش   بدِ تو شهرهٔ زمانه شود

فکاهی

وه که از من کسی نمی‌پرسد   که چگونه‌ست کار و بار معاش
سفرهٔ من تهی بود از نان   کاسهٔ من تهی بود از آش
کار عدلیه سخت درهم کرد   سوء تدبیر سید کلاش
تاج کاووس و گرز رستم را   داده گردون به میرزا خشخاش
این خلف کرده از سلف شادم   باد رحمت به اولین نبّاش



بینا

(۱۲۸۸)

رضا قربانی، که در شعر بینا تخلص می‌کند، در سال ۱۲۸۸ هجری شمسی برابر هشتم ربیع الاول ۱۳۲۶ قمری در بندر انزلی پا به عرصهٔ حیات نهاد. پدرش حسین قربان‌اف از مردان خیّر و سرشناس آن شهر بود و به کار تجارت و بازرگانی اشتغال داشت.

بینا تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به انجام رسانید. از آن پس در یکی از شرکتهای ساختمانی به کار پرداخت، اما به زودی از این کار دست کشید و به اتفاق خانواده‌اش از بندر انزلی کوچ کرد و پس از دو سال اقامت در لرستان به تهران بازگشت و در سال ۱۳۲۷ به استخدام بانک ملی درآمد و مأمور خدمت در اصفهان گردید و سالهاست که در این شهر سکونت دارد.

بینا شاعری باذوق و خوش قریحه است و در سرودن انواع شعر توانایی و مهارت دارد و علاوه بر سرودن شعر، داستانهای متعددی نیز نوشته و آثارش در روزنامه‌های سپاهان و سینا طبع و نشر گردیده است. وی به زبانهای روسی و فرانسه و ترکی آشنایی دارد و از نظر اخلاقی و اجتماعی مردی متین و خلیق و مردمدار است. اینک نمونه‌هایی از شعر او:

افشا مکن

از بلا خواهی اگر آسوده جان خویش را — بر کسی افشا مکن راز نهان خویش را
کی شود ایمن ز تیر طعنهٔ خلق جهان — آنکه بیجا می‌کشد تیغ زبان خویش را
من که در خاطر نمی‌گیرم ز دشمن کینه‌ای — کی ز خود آزرده سازم دوستان خویش را
پیش دونان آبرو بهر دو نان ریزی چرا — از طریق کار، کن تحصیل نان خویش را

پروری تا چند تن را روز و شب چون جانور ... تقویت از راه دانش کن روان خویش را
در جوانی کن برای روز پیری چاره‌ای ... در بهاران یاد کن فصل خزان خویش را
می‌کنی بیداد امّا چون رسد هنگام داد ... می‌رسانی بر فلک داد و فغان خویش را
اندر این گلشن که مطلوب است آواز زغن ... بلبل آن بهتر که بربندد دهان خویش را
گوهر و خرمهره را فرقی در این بازار نیست ... با گهرها تخت کن «بینا» دکان خویش را

اوقات گل

روزی که در فراق رخ یار بگذرد ... آن روز تیره‌تر ز شب تار بگذرد
یک بار هم نظر به عنایت نمی‌کند ... از پیش من اگر که دوصد بار بگذرد
جانا ز همنشینی ما نیستت گریز ... اوقات گل به دوستی خار بگذرد
فرصت شمار نعمت دیدار دوست را ... غفلت مکن که فرصت دیدار بگذرد
بالاترین سعادت و مافوق آرزوست ... یک دم که در مصاحبت یار بگذرد
در واپسین دمم به وفا رنجه کن قدم ... ترسم که عمر سررسد و کار بگذرد
جز خون دل چه حاصلم از زندگانی است ... دور از تو روز و شب که به تکرار بگذرد
عمری که بی‌تو می‌گذرد نیست زندگی ... مرگ است در حقیقت بگذار بگذرد
از پیش چشم تو که به مستی ستیزه‌جوست ... کس را صلاح نیست که هشیار بگذرد
دور از گل عذار تو «بینا» به وقت گل ... طرفی نبندد ار که به گلزار بگذرد

صبح امید

در چشم جان لطیفتر از گل به رنگ و بوست ... گل هم نمونه‌ای به لطافت ز روی اوست
مطلوب خاطر است به رخشندگی چو ماه ... مهرش اگرچه نیست ولی باز هم نکوست
در آسمان تیره و غم‌خیز زندگی ... صبح امید و چهرهٔ تابان آرزوست
دردا و حسرتا که فریب است گفته‌هاش ... بیچاره من که جان و دلم خوش به گفتگوست
او آب چشمه‌سار و دلم در سراب وصل ... چون چشم تشنه‌کام به هر سو به جستجوست
محرومم از حرارت آغوش گرم او ... در آتش است خرمن هستی به یاد دوست
آنکو به ساحل است چه داند غریق را ... در دل به قعر آب چه طوفان و هایهوست
دور است از کنار من امّا خیال او ... «بینا» همیشه با دل غمدیده روبه‌روست

پای همّت

آمد خزان پیری و فصل شباب رفت
دوران عمر رود گذر با شتاب رفت

نیکی به خلق کن که پس از تو به هر کجا
گویند با فسوس که حیف آن جناب رفت

یک ذرّه نبودت ز بهایم تفاوتی
عمرت اگر هر آینه درخورد و خواب رفت

شد رستگار هر دو جهان آنکه روز و شب
با پای همّت از پی کار ثواب رفت

بر ناتوانی من افتاده رحمتی
ای دستگیر من که ز تن صبر و تاب رفت

هر کس به غیر درگه تو حاجتی برد
در آرزوی آب به سوی سراب رفت

«بینا» به آستان تو آمد امیدوار
از دولت عنایت تو کامیاب رفت

گذر عمر

فراغت است تو را تا که از گرفتاری
کجا خبر ز گرفتاری کسان داری

مگر به خواب ببینم وصال روی تو را
نصیب کی شود این موهبت به بیداری

به ناله می‌گذرد عمر من به روز و شبان
ولی چه سود به گوشت نمی‌رسد زاری

ز چشم زخم کسان دور چشم بیمارت
چه غم کشیده اگر کار من به بیماری

چو فرصتی‌ست تو را وقت را غنیمت دان
که از وفا دل دلخسته‌ای به دست آری

به حسن خلق دلی را چو شاد بتوان کرد
به هوش باش کسی را ز خود میازاری

به زیر بار علایق مرو که اهل طریق
رسیده‌اند به سرمنزل از سبکباری

ستم مکن به کسی تا کست ستم نکند
نبرده است کسی بهره از ستمکاری

کلام دلکش «بینا» چو شهد شیرین است
نجاست شهره اگر شد به نغز گفتاری

بی‌وفایی

تا که جانم دور از احباب شد
قطره‌ای دل بود و آن هم آب شد

در شکنج پیچ و تاب طره‌اش
بس به خود پیچید دل بیتاب شد

جلوه‌گاه گوشهٔ ابروی او
عاشقان را قبله و محراب شد

قطره‌ای ساقی ز شهد لعل خویش
ریخت در ساغر شراب ناب شد

پرتوی از حسن عالمتاب او
تافت در شب جلوهٔ مهتاب شد

کفر گیسویش ره آیین عشق
رهزن ایمان شیخ و شاب شد

صبح آرامش دمید و فتنه خفت تا که چشم مست او در خواب شد
بی وفایی شیوهٔ خوبان نبود از چه این بدعت به عالم باب شد
گوهر عشق و وفا نایاب نیست مشتری «بینا» بسی کمیاب نیست

رحمان و رحیم

شنیدستم لری را روزگاری مصادف شد دو رهزن در بیابان
یکی کندش ز تن با زور جامه به سنگی آن دگر بشکست دندان
به گوش خود شنید آن مرد مسکین
که رحمان بود نام آن رحیم این
چو فردا باز آمد او به شهرش از آزار دو رهزن کرد افغان
یکی گفتا خدای ما رحیم است دگر گفتش خداوند است رحمان
اساس کار خود بر صبر بگذار
سپاس خالق یکتا بجا آر
ز تعریف رحیم و مدح رحمان لر آزرده جوشید و برآشفت
دهن بگشود و دندانها نشان داد به پاسخ با نصیحتگو چنین گفت
مرا رحمان ز تن جامه درآورد
رحیمم این بلاها بر سر آورد

رحمت حق

من نامهٔ خویش را سیه خواهم کرد این عمر دو روزه را تبه خواهم کرد
چون رحمت حق را نبود پایانی چندان که دهد دست گنه خواهم کرد

ای دل

شبها همه در راز و نیازی ای دل چون شمع تو در سوز و گدازی ای دل
افسوس که دل بریدن از تو نتوان چون جای خدای کارسازی ای دل

کور و بینا

گذشتی یکی کور از کوچه دوش / چراغی به دست و سبویی به دوش
ز تسخر به طعنه در آن تیره شب / به گفتش یکی عابر بی ادب
تو را چون شب و روز یکسان بود / چه حاجت به شمع فروزان بود؟
بخندید کور و به پاسخ بگفت / که نتوان ز تو این حقیقت نهفت
چراغم بود بهر تو بی خرد / مرا نیست اندیشهٔ حال خود
از افتادنم هیچ پروای نیست / برون ز اختیارم سر و پای نیست
گرفتم سر راه تو کوردل / مبادا در این کوی پر لای و گل
در این تیره‌شب خویش بر من زنی / به ناگه سبوی مرا بشکنی
نه هر کس که شد بهره‌ور از بصر / ز بی‌دیدگان است هشیارتر
بسا کس که از دیده محروم بود / نه چیزیش مجهول و مکتوم بود

رحمت بی‌پایان

تا درگه تو چه راهها آمده‌ام / با ناله و اشک و آهها آمده‌ام
با آگهی از رحمت بی‌پایانت / بی واهمه از گناهها آمده‌ام



بینش

(۱۲۶۴ - ۱۳۲۵)

تقی آق اوبی، که در شعر تخلص بینش را برگزید، فرزند اسدالله، به سال ۱۲۶۴ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود. نیاکان بینش اهل شیراز بوده و از آنجا به تهران مهاجرت کردند.

بینش علوم مقدماتی را در مدرسهٔ ادب به پای برد و زبان فرانسه را در مدرسهٔ آلیانس فرا گرفت، آنگاه به تحصیل علوم عربی پرداخت و از محضر اساتید فن، بخصوص شیخ عبدالعلی مؤید بیدگلی، کسب فیض کرد.

بینش بیشتر اوقات خود را در مصاحبت ادیب‌الممالک فراهانی صرف کرد. سفری هم به کردستان رفت و در آنجا به تأسیس آموزشگاهی اقدام کرد و خود به تدریس در آن مدرسه اشتغال ورزید. پس از چندی به تهران بازگشت و به خدمات فرهنگی خود در وزارت معارف پرداخت تا آنگاه که صنیع‌الدوله وی را به وزارت دارایی منتقل کرد و تا پایان عمر در آن وزارتخانه به انجام وظیفه مشغول بود.

بینش در آغاز پیدایش نهضت مشروطیت، مجلهٔ بهلول را دایر کرد و با نگارش مقالات انتقادی و فکاهی در بیداری مردم نقش مؤثری ایفاء کرد.

بینش در سال ۱۲۹۷ شمسی بر اثر مخالفت با قرارداد وثوق‌الدوله هدف گلوله قرار گرفت و دستش مجروح شد و از این سوء قصد جان به سلامت برد، اما به قزوین تبعید گردید و در سال ۱۳۲۵ شمسی بر اثر سکته قلبی درگذشت.

سودای وصال

من دل به تو از غیر تو پرداخته دارم   وین خانهٔ بی‌مهر رخت ساخته دارم

تو نوگل و من بلبلم و طوق وفایت — آویخته در گردن چون فاخته دارم
گر در سر عشق تو دهم هیچ نباشد — این سر که ز پا پیش تو نشناخته دارم
سودای وصال تو به دل پختم و افسوس — زان سود همین سینهٔ بگداخته دارم
دین و دل و جان و سر و سرمایهٔ هستی — اینها همه اندر ره تو باخته دارم
باشد رمقی «بینش» و آن هم بدهم زود — در عشق اگر دام نپرداخته دارم

به راه عشق

به راه عشق صدها دام اندر پیش و پس دارم
ولی خوش می‌روم گویی گرفتاری هوس دارم
الا ای پیشرو، رحمی، که واپس ماندهٔ راهم
نه پای پیشرفتی و نه راه بازپس دارم
اگر خار ملالت رنجه‌ام سازد چه غم باشد
چو عیش وصل گل خواهم چه باک از خار و خس دارم
مرا پیر مغان از مرحمت بنواخت با جامی
چو دید از دیده بر دامان روان رود ارس دارم
چنانم ذوق مستی می‌کشاند سوی میخانه
که نه از محتسب بیم و نه پروای عسس دارم
روان شد محمل دلدار من اندر پی‌اش پویان
ندارم یک هنر جز اینکه فریاد جرس دارم
نگردد گردش گردون به کام و آرزوی من
اگر جز دیدن رویش به گیتی ملتمس دارم
مکن از عشقبازی منعم ای شوخ هنرپیشه
که گر عیب این هنر باشد همین یک عیب و بس دارم
مرا باشد درستی پیشه و فضل است سرمایه
نه از ناکس به دل بیم و نه امیدی به کس دارم
من از شیرین زبانیهای خود «بینش» در آزارم
چو شیرینم، شگفتی نیست گر رنج از مگس دارم

گل بی‌خار

خوشبخت آنکه پیروی دیو و دد نکرد / هر نیک و بد که دید نکو کرد و بد نکرد
در چند روز عمر به راه فرشته شد / گمره نگشت و پیروی دیو و دد نکرد
دانی که کیست بیهده گوی، آنکه در جهان / از نیکویی به خلق یکی گفت و صد نکرد
آن کس که کرد پست‌تر از خویش را مدد / نشنیده‌ام که بخت بلندش مدد نکرد
کجرو خرد نداشت که در راه کج شتافت / یا راه راست را خردش گوشزد نکرد
ننهاد هیچ کس ز حد خویش پا برون / کش قاضی زمانه، گرفتار حد نکرد
هرگز مخواه سود خود اندر زیان کس / این کار زشت پیشه مگر بی‌خرد نکرد
به زان کسی که دادستان است و داده / سوداگری به گیتی داد و ستد نکرد
در جزر و مد دریا صد درس عبرت است / نادان کسی کاگهش این جزر و مد نکرد

«بینش» به کیش من گل بی‌خار آن گلی‌ست
کز روی رشک عیب گل سر سبد نکرد

چکامه[۱]

ما مملکتی خراب داریم / بنیان بقا بر آب داریم
در هر بلدی به انتخابی / غوغا پی انتخاب داریم
در هر گذری هزار مشدی / داش و بزن و غراب داریم
لوطی سبیل چاقماقی / با حربه و پیشتاب داریم
قلاده‌ای از فکل به تقلید / بر گردن خود طناب داریم
در خوردن مال وقف و ایتام / چون عمر سر شتاب داریم
در سور چو شیر غاب هر دم / صد حمله به روی قاب داریم
در کوی و گذر به یک دو باران / دریاچه و منجلاب داریم
از خاک مضاف چون وزد باد / بر لحیهٔ خود خضاب داریم
با شوخ پسر به بزمها شب / تا صبح به سر شراب داریم
تا ظهر از آن شراب نوشین / در دیده خمار و خواب داریم

۱- در بارهٔ اوضاع زمان خود گفته است.

چون عصر شود برای افیون — در بینی و دیده آب داریم
از لرز خمار و شیره دایم — چرتی بر آفتاب داریم
یک دسته طبیب طب نخوانده — همچون ملک عذاب داریم
هفتاد و دو جین پرنس والتس — یک شهر پر از جناب داریم
در محکمه‌ها هزار مسند — از حضرت مستطاب داریم
یک گلّه مدیر خالی از علم — بد طینت و بد لعاب داریم
سردار و امیر اگر بخواهی — یک موج سیل تاب داریم
نظمیه‌ای مثل ماه تابان — سرباز گل گلاب داریم
از طرفه محاسبین طرّار — فاضل همه در حساب داریم
صد بار برات صرف و تحویل — صادر شده در رکاب داریم
صد مسأله عذر نا موجّه — حاضر شده در جواب داریم
از بهر ددی دو دیو کردار — ارقام فلک جناب داریم
از بهر ردی دو زشت دیدار — عنوان قمر نقاب داریم
ما سگ‌منشان ز شیر و خورشید — گویا هوس عقاب داریم
خواهند که ما شویم بیدار — باللّه که هنوز خواب داریم
اف باد بر این وطن پرستی — کی نزد خدا جواب داریم

خشت اوّل

این مثل باشد که تا گردون رود دیوار کج
گر ز غفلت خشت اوّل را نهد معمار کج
پایهٔ کاخ حیات ما کج از بنیاد بود
صحن کج شد، بام کج شد، در کج و دیوار کج
چرخ با ما کجرو از آن است کاندر ملک ما
مردمان راست باشند اندک و بسیار کج
راست ناید کار ما تا هستمان خرچنگ وار
راه کج کردار کج گفتار کج هنجار کج
قبلهٔ مسجد کج و نتوان شدن سوی کنشت
زان که اینجا نیز راهب را بود زنّار کج

نیست بحثی بر جوانان گر کله کج می‌نهند
سالخورده شیخ بر سر می‌نهد دستار کج
بلبلی در باغ می‌گفت این و می‌نالید زار
گل به گلبن رسته کج بر شاخهٔ گل خار کج
منزل مقصود اگر خواهی به راه راست رو
کی رسد باری به منزل چون که باشد بار کج
آفرید ایزد قلم را راست «بینش» از چه رو
می‌گذارد شاعرش بر صفحهٔ طومار کج ؟

فکاهی

کورکی سر بر زده این روزها بر گردنم
که بود از قطر آن با سر برابر گردنم
سرگران بر من مشو سرمایه و از آنکه هست
از سرت با مایهٔ کورک گرانتر گردنم
همچو بار منّت دونان بود سنگین و زفت
زان که از این بار غم شد پشت مضطر گردنم
همچو اشراف از تواضع گردنم عاری شده‌ست
کاش زود این سر بزرگی بنهد از سر گردنم
گردنم را این چه بار است ای خدا گویی که شد
در مشیّت مشتبه با اسب و استر گردنم
با چنین کورک که دارد شکل کوهان سطبر
اشترانِ لوک را سازد مصوّر گردنم
درد این کورک ز بس تلخ است بهر رفع آن
خورد «بینش» همچو شکر نوک نشتر گردنم

فهرست اعلام

- کسان
- جایها
- کتابها
- مجله‌ها
- روزنامه

کسان

جایها

کتابها

مجله ها

روزنامه‌ها